

دیوان وحدت و حقیقت ترجمان حضرت

ولایت مرتبت سید نورالدین محمد

شاه نعمت الله ولی قدس سره العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>الحمد لله الذی عین عین الاعیان بفضله الاقدس الاقدم و جنان من تجلی بذاته لذاته فانظر آدم و استخلفه علی مطا هر اسمائه المنقوۃ بالعالم و صلی الله علی من هو الاسم العظیم المبعوث بالرساله الی خیر الامم و الله و سلم</p>	<p>حوشن کواهی یا ربسم الله بکو اسم جامع جامع اسمها بود در مقام جمع روشن شد چو شمع جمله اسماء با عیان رو نمود هر کجا اسمی است عینی آن است هر چه میجویی ز بسم الله یجو صورت این اسم عین با بود آنچه مخفی بود اندر جمع جمع صد سزار اسمی میگوید هر کرا عینی است اسمی جان است</p>
--	--

<p>لاجرم او قطب جلد عالم است ز آفتاب خورشید چو ماه شده خل یک ذات نیکو یا دوار</p>	<p>مجمع مجموع اسما آدم است هر کسی که منظر الله شد جسم و روح و عین و اسم این هر جا</p>
<p>نعمه الله مطهر او نفس صورت اسم الهی خوش</p>	
<p>یار یک نظیر کرد در این دین عابد نقاش دایره شش است تو آید در صورت آن شاد شیش تو آید چون جام می یافت هم این دید و هم آید نور بصیرات بر آن دیده که آید چون نیک نظر کرد و خود نگذارد</p>	<p>در دیده و نور رخ یار روان دید خوش نشین خالیت که بستم دیده صاحب نظر آن است که در هر چه نظر کرد روشن بود آید که در مجلس زندان بر ذره که بینی تو خورشید نماید در آینه بنود جمال و چه جالی</p>
<p>از نور خدا دیده سید شده روشن هر که در این دیده و دید خاندید</p>	
<p>و غنی غنی فاطمه عینه و غنی غنی من صفت عینه معنی همه هر آینه می می وین طرفه که او در آینه می می</p>	<p>رایت الله فی عینی عینه حیی غنی غیری غیر عینی تا صورت او در آینه می می آینه دل چشم جان یکدم</p>

چشم ما عین ما را دیده است
 این عجب سبک که عینی در ظهور
 عین عاشق عین معشوق وی است
 عین او سبک عین نور او
 گرد عیان هُتی گردیده ام
 این اضافت از ظهور با هست
 از اضافت بگذر و از این قسم
 شد هلاک این عین با در عین او
 رُوبت عینی سخن ما بود

در نظر ما را چو نور دیده است
 عینا بد این همه اعیان چو نور
 عین معشوق و بی عاشق کی است
 تا که باشی ناظر و منظور او
 عین او را عین عیان دیدم
 ورنه بیا این اضافت از کجاست
 تا نماند جسم و روح و عین هم
 کل شیئی تا که الا وجه
 عین تا که موج و گد دریا بود

هر که با دریای باشد آشنا
 عین با بسند عین ما چو ما

در جام جهان با جهان بین
 جامی بکف آر عارفانه
 بر دیده مانشین زمانی
 از دیده مردم ار نهانت
 کوئی فردا بسیم او را
 بگذر ز نشان و نام هستی

در آینه عین با روان بین
 معوقه صمد عاشقان بین
 نور بصیر محققان بین
 پید است چشم با عیان بین
 فردا امروز و اترمان بین
 در عالم نیست نشاند بین

شادی روان نعت الله می نوش و حیات جاودان من		حجابی لایزال من صفای نقد منی قلع و اشرب چای	
خوری لم یزل ذاتی بنده وجودی کالقیح روحی کرچه		می زخم ذات میوشم بکام عاشق و معشوق عشقم و السلام	
کرچه دارم ساغر اسما دمام رمانی مرستم و رند حریف		میحقیقت در دود مطهر و نمود دود نمود اما حقیقت دود نبود	
کیو جود است دکالاش بسی معنی معشوق و صورت عشق کر بگوئی جام و می هر دو یکیت در بگوئی جام جام و می می است اعتبار معتبر باشد چنین گاه محمود کسی باشم ایاز عاشق و معشوق و عشقم گاه در دل خود و لب خود رایجو نعت الله جو که تایا بی همه		تر این نکتہ نداند هر کسی در بگردانی سخن هم صادق در حقیقت حق بود آن بی شکیت این یکی ما یم آند یکر دی است معتبر هم باشد آن قول هم این گاه نازی میکنم کاهنیاز اینچنین فسرود محبوب الله کام جان خوشتن اینجا بگو هر چه میجوی زما یا بی همه	

خوش خوریت بزم مادر یاب

هر چه میایدت بیاد دریاب

ذوق خمخانه بها دریاب

ز آن شاعخانه این دو دریاب

عین مارا بعین مادر یاب

بر سر گوی او مرا دریاب

می جام فنا چه مینوشی

در خرابات دزد و در دیش نوش

قطره موج و بحر و جو آبند

رندستی اگر طلبکار ری

نعمت الله را بدست آور

منظر حضرت خدا دریاب

ز آن خنجر بی جمع و حاصل میم

اما چه حقیقت عین میم

معنی حاجی نیکو بود

دیدم ما منظر انوار او

مالک و ملکش همه نیکو بود

کر ملک جوئی درین ملکش یجگو

نه بدین معنی که میش و کم بود

او جمع همه تفاهیل و میم

که در جام میم و گاه در جم شرب

صورت ما پرده دار او بود

سینه ما مخزن اسرار او

هر چه ما داریم ملک او بود

ملک او ما شیم و ملک است او

ملک ما از ملک او اعظم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک

اسم جامع خبیب اسمای نهاد

و نه

<p>آن ملک را پذیرین مکی بین مالک ملک ولایت و نش چاکرشن بر کل عالم پادشا</p>	<p>در چان مکی ملک باشد خن والیت و من ولی میخواست بنده ارسید هر دوسرا</p>
<p>دوره و خورشید از و دار خور ورغی پیسته خن اخی کور و</p>	
<p>بود وجود با حقیقت وجود او بودی که هست بر توی از نور بود او مکن قول عاشقانه گفت و شنود او بوی خوشی که می شنوی بوی خود او کاین شیرینی که هست زبانیت سواد در زم بر جاست زانعام خود او</p>	<p>مارا وجود نیست در گشت وجود او میز بود او نبود بود هیچ بود بشنو بوق کفیه ستاق نرم عشق خود دلم با تش عشق روان خوش کرند در دمنه خور در درد کونال ستم ولا ابالی در دست عامی</p>
<p>این قول سیدیت که ناش چه بگوید واجب شود بویستی کان در و داد</p>	
<p>از غصه بگذر و مطلق بر که چه باطل را عدم میخواست در وجود آن یکی نبود یکی در دو عالم آن یکی را شمار</p>	<p>که باطل بیا و حق بر حق وجود است و یکی اندیش چون یکی اندر یکی باشد یکی یکو جود است و کانش شمار</p>

زواج اگر افسرد آمد پدید زواج عالم دان و آن اندر فرد فرد مطلق شد مقید در ظهور نور و ظلمت از ظهور وی بود بامی از می یز می بستان بوش	این سخن از ما جان باید شنید که محققیت خواه زوج و خواه فرد گاه ظلمت می نماید گاه نور ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود شادی رندان و سرمان بوش
---	---

قول ما حق است از حق می شنو که مقید گاه مطلق می شنو

چشم ما نور خدا بنماید در صفات جام می مارا انگر کر درین دریا در آئی میجو دام کن از نور روش دیده کر تو در کنج فاسا کن شوی خود نمائی میکنی با عاشقان	دین نابین که تا بنماید تا بتو سستی ما بنماید عین ما روشن تو را بنماید تا جمال کبریا بنماید عاقبت کنج بقا بنماید در دولتی آن یک کجا بنماید
--	--

نصرت الهه جو که نور روی او آنچه خواسته حالا بنماید

در دو عالم جبریکه موجود با خیال دیگری کرسختی	در تو گوئی است آن مقصود خوشخوش جام شرابی مستگشی
---	--

هر خیالی را که می بینی بخواب
اصیل جوهر دان و کوه مرغ آو
صورت معنی عالم گفتش
در صدف آبی است بر لبه شتاب
ستی سایه هستی است
قطره در دریا بزد مایه کجاست
این دوئی شده اش از ما و تو
از کتاب ذات و آیات صفات
در این دریا بحر مایه شناخت
کمان گنج مبر بشنو ز عطار
نه قربت و نه بعد آنجا که ما یم
جباب و موج و دریا هر سه آید
فاشوارف و در بقا هم
حریف و در نوش در ندیم
وجود این و آن نفس خیالست
اگر کوئی همه حق است حق است
چو سید نیست شوارف و در

شش او باشد چو بروری نقاب
اصل و منبع ما بود در نی نگو
در تو وحدت است نیکو گفتش
نماید در غلظه در خوشاب
بسته ما عین سستی است
بشنو از ما قطره در دریا کی است
شرک باشد که کی خوانی بدو
نسخه خوش خوانده ام در کایا
برو آتش خود عین مایه است
که هر کوه در خدا کم شد خدا نیست
مکو آنجا کجا آنجا کجا نیست
جدانید از هم و از هم جدا نیست
فیر از افان اسم نجاست
ازین خوشتر دل را داد نیست
حقیقت جز وجود کبریا نیست
در خلق همچو انی خطا نیست
چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

کو هر ار جوی درین دریا بجو
 نقد کنج کنت کز ارا طلب
 سانی ستم و جام می بد
 ملک میخانه سبیل ما بود
 هر کجا زندیت ما را محرم است
 صورت او منظر معنی ما
 علم و جدانیت علم عارفان
 قول ما صدیق تصدیقش کند
 تانوشی می ندانی ذوقش

تر آن در سیم از ما بجو
 هر چه میجویی بیا از ما طلب
 می خورند از جام ما زندان
 آید اینجا سر که او ما را بود
 هر کجا جامیت با ما هم است
 این و آن دوشاد و دعوی ما
 علم اگر خوانی حین علی بنحو ان
 او خلق نیست تحقیقش کند
 تا نگر دی وی نیایی حال و

ستم و خورده شب آبی حساب
 هر که بسند گویدم خورده شراب

منم مجنون منم بسی نیکوئی چه میگویم
 اگر نه سانی مسم چرا جویای زندانم
 اگر گویم که نیکویم مکن عجب که من را دیم
 خیال غیر که منم که نقشه در نظر دارم
 خرابانت با من سانی جام می برد
 میر میزدنم که زندانم غلامانند

مگر کم کرده ام خود را که خود را باز میگویم
 و کرده ذوق می دارم چسبند اینجا میگویم
 خان ستم که ازستی منم چه میگویم
 باب دیده آخر خیالش را فرد شویم
 به ما را کوزا چه که من سانی نیکویم
 که سلطان نام من که شاه را را بخویم

می و جانی اگر جوتی که باشی مشکلم

بیا نعمت التدرج درین دورا کن بر اوم

نقشبندش خوشی بسته بود
خاطرش با بخشش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی
موم بودی بایه شاشیش
هر که او نشخوشت میا ختی
نقش اعیانند و موم اینجا وجود
جسمه از بطن وجود عام او
نقشبندی بن و شاشی نکر
خاص و عام اینجا دو نوعه از وجود
نقش با شاشش خود پیوسته اند
نقش میبندد بصد و شان نگار
نقش شاشی است هر صورت که
ما بر آب دیده نشی بسته ایم

هر زمان نشی ز نو بچاشی
نقشها میبست با او باشیش
میگشتی بازو میانداختی
در وجود عام نقاشی نمود
هر چه ما داریم خود عام است
با ده نوشی ذوق او باشی نکر
در ظهور آن یک ذوقی ما را نمود
در ازل این عهد با خود بسته اند
است نقاشی و نقش صد هزار
ایچنین نقش خوشی دیگر که است
با خیال خویش بخشش پیوسته ایم

خوش خیالی نفس میدهد
حسن او بر دیده ما و السلام

با عجب خیال نو نگاریم دیده
کار ری مجبزه اینکارند ابریم دیده

در گوشه دیده بخال تو شستم
جز نور خیال تو که نقش بصر است
کز آنکه ز ما بر سر کوی تو بخار
جان در تن ما عشق نهاد و تابان
هر شب من در ندی بهوای مر تابان

خمری بخالت بس آرم بدیده
در دیده خیالی بشکارم بدیده
بر خاک درت آب میارم بدیده
که مصلبه مان بسیارم بدیده
تا زور ستاره بشا برم بدیده

در دیده ما معنی سید نباید
هر صورت خونی که نکارم پی

صوت نائی بشنوا و ازانی
راز نائی میکند فی آشکار
میرندش فی با و از حزن
ارجیب انده کلام حق شنو
در همه آینه او را نگر
آینه باشد هزار آهنگی
منظرش این است و منظر آینه
آفتابی تا فته بر آینه
هر چه بینی صورت هم است
اسم او عین وی و غروی است

تا تو را بر سر شود ای نیک پی
اینچنین از غمت آینه یادوار
وردمند و زار میا لاله چنین
زین مقصد آینه مطلق شنو
بلکه هر آینه او را نگر
هر یکی آن یک نماید بی شکی
آن یکی در هر یکی روشن بین
بنماید آینه هر آینه
صورت معنیش جامی است
عین ما خود غیر اسم او گلی است

آینه جلال او نیست بحر جلال او
 مستی زلال او جان نیست روز و شب
 صورت عیال او داده بشال خود
 دمه ام آن حال او در جسم دلبران
 نقش خیال او نور سواد چشم ما
 عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما

نیست بحر جلال او آینه جلال او
 جان نیست روز و شب مستی زلال او
 داده بشال خود مرا صورت بشال او
 در جسم دلبران دمه ام آن حال او
 نور سواد چشم ما نقش خیال او
 طالب ذوق حال او عاشق ذوق حال او

در حریم حال او محرم نتمه
 محرم نتمه او در حریم حال او

علم ما در علم او عین وی است
 میدهر ما را وجود از وجود خویش
 آبروی جام می از وی بود
 جام در در دست ساقی و نظر
 یک زمان بر دیده بینایش
 عالمی از نور او روشن شده
 در محیط علم اعیان چون جاب

علم عالم بوجدش لایستی است
 میدسم او را ظهور از بود خویش
 کز چه وی را هم ظهور از می بود
 جام می بستان ساقی مسیگر
 شاهنشاهی بر صورت عین
 بونشی پنهان پیر این شده
 نقش بسته صورت اکیا بر آب

عین ما بر ما اگر پدید آید

هر چه آبیم عین ما بود

عین مانند حسابی بر آید بر تو میخوانم ازین بیتی هزار	کر چه خالی میسزاید این حساب تا و یکسر نسزمن این یادگار
--	---

منی اسم عظم ازما جو صورت ما بسین و اورا جو	
---	--

سند دریا ز موج میجویش قد می نه در آ درین دریا لذت درد درد اگر جوئی حسن یلی چشم بخون من سپیل آب حیات اگر داری هر کجا مجلس خوشی یابی	عین آن موج مسم ز دریا جو ما بدست آرد ما هم ازما جو از دل درد غم شد احو قصه یوسف از زلفا جو ساغر می بکشد و اورا جو نقش القدر در رخسار جو
---	--

من ولایت در ولایت دیدم خوش و لیتی در ولایت دیدم	
--	--

کفنه اهل ولایت کوش کن چشم از نور ولایت روشن با ولایت هر که او عهد بود یکدمی بوز چشم ناخشن صورت معنی که هر دو با من است	جام باده از ولایت نوش کن در ولایت آن ولایت با من است در ولایت صاحب عظم بود دیدم اهل ولایت را بسین از نوت و ز ولایت روشن
--	---

<p>لاجرم عالم همه نیکو بود هر زمانی صد ولایت یافتم در ولایت باشد اولز اولیا هم ولایت صفت او باشد حقین</p>	<p>در ولایت هر چه بینی اولود اند ولایت تا ولایت یافتم هر که را باشد ولایت از خدا اسم حق باشد دل در شمع دیدن</p>
<p>شد بنوت محم اما جادوان باشد آن کجای ولایت در میان</p>	
<p>لاجرم بر تحت دل نیامش خازن گنج الهی دانمش که بصوت که بعضی خوانمش تا ابد در بند آن یامش در خالش سو سو کرد انمش کرد آید این چنین کی نامش</p>	<p>روح عظیم نایب حق خوانمش اسم عظیم خوانده ام از لوح هر دو میخوانمش دور و زرب عهد پا او بسته ام روز ازل نور چشم او دیده و بدیدم عقل محمورات و من مشعرا</p>
<p>نعمه اله مخزن اسرار او هر چه میخواهم از او بمانمش</p>	
<p>وصف نقطه میگویم در نکته در حرف آن یک الف ظاهر شده در عدد بنمود احد باشد احد</p>	<p>باتو گویم نکته در نقطه از ت نقطه یک الف ظاهر شده نقطه اکت اصل این عدد</p>

<p>عقل اول نقطه احسن بود اعتبار نقطه کن در صفات عقل اول نور چشم انبیا سر نقطه در الف چون شش بست آن الف از اول احمد بجو خوانم از لوح قصا شده قدر</p>	<p>نقطه باطن الف ظاهر بود آیا بی مسدود نقطه عین ذات منظر ذات و صفات کسبیا آن الف بر اول و نه شست سپنجمیه یا با ما بگو از قدر در یاب حالی انقدر</p>
<p>اصل مجموع کتب ام الکتاب فهم کن دانشه اعظم بالصواب</p>	
<p>علم ام الکتاب حاصل است اسم اعظم که صورتش باقیم آنچه بحر محیط خوانده شد نمر لاتی که دیده در ده آرد آن حقیقت که اول همه است عشق او قاتل است و نامقول</p>	<p>لوح محفوظ حافظ دل است جمع معنی هفت اسکیل است زود ما آن بر آب ساطع است مسند لی خد از منازل است مشکل حل و حل مشکل است جان عالم فندی قاتل است</p>
<p>نعمه اله باشد واصل طلبش کن زما که واصل است</p>	
<p>روح اعظم صورت اسم اله</p>	<p>پرده دار حضرت آن پادشاه</p>

آدم معنی است یعنی غسل کل جزء و کل از غسل کل حاصل بود	صورتش جام است معنی عین کل این کسی داند که او حاصل بود
اسم الرحمن از و آخویشم اسم اعظم نزد ما باشد قدیم	شمع خود از نور او افروخته‌م یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان کر شود یکسر داد ور قلم جاوید بنویسد کلام	کی تواند داد این یقیر داد همچنان باقی بود الا کلام
جلو اعیان صورت آسای است اول این بحر خوانندش ازل	دوسته ارد صورت خود دوست آخرش باشد ابدی بی بدل
ماهی مادر میان برنخ نمود ماهی مادر میان پامال شد	ورنه بیا این دوئی هرگز نبود ماضی و مستقبل با حال شد

هر وقت و فاعل و مفعول
از ظاهر بنا فینا

ما جالیم و در حقیقت او هر چه بینی و هر که میدانی	ما حبا بیم و عین ما دریا می و جامت و صورت و می
شادی در هزار جامه نگر ساغری ارفیت پُر از می	نظری کن بیده و بیضا کر طلب میکنی بجز از ما
دور مردان است باز از تو فا ریخ از دی لایمن از نهدا	

رندستی جو نعمت اندیش
در تو کو شکست با بنما

نیم

<p>کر بسته آلی اینجاستی نستی و دم زمستی میرتی ملک توحید از دولی برهم زن اعتباری باش این باوتولی اسم اعظم در همه عالم حکیت هر چه بینی صورت آسمانی است جام دمی که چه دو باشد در نظر دو نمای که چه یک باشد در دو کر یکی را صد شماری حکیت کر نه احوال کی را دو بسین روفا شو از صفات و دوا خود چون شدی فانی فا شو از فا آب جویای آب این عجب است ما جابیم و عین ما آب است کر کسی مت شذ نمی چه عجب</p>	<p>کوشش ما در راه هستی نیست از منی بگذر اگر یار منی از دولی در حضرت اودم زن اعتباری خود نه ارد این دولی و حدت اسم و سستی بی شکستی هر که مانی غرقه در مانی است در حقیقت یک بود و شکو نکر یک بود و دو کر نباشد ما و تو صد مراتب باشد آن یک خود حکیت دو یکی می بیند آن دو تو بسین تا ز تو با تو نماید نیک و بد آ خدا ماند خدا ماند خدا سر آب و بر آب این عجب است جام عین شراب این عجب است ما ده مت خراب این عجب است</p>
---	--

روز و شب آفتاب میگردد	در پی آفتاب این عجب است
بهر کوئی حجاب در پاشد	ما زما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال میبندم	با سیم نخواب این عجب است
می خنجر حدوث و قدم	خورده ام بحجاب این عجب است
زاده ای دیده ام کیلانی	سخت مست خراب این عجب است
انجمن گفت های ستانه	خوانده ام مکتب این عجب است

طالب وصل نمته اکتتم
آب جوای آب این عجب است

مستوق یکی عشق یکی عاشق	این هر یک یکی و دیگری نبود شک
یک ذات و صفات صد هزار تن	یک صدا باشد باعتبار صدیک
این عین که عین حبله اعیان است	عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینه دیده ما بتواند	آما چکنم ز دیده ما نهان است

مطلوب خود را خود طلب ای طالب
خود را بشناس مگر نانی بخود آ

کر عاشق صادق کی را دو کو	کا فر باشی اگر بگوئی دو خدا
با عقل حدیث عشق کوئی بی	در کم عدم وجود جونی بی
جامی و شراب عاشق و مستوق	یکدم بخود آ که خود تو او بی

یارم ز سر از ثعالبی بست

در دیده ما خیال زونی خوش

غیب مطلق حضرتی از حضرتش

هم شهادت حضرتیه دیگر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف

و غیب مطلقش حیرت دانا

با شهادت وجه او باشد مثال

هم مثال مطلقش را گفته اند

باز ملکوت وجهی دیگرش

این مثالش را مقید نام گو

حضرتی که جامع این هر چهار

چار حضرت در یکی حضرت نگر

غیب مطلق را نکر و عین او

از صفای نفس او ملکوت بین

مجمع الجبرین اگر جوئی وی است

منظر اند قطب عالم است

بی وجود او ندارد کس وجود

بمخوده و در لف و دوش جهانی

نقشیت که بر عارض الی بسته

عالم اعیان بود در خدش

عالم اولک خوش بگر بود

در بیان هر دو حضرت بخلاف

علم معولات ازین عالم بخوان

چار حضرت گفته صاحب کمال

عارفان بسیار در پی سفته اند

با مثال روشن بر پیکرش

عالم ملکوت را انجب بجو

باشد او انسان کامل یاد دار

تا بسینی پنج حضرت ای سپر

هم شهادت بین در آن ملک کو

و مثال مطلقش حیرت بین

صورتا جامت و در معنی می است

روح و جسمش اصل و فرع آدم است

طل اند است و سلطان بشود

عالی را نور می بخشد ندام
از علای اسم اعظم و اسلام

ندام جام می اوجیات می بخشد کمان بخش ساقی نکر که زندان در دست بدردی در پیش اگر نشناخت چه قدر خرقه که ز ناز بر میان فریم بیا که زنده دلا ن کشتگان مشرق دل کایه من عاتقانه در دوسرا	همیشه همت اربابان می بخشد شراب و جام رنث و شام می بخشد در خسته دوم او شات می بخشد بجای کعبه با سونات می بخشد اگر تو کشته اوئی بات می بخشد برای کجی شش جات می بخشد
---	--

هزار رحمت حق بر روان سید ما
که ز روح اودا ایا را حیات می بخشد

مطرا عیان ما اوداج ما ظل اعیان ما اوداج همه باز اعیان ظل اسماء خنده و ات اودا اسم سید آمده اسم همین و روح جسم این بر پیا بکله موجودند اما از وجود او بخیر تا این که قائم بار	مطرا اوداج ما اشباح ما ظنی اودا حنده اشباح همه باز اسماء ظل و ات مطلقه اسم نه اعیان او به آمده ظل یک و ات نه سیکر اودا بوجود اینک عا شانه اید بچه اسماء را نه از ایتیم به
--	---

<p>درد وجود در عدم هر شی که بود هر کمالی کآن شود مُلق بما ذات او دارد کمالی خود بخود یک وجود صد هزاران مرتبه اعتباری دان مرتب را تمام</p>	<p>بی شکی موجود باشد از وجود نزد ما جود وجود است از خدا ز و کمال باشد ارداری خرد پادشاهی و شهادت او ان مرتبه نیک در باب این لطیفه و السلام</p>
	<p>پادشاه و کد اکت کیت جنوار و نوا کیت کیت</p>
<p>درد مندم و درد منوشیم جز یکی نیست در همه عالم آینه صد سزار می بینم نبتلای بلای بالایشیم قطره و بحره و موج و جوهر جار</p>	<p>درد و درد و دو اکت کیت دو کو چون خدا کیت کیت روی آن جاقرا کیت کیت مبتلا و بلا کیت کیت بیشکی نزد ما کیت کیت</p>
	<p>نعمه اندکی است در عالم طلبش کن یا کمالی است کیت</p>
<p>عین با از جبه الی فیض یافت عین اول صفت الله شد اسم اعظم جامع ذات و صفات</p>	<p>لا جرم از علم سوی عین یافت از آفتاب خورشید چون ماه شد روح اعظم پادشاه کائنات</p>

<p>عقل کل روح محمد حویش عین اول عین انانی بود دور دو عالم هر چه است از بزرگ روح کلی باشد و لوح قضا عقل کل روح است و دیگر باین عقل کل صورت نبرد و مصفا زین سه نقطه یک الف گفته اند نقطه اصل او و اصل حرف عبارتی از آن بنزد ما صفت</p>	<p>صورت آن عین اول دانش مجمع الطاف سبحانی بود باشد از ذات و صفات عقل کل ست خبریات او او روح ما نمایند بیکه روان بشنو ز من هم صفت قائم بود اما بذات اول قرآن بود نیکش بخوان خوش بود بر اصل اگر مانی و خوش گر چه باشد در حقیقت غنی و نیت</p>
--	--

در حقیقت آن الف نقطه است
نیک در پیش که نیکو نکته است

<p>نقطه در دایره نمود بود نقطه در دور دایره باشد اول و آخرش بهم پیوست دایره چون تمام شد پرکار بوجودیم و بی وجودیم همه عالم خیال او کثمت</p>	<p>بلکه آن نقطه دایره نبود نزد آنکس که دایره میبود نقطه چون ختم دایره فرمود سر و پارا بهم نهاد آسود بوجودیم ما و تو موجود باز دیدیم خیال او او بود</p>
--	---

هوشتر از گفتای سیدما
نمده اند و کز سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در علم او نور بر عینش که می بیند بصر جود او بخشید اسما را وجود هر چه موجود است مسموم خدا کشت اسمای او اندر عدم چون صفت از ذات او دارد وجود را جسم در خوم از آن نیخوش نمده اعیان اگر خوانی مقام	صورتی دور که باشد عین تو رجه خاصی مینماید در نظر ورنه اسما را بخود بودی نبود هر چه اسمای وی و ایمان است از صفاتش نش میزد و قلم رحمت داشت غضب بر او داده اسم او ذات و تقه میه اش شهرح اسما را بدانی و اسلام
---	---

آغایی را به بهوده اند
خمنی اگر بخوی بهوده اند

این عجب بیکه که میانی کشته اند جسب سست نه بنهاده اند اوه نرستان یقربا بسته اند تا نیالش میاید رود خواب عاشق و معشوق تا با هم دور	آغایی را بکل اندوده اند بر همه رندان در می کیده اند غایب از عالم خوش و آسوده اند بی خیالش کیده می نخوده اند هر کجا برون با هم غورند
--	---

در ولایت حاکمیت اولی
نعمه اله را عطا فرموده اند

<p>اسم ظاهر این دایره اسم آن یک وجود و صد هزار اعتبار کر چه هر دو نزد یک شی بود نیک دریا بش که گفتم نیکی بر وجود او همه عالم علم هر چه بینی ز وجود عالم است عارضی باشد فاشو بن فنا بکه عالم خود حجاب عالم است ای ضعیف دل اله مر بر نایب من</p>	<p>جمله عالم تن است و عشق جان یک شئی دان و اسما صد هزار صورش جام است و معنی می بود در دوسیدان یک یکی و دو یکی بی وجود او همه عالم عدم عالم از ربط وجود عالم است اولی او ذاتی و مائی ما مائی عالم نقاب عالم است جاودان است این حجاب جان</p>
--	--

حال عالم با تو سی و نهم نام
تا بدانی حال عالم سی و نهم

<p>این بود چون دایره و جان آفتاب سرایین در یاب میخون آفتاب جام زرین است بر خوان آفتاب تا قیامت او تا بان آفتاب</p>	<p>چند عالم سایه وان آفتاب نور عالم شمس و شمس خوانده اند از برای نزل بزم عاشقان آفتاب حسن از عالم گرفت</p>
--	--

نور روی نعمت الهی دیده ام
 نباید در نظر آن آفتاب

<p>قطره شب را منظر کرده اند خوش در میخانه بکشد و نه در نظر نفس خیالی بسته اند هر نفس جامی برندی میدهند راز پنهان آشکارا گفته اند یگویی دو صد هزاران آینه گنج اسما در همه عالم نکر عارفانه قطره دریاسین عین دریا دیده ام و قطره ای عجب دریا و قطره عین است رسم در رسم ما حجاب ما بود جامی از می پر ز می خوش نوش کن از دوشی بگذر که تیا بی سیکه جام می آینه گیتی نه است ساقی و جام می درند و حرف نور روی روز پید کرده اند ساعتی بر می برندان داده اند با خیال خویش خوش پوشتند هر می بر می بجائی میسهند جمله اسرار با ما گفته اند مینماید آن یکی هر آینه رسم جامع بابت آدم نکر قطره و دریا همه از یاسین آفتابی یا فتم در ذره غیر ما خود قطره و دریا گجاست صورت ما قطره و دریا بود با حریفان دست در آغوش کن آن یکی جو تیا بی بی شیکه ساقی ما منظر لطف حد است آن لطیف آن لطیف آن لطیف</p>	<p>قطره شب را منظر کرده اند خوش در میخانه بکشد و نه در نظر نفس خیالی بسته اند هر نفس جامی برندی میدهند راز پنهان آشکارا گفته اند یگویی دو صد هزاران آینه گنج اسما در همه عالم نکر عارفانه قطره دریاسین عین دریا دیده ام و قطره ای عجب دریا و قطره عین است رسم در رسم ما حجاب ما بود جامی از می پر ز می خوش نوش کن از دوشی بگذر که تیا بی سیکه جام می آینه گیتی نه است ساقی و جام می درند و حرف</p>
---	--

	<p>نعمه الهی است و بنده بادیاتی آید باشد</p>	
<p>دردِ دردشست در دُشام کو با چنین دردی مرا آرام کو در عدم مار نشان و نام کو خوبتر ز آن دانه و این دلم کو عشق را آغاز یا رنج نام کو آفتابی آفتابان در شام کو</p>		<p>می فراوان است اینجا جام کو ایک میگوئی دمی آرام گیر کر نشان و نام میگوئی مجور زلف و خالش مرغ دلهای صید کو جام می در دور میگردم شمس تیریزی ز مصر آمد بر دهن</p>
	<p>نعمه الله است و جام می بست سپهر اورندی درین آیام کو</p>	
<p>در حقیقت آن یقین اسم بود بی یقین نه می است و جام هم در این معنی حکمت نفقه اند آن یقین در همه بنکر نکو بحقیقت مسجع و شمع بود بی یقین جمله اعیان کیند با همه آن یک یقین اصل است</p>		<p>ار یقین اسم اعظم روغود بی یقین نه نشان و نام هم و حدت و آتش یقین کشته اند یک یقین اصل و باقی فرع او آن یقین مبدع و مرجع بود بجمله اشیا ظلمات ویند هر یقین ز آن یقین حاصل است</p>

آن یقین بسوختم می بخوش از صفت برتر بود تریه ذات اصل مجموع برانخ خوانش دوره یضا ازین دریای است نفس کل از غفلت کل آید بعد ازین عالم مثال مطلق آنکه می باشد شهادت هر چه خواه مخور است و خواهی رند	از همه جامی یقین بوده نوش از وجود اوست اسما و صفات برزخ بحر ازل میدانش حضرت یکنای بهتای است جز و کل از جام مل آید این سخن نزد محقق بر حق است خواه مخور است و خواهی رند
---	--

جام و می ساقیش مخویم ما فاضل و باقیش میدانیم ما
--

ساقی رخ اگر بماند آئینه معنی بدست آر توان دیدن بخود خدا را خورشید نور طلعت خویش نوشیم شراب تاد جام گر آینه عین او باشد	در جام جهان نماند تا صورت او تو را نماید ببینم اگر خدا نماید روئی بمن و شما نماید منیم جمال تا نماید ما را و تو را کجا نماید
---	---

دیدیم چشم نصرت اله نوری که خدا با نماید
--

<p>جامع مجسومه اسماء بود آن ایاز بندگی پادشاه مطلع انوار ربانیت او مینماید او مردم آشکار در نباشد یا خنجر حیوان بود معنی مجموع فتر آن را بدان در خیال صورت او بر کمال عقل کل یک نقطه از آیات او جسم دارد در وجود و در عدم لکذا قلنا واسمع منضم این معنا میکشاید صورتش</p>	<p>حیث انسان دیده بیا بود مجمع مجسوم الطاف اله مخزن اسرار سبحانیت او روح جسم و عین و اسم این هر چهار کون جامع نزد ما انسان بود جامع انسان کامل را بخوان نقش مینهد جمال ذوالجلال اسم اعظم کار ساز ذات او هر چه باشد از حدوث و اقدم لیس فی الا مکان ابداع منضم اسم اعظم مینماید صورتش</p>
	<p>صورتش آینه کسیتی ناست معنی او برده دار کبریات</p>
<p>سلطنت بیسنوات او دارد جان شیرین برای او دارد دیگری کر بجای او دارد عاشقانه هوای او دارد</p>	<p>پادشاهی که ای او دارد هر گنج خرد و پست در عالم نور دیده ز چشمش اندازم مدتی شد که این دل مستم</p>

جان فدای بلای بالایش عشق مست است و جام می برد	کردل من بلای او دارد عقل سکین چای او دارد
نمیت اسد با چنین نعمت چشم جان عطای او دارد	
قطب عالم نقطه پرکار روح یک هویت دان و اسمایش در هویت جمله اسماء ناکند چون هویت یک بود اسمائی کر یکی خوانی یکی باشد بدست در هویت مست و نیست یک هویت داده بود کائنات بی هویت جمله عالم عدم صورت او محسنی اشیا بود نسبتش با با عدم مارا نمود نسبت ذاتی او از حق بجز از هویت داده مارا حق وجود خط و سی از میان پای و هو	شیخ ماسر مایه گنج قوچ یک هویت را با اسمایشمار ما سوی آن نیست اشیا ناکند چون یکی باشد همه اشیا یکی در دو کوئی و دو نماید در صفات نیک در یابش و می اینجا نیست زان هویت دان وجود کائنات بی هویت نه حدوث نه قدم معنی سه و فقر اسماء بود نسبتش با حق بود عین وجود نسبتش از عارضی با ما بگو یک هویت در دو نسبت رو نمود کر راندازی یکی ماند نه دو

دسته لاله الا هو	جزیکی نیست در جهان دو کوه
	او یکی و راتش بسیار بر آب یکی نکویم دو
آب حیوان روان بدارد هر که در عشق او بود یگر هر چه بسند همه بود نیکو چون توان دید ذره بی او قول مستانه خوشی میگو	بهر ما موج زد بجوش آمد جشن یکی در یکی نخواهد دید همه که عالم بنور او نکرد چشم مردم از نورش شد شتر سید بدوق میخاش
	حسن او در آینه پیدا شده نور رویش دیده و تشبیه
اگر نظر داری بین در چشم ما اینچنین چشمی عشق دیکو بود آن یکی در هر دو عالم شکست بر سر آب آمده جام شراب تا بیابی ذوق حال ما با آشایی مه نشابی میسر جو هر ورستیم از ما طلب	دیده ام آئینه کستی نا چشم ما روشن بنور او بود موج و دریا نزد ما هر دو یکست صییت عالم در محیط ما حجاب خوشخوشی با ما درین دریا در آ ذره ذره هر چه آید در نظر نقد کنج گنت کز ارا طلب

جامی از می پر ز میستان بنوش
 بر سر دار قفسه دار شو
 هر که او فانی شود باقی شود
 مگر حرف ساقی یاران شوی
 غیر از نقش خیالی کشته اند
 شخص و سایه دو نماید در نظر
 جان عالم آدمست ای آدمی
 در خرابات قبا با نشین
 آینه بردار تا ببینی کوه
 نور او دارم دائم در نظر
 یار شیرینی که او حلوا شود
 نعمت اله در همه عالم کی است
 عارفانه که تو را باشد عیتین
 علم توحید است اگر دانی تمام

شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
 از بقای خویش بر خور دار شو
 مدتی رندی کند ساقی شود
 ساقی سر مست بخواران شوی
 دور ایضرت معنی نفقه اند
 کره احوال کی را مینگر
 دل من ده یکدمی کرمی
 ذوق سرستان بزم باین
 جان و جانان خوش نشسته روبرو
 یک نظر در چشم مست مانگر
 مشکلاتش بر سر حل و اشود
 در میان عاشقان جانی کی است
 نزد تو حق ایتسین باشد چنین
 بعد ازین توحید خوانی تمام

آب حیات است که می نام کرده اند
 روح است و همجوار در غام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند دوستی
 ترک شراب ناپسند کام کرده اند

سیم و دود و خواره و زخم و دود در جام می خیال خوش نشسته اند از نور رسیدم اثر صبح دیدم	ماراد و ابجام غم انجام کرده اند آنگاه از لبش طمع خام کرده اند وزنار ز گف او خبر شام کرده اند
--	--

نقطه در دایره بنمودیم
میم این معنی طلب فرما ز حیم

لایم حیم است سیم ای یار من عارفان دانند راز عارفان جنبش سایه بود از آفتاب از وجودش سایه میابد وجود وحدت از ذات کثرت است کرد و مخوفی بخوانش صادقی حق تعالی بر همه شمس شهید آیت غیب و شهادت را بخوان غیب باطن دان شهادت ظاهرش باطن او عین ظاهر و منش حال و ماضی را مستقبل بدان گر نبود حال بودی بی شک	کی بودی میم سیم ای یار من عارفانه گفته عارف بخوان با تو کثرت سر عالم حجاب ورنه بی او سایه را بودی نبود وحدت و کثرت یخ از کائنات ور یکی کوئی بگو کر عاشقی جان من شهد شهادت ز جسد وحدت کثرت از آن هر دو بدان آن یکی اول بگیر این آخرش اول و عین آخر دانش حد فاصل حال باشد در میان ماضی و مستقبل عاقل کی
--	--

<p>از خط موهوم آن یک دونود خط موهوم از بنودی در میان خوانم از لوح ابد راز ازل</p>	<p>دو نمود اما حقیقت دو نبود کی نمودی کی حقیقت دو جهان میسوزم تا ابد ساز ازل</p>
<p>باز ساز عشق را بنواختم گشتی دل در محیط انداختیم</p>	
<p>عاشقانه خلوت خالی دل ما چو دریایم و خلق امواج ما تسخ مستی بر سهستی زدیم اسب تمت را ازین میدان خاک عارف هر دو جهان گشتم لیک نعمت الله را نمودیم آشکار</p>	<p>با صدای خویشین پرداختیم لاجرم ما با همه در خستیم ذوالفشار نیستی تا خستیم بر فراغت کردون تا خستیم جز خدا و الله در نشا خستیم عالی را از کرم بنواخستیم</p>
<p>بود ما از بود او پنداشده جمع گشته قطره و دریایه</p>	
<p>بر سبزه و پنداری سر آب قطره و موج و جاب و بحر و جو در محیط دیده ما کن نظر جام الوان پر کن از زیب ختم</p>	<p>غرق آبی آب میجوئی ز آب هر کی را گریابی آب جو کید می نشین و در ما میسنگ تا نماید ز کما از لطف و به</p>

<p>عاشقانه می برش از جاها چشم ما هر سو که جید در نظر کر فردی برب جو ژاله هر کلی را شیشه دان از کلاب کاسه و کوزه چو بشکستیم ما</p>	<p>شایدی را سبک در جامه چشمه آب حیات ای سپه ور که از ی آب روی لاله هر جایی کاسه می بین پر آب در میان بحر نشستم ما</p>
	<p>فطره و دریا نماید ما و او کاشته انگ انگ آلاجه</p>
<p>غیر ما در بحر ما از ما محو در د و عالم آن یکی مسنگ آینه بر و آتابینی عیان دست نبش دامن خود بر کمر موج دریا نیم در بحر محط جام می در دور میگردم</p>	<p>عین ما میجو تو از دریا و جو ترا آن یک پیش هر یک داک یا رتو با تو نشسته روبرو هر چه میخواهی رخود آرا بخور آبروی ما روان شد سوسو که صراحی می نماید که سبزو</p>
	<p>بنده و تسید و دنام و کیو چو یک حقیقت در عبارت ما و تو</p>
<p>جمع کجین اگر جوئی دل است دل بود خلوت را غیاض او</p>	<p>جامع مجموع اگر کوئی دل است هر چه میخواهی بس از دل بجا</p>

او نفع است از عرش علم عرش دل
 گفت کز آن کجای سمای ویت
 جلد اسما و ادو نجیب و اند
 علم احوالی چو دانستی بجان
 از جمال و از جلال و از جلال
 نقطه در دایره بنفشه اند
 نقد دل را قلب میخواند عرب
 جامع غیب و شهادت دل بود
 رحمت ذاتی و هد دل رحمت
 فی المثل که عالم بی انتها
 دل محس آن نکرد جان
 شمه کف ز دل بشنو ز جان

صیت کرسی سده آفرین دل
 کج دل میجو که آن جای ویت
 اسل دل دل را بدین بیان
 علم تقصیلی ز لوح دل بخوان
 تربیت یابد دل ما لایزال
 اهل دل این نقطه را دل گفته اند
 باشد از تعلیب او را این لقب
 تحت سلطان ولایت دل بود
 لاجرم اوسع بود دل از صفت
 در دل عارف در آید بار بار
 اینچنین فرمود آن جانان من
 تا بیابی ذوق جان عارفان

یا دو کار نعمت الله یاد دار

یاد دار از نعمت الله یاد کار

جان کیت بند محرم کبریا می دل
 در چار سوی عشق که بیرون دوش
 از جان بسوزینه که یابی صال جان

یا روح صیت خادم خلوت سرای دل
 صبحان روان و هند بیکم بهای دل
 در جان بر خشم که نفی غمتی دل

آن مهر ماه روی که جانت نام او	چون ذره است گشته روان در هوای دل
سلطان چرخ چارم از آن گشت افتاد	کلاه بر سر سایه فرّ بجای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت	لطف خداست که بود ناخدای دل

تسدر موز دل به همان میکنی بگو
جان غرض غلظت در او پستوئی دل

کرسیابی عارفی صاحب دلی	خدمت او کن که کردی مقبلی
خدمت صاحب دلان میکنی بجان	تأییدی مشب اهل دوان
خدمت این طایفه مردانه کن	جان فدای خدمت جابانه کن
سربزه بر پای مردان خدا	تا چو ماسه در شوی در دوسرا
ترک این دینی کن و عتبی بجان	تا فدای تو شود هم این دوان
غیر محبوب از دل خود دور کن	بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نورای نور چشم	تا بسنی نور او منظور چشم
حسیت عالم نزد یاران سایه اش	سایه را مان و بین همایه اش
در نظر آئینه کیتی فنا	میسناید نور چشم ما با
آفتابی مه نقابلی رو نمود	چون بدیدم غیر نور او نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار	ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آئینه یکی پیدا شده	آن یکی با هر یکی یکتا شده

او یکی را اعتبارش بسی
 در خرابات معان زنداندرو
 در خرابات معان زندی بجو
 در سندی جوی و در مان طلب
 خوش درین دریای بی پایان درآ
 با جباب آب اگر داری نظر
 یخنین دریای وحدت را بجو
 هر که را بسنی بنور او نگر
 در خرابات اربابانی رندست
 عشق او شمع است تو پروانه اش
 ساقی در بخشد تو را پیانه
 کر تو داری همت عالی تمام

نیک در باب و کوب با هر کسی
 تخم می را نوش کن ستانه رو
 حال مرستی ما با او بگو
 کفر را بکند او ایمان را طلب
 تا بسینه آبروی ما با
 یکدمی در عین این دریانگر
 کردستی راز خود نیکو بشود
 بد بسین ای یار من نیکو نگر
 به که با محمود باشی منمست
 در طریق عاشقی مردانه باش
 نوش کن بجو و در حشانه
 هر چه میخواهی بیانی و اسلام

بنده ساقی ماسو ماسوی سلطان

جان خدا کن ماسوی جانان ای جان

چشم صورت پین میند و دید مینش
 کر که دای عشق باشی پاوشا عالمی
 از غم چشم و غم دل نقل و باد مینورم

تا بسینی بر سر ملک دل سلطان
 حکم تو کرد و روان کر میری فرمان
 اتصال کر عاشقی تری بخوار خوان

حان ما پیدا شود بر باکان صومعه	که حال خود نماید شاهنشان ما
مقدم جامیم و قیر احراف سرخویم	ذوق کرداری طبع خدمت رندان ما

مجلس عشقت رسید عاشق و محبش او
 انخن بزعمی بیایی که شوی جهان با

ابتدا کردم بنام آن یکی	در وجود آن یکی نمید سنکی
که وجود است و صفاتش بشمار	آن یکی در هر یکی خوش بشمار
چشم احوال کرد و بیند تو بین	تو یکی می بین چو احوال دو بین
که هزار آئینه دیدم و در یکی	آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او آئینه ذات وی است	آینه خود غیر ذات او کی است
او تجلی کرده خوش در گینه	نماید آن یکی هر آینه
روی او بس که نور روی او	تا چو آئینه نماید روی او
نوش کن جام جانی پر از آب	تا خبریابی ز جام و از تراب
ما درین دریا بهر سو میرویم	آبرو داریم و نیکو میرویم
آفتابی در قفس پیدا شده	فتنه دور قمر در و اشده
حیث عالم صورت آسمای او	صورت معنی بهم باشد نگو
اسم او ذات و صفات او بود	نام او یک نزد ما آن دو بود
معنی اسم و معنی باز جو	عارف را که بیایی راز کو

آفتابی رونوده مه لفت ذره بی نور ادبیم نی آفتابی رونوده رخسار خوش جابی پر کن از آب حیات موج دریایم و دریا عین ما ساقی سرست ما باشد کرم خوش سراپیم و سیرا پیم ما عشق می بیند جمال اود باد نعمه الله سر بسای خم نهاد	بکزان آینه کستی نما یک نفس با غیر نشینم فی ما و تا بان میاید آفتاب آبیا بی جام پر آبی ز آب عین ابرعین ما باشد حجاب جام می بخشد برندان محیاب زاهد بیچاره مانده و براب عقل میبند و خیال او بخواب در خرابات معانیست خواب
---	---

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان خوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر نظر و نظر بنزد ما یکی است زاعتبار ما و تر باشد دوئی هر که او فانی شود باقی شود کرم باش و آتش خوش بر فروز صبرت و معنی باین و آن گذار	بگذر از سایه کمی را می نگر آب این امواج و این دیریا پهلو ما بگذر ز خود گان یک توئی مدتی رندی کند ساقی شود خرقه و سجاده مستی بسوز دنی و عقی جسم و جان گذار
---	--

تا چو رندان مستی پای عشق عارفانه بر سه بازار شو خود کی باشی و باشی نیکی کنج دل بی گنج عشق وی کی است باشد آن حاصل ولی از عین است جو هر درستم از ما بجو چون نظر فرمود غیر او نبود آن کی باشد یکی فی صد هزار عین این دریای مانیکو نکو صد نمود اما یخز میکرد نبود جرعه با غیر گذاریم ما	هم می گذارو ساقی را طلب پند از آن مستی چو ما بشار شو تا نیستی آن کی اندر نیکی هر کجا کنجی اس گنجی در وی است هر صدف در بحر ما در خوشاب کو هر ارجونی درین دریا بجو عین او در عین اعیان رو نمود یک حقیقت صد هزارش اعتبار قطره و موج حباب و جو نکو در صد آینه کی چون رو نمود هم می از می پر ز می داریم ما
---	---

در خرابات معان زندان عالم می خوردند شادی سید عالم	در خرابات معان نهار جو می کنند باد پاید بدست و میرود عمرش باد در دسه مید او عقل از خانه پر دون کرد دیک سو او میریم و آتش بر جان است
جانستم از هوای او خرد می کنند راز دمی کو خیت باده فرد می کنند ایستاده بود و دزدیده کوش می کنند عیا جانان کن کرد یک جو می کنند	

در تعجب ماندند اصحاب دنیا از بیان این معانی چون عبارت قاصدا	کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند میر مرستان پناش با خموشی میکند
	نعت این نام می برود و میگردد هر زمان میلی بسوی داده نوشی میکند
جامع مجموع اسما آدم است عقل اول دریه پضا بود آدم معنی است عقل کل بنام حضرت مبدع چو اور لا فرید علم اجمالیت اور از رضا نفس کلیه از او حاصل شده مردوزن یعنی نفوس هم عقل نفس کل یا قوت حمر بود بعد از این هر دو طبیعت کشته اند علم تفصیلی ز لوح دل بخوان انگهی باشد هیولا یا ذوار هر دو با هم جسم کلی خوانده اند عرش عظم تحت الرحمن کجو	لاجرم او روح جمده عالم است صورت و معنی جد ما بود جمده عالم از او یا بد نظام مبدع محسوس عالم شد پدید لاجرم لوح قضا خوانیم ما این و آن بایکد کرد اصل شده فرع ایشانند این هر دو اصول این کسی دانند که او از ما بود در این معنی بکلیت سفته اند جامع علم قدر باشد جان صورتی خوش بر هیولانی نگار خوش حکیمانه سخنا رانده اند الرحیم از کرسی اعدا بجو

خوش خانی باشد اریایی چنین	سفت جفت عرش گری زمین
ای چنین مندرمود ما را از خدا	بندگی سید هر دو سر
کوکب هر یک بهر یک یثا	هفت افلا کند نیگو یادوار
آفتاب وزهره چون جام جسم	چون رخل چون شتری مرغ نم
نیست پنهان این سخن سپید بود	با عطار و ماه خوش سیما بود
معدنت پست است ای زین	چارا رکان مخالف بعد ازین
نیک تر نیستی است نیگو نیک	باز حیوان انکس جنای پس
روز شب خیرات پیاپی ملک	در زمین و آسمان باشد ملک
از پستان اول ایشان بود	آخر ایشان همه ایشان بود
روح باطن جسم پاکش ظاهر است	معنیش اول بصورت آخر است
محمد میدان کاین جل نیگو بود	جامع مجموع اسما اد بود
نمایه نور او هر آینه	روشن و دیده ام هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام

بلکه جان عالم است او اسلام

در د عالم کیت است فیت کی
جام کیتی نما نمود با
چشم عالم بنور او روشن

ابتدای سخن بنام یکی
جود او مید و وجود با
دیده مانگو شده روشن

<p>تو چنین بین که ما چنان دیدیم خوش بود هر که خواند این اما روشن از نور او بود فافهم سپس فی الدار غیره دیار</p>	<p>در ره نور او عیان دیدیم نور اسمای اوت در آشیان آسمان و زمین دلوح و فم او یکی و صفات او بسیار</p>
<p>نقشه اسم و شدم آگاه کتابه ام لا اله الا الله</p>	
<p>از اینجا دامنش خوش برگزید جاب از آب و دروی آب دریا بین در این و آن کان هر دو آب در آنهم سایه را هم سایه بنگر چه خوش جامی که ما داریم برین حذف بشکن تا شای گهر کن براه کج مرد بشنوزما رست اگر آئی بحشم ما نشینی</p>	<p>پایا ما ورین دریا سدر بر زما بشنوز جایی پر کن از آب بمعنی آب در صورت جابت دمی در آفتاب و سایه سبگر چه در یائی که ما غرقیم درو ورین دریا بعین نظر کن اگر نور است اگر ظلمت که اور است وجودی جز وجود او نیستی بنورا و جمال او توان دید</p>
<p>شان بی شان عارفان آ اگر چه بی نشانی هم نشان آ</p>	

وجودی در همه اعیان عیانست	ولی از دیده مردم نهانست
بر آئینه حسنی می نماید	ز هر برجی بشکلی می بر آید
تو شد گنج او در گنج عالم	طلب این گنج و این گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست	یکی هست و در آن باراشکی نیست
خیال از نقش می بند و بخوابی	جزا و تعمیر خوابی خود نیابی
ز می جایست پرمی بر کف ما	جایی میناید عین دریا
که دارد این چنین ذوقی که مارا	که ذوق ما همه عالم ساراست

معانی بیان لعمه الله

پرس از آفتاب حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم	بهانه آفتاب و ماه کردم
دوئی بکند از تاباشی یکانه	مزا و ماکبی دیگر بهانه
در آدر حلقه زندان سمرت	تو را اگر میل ذوق عارفانست
فاش و تابهایابی زبانی	سببیکش که یابی لطف یاسم
خوابت و مات و خراپم	چو زندان او فاده در شراپم
ز بحری قطره کفتم عانش	معانی خوشی کردم بیش
ز شرک خود پرستی گزیرستی	بغیر از حضرت حق پرستی
خیال غیر خوابی می نماید	همه عالم سدا بی میناید

<p>دمی در چشم است ما نظر کن اگر ز بی بی بی بی پادشاهی</p>	<p>بزم عاشقان ما کدر کن طلب کن کنج اسمای الهی</p>
<p>اگر اسم دمی را بدانی بذوق این شرح اسرار بخوانی</p>	
<p>بخشش است هر چه موجود است بر همه خلق خاصه بر من و تو لاجرم حمد او نکو گویم شکر گویم که شکرم این است مدح جمله بگو که این نیکوت همه تسبیح حضرتش کویند بر روان خلاصه عالم روح قدسی زخیل او باشد واقف راز اسم اعظم است باطما شمس و ظاهرا ماه است اول و آخر الف نقطه الفی در حروف بسته خیال الفی بی نقطه بود نی نی</p>	<p>حمد آن حامدی که محمود است فرض عین است حمد حضرت او حمد او از کلام او گویم شکرش را چه مشیرین است مدح صفت چو مدح صانع او است هر چه مخلوق حضرت اویند صد هزاران درود در هر دم آنکه عالم طفیل او باشد عارف سه عین عالم او است عقل اول و وزیر او آن شاه است در الف نقطه ایت نهفته نقطه در الف نموده جمال بی الف بی و بی الف بی نی</p>

<p>دایره گر قطب دیکار است بکه خود اسم اعظمش و انغم و اهداست از عقید و مطلق صفت و ذات و اسم را خوانند آن کی گنج داین طلسم است وجه کلمات و ات هو فی العین لا تقل این بحر در قطره رو با بنمود اول او کی بود بشمار در همه روی یار می پنم صور مختلف در او پیدا عین عینی بعینه عینه رنگ بی رنگ میدد نرنگ دین عجب پن که جام می باشد جان سر مست ذوق وی دزد</p>	<p>قطب عالم چو قطعه پرگار است منظر اسم اعظمش خوا غ اول او دلایل است بجای عارفانی که علم ما دانشند اسم الله اسم است کل یبی که آت لیس منی و بیسه بین عین وحدت ظهور چون فرمود که هزار است و هزار هزار آینه صد هزار می پنم بکه یک آینه بود اینجا کون کونی یکون من کونه یک تر است و جام زکات رنگ می رنگ جام می باشد هر کجا ساغریت می دارد</p>
<p>آن کی کوزه زنج بردشت کرد و آب و کرمان یکدشت</p>	<p></p>

<p> کر میس بر وجود کوزه بافت اسم و رسم از میان شد دریاب قطره درایت چون بد ریاشد عین ما را بعین ما یابند کر چه موچم عین دریا نیم در زمان رنگ آن انا گیرد جوهر که هر منور صیت عین او بین و جوهری دریاب برده دار حقیقت ایشان صورتش عالمست و معنی دوت صفت ذات بین و اسم نکر </p>	<p> چون هوا از آفتاب گرمی میشت آب شد برف و کوزه شد آب اول ما چو آخر ما شد قطره و بحر و موج و جو آبند شد کنجینه قدم ما نیم آب در هر قیح که جا گیرد کر نه آبست اصل کوهر صیت همه عالم چو کوهری دریاب صیت عالم بنزد درویشان آن حقیقت که اول همه است کنج و کنجینه و علم نکر </p>
--	---

عدد از واحد اشکارا شد

واحدی در عدد هویدا شد

<p> مجمل و مفصل دریاب وحدتش بحر این بان قائم نسخه عقل را چنین میخوان در خیال آن جمال می بینم </p>	<p> کثرت و وحدت در هر باب کثرتش چون جاب دانایم وحدت کثرت اعتباری دان نقش عالم خیال می بینم </p>
--	--

ابلطف است و در همه ساری
 نه حلول است حل حال است
 هر که در معرفت سخن زانند
 تو منی من تو ام دوئی بگذار
 انتا انت و انا ما هو
 لیس فی الدار غیره باق
 هر چه دارم جمله خود است
 ورتو کوئی که غیر او باشد
 تن بود سایبان و جان خورشید
 سایه و شخص نماید دو
 مرغ پان سوزم و دجام پر
 حبیبی و قره العین
 بحقیقت یکی بود بیشک
 احوال آنکه یک دو می بیند
 صوت صادق بود صد اکاذب
 صفت ذات واحدش خوانند
 بصفت ذات او تواند داشت

آب رحمت بجوی او جاری
 غمی از من و کمال است
 وصف خود میکند اگر داند
 من ماندم تو هم توئی بگذار
 هو هو لا اله الا هو
 غیره عندنا کر قراق
 خود او تر دما وجود است
 بد نباشد همه نگو باشد
 آن کی خبر دان و این شنید
 در حقیقت یکی است بی من و تو
 سیدم بر سوز و سوزم پر
 انا عینک و عینک عینی
 در ظهور این دوئی نمودن یک
 چون دو بیند یکانه تشیند
 راز صادق گوی با کاذب
 بی صفت ذات را احد دانند
 هر که دانت انجیان دست

آب رحمت بجوی غباری

(نسخه)

آنکه دایم ذات موصوف	حضرت اوست آنکه کثوف
کنج و ناکنج زداد کجند	کنج او در دلم نگو کجند
عاشقانی که عین یکد لرزد	عین خود را بعین خود لرزاند
بتعین اگر چه اشیا صند	بحقیقت نه عام نه خاصند
همه همدرود اهد کرباشند	هر چه باشد بیای هم پیشند
هر که همدرود در دمنانیت	کویا از شمار ایشان نیست
در ددل دارم و دو این است	درد میوشم و شفا این است
ذوق رندی مارستان جو	مستی زمی پرستان جو

ما ز سر وجود اکام

محرم راز نعمه الکلم

عشق مجنون و خوبی لیلی	کشف اندو شینده نیلی
سخن عاشقان پاشنود	شمار من تو از خدا شنود
نوش جانی روانده در جو	عین دریا بجز درازا جو
آب در رک کل شده نهان	کل بکیر و کلاب زوستان
سخنی خوش بذوق میگویم	یاری از اهل ذوق محویم
ما خیالیم و در حقیقت او	جز یکی در دو کون و تکر گو
انه ظاهر سبب فنا	هو معنا و فاعظروا معنی

<p>نظری کن پسین که اوداهاست شده در لام معرفت کثوف غیر اوفیت این سخن در باب معنیش حرف حرف میدانم بحقیقت هویت آن است بوسی را هزار پر هفت کرده اندر ظهور آیت بسمایکی با سسم دوئی نزد رندان چو باده و جات خیم می دایما بچوشت باد غلت از جو عشق میوشیم در خرابات عشق پائینیم شاه و دستور و کج و دیراز</p>	<p>نور چشم است و در نظر پیداست الف و سیم عارف و معروف همه عالم حجاب و عین حجاب و فرکایات میخوانم شان را که هزار و دوازده است کر بگویم هزار یک سخن است ظلمت و نور هر دو یکد است در ظهور است این منی و تویی آنکه این هوش نام است نوش کن عالم می که نوشت باد ساغر می دهم می نوشیم ما خراباتیان سر مستیم می و جامیم و جان و جان</p>
<p>شیخ مرشد جدید بغدادی مصر معنی دمشق و شادی</p>	
<p>چون سری سدا و باو کثوف مینکنم کثکو درین بازار</p>	<p>عارف راز حضرت معروف کشتی سال شد که تابایار</p>

و در کتب دیگر
مجموعه کتب
مجموعه کتب
مجموعه کتب

<p> سخت با همه بود با دوست هر که این سبب و این ببرد بایزد آن های ربانی بود شهباز آشیانه ما کف سلطان صورت و معنی بایزد است بایزد یقین از نقین دوتی پدید آمد شود کانی که بایزد نماند کرتوفانی شوی بقایابی توز هستی و نیستی بگذرا که سبب و بصیرت و انا دوست تخم سبب زبرد دارد بلبل گلستان سبحانی محو در بحر سبکرانه ما باتو گویم که کیت آن معنی در میان نیت این عجایب من نام یک عین بایزد آمد میل او هیچ بایزد نماند خود ازین چخودی خدایابی شاید اینجا نایستی بگذرا </p>	<p> سخت با همه بود با دوست هر که این سبب و این ببرد بایزد آن های ربانی بود شهباز آشیانه ما کف سلطان صورت و معنی بایزد است بایزد یقین از نقین دوتی پدید آمد شود کانی که بایزد نماند کرتوفانی شوی بقایابی توز هستی و نیستی بگذرا </p>
--	--

سایه اوست مسقت اید
بگذر از سایه هر چه هستی اوست

<p> چون بازند آب و آن بر آب خداست آتش برش بوسه بر لب حرفیان ده بر حمال قلندر ای یاران میکنم نوش شادی محمود </p>	<p> بر سه آب خانه رنجاب گرچه آب اصل و فرع آتش ساقیا جام می برند آن ده واللهم چون موله جیران می عشقش بطالع مسعود </p>
---	--

چون بازند آب و آن بر آب
چون بازند آب و آن بر آب

عاشق در غلندری میجو	درومندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان	حکم آل محمدی بر خوان
در خرابات با ده نوشانیم	عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفت صفا نائیم	صوفیان را صفا بیقرائیم
عشق و معشوق و عاشق بخوشیم	پادشاهیم اگر چه درویشیم
خاک فقر از سیرشاهی به	بیسواری ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فر	خوش روان شو بخت آماک
نجایی که یارستان است	در خرابات زنده است آن
انکه هم طالبات و هم مطلوب	هم محب مت و هم محبوب
برسانش سلام ستان را	بنوازش هزار دستان را
عذر خواهی کن و کن تاخیر	کر چه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یا و ما فرمود	اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او صبا باد	خاطر او دما با باد
نظری کن بعین ما بسکر	عین را بعین ما بسکر
در همه آینه کی می بین	آن کی بین نیکی می بین
هر که او را در آینه بیند	خوش حیاتی هر آینه بیند
موج و آب و جابر در باب	نظری کن بچرخ و جود آب

بستان

بسیکی می بین

از اضافات از نب بگذر
غرق درای بی کران ایم
نور اورا بنور او می بین
خوش بود دیده که او چند
آتش از محبتش افروخت
گرچه شش و خیال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریا بش
نیجیقت نظرش بسیار
می کی جام می فراوانست

کوجو دو صفات او پند
غیر او را وجود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آید
تیره بی آفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بکار و
چشم ما نور او باو بیند
ذات او یا چشم یا سا

نور او را بنور او بسکر
گرچه مجسم عین درایم
در همه نور او کو می بین
هر چه بیند همه نگو بیند
غیرت غیر سوز غیرش حست
در خیال آن خیال می بینم
غیر او نیست این سخن در باب
در همه عین آب دریا بش
آن یکی در جمیع خوش بشمار
چو آب و حباب یحیانت
احد و واحد است و هم احمد
جز از او است و بود باشد نه
عین ما را بعین با یا بسند
قطره بی عین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگو آرد
هر چه بیند همه نگو بیند
نور او دیده ایم در اشیا

چشم او را بوقت یار

که نظر با غیرش

حرف حرف این کتاب را میداند
کیا الف را به نقطه میخوانش
از نه نقطه الف هویدا شد
الف از او و جوی و دوازده زن
صفت و ذات پن و اسم نکر
در جن بحر بیکرانه در آ
جام تنیتی نما بدست آور
نقطه اصل که چو ما دانی
جز دکل را با اعتبار بسیار
جز خد را احد نیکو نیم
در دو آئینه رو نمود آن کیا
غرق آبد عالمی چو جاب
سایه او با چو سبدا شد
اصل و فرعی بهد گو پیوست
سخن عارفان از او باشد
او باو دیده میشود ای دوست
نور روشن بچشم ما نمود

سر بر حافظه خوش میخوان
هم الف را بیکانه میدانش
الفی در حروف پیدا شد
چون را با کن ولی بجز بچون
بج بکنجینه و طلم بکر
نظری کن بعین ما در ما
مظهر حضرت خدا بسکر
هفت سیکل بذوق بر خوانی
کا اعتباریت جزو کل ای یار
از احد جز احد فیجویم
دو نماید کی بود بی شک
ظا هرش با غوات باطن آب
از من و تو دوئی بویا شد
هست چوینا باد و پیوت
لاجرم تو شان نکو باشد
نظری کر کنی چنین نیکوست
چون بدیدم نور او او بود

شمس و سحر را می بخرد
 خواهم که تو را به دست
 گوشت و پوست و پشم
 که در آید از خدای تو
 شمس و سحر را می بخرد
 خواهم که تو را به دست
 گوشت و پوست و پشم
 که در آید از خدای تو

مجموعه
کتابخانه

احدی آمده که بسته

میلم احمد بحث نبسته

الف و میم معرفت کیشتم	کو هر معرفت نکو سفیتم
ساقی ما غایتی فرمود	نی خجانه را با پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور	نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال	آینه روشت خوش جمال
هستی و هر چه هست بی نیست	در تو کوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود	بی تعین یکی تواند بود
وجودند این و آن موجود	بی وجود ای عزیز شوان بود
هر چه موجود بود از اشیا	همه باشند منظر اسما
از سسی تو اسم را میجو	موج و دریا بعین ما میجو
اسم و عین است و روح و دم	خل کذات باشد آن ناچار

اسم غلط کن از کامل

را آنکه کامل بود بدان وصل

سخن عارفان بجان بشنو	اخن کشم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت و زو حدت هم	بیش و کم را چه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقایابی	خود ازین بخودی خدایابی

در سه پرده جدول پنجم	خوش بود که نمی قدم بدم
حال عالم بدوق اگر دانی	آفتاب و سایه مجانی
جوهرات و غرض همه عالم	بوجودند این و آن فافهم
زریکی صورتش هزار نمود	شکسته سرخ بیشمار نمود
ذات او ارضیات مستحق است	وزنه کایات مستغنی است
اثر این دوان مجو انجا	
نام جنودش مجو انجا	
دو چه کوئی یکی نمی کجند	غیر ادبی شکی نمی کجند
بودد ناما بود را مجانی نیست	وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم تو حید را بیان کردم	اینمغانی تو عبان کردم
سخن اینجا دگر نمیکند	کنج و ناکنج در نمیکند
دایره چون بهمدگر پیوست	
قلم اینجا رسد و سرشت	
عارفانه چو من آگاه	خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را با مدار	سرموئی از آن فرد کدار
در طریقت ریش یاران باش	سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محقق میجو	وحده لا شریک له میگو

حیرت افشان تاب نیست
 نظری کن به چنان نیست
 حیرت افشان تاب نیست
 نظری کن به چنان نیست
 حیرت افشان تاب نیست
 نظری کن به چنان نیست
 حیرت افشان تاب نیست
 نظری کن به چنان نیست
 حیرت افشان تاب نیست
 نظری کن به چنان نیست

<p>تا درانی بخت الهادی داده رشتند و انگهان رشتند تا پای تو اسره نیکو</p>	<p>این نصیحت قبول کن از ما ره چنان رو که ره روان رشتند هر چه بخواهی نعمت آید جو</p>
	<p>از تن کبریا صورت مظهر خدا بسته نشانی ز نور روی نموده</p>
<p>شاه معانی چنان بر در جانش کدا مسکن بر دل ساخت و رفاد بقا نور گرفته بخت داده لب لم ضیا اصل همه عین او عین همه عینها ز آن آلف آمد پدید جمله کتاب خدا حکم قضای غلط لوح قدر خط نقطه اول بکیر نام کنش مبتدا حسن از او یافته یوسف زینا لقا حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا اول و آخر بنام باطن و ظاهر فنا یافت بوی ز او داد هدایت بها کرد غیر نمی تمام شاه همه انبیا</p>	<p>دره بیضا بود صورت روحانی در عدم و در وجود کجای او نهاد بر رخ جامع بود صورت جمع وجود معنی ام الکتاب نور محمد بود پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر نقطه آخر خوشی شکل الف ثقیب دایره فرض کن جمله شاطش ظهور خضر سحای نفس از دم او زنده دل جامع این شایسته صورت و معنی او مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات اول اسم حروف ساخت سسی بسم طلق ز نوری بنام حد و نام حد و ثقیم</p>

<p>معنی اثبات کوا الف و لام الف لا و دو لام و الف جمع کن و خوشن کن هر که بلا و رشاد یافت بلائی عظیم جام جایی پر آب است درین بکرم مخزن کنج آله کنج دل عارف است</p>	<p>صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا لا طلب اینجا حرف طح کنش آتیه تا زود گذر کن ز لا تا که نیایی بلا ساقی ما ما خودیم بخدم ما عین ما در طلب گنج او در دل عارف در آ</p>
<p>نعمه داند بهم کرده نظوری تمام آینه را پاک و هر تا که نماید ترا</p>	
<p>تا ز نور روی او شسته منور آفتاب وصف او گوید بجان فلک در نیمروز تا بر آرزو یار دشمنان دین و دار صورتهاست و معنی آفتاب چشم ما پادشاه هفت اقلیم است سلطان دوزخ هر که از سر علی خور ولایت دگفت آفتاب انجم جان پاک او تا نورش گر نبود نور معنی ولایت را ظهور یوسف کی برین برقع کشود رخ نمود نقطه صل افغان معنی عین علیست</p>	<p>نور چشم عالم است و خوب و در خورشید روح او خواند رون و در ملک خاور آفتاب میگردد هر صبح مراد نه خنجر آفتاب شب جمال ماه پند روز خوش و آفتاب تا شده از جهان غلام او چو قبر آفتاب دیگران چون سیر اند و نور حیدر آفتاب پادشاهی میکند و بگرد در آفتاب کی نمودی و نظر ما را مصور آفتاب چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب</p>

آینه روی خود بر خاک پای دلش	یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میرند خورشید شمع قهر بر اعدای او	میشت بر سر باران او بر آفتاب
رای او خورشید تابان خشم او خاشاک به	کی شود خشت خاشاک کی مگر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی	قرص می یک کرده خوان مجترب آفتاب
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش	نور رویش کرده روشن ماه و نور آفتاب
سبیل نفسی است چندی بر روی سحر	خود زنده دیده در جهان لغت مغرب آفتاب
تا بر چشم این صاحب نظر بایستد	از غبار خاک پایش بسته ز نور آفتاب
عین او ز فیض اقدس فضل در روح القدس	عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
استان بابرگاه کبریا نشسته بود	در همه دور فلک گردیده هر دو آفتاب
تا کرشمه را و چون جان شیرین دیگر	اگر دم روزی بعد تعظیم در بر آفتاب

نعمه الهی آن صفتی در مذهب

دوره از نور آدمی بین و سبک آفتاب

از نور روی او است که عالم مسرور است	حسنی لطیف چه حاجت ز نور آفتاب
سلطان چاکر باش خوش طاق و ز رواق	بر در که رفیع جلالش چو چاکر است
زوج قبول بابا مین مرتضی	سرور او لیا و وصی پیمبر است
منه نشین محبس ملک ملائکه	در آرزوی مرتبه و جاهه قبر است
هر ماه ماه نو جهان مرده میدهد	یعنی فلک ز خلقه بکوشان حیدر است

<p>چو بک زدن دشمن مثل صد فقیر است رور نمود و عالم از آن و مصورت عالم بمن جود و جودش منور است صد چندیات و دود صد جوش گور است مجمع آسمان و زمین مسخر است دنیا و آخرت همه او را میر است میکنم که این سخن بس مکر است خارج مکه که خارجی شوم کافر است توقع آل اکل بنامش مقر است با همش محیط سراسر بی محقر است او دیگر است حال و نبرد و کرات هر حرف از این سخن صد فی پند و کرات میخوان که هر یکی ز یکی خوب و شرات</p>	<p>اسکندر است بنده ما و از میان جان کیس و گشت معطر دماغ روح جودش و جود او به عالم از آن سبب خوشید لعل است ز نور و لایقش نزدیک با خلیفه بر حق امام است مداح اهل بیت نزدیک شرع و عقل لغت بدشمنان علی کرکشی رو است کوئی که خارجی بود از دین مصطفی هر مؤمنی که لاف و لای علی زند بادست جود او چه بود کان مختصر او را بشیر خوان تو که سر حد است او طبع لطیف است که بحریه پیران هر بیت از این قصیده که کفتم عشق دل</p>
<p>سید که دوستدار رسول است و آل او بر دشمنان دین محمد مظفر است</p>	
<p>در همه حال مرد و مرد آن است بر همه کاینات سلطان است</p>	<p>مرد مردانه شاه مردان است در ولایت ولی و الی او است</p>

سید اولیا علی ولی	آنکه عالم تن است او جان است
کر چه من جان عالمش کفتم	غفلتی کفتم ام که جانان است
بیولای علی ولی نشوی	کر تو را صد هزار برهان است
ابن عم رسول بار خدا	آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خواهم	شاه تیریز و سیراوجان است
نه فلک باستان بکان شب بزم	کرد و دولتمراش کردان است
دیگران که خلاف او کردند	لاجرم حالت نریشان است
واجبت انقیاد او بر ما	خدمت ما بقدر امکان است
حب و هم نب بود کمال	عمل و علم او فسادان است
هر او کنج و دل چو کنجینه	خانه ییگنج کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او	شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول اول رسول	نزد مومن کمال ایمان است
باطن شمس و ظاهر آماه است	نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور	کر تو را اشتیاق ضوان است

باید کار محمد است و حب
نعمه الهی که میرسان است

جوهر کوهر منور چیت

کر نه آبت اهل کوهر چیت

همه عالم چو کوهری دریاب
نقطه در دور دایره بنمود
خطا فصل میان ظلمت و نور
کر نه می ساغرات و ساغری
نزد ما موج و بحر هر دو یکیت
جام کستی نامت یعنی دل
عالمی از وجود موجودند
کر یکیرا هزار بشماری
کر بدانی حقیقت انسان
نقش عالم خیال اوست بین
مبل کر نمود حق جوئی
لوح محفوظ را روان میخوان
کر نه آب حیات معرفت است
بزم عشقات عاشقان مست
کر نه کوئی که مصطفی حق است

با تو کفتم بدانکه کوهر چیت
کر نه آب است این مدور چیت
جز وجود مضاف دیگر چیت
در حقیقت بگو که ساغر چیت
بجز از آب عین مظهر چیت
بکف آورین که دلبر چیت
کس نخوید وجود خود بر چیت
آنمه خبر یکی مکرر چیت
بازیابی که صدر مصدر چیت
ورنه معنی این مصور چیت
حلقه سیم و خاتم زر چیت
تا بدانی که اصل ذکر چیت
عین کوثر بگو که کوثر چیت
به از این جنت ای برادر چیت
باروی ذوالنهار چدر چیت

نفت الهه مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیت

<p>حاصل از عمر خود چه داری هیچ بعدم میروی چه آری هیچ این همه دانا که میثاری هیچ آری آری چه میکند آری هیچ باشد آن یار هیچ دیاری هیچ کز تو چاره در کناری هیچ در بخت می سپاری هیچ باز فرما که در چه کاری هیچ نیست خود غیر ذات باری هیچ کز تو انکو میفشاری هیچ چه بود گفته بخاری هیچ کز تو ما گل نه بخاری هیچ</p>	<p>عربی عشق میکند آری هیچ ما سواد طلب کنی شب در روز در دو عالم بحسن کی نبود دینی و آخرت را که کردی یار کز جور یار بگریزد در میانست یار ما با ما جان بجان سپاردنت دار در خاری و می غمی نوشی همه عالم حقیقتاً ما نیم ختم می خوش خوشی بچوش آمد با سختمای میر ترکستان ما حریف محمدیم اشب</p>
	<p>نعمه الله را کنی انکار ملک شاه و شهر یاری هیچ</p>
<p>بنازم صورت زیبای سید بنازم آن دل و دانی سید بنور دیده بیای سید</p>	<p>بنازم روح جان افزای سید همه اسرار او داند کجای توان دید آفتاب هر دو عالم</p>

سرافرازی کنی در دین و دنیای
 بزود همت ما هفت دریا
 ز سید غیر سید من نجوم
 محمد سید و سادات عالم
 برای ما باشد هیچ مخفی
 شکر ریزی کنی در مصر معنی
 ز سر سینه بیکینه او
 دم جان بخش از صیقل طلب کن
 غلام سیدم از جان اوزدل
 بفردا میدهد امروز وعده

گرفت در سربود مودای سید
 بود یک قطره از دریا سید
 نذارم هیچکس بر جانی سید
 شدند از جان و دل مولای سید
 اگر باشیم ما برای سید
 بصورت کر خوری حلای سید
 شدم واقف هم از انای سید
 ز موسی جوید بیضای سید
 بنجاک پای بی همتای سید
 بنارم وعده فردای سید

دو چشم نعمت اند نور از او
 که باشد روز و شب نای سید

خوش رخصت یاران صلوات بر محمد
 کر مؤمنی و صادق با ماسوی مؤمن
 در آسمان فرشته مهرش بجان برشته
 صلوات اگر کبوتری یابی هر آنچه جوئی
 ای نور دیده ما خوش مجلسی بیا را

گوئیم از دل دجان صلوات بر محمد
 کوری هر منافق صلوات بر محمد
 بر عرش خوش نشسته صلوات بر محمد
 که تو رخسار و فی صلوات بر محمد
 میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

<p>مانند گل شکفتیم در لطیف سفینم و آنکه دیده من از نور آویخته شود کفتم با دل جان با عاشقان کرمان بیشک علی ولی بود پروردگاری بود کویم دعای سید خوانم شای سید</p>	<p>خوش عاشقانه کفتم صلوات بر محمد جان منت من تن صلوات بر محمد شادی روی یاران صلوات بر محمد شاه همه علی بود صلوات بر محمد جانم فدای سید صلوات بر محمد</p>
---	--

<p>خوش گفت نعمه الهی منی لی مع الله خوش کوبش نعمه صلوات بر محمد</p>	
--	--

<p>در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود جنس دریا اگر چه موج خواندش کوه عقل کل موجودات اولی بر کردگار عز غلظت کرمی حق عقل نفس آمد پدید پس نفس عقل کل آمد بیولاد وجود چون رحمت نه فلک جنبان شد از امر آتش است با دود آب خاک ای بار عزیز طبع آتش گرم خشک با دود گرم و تر آب سرد تر بود مانند بلغم بخلاف چاره چیز است جسم و جان پاک آدمی</p>	<p>هر یکی در ذات آن کیمیا پیمتا بود در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود نفس کل زوگشت ظاهرین پدید طلعت نباتات تحت او اینها بود همچو نقطه کز وجود آدم و حوا بود این طایفه زان سبب شاده و پرا بود فعلشان صغرا و خون بلغم بود بود همچو صغرا داند و خون هر که او فنا بود خاک مرد و خشک بود همچو او اینجا بود هست از فعل است شش عالم بالا بود</p>
---	--

گوشت و خون موی پیمه از مادر آمد در وجود
 پنج حس و روح برشش از جهان امراست
 نطفه چون شد در رحم اول زحل نامشود
 هفت سهرنگد بر بام قلاع شش جبهه
 چون زحل پس شتری مرغ و آنکه آفتاب
 هفت رنگ مختلف زین هفت کرد آشکار
 هفت سلطان و ایشان را ده و دو خلوت است
 مهر و مبه باشند هر دو برین عظیم
 چون بروج خوش آیند این بان آن پیش شاه
 سخن آفران زحل پس سعد اکبر شتری
 سعد اکبر آفتاب است در میان کایات
 زهره و قوا و عطارد و خواجه دیوان پر
 شش هزار آلات در کارند و در هر منظری
 جاذبه با ماسکه با ماضیه پس دفعه
 غاذیه با ماضیه با مولده مخدومه اند
 هفت اعضای ریشه چون ریشاند
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنکاهل

استخوان و پوست پی بارک هم از با پدر
 امر او از قدرتشن بالای هر بالا بود
 تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
 جمله ناگویی و لی زایشان جهان گویا بود
 باز زهر با عطارد ماه خوش سیما بود
 یک از حکم خدایمی که او کیتا بود
 هر کی در برج خود کجین سرو و در او بود
 دیده افلاک زایشان روشن و منا بود
 آشکارا کرد آن مهدی که نادی بود
 باز زهر بخشن صغرو حمرا بود
 مسکنش فردوس نورانیت دایم تا بود
 ماه رنگ آفرید از بخشش روح آفران بود
 هشت قوت اندر او بنهاد ناگویا بود
 خادمه باشند این هر چهار درشما بود
 باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
 صحت این هفت تن در حیات نماند بود
 پس حکایت که او قسطنطنیه غضا بود

<p>گردد همچون شتری دژ تیر هات طغرا بود گشته گاه خفته گاه گهی بر پا بود هر دو پای ای برادر فی اهل جورا بود روایت سبند جبروی ازین اجرا بود هر دو را نو جدی ساق قود و حوتا بود حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود</p>	<p>گردد نامیدن و آنکه دو ستون ملک تن که خدای ملک ششم جانب چنان سپرد سحرل میدان و گرون شور با یکسان سیدت سلطان و سیدان آگاهی کرد ناف میزدان آن مردی عزت و توجیل فی الناس کید اثر دین شکل عالم فرض کن</p>
--	--

باو گیر این بگمهای بغت امید کار
 تا تو را امروز سزد و موسس فر دابد

<p>پادشاه همه جهان کرد مالک ملک لا مکا ن کرد بی نشانش بهشت ن کرد هیچ پرکار خط کشا ن کرد مهدی آخر الزما ن کرد کج پنهان بر او عیا ن کرد که مقرب باین آ ن کرد گاه مست درمغان کرد بدلیل این سخن بیا ن کرد</p>	<p>دل چو سلطان ملک جهان کرد چون ز چونی رسید میچونی دل ز صورت چو رو معبسی کرد گرد بر گرد خط و حدت اول خویش را چو بشناسد چون طلسمش شکسته شد بدست شد دل قلاب از آتش میخو آند گاه باشد مجاور کعبه عرش اعظم دل است آن دل با</p>
---	--

هر که شد غرقه اندر این دریا	قطره اش بنجر بیکران کردد
چون ز هستی خود شود فانی	بانی ملک جاودان کردد
هر که دل ریشناخت در جهان	فارغ از سود و از باین کردد
لیسنه المداغیره دیار	ایچنین کن اگر چنان کردد
سخن دل ز کفه سید	
مونس جان عاشقانه کردد	
هر چه مقصود تو آستان کردد	هر چه کوئی چنین جان کردد
آفتاب ارچه شب نهان کردد	روز روشن چو شمع جان کردد
دارم امید آنکه هر کوشه	تا من جمله مؤمنان کردد
هر فستیری تو انگری یابد	پیر از دولتش جوان کردد
بچو من رند متکم یابد	گرچه گردد جهان روان کردد
ز دگر دویسچ رو هرگز	هر که مقبول مقبلان کردد
باش ایمن که مادران کنیم	هر که مسرعه عارفان کردد
هر معانی که خاطرت خواهد	آن معانی بتو بیان کردد
یار ما دوستدار آل رسول	سردر حمله عاشقان کردد
هر که یابد خبر بحال وجود	واقف از حال یکنان کردد
نوبهار است منع نتوان کرد	بلبل ارگرد کاستان کردد

همه کن دوستدار خود سازد	فارغ از جلد و شنان کردد
ممکن نشسته بایا - ران	به زوان گرو این و آن کردد
عارفی کو باد بد دل را	جان ما در پیش روان کردد
در جهان هر که نعمه استیافت	
سر و جمله جهان کردد	
رندستی که کرد ما کردد	گر که ائیت پاوشا کردد
هر که با جام می بود بدم	کی ز بدم دمی جدا کردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرم راز کسبیرا کردد
بیعتن هر که خویش بشناسد	عارف حضرت خدا کردد
بیشکی جز کی نخواهد دید	وده گر گردد دوسرا کردد
هر که با نشت در دریا	واقف از حال و ذوقا کردد
بارا غیار بارها بکشد	از دربار هر که وا کردد
درد درش نبوش و خوش میباش	که تورا درد دل دوا کردد
بر در او کیسه یابد بار	بر در غیر او کجا کردد
لذت ما بذوق دریا بد	هر که در عشق مبتلا کردد
انکه مبینا بود عصا چه کند	کور باشد که با عصا کردد
هر که گردد بگرد میخاند	بگذارش مدام تا کردد

<p>عشق باقی و ماباد باقی شود از غیر عشق بکاینده</p>	<p>کی بقائی چنین فنا کرد آنکه با عشق آشنا کرد</p>
<p>هر که را سیدش بود خویش بنده دگر کی حیرا کرد</p>	
<p>رندان باده نوش که با جام بزمند حقه گرچه خلق نمایند خلق را وانند کان حضرت ذات و بذات او بیشد از ملایک و پیشد از جبره ظاهر بر مظاهر و باطن رخ خلق و دم ستان در دواخاره و رندان در دامن باقی لایزال و فانی لیزل معتوق عاشق و می و جسم و جان روح اللهند در تن مردم و جان او نوشند می ز جام غم انجام مدام جمعه عاشقانه و بادوست روبرو شعند رشت که قائم سادند در عاشقان چشم حقارت نظر کن</p>	<p>واقت ز سر عالم و احوال آمدند بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند آئینه صفات خدا و ام اعظمند گرچه تمتد در خود از هر کی کنند آخر بصورتند معنی مقدمند دین طرفه بین که در دل بزم چو همند استند خسته و سخن کوی و اکبند از جام باز بسته و سوده از جبهند مرده کنند زنده چو عیسی مریمند شادی روی ساقی و خلق پیغمند گرچه چو زلف یار پریشان و دورمند سر و زده و رنیت اگر در چمن چمنند زیرا که نزد حضرت عنت کردند</p>

نفس تکمیل یافتن ضم رسالتند | لشکر خزان ملک و عین خاتم

سلطان کایات و عظامان سید
مخدوم نرس و جان سیرافراز عالم

نقطه در الف هویداشد	الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد	کثرتش از صفات و اسماء شد
سه نقطه جمع شد الف گردید	ذات و فعل و صفت بیکجا شد
همه زخورشیه آشکارا گشت	الف از نقطه هم هویداشد
از الف چون حرف باقی زاد	صورت و معنی مهیا شد
نقطه در الف پیدا آمد	وحدت و کثرت آشکارا شد
ماه جانت این الف یقین	بیت شش منازل اینها شد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف	همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شئی نیست	گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره و یار	دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر	تا بدانی نذاچرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر	اینهمه اسم یک سما شد
علم یک نقطه ایت دریا بش	داند آن هر کسی که از ما شد
نکته کفشت درین معنی	صورتان مرا چو حل و اش

<p>دو جهان زین سه حرف یکتا شد این رموزیت کشف ما شد آدمش چون بید شد</p>	<p>الف و واو و نون جان گشتند نور و عقل و قلم که فرمودند خال شکینج که بر رخس پید است</p>
	<p>نقطه کو یا بحر شد لیکن نفت اله بنطق کو یا شد</p>
<p>کجا بود و چه آمد چرا شد در کجا شئی نذر دان کجا شد که کوئی زین سیرا با آن سرا شد جوانی بود بر باد بود شد</p>	<p>بکوجانی گز این مظهر جد باشد اگر دارد مقامی آن کدام است نشانی ده از آن خلوت تر ایش ز تو باور نداردم که بکویست</p>
	<p>جوابی خوش چو آبی شنوازا که کشف آن رزق ما را عطا شد</p>
<p>شکست آن صورت و آن عین ما شد چو اژدها بود با ما آشنا شد ردایه کشت و بادر بنا شد نگوئی کشت فانی یا فنا شد نبیب خوشتن بی عیب و انا شد چو رفت او از بدن تن چو انا شد</p>	<p>جانب جهان را در بحر وحدت بهر موجی که در دریا رسیدیم در این دار قافا آمد دور دست ز دیده بگرد روزی کرنا شد ز غیب آمد شهادت یافت اینجا نوائی داد جسم بینوارا</p>

جواب و موج و دریا جمله آبد	نمونی قطره از ما جدا شد
مثال جان و تن مثال مرآت	شک آینه تماثلش باشد
از آنو جی که با آینه میداشت	نه ز آن و جی که با حق آشناسد
نمیرد نفست اند حاش	که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده کر میر می بخش

چنین هر کی مرا عمریت باشد

چو تو باز رسیدی تو را ز ما چه خبر	ولی ندیده کیه از او یا چه خبر
مرد بخود بخود تا خدای خود بینی	بیا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرض ز فتنی چه دانی از مراج	چو تو خدای ندیدی مصطفی چه خبر
توئی که بر لب دریا جسم معکفی	تو را ز حال کای جان ما چه خبر
بلای لای کشیدی ز عشق بالایش	تو را ز قامت بالای آن بلا چه خبر
تو را چو برک و نوائی ز عشق حاصلیت	تو را ز برک و نوائی بسینا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکرده کد ری	تو را ز صوفی صافی با صفا چه خبر
توبسته ز روزن گشته و گشته آن	تو را ز مردی مردان پارما چه خبر
منم ز جام التومی بی سرم	تو را چو نیت نصیبی از آن بی چه خبر
تو در خماری و مینا را نیمجویی	تو را ز مستیستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است	تو را که دیده نباشد ز چشمها چه خبر

بر آید از فنا تا بقای ما بسی	فانیده چون صورت از بقا چه خبر
تو را چه در دلی نیست ای برادر من	زور و مندی ز بخور سید و چه خبر
کنج زاویه عشق منزوی نشدی	ز شوق سلطنت ذوق از و چه خبر
چو تو عزیز ز لجنای خود نمیدانی	رحمن یوسف مصری جانفرا چه خبر
شبهات قزو مانده بیکد و سه چیز	تو را ز عالم سجد و منتها چه خبر
چو تو عشق نکستی ز خویش بیکانه	تو را ز دولت عثمان آشنا چه خبر
ز رفقه تو بشرق و نیامدی از غرب	تو را ز عرش و زر و تحن و استوا چه خبر

ز حال سید که خبر نمیداری

عجب در کار که از یاد شاه خبر

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر	اگر از جان شای عاقل بگو صلوات پیغمبر
دل خود را بخور کن جانی پر ز غم کن	دمان رشده و شوکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت ادنی رضای ای جان جوئی	چو ما شاید اگر کوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد بپوش بجان بویید ملک مهرش ل جوئی	خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بهرش و فرس انس جان دانی و کند از جان	گر یاز تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گرامان خواهی حیات جان حیا	بشت و جور این خوا بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شد شو حرف نمیکند

ز حال خویش که شو بگو صلوات پیغمبر

(این)

(۷۰)

این نزال حضرت شاه شمس الدین سیریزی رحمت

شاه ولی قدس سره العالی قضا

شرح فرموده اند

کفت کز دیا بر الگیران غبار	داد جاربوی بستم آن بکار
کفت کز آتش تو جاربوی بر آر	آب آتش کشت جاربوم بخت
باطنت در یابوستی چون غبار	عقل جاربوت نکار آن پرکار
بار جاربوی ز عشق آید بکار	آتش عشق چو سوزد عقل را
کفت میا جده سجودی خوش بار	کردم از خیرت سجودی پیش او
کفت همچون باشدو پچار چار	آه میا جده سجودی چون بود
عشق اثبات حق است ای یار	عقل لای نایف میدان همی
یعنی بی هستی ساجده سجده آر	سجده بی ساجده ندانی چون بود
ساجدیرا سر بر با ذوالعقار	گروزمک را پیش کردم شمش
تا برت از گردنم سر صد هزار	تیغ تا بویشت ز سر بشن شد
تیغ نیز عشق باشد ذوالعقار	گردنم یعنی هستی بود
معرفت شد آشکارا صد هزار	چون هستی برید از بدن
تا در این کربابه تو کیری قرار	ایداجت سرد کو طاس است

بگذر از کلخن تو در گرام برود
 که فرود نهستی بر خیز گرام
 طاس ل بر کن ازین حمام تن
 تا بسینی تشهای دل را
 خاک آب از عکس در نگین شده
 از حجب پروان خرامد یی حجاب
 لاله زار و تشهای بی حساب
 چیت شرق و غرب اندر لاله ^{مکان}
 شنبه حمام و روزن لاله ^ن
 خلوت دل لاله کانات ایضین
 کلخن تاریک نفس شوم تو هست
 من چراغ هر دم همچو فستیل
 شمعها بر می شد از سر زان
 چون گذر کردی از این دآن عشق
 باز چون هم رنگ و بوی او شدی
 شب گذشت و قصه ام گویند
 شاه پس الدین تبریزی مرا

جامه بر کن بگر آن نقش و نگار
 ترک صورت کن معنی کن گذار
 سوی باغ جان خرام ای باغ
 تا بسینی رنگهای لاله زار
 جان بناریده ترک و رنگبار
 روش گلزار و جان لاله زار
 از تخیل ما باشد ای صاحب قمار
 کلخن تاریک و حمامی نگار
 بر سر روزن جل شهر بار
 روزش جان است جانان شهر بار
 چیت حمام این تن ناپایدار
 جلور را اندر گرفته از شرار
 شرق و مغرب را گرفته قطار
 جامه در پوش از خفاش ذات وار
 یار خود بسینی نگار هر کنار
 ای شب و روز از حدش شرار
 مست میداد در جام سحار

<p>سید ملک وجود لا جرم آنچه پنهان بود کردم آشکار</p>	<p>تذکره</p>
<p>هر کسی را داده چیزی دراز ل ملک او باشد همیشه بی خسل با کجاش علم عالم درو حل خوش بخوان نص کلام لیر ل سایه و خورشید باشد فی المثل حل این شکل نهم خوش بجل خالق او حضرت اربی علل دیده روشن که باشد بی سبل از عطای او محل دارد محل نزد ابدالان بود قسم البدل شد قبول حضرت او زان قبل خوانم از لوح قضا شرح جل اینچنین فرموده اند اهل دول همچو انعامی بود بل هم اصل از عطای او و فارغ از اجل</p>	<p>حی و قوم و قدیم لیر ل مالک ملک است و مملوک او با جلالتش عقل عاقل پیمال کل شیئی مالک الا وجه حیث عالم با وجود حضرتش شکل حل است و حل مشکل است عقل اول علت اولی بود نور او بیند بنور روی او ایکمه میرسی محل او کجاست هر که جان داد و هوای او شد قابلیت بنده را از فیض او شد از مفصل یا هم سر قدر دولت جاوید ما از بندگیست هر که حق را ماند و باطل گرفت نعمه آمد زنده جاوید شد</p>

عیسی کرد و نشین تابع تو درازل
موسی در اشکاف است تو لیل

مهر منور ثقاب از بوس روی تو
پیر غر و طفل وار آمده در کتبت
دیده اهل نظر روی تو پند چونوز
خاک کف پای تو تاج سر روان
حافظ کج آنکه صورت و معنی تو است
مرتبه حضرت جبرئیل همه مرتبه
یافت تعین تو صورت اسما تمام
کر بهایم کنم نسبت خضرت زوت
بر سر بازار تو سحره شد روان
سجده که بود آنکه موسی نمود
آینه کاینات منظر مثال تو است
چیت کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در عین حق اصل عینها
گر چه ندارم عمل مستامیدم به تو
این دم جان بخش زنده کند مرده را

بر رخ بر میکشد نقش خیالات بجل
سر قدر در ضمیر لوح قصا در بغل
خوش بود آن چو چشم در نظری سبیل
در که ایوان تو تکیه اهل دول
تا تو رعایت کنی کج نیابد خلل
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
بر رخ جامع توئی علت جمله عقل
ز آنکه بهایم بود خصم تو بل هم اصل
هیچ روحی نیافت درهم و سیم و دحل
معنی آن نور تو صورت موسی جیل
حسن تو در آینه شسته عیان فی اشل
معنی ام الکتاب از تو نوشته حمل
شرع تو هم فی نظیر دین تو هم بی بل
یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
دم رسجا زنده شعر محو ان یا غزل

سیدی عالم اسبند کی حدیث
تابع جد خودم در مل و در

<p>دل زبان بر دوشتم تا وصل جان یافتم کر چه جمیع از زلف پریشان یافتم جمع تفصیل وجود خوشتن آن یافتم آدم معنی و تم لوح قضا زان یافتم جد ام الکتاب ز لوحش تان یافتم جمع فرقان خواندم تفصیل قرآن یافتم آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم کار ساز این آن در مجلس جان یافتم لاحرم در حلقه عالم یار یاران یافتم آن محل در صورت زیبای خن یافتم یافتم عفا ولی از خلق نپس آن یافتم اسم الظاهر در او با چارگان یافتم هر کجا شکلی بود شکش بنیان یافتم روز شب و گرد همچون گردان یافتم در میان آید شمع و خرقه رقصان یافتم</p>	<p>در دوش خورده ام تا صفا در آن یافتم کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او عارفان آدم از غیب و غیب الغیوب روح اعظم عقل اول در صفا بود مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید بعد از آن در کتب الباعث از لوح قدر عقل کل نفس کلیه بهم آ میخند طبع من چون با طبیعت بیدان میل کرد اسم الباطن طبیعت ترا کنه دارد نام رق مشهور میو لائقش بستم در خیال اسم الآخر در او مظهر و استوار او عنبر کافور با هم ساجده جسم خوشی احکام این جسم را شکلی مدور داده است باز دیدم خفه مانند کوئی زرنگار نقطه در کار دیدم در سماع عارفان</p>
--	--

بی ستاره یک فلک دیدم کلمه طلوع نموده
 یک فلک بدم مرصع در شب و بر او
 الحیطه انشراح بر فرق اشیا داشته
 مقدر بروی نوشته زان سازل یافته
 هفت بابا چارم در باسه فرزند عزیز
 چرخ کیوان سکن خاص خلیل الله بود
 بر جبین شتری بنوشته اسم العظیم
 بر فراز مسند بهرام هر دو نیم
 هست ادیسین بر چرخ چارم معتکف
 یوسف مصری هست زهره فاشی
 اسم المحصی ز دیوان عطار خوانده
 نور آدم دیده ام در آسمان انجمان
 اشک و زکری حق خوانده ام بی اشتبا
 اسم القابض ز شش جوی و جوی از هوا
 حی یحی از آب و از خاک اسم المیت
 در معادن خورشید نگاشته کرده اسم الغریز
 اسم المیزاق اگر خواهی طلب بر آستان

حاش اسم محیط است و فرمان یافته
 یک هزار و بیست دو کوب خشن یافته
 هر چه است از خرد و کل تحت اوزان یافته
 اسم مغرب هم مشرق او همان یافته
 در کنار دیکان شادان و خندان یافته
 رجب تجلی کرده نور او بکوی ان یافته
 در سه استبان او موسی بن عمران یافته
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافته
 از جلال آفتابش نور سبحان یافته
 از مصور صورتی در ملک کنگان یافته
 عیسی میم در آنجا میردیوان یافته
 روشن از اسم مبین چون تابان یافته
 ارض جنت دیدم و انعام و ان یافته
 تابانی همچون زیر آفتاب یافته
 شبجهات این همه از چارارکان یافته
 غمت هر خواه از آن عزیزان یافته
 المذل در آن سکینان حیون یافته

<p> بشنوا من این لطیفه کر لطیفان یافتم از حضور اینکریان روح و ریحان یافتم اسم جامع صور آن عین شان یافتم رنج اگر بردم بسی کنج فراوان یافتم محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم شهر خود را دیدم و نه این زندان یافتم </p>	<p> جنان را یافتم نازک رسام لطیف القوی داده ملایک را وجود از خود رشوت آینه کیتی نما در چشم ما گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بر از نبی و زولی تا جان من گزنده شد باز از غبت شهر خویش گشتم رود </p>
<p> با دکار نعمه آسمه است یگو یاد دار ز آنکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم </p>	
<p> حالت روزگار می بینم نه چو سپهر پاره می بینم بلکه از کردگار می بینم بوالعجب کار و بار می بینم فتنه و کارزار می بینم کرد و زنبک غبار می بینم کر یکی و هزار می بینم بجد و بیشمار می بینم غصه و در دیار می بینم </p>	<p> قدرت کردگار می بینم حکم اسال صورتی و کرات از نجوم این سخن منیکوم غین و را دال چون گذشت از تال در خرابان و مصر و شام و عراق گرد آئینه ضمیر جهان همه را حال میشود و یکر ظلمت ظلمت لمان دیار قصه بس غریب می شنوم </p>

جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
 غارت و قتل و شکر بسیار
 بنده را خواجه و شش همی یابم
 بس فرومایگان چنان حاصل
 هر که او پاریار بود اسال
 مذهب و دین ضعیف میابم
 سکه نوزند بر رخ زر
 دوستان عزیز هر قوم
 هر یک از حاکمان هفت اقلیم
 نصب و عزل تسکچی و محال
 ماه را روسیاه می یابم
 ترک و تاجیک را بهمدیگر
 تا جراز دست دزد بهمراه
 کمر و تیر و دود حیل در هر جا
 حال هند و خراب میابم
 بقعه خیر سحت کشته خراب
 بعضی اشجار بوستان جهان

از زمین و بار می پنم
 در میان و کنار می پنم
 خواجه را بنده دار می پنم
 عامل و خواندگار می پنم
 خاطرش زیر بار می پنم
 مبتدع و فحشار می پنم
 در شش کم عیار می پنم
 کشته غمخوار و غوار می پنم
 دیگر را دوچار می پنم
 هر یکی را دوبار می پنم
 مهر را و لفقار می پنم
 خصمی و کیر و دار می پنم
 مانده در رکندار می پنم
 از صغار و کبار می پنم
 جور ترک و تار می پنم
 جای جمع شهر می پنم
 بی بهار و تار می پنم

اندکی امن اگر بود آرزو ز
 همه می و قناعت و کنجی
 کرچه می چمن اینهمه غم
 غم مخور ز آنکه من در این تپش
 بعد اسال و چند سال دگر
 چون رنستان نخچین بگذشت
 نایب مهدی آشکار شود
 پادشاهی تمام دانا ئی
 هر کجا رو نهد بفضل اله
 بندگان جناب حضرت او
 تا چهل سال ای برادر من
 دور او چون شود تمام بگام
 پادشاه و امام هفت اقلیم
 بعد از او خود امام خواهد بود
 میم و حامیم و وال میخوانم
 صورت و سیرتش چو پیغمبر
 دین و دنیا از او شود معمور

در حد کوسار می چمن
 حالیا اختیار می چمن
 شاد و غمگین می چمن
 غری و وصل یار می چمن
 عالمی چون کسار می چمن
 شمش خوش بهار می چمن
 بلکه من آشکار می چمن
 سردری باوقار می چمن
 دشمنش خاکسار می چمن
 سربسرتاجدار می چمن
 دور آن شریار می چمن
 پیرش یار دگار می چمن
 شاه عالی تبار می چمن
 که جهان را مدار می چمن
 نام آن نامدار می چمن
 علم و حلمش شعار می چمن
 خلق از او بختیار می چمن

ید بیضا که باد ناپسینده	باز باد و الهیات می بینم
مهدی وقت و عقیق دوران	مزدور و شهسوار می بینم
کلشن سنج را بر می	کل دین را بیار می بینم
این جهان را جوهر می نگریم	عدل او را احصاء می بینم
هفت باشد وزیر سلطانم	همه را کار می بینم
عاصیان از امام معصوم	خجل و ترسار می بینم
بر کف دست ساقی وحدت	باد و خوشکوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش	همدم و یار غار می بینم
تیغ آهن دلاں ز نیک زده	کندوبی اعتبار می بینم
زینت شمع و روش اسلام	سر یکی را دوبار می بینم
کرک بامیش و شیر با آهو	در چرا برقرار می بینم
گنج کسری و نقد اسکندر	همه بروی کار می بینم
ترک عیار مت مینگرم	خضم او در خمار می بینم

نظم در کمال بیانی

نغمه اندیشه در لحنی	
از همه رکنا می بینم	
کفیتیم خدای هر دو عالم	کفیتیم محمد و علی هم
کفیتیم نبوت و ولایت	در ظاهر و باطن با هم

آن بر همه انبیاءت سید
 آن صورت اسم اعظم حق
 و او ارطبی طلب کن از نون
 در اول و آخر ست نظر کن
 چشمی که نه روشنت از روی
 شهابز علیات نیک دیک
 بی مهر محمد و علی کس
 باشد علم علی بدستم
 در جام جهان نامی عینش
 بر رینگ مانسان آلت
 اوستاقی حوض کوثر و ما
 بجزرت او بهشت باقی
 سحاره رزم او ت رستم
 دستش بشارت سه تیغ
 کم باد محب آل مروان
 روتابع آل مصطفی بش
 ما نیم ز غرزش معزز

دین بر همه اولیاء مقدم
 دین معنی خاص اسم اعظم
 وز واد الف بجوی فافهم
 تا دریابی توست خاتم
 آن دیده مباد خالی از غم
 دانه روح و دمام آدم
 یک لحظه ز غم مباد خرم
 زانت ولایتیم سلم
 عینیات که آن بعین بینم
 ما و شادیم و خشم در غم
 نوشیم زلال اودا دم
 جامی باشد و یک بی جم
 خوانده بزم او ت حاتم
 افکنده زدوش و ت ارقم
 هر چند کند کشته از کم
 فی تابع شمر و ابن طهم
 ما نیم بد و لشش کرم

<p>بر بسته ز زلف خور پر جم وی مرد موالی مغضم بنشین جاوید خیر مقدم</p>	<p>بر خوش زدیم سنجی خویش ای نور و چشم نعمت اله در دیده ما تو را مقام است</p>
<p>در عین علی نگاه میکن می بین تو عیان حلقه عالم</p>	
<p>همدم او بش چون ما دمدم دمدم دردم بدم دردم بدم آن دم ما بود آن دم از قدم دمدم دردم بدم دردم بدم لذتی یابی ز همدم دمدم دمدم دردم بدم دردم بدم تا چرا همدم شد با جام جم دمدم دردم بدم دردم بدم وز خیالات محال بیش دکم دمدم دردم بدم دردم بدم وز نوای سینوائی محشم دمدم دردم بدم دردم بدم</p>	<p>عاشقانه کربابی جام جم جام جم شادی جم یکدم خوش کرد عیسی مرده رازنده بدم از دم عیسی اگریابی دیه کرد می با همدمی باشی همدم بشنو آن دم را غنیمت یشار دمدم دم میزند رند از دم تو غنیمت دان دمی گریاشی تا کی آخر از وجود از دم این کون بگذار و میکو دمدم بسنوایانیم در ملک عدم همدم جا میرو با ساقی حریف</p>

<p>تا حجاب تو نماذ بیش و کم دمبدم دردم بدم دردم بدم از گرم بگذار پیشان را بهم دمبدم دردم بدم دردم بدم باش محرم تا که باشی محترم دمبدم دردم بدم دردم بدم و قضا است او از حدوث و زقدم دمبدم دردم بدم دردم بدم اینچنین اهدم که دیده دمبدم دمبدم دردم بدم دردم بدم</p>	<p>روفا شو از وجود و از عدم با موحد کردی اهدم شوی یا غنی و مستقبل ای صاحب کرم حالیا با حال یکدم خوش برآ یکدمی کر باریابی در حرم کردی اهدم شوی با حرمی نعمه اله است در عالم علم دمبدم گوید که اسی اهدم بگو اهدم جا میم و با اهدم هم یار اهدم کردی یابی چو ما</p>
<p>سالمها در سر بر شستم عاشقانه بجز و شستم</p>	
<p>پای تاسمه همه نظر کشتم همچو پر کار پی سپر کشتم در پی دوست و در بدر کشتم معنی خاص هر صور کشتم تا که از خویش با خبر کشتم</p>	<p>تا بسیم نور دیده خود کرد بر کرد نقطه وحدت عاشق دست و لا ابالی دار ظاهر و باطن چنان دیدیم نخبر طالبی مسمی بودیم</p>

<p>بار ما بود عین ما یقین او شکر بود و جان ما چون گل آفتاب جمال او دیدیم کشکان بلای غم نمودیم پا نهادیم بر سر کوه نین غرق اندر محیط عشق شدیم</p>	<p>ما بدین معرفت سر گشتم ما بهم سپهر گلشن گشتم باز تا بنده چون قمر گشتم زنده و شادان گر گشتم در همه حال معتبر گشتم و اصل مخزن کهر گشتم</p>
	<p>سمت اعدا عیان یوم عین توحید را بصر گشتم</p>
<p>در راه خدا بی و دیدیم در هر برجی چو شاهان می رفیق بسوی میفرشان در گلشن عشق طوف کردیم از کثرت خلق باز گشتم جانان بسان ما سخن گشت در آینه وجود اعیان ازشت بهشت و نه فلک هم چون جذبہ اور رسید ما نیز</p>	<p>تا باز بنجد قمر رسیدیم پرواز کنان روان پریدیم جام می از این و آن چشیدیم چون سرور بر چمن چیدیم در نقش خیال وار امیدیم ما نیز بسع اوشنیدیم جز نور جمال او ندیدیم بگذشته بعشق اور رسیدیم خطی بخودی خود کشیدیم</p>

<p>فارغ زیرید و بایزیدیم در ذوق همیشه بریزیدیم خود را بکمال پروریدیم و اینم چو آن کمان گزیدیم</p>	<p>از هستی خود چو نیت کشتیم ستیم و مدام همدم جام از تربیت جمیع اشیا آن اسم که عین آن مسمات</p>
	<p>معشوق خودیم و عاشق خود هم سید خویش و هم عیبیم</p>
<p>دست دل در دامن آل عبا باید زدن مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن کز نفس خدای زدن با آتش باید زدن بد غیر اتبع نیرت بر شها باید زدن این نفس را از سر صدق و با باید زدن پنج نوبت بر در و لیس باید زدن پس قدم مروان در راه خدا باید زدن عاشقانه آن ملا را حرا باید زدن اصل و عشق حقین علم سیر باید زدن بعد از آن دم از فای مصطفی باید زدن بورج و نار دین چون و پاشا زدن</p>	<p>و مبدوم از دلای مرتضی باید زدن نقش حب خاندان بر لوح جان باید زدن و نم نایب که او یگانه باشد از صفای رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفضا در دوا عالم چاره معصوم را باید کرد پیوستنی بایدت حجت ز اولاد رسول که بلائی اید از عشق شهید که بلا هر درختی کو ندارد میوه حبیب علی دستان خاندان دوست باید داد و ست سرخ روی موالی که نام علمیت</p>

<p> لاف را باید که دانی از کجا پا زدن طبل در زیر کلمه آخر خرا پا زدن خیمه در در اسلام اولیا پا زدن </p>	<p> پولای آن ولی لاف از ولایت سیر مالوائی از ولایت آن لی افراشتم بر در شهر ولایت خانه باید کردند </p>
<p> از زبان نغمه نسبت باید شنید رکف نعلین سید نوسها پا زدن </p>	
<p> دلبر از جان بجز جان جانا ن که در آن میشود خرد حیران لحظه خانه کند ویران که کسی مبسب کند کریان بمثل دلخلی است سرگردان عقل کوید سخن ولی بجان که چرا آمد این کجا شدان لذت می طلب کن آستان تا معانی پان کند ایشان سایه اش که چنین کا چنان هفت هیکل بیکر از او بخوان در سربانی که دید آب روان </p>	<p> ای دل را عاشقی بیا از جان حکمت این حکیم را بنکر یک زمان خلوت خوشی سازد گاه خندان کند لب غنچه عقل در کار خانه حکمت تشبندی می کند بخیال بحقیقت نگو نمیدانند ذوق مستی مجوز مخموران بشنو از عارفان حضرت او آفتاب وجود در دور است نغمه گنجنامه کر جوئے شد سراب از ظهور ما سر آب </p>

<p> یک سخن در عبارت من و تو موج و بحر و جاب و جو بر ما می و جامت و صورت و منی لطف و قهرش ز روی ذات یکی است خواجده و سنده هر دو دلش او ند زر طلب کن رخا تم و غلخال که بیابی تو کنج ویرانی صفت او بذات او پیدا چشمش شد بنور او روشن ساغر ما جاب بود شکست منطری هست در ظهور که در آئینه که بنماید او یکی آینه فراوانست انبیا او لیا بعلم خدا </p>	<p> کاه فرقان بود کسی قرآن عین آبد و قطره و عمان آن یکی جسم نام و این یک جان آن یکی ذات و آن ضغه میدان کافر از کفر و مومن از ایمان تا شود مشکلات تو آسان کنج آن را بگو در آن ویران ذات او از صفات او پنهان عین او دیده ایم در اعیان می و جامت است نزد ما یکمان منطری نیز حضرت سلطان بنماید روشش رندان اعتبار است آینه ای جان عالم عالمند در دو جهان </p>
---	---

حال سید بدوق دریا
 هر که عارف شود بکشف و عیان

<p> نقش روشن خیال آسته </p>	<p> اینچنین کس خیال ناسته </p>
---	--

جلوه داده جمال معنی را	صورتی در خیال با بسته
رو نموده ر بوده دل از ما	زلف بکشوده و قبا بسته
آفتابی که دید بسته شاد	یا که نه برق از خیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش	عقل را دست بر شا بسته
در یانت و خلق از او بکنار	نور چشم است و دید با بسته
هندوی زلف او بیاری	چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم	پرده بر دیده انبوا بسته
آمده مت و جام می بر دست	بای و هوئی درین سرا بسته
بجدا عهد بسته ام بجدا	ننگم عهد با خدا بسته
ساقیا در بند و کبش در	نبود در بر آشنای بسته
این کرم بین که پادشاه کرمی	بر میان من کدا بسته

عشق آو بسته هر کسی کبسی

نغمه اله عشق و بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذات	جالی لایزال من صفای
سما واحد اسماء کثیر	و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالفتح روحی کریم	فقد منی قبح و اثر جانی
و عقلی کالآب نفسی کامی	ابی ابی و امی کالبناست

<p>فراقی عن ظہوری نازعاتی ولو کان تجسلی فی جہاتی علی لوح الوجود الکائنات وکون الباسع منی مرآتی ودوتی من ظہوری حاصلاتی وستغن حیاتی عن مماتی</p>	<p>وصالی راحتی فی کل حال و فی ملک البقا کلکی متدیم کلامی نازل من فوق عرشی وجود فی وجود فی وجود وجہی باعث الایجاد خلیقہ حیاتی دایم روحی من اللہ</p>
<p>ورزاقی قسیم المقسمات و مجموع الملائک حالماتی و طاعاتی علی السبآت کلامی ناطق عن معجزاتی و عقلی عاجز من لورداتی و حل فی طریق مشکلاتی و تعبیر الروایة من روایت و جسمی مظهر الایات آتی و نفسی عاشق بالزاکیات</p>	<p>واکمل دایم من رزق ربی و قلبی عرش اسرار بی بمری و تقریری من التوحید شرک و جودی شادی عندی یجودی و نطقی قاصر عن وصف ذوقی و عذابی راحتی دائی دوائی کتاب الکلون حرف من کروی و روحی مظهر الارواح کله و عینی ناظر فی کل وجه</p>

<p>و قلبی سالم من خلاصاتی ولکن لایلهای آفتابی لکان مونسى لاتی مناتی مى شیرب شراب من فراتی و ساقی صالح من صالحاتی و طرح عالم من و اجابتی و لانی البیت الاخراتی بارسال الرساله مرسلاتی و صلوات علیه من صلواتی</p>	<p>ضمیری خالص من غیر حق و بستی حستی حوری جواری و لوکان سوسى الله فی ضمیری بکاسات و طاسات شرابی زلالی غنچه عشتان شرابی کلیمی خلع نفسین با مری ولیس الدار الا غیر نوری رسول جاء من عندی یاتنی و هذا القول من اقوال جدی</p>
<p>صفات الله فی وجهی جللی و اسی نعمه الله کیف دانجی</p>	
<p>سوی الله عنده شمسى كالطلالی ممودی و درخیالی آن جمالی و قلبی حاضر فی کل حال فقد منی القدر و اشررب زلالی بعین الله هذا من کمالی و بدر الکلون عندی کالهلالی</p>	<p>حبیبی بدمی ذال المعالی خیالی نقش بسته عالمش نام و عینى ناظر من کل وجه می صافست و خوش جام مصفی رایت الله فی مرآت کونی و شمس الروح نور من ظهوری</p>

<p>نیال فی خیال فی خیال خلال فی خلال فی خلال کمال فی کمال فی کمال</p>	<p>سوی الہدیت ای صوفی صافی وجودی جز وجود حق مطلق غلام و بند کی سید ما</p>
	<p>چوسید ستمہ آئندہ زندگی محال فی محال فی محال</p>
<p>و آن امام المتقین یعنی علی نور رب العالمین یعنی علی سرور خلد برین یعنی علی مینوید بر حسین یعنی علی مطلب شاہی چنین یعنی علی ہست بر خاتم نکین یعنی علی خدمت روح الامین یعنی علی مصطفی راجا نشین یعنی علی بربر و بر یمین یعنی علی نور چشم خورده بین یعنی علی انجینش ہی کرین یعنی علی نفس خیر المسلمین یعنی علی</p>	<p>آن امیر المؤمنین یعنی علی آفتاب آسمان لافقی شاہ مردان پادشاہ ملک دین نام اور روح الامین از بہر نام کراما می بایت معصوم و پاک کر محمد بود ختم انبیاء استقامت خواهد از در گاہ او ساقی کوثر امام انس و جان فتح و نصرت داشت در روز غزا عین اول دیدہ ام در عین او پیشوائی کرگزینی ای عزیز مخزن اسمای ہمدرد آہ</p>

<p> رازدار و همقرین یعنی علی کار ساز آن و این یعنی علی دایما میگویند همین یعنی علی ز آن ولی نازنین یعنی علی معنیش دریا و سین یعنی علی معجزه در آستین یعنی علی عالم علم مبین یعنی علی و لنواز خوشه چین یعنی علی </p>	<p> بود با سربوت روز و شب دین و دنیا روشی دارد که است این نصیحت بشنواز من یا دوار ناز دارم بر جمیع اولیا صورتش در طایفه ما میخواند که است دست برده ازید بیضا بنور معنی علم لدنی چنانچه نعمه اله خسته چین خر مش </p>
--	--

در ولایت اولین اولیا
 اولین و آخرین یعنی علی

<p> معنی انما علی ولی سرور اولیا علی ولی است سر خدا علی ولی ملک و ویرا علی ولی محرم کبریا علی ولی خدمت مرتضی علی ولی دهبش خونها علی ولی </p>	<p> جام کبیتی نما علی ولی در ولایت ولی والا قدر ابن عم رسول و دامادش بسانان سه مان گرفته همه محترن کنج گنت کتر از اوست حضرت مصطفی رسول خدا هر که در عشق او شود گشته </p>
--	--

کی که از درش رود محروم	چون بود پادشاه علی دلی
هر کسی را امام و راهبریت	رهبران ما علی دلی
کر ننی سر بیای فرزندش	دست گیرد تورا علی دلی
نور چشم محققان جهان	دیده بی غطا علی دلی
غم نباشد ز خویش و بیکانه	گر بود آشنا علی دلی
مس قبا از بری بجزرت او	کنشش کیما علی دلی

نعت امده فقیر حضرت اوت

شاه ملک غنا علی دلی

هر که دارد با علی یک شوکی	نزد شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف	خارجی کر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او	نزد ما باشد بسیار اندکی
منکر آل عبادانی که کیست	جاهلی یا بدتب ری مردکی
ذوالفقارش کرد و شمر او نیم	این کی نبی و آن یک نیمکی
آفتاب آسمان لاف می	سایه لطف آتشی بیشکی
عالم ملک ولایت مرتضی	بند او خدمت جانی بگی
شاهباز آشیان مکان	با هانی همت او مرغی
باشکوه کوس او روز نبرد	خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

مصطفی و مرثی را دوست دارم | صورتا استند دو معنی یکی

نفت آمد دوستی الی بیت

جای داده در دل خود نیکی

بی	عین بار ابعین مایا	بی	کرد این بحر آشنایا
بی	درد میزوش تاغیا	بی	ورد سندی اگر دوا جونی
بی	بگذر از خود که تاغیا	بی	کردصال خدای خود طلبی
بی	کر بچوئی ز بسینوا	بی	نشد معنی که کنج صورت است
بی	که بقارا هم از قیایا	بی	از قفا بگذر و بقارا جو
بی	ذوق از زاده ی کجایا	بی	ذوق در عاشقی و قلاشی است
بی	تا نصیبی ز ذوق مایا	بی	مهدم جام می شوای عاشق
بی	جاودانش یجوی تیا	بی	اکیه کوئی که تا کیش جویم
بی	خوش بود خوش را چو لایا	بی	خویش کم کرده و میجوئی
بی	یا کشند عشق یایا	بی	عاشقانه بیا قدم در نه
بی	کر زال عبا عبا یا	بی	خلعت عشق را بپوشی خوش
بی	که ز عشقش بی غایا	بی	در غش پایدار مردانه
بی	کر ز بالای او بلایا	بی	راحت جان مستلانی
بی	تا که مقصود دوسرایا	بی	نفت آمد را بدست آور

<p>تا تو ای حیدری بر طایفم نضار دند تا که در خلوت تراسی لی مع نهد شد معتم جود او صفاح موجودات گردند آنکسی سر فرازان در هوا خج پاک پایش همچو ما پا و سنان از برای حشمت شامشی عارفان تا گفته خوانند از اسرار او لعل از آفتاب ذوالقهارش شدید حکم فرمانش بنام اتما گردند نشان مقصد و مقصود عالم اوست و این علم او</p>	<p>کوس غشش بر فراز عالم اعلای دند ساکنان در کشتن آن دم ز او او زدند فصل حیرت بر زبان نطق هر کویا زدند از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند سکه دولت بنامش بر رخ زرما زدند طعنه بر کشتنهای بو علی سینا زدند عارفان مثال نورش بر پیشانی زدند بر رخ توقع آل آتش از طایما زدند این ندان روز ازل در گوش جان باز دند</p>
---	---

نفس خیر المسلمین انولی کردار

لا فنی الا علی لا سیف الا ذو النعماء

<p>تو چشم عالمش خوانم علی مرتضی کوه در یایی عرفان بحر علم کان جود تا دنی گزینسل او مهدی هویدا میشود از ولای او ولایت یافته هر کویست دوستدار خاندان باش و محبت نیست مومن هر که دارد علی کیو چلا</p>	<p>محرم را از رسول دین عم مصطفی رهنمون رهروان و پیوامی اتقیا شاید اگر کنید او را اهل حق نور هدی رد موالی شو که این است اعتقاد ایلا تابع دین محمد باش از بهر خدا یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا</p>
---	--

از محبت آفتابی بر دل ما تا مش	نمایید نور او آئینه گشته نما
نفس خیر المرسلین است آن کی کرور	لا اثم الا على لاسيف الا ذو القضا
<p>سند ملک ولایت و حقیقه آن است هر کسی از گنج سلطانی عطائی یا فشد حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام حاکم است او در ولایت اولیا او ریاض یا فشد حکم ولایت از خدا و مصطفی روح عظیم جان عالم عقل کل از جان و دل کر چه عالم از عطای نعمت الله منعند</p>	<p>در جرم محض مروج القدس بر بان است نقد کنج گشت گز از رسید آن است هفت میل هر که خواند آیتی در آن است شاه عالم خواش هر که علی سلطان است هر چه است از خبر و کل پیوسته در آن است در امانت این امام انس و جان بان است نعمت استغنی شایسته از جهان است</p>
نفس خیر المرسلین است آن کی کرور	لا اثم الا على لاسيف الا ذو القضا
<p>در موج و جاب آب دریاب مارا بکف آر عارفانه بر دیده مانشین زمانه هر برک گلی که رو نماید خوش روشنی است در شب و روز</p>	<p>آن آب در این جاب دریاب خوش ساغر پر شراب دریاب آن لبست پجباب دریاب در عارض او کلاب دریاب مهرانکر آفتاب دریاب</p>

<p>آن کج در این خراب دیاب در قطره و بحر آب دیاب یکعین بصد جاب دیاب بردار زرخ ثاب دیاب</p>	<p>کنی است حدیث گفت کز بحریت نموده رو بقطره بالذات یکی و بالصفه صد کونی جامیم یاشه ایچم</p>
<p>جامی و شراب و زند و سیاه هم مغزنی و هم عرایفه</p>	
<p>آن یک بطب ز عین هر یک تا دریایی تو هر دو نیک یک را بشار تا شود لک که حرف خودی چو ما کنی حک روزیت خسته و با رک مانند سخای آل بر یک در کج و ت یجی بیشک</p>	<p>در هر دو جهان یکیت بیشک در وحدت و کثرتش نظر کن یکپاده و صد هزار جام است مکتوب و کتابتی و کاتب امروز شکست تو به ما آوازه ما کرفت عالم ای طاب کج گفت کز</p>
<p>جامی و شراب و زند و سیاه هم مغزنی و هم عرایفه</p>	
<p>این یک ما نیم و آن دگر وی می جام میت و جام می می</p>	<p>اهم شده اند نانی و نی جامیت پر از شراب دیاب</p>

<p> بچود وجود دوست لاشی ورنه بسات وایا حی زیرا که توئی مراد می ہی حاشا حاشا نخته ام کی این قول بگو بس ل نی </p>	<p> عالم بوجود دوست موجود هر زنده دلی که کشته دوست از خود بطلب مراد خود را کوئی که ترک باده کشتی در مجلس عاشقان سرمست </p>
	<p> جامی و شراب ورنه وینا هم مغزنی و هم عراقی </p>
<p> عالم همه بیت نقش خرگاه باطن خورشید و ظا هر آماه تا ما از ما شدیم آگاه صد جان یجوی بود در این راه یارب چه خوش است ترک خرگاه خورشید که دید در سحرگاه ای نور دو چشم نغمه آسند </p>	<p> بی شمش خیال روی آن ماه صورت جام است و معنی می معشوق خودیم و عاشق خود جان بازانیم در ره عشق دل خرکه و ترک عشق سرمست در نیمباز درم در آمد هر بار که دیدمش بگفتم </p>
	<p> جامی و شراب ورنه وینا هم مغزنی و هم عراقی </p>
<p> در دیده ما چون ز بنشت </p>	<p> آمد ساقی و جام در دست </p>

آز دیده بدستبرد ز بر بود	نقشی که تخیال غیر می بست
آن توبه زاده آن	رندانه بیک پیاله شکست
ما سرخوش چشم مست ساقی	می برکف وزلف یار بردست
خوشوقت کسی که بچو سید	از بود و نبود خویش وارت
سرستانیم و در خرابا ت	کوئیم یار رند سر مست
در حال بهین سرود گوید	هر که که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغرانی و هم غریبی

ای بھرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبل خرد	چشم جادوت فتنه فرماد
لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت کره کشای مراد
هر که شاگردی عنم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد
ما ترک مراد خود کھنیتیم	در ره دوست هر چه باد آباد
دوش سر مست در گذر بودم	بر در مسجد گذار اقاد
مغرانی ذکر قاتش می گفت	هر کس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آنجاغت اقادم	تا یمنیم که چیتشان اوراد
ناکه از پیش امام روحانی	رفت بر بنر این ندا درداد

	<p>که سر اسر جهان و هر چه در آید عکس یک پر تو بیت از رخ دوست</p>	
<p>بر بهی میکندت سر خوش دوش کرده چون در عاشقی در گوش جام بردت و طلیسان بردوش از کجا میرسی چنین مد جوش کشت از این با ده جرعه کن نوش در خرابات راز را می پوش لب بندگان کرید و گفت خوش که ز سودای کیت این همه جوش ناگهان چنگ بر کشید فروش عکس یک پر تو بیت از رخ دوست</p>		<p>شاهدی از دکان با ده فروش حلقه بند کی پر معان بسته ز ناله هجو ترسایان کشم ای دستگیر محجوران جام کبستی نایاب من داد کر تو خواهی که تا شوی محرم کشم این با ده از پیاله کیت ناکه از پیر دیر پر سیدیم هیچکس زین حدیث لب نکشود که سر اسر جهان و هر چه در آید</p>
	<p>ترک بالا بلند نیغائی سر و سر دار ملک زبائی</p>	
<p>فستق مردوزن بغوغائی قاش سرد باغ رخائی هر کش دید کشت شیدائی</p>		<p>شهره انس و جان بخوشدئی طلعت ماه برب نیکیئی از دور دیر چون درون آمد</p>

ناله از محنت نظر انداخت که گرت آرزوی سلطنت است کفشای عاشق بلا دیده دوره دوست کفر و دین در باز چونکه بر شتم از ره تقلید	بمن ستمند سودا لی چند هجران کشتی و شانی تا بکی نخودی و رسوا لی در خرابات باده پیما لی داد و تقسیم این بدنا لی
--	---

که سراسر جهان و هر چه در آید
عکس یک پرتویت آرزخ دوست

ترک سرمست چون گمان برداشت در گمان بودم از خیال میانش کشم ای خضر و وفا داران بجستان خرام تا با تو در چمن رفت و همچو گل شکفت در زمان چونکه مست شد ساقی باده چون گرم شد بصیقل ریخت هر که درت که داشت دل از درد باده از حلق شیشه صافی که سراسر جهان و هر چه در آید	هر که بود دل ز جان برداشت چون کمر بست این گمان برداشت قدمی چند میتوان برداشت من بیدل کنم ز جان برداشت نام خوبی زار غوان برداشت شیشه را هر از دهان برداشت زنک ز آئینه روان برداشت درد او آمد از میان برداشت و مبدم ناله و فغان برداشت عکس یک پرتویت آرزخ دوست
---	---

غمزه شوخ آن بت طراز
میکشد خلق را بعشوه نواز

از پس پرده میوزد چک اوشنشا و مند خو بی	مطرب خود سوز بر بوساز ما کدایان آستان نیاز
که بود هیچ باده جان پرور اوست مقصود ساکن کنش	که بود چون خمار روح کداز اوست منظور رهروان حجاز
گر کشد خسرویت کا مردا ایدل ار آرزوی آن داری	در بنفشه شایست بنده نواز که شود با تو آشکار این راز
کدزی کن بوی میخانه تا بسینی بتان ماه جین	تا بسینی حقیقی ز محباز که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و برج در آو
عکس یک پر تو بیت از رخ دو

ای غمت پادشاه کشور دل زلف شست کمین کند جان	بیوفای تو خاک بر سر دل چشم سست بنجره رهبر دل
از مودیم و دم نزدیک دم زنده دل کن پیاده نا جم	جان ما بیغم تو بر در دل که شرابیت نوبهار غر دل
صبح دم لعبت پر یزاده	آمد و حلقه کوفت بر در دل

<p>روی خود داشت در برابر من این سخن بود در برابر دل</p>	<p>در کثودنشت ستانه چون بدیوان دل فرو رستم</p>
	<p>که سراسر جهان و هر چه در آید عکس یک پر تویت از رخ دوست</p>
<p>خی بیاور که دور نوبت مات که در او جرمه خدای ناست که خبر آرمت که یار کجاست که براد همه جهان آنجاست آن زمانی که بزم می آرست باید اول زرای خود برخاست نفت الود را تو از چپ در است در جهان آنچه مخفی و پیداست</p>	<p>ساقی باد و شبانه کجاست جام کبیتی غمای پیش آور بمهر کن مرا ز هستی خود بگدائی رویم بر در دوست پیر پیانه نوش پیمان ده گفت باد و دست هر که نشیند تا ببینی بدیده غنمی پس از آنست بکوش جان آید</p>
	<p>که سراسر جهان و هر چه در آید عکس یک پر تویت از رخ دوست</p>
<p>در دمندهان بند بر پایم مصلحت من کوی غوغایم گاه پنهان و گاه پیدایم</p>	<p>ما اسیران بند سودایم ما اسیران وادی عشقم که تنی کیسه گاه قلاشیم</p>

گاه مانده زمین پستیم بچه سید ز کفر و دین فارغ مرکه با نشت مومن شد چون شود جان او بی صافی	گاه همچون سپهر بالا ایم در خرابات با ده پیا ایم از دلش زلف کفر بزدا ایم بعد از آنش تمام بجا ایم
که سراسر جهان و هر چه در آو عکس یک پر تویت از رخ دو	
دشمن از غیب پر عالم عشق گای که ای همه قبح نشان کرده ام خود بزرگ مردم عشق بستم احرام کوی کعبه جان چون رسیدم بقبله عرفات شورستی فرو ن شده و لرا جمله کاینات و هر چه در آو نمده اند را چه می دیدم ورق عاشقی چو شد معلوم	این سخن یاد او از دم عشق جام می نوشن تا شوی جم عشق از برای صفای مردم عشق غسل کردم آب زرم عشق دیدم اندر هوای عالم عشق مردم از جرعه و ماد عشق غرق بودند پیش شبنم عشق شد یقین که اوست محرم عشق این سخن بود فصل عظم عشق
که سراسر جهان و هر چه در آو عکس یک پر تویت از رخ دو	

آفتابی در آمد از درو بام	کت روشن سراسر جان تمام
جان ما جام بود و جاتان می	جام چون باده کت جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت	محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد	مت کشیتم از آن بدم بدم
مائی ما چو از میان برخاست	اوئی اوست جزو کل و سلام
چون ازل با ابد یکی کردید	هر دو شد یکی چه شام و چه بام
دل بلبس سپرد و میکوید	سید امروز با خواص و عوام

که همه ظواهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد	سرپنهان که بود پیدا شد
دور پرگاه چون بهم پیوست	نقطه در دایره هویدا شد
مرکز برخواست از خودی گشت	وانگه با نشت از ما شد
آن جایی که بود ازین دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مردگانی که مه پدید آمد	ابرامائی ز پیش ما و ما شد
که محمد منان شد از دیده	نفت اند آشکارا شد
بزبان خسیج خواهد گشت	هر که چون ما بعشق گویا شد
که همه ظواهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال جز خیالش خیال هر دو جهان رو در آئینه دلم بنمود نه بصورت و لیکن از منی چون همه اوست در حقیقه حال یک شالم بلوح دل نویس مت میخانه قدم کشتم حالی محال را غنیمت دان	چند باشی اسیر طغیان بود ایجان من خیال محال عین خود دیدم آن شال محال بگر آنچهره حو شی بکمال کی بود نزد ما فراق وصال تا بدانی که اوت عین شال فارغم از خار قال محال تا شود روشن از تنه محال
که همه ظاهرند و باطن پاریز لیس فی الدار غیره دیار	
خوش بود روی نازنین دیدن خوش بود کنج عشق پیر بخش دیده بکشا که خوش بود جانا آفتاب جمال او چه خوش است دانش خوش بود گرفته بدست غم غمش نجسته باد که دل خوش خیالیت سر و بالایش	ما هر وی خوشی چنین دیدن خاصه در کنج دل دفین دیدن بیکان چهره یقین دیدن در رخ خوب آن و این دیدن دست او هم در استین دیدن خوش بود در غش خیزین دیدن خاصه چشم راست من دیدن

<p>با نیایش چه خوش بود سید</p>	<p>آینه در نظر همین دیدن</p>
<p>که همه ظاهرنند و باطن یار</p>	<p>لیس فی الدار غیره دیار</p>
<p>ای هوای تو کام جان همه آفتاب جمال رخسارت حرف موهوم نقطه دهنت برتری از بیان این عجب است ماه بیلان ششید اتم مت آن چشم بر خمار تو ایم هسچو سید شنیده ام بیقین</p>	<p>وی غمت مونس روان همه کرده روشن سرای جان همه بی نشان میدهند نشان همه که معافی تو است پان همه سرکوی تو کاستان همه ای شراب لب از آن همه گفته های تو از زبان همه</p>
<p>که همه ظاهرنند و باطن یار</p>	<p>لیس فی الدار غیره دیار</p>
<p>آن کیت که سرست بیازار برآ آن جان جهانت خورشید در آئینه مه کرد فکرت آن نور پدید است سردار شد هم سرود ستار بیدار</p>	<p>صد بار فرود رفت و دگر بار برآمد تأمت چنان است در دور قمر آن مه انوار برآمد بنگر که عیان است رنزی که چو منصور بر این دار برآمد</p>

در پای حریفان
در کوی غرابات معان خوش گذشت
ان شاد سرست

در آینه بنمود جمال و چه جالی
دیدیم بدیده

عالم همه شد ز یک خم شرابی
مانیز چنانیم

این کشته مستانه سید که شنیدی
از ذوق بخوش

یکبوسلیمان بلب آصف زد
در وقت دقت

چون بحر محیط بر کف کف زد
از عین صفا

این شکر پادشاه عالم صف زد
بیرون زها

در حال شریف خیمه اشرف زد
از بهر ثبات

مردار جهان است
فریاد ز خیمانه و خار بر آمد
کاین کوی معان است

از بگده تا آن بتیغ بر آمد
جانم نکران است

اندک نشد آن بادیه بسیار بر آمد
ساقیش فلان است

شدیت که از مخزن اسرار بر آمد
آن گنج روان است

حورا بنظاره کارم صف زد
یعنی جنات

رضوان تعجب کف خود بر زد
زان آب است

آن خال سیه بر آن خان طوف زد
از هیبت زار

ابدال ز پیم چک در صف زد
یعنی بصفت

باعی حضرت
سلطان اوسه
ابوالخیر

(جواب)

جامه نر

بسم الله الرحمن الرحيم

الابتداء محمودة بالتج

(۱)

جایم گیتی غایت سیدما	جان و جانان ماست سیدما
دینی و آخرت طفیل و یند	سید و سراست سیدما
سیدما محمد است بحق	که رسول خداست سیدما
خوش هفیری غنی است از عالم	هم غنی از غناست سیدما
منظر اسم اعظمش خوانم	حضرت مصطفی است سیدما
فارغم از غنا بدولت او	شاه و ارباب است سیدما
سید عالم است این سید	بر همه پادشاه است سیدما
نشد کنجینه حدوث و قدم	دار و دینیوات سیدما

(۲)

<p>راحت جان درو مندست اولیا تا بعد از او مقبوح</p>	<p>در و این را و او است سید ما سید انبیا است سید ما</p>
<p>نعمت اله نصیب از او دارد والی اولیا است سید ما</p>	
<p>ما نوشته حرف میخوانیم ما مخزن اسرار او ما یا فقیه ما با و علم لدنی خواندیم دل بلبر جان بجان دادیم دور در عشق او نوشیدیم خانه دل خلوت خالی است</p>	<p>این کتابت نیک میدانیم ما شک و گنج کنج ویرانیم ما ایچنین علمی نکودانیم ما دلبر خود جان جانانیم ما همدم این در و در دانییم ما غیر او در خانه کی ماییم ما</p>
<p>خوش جایی پر کن از آجیات نعمت اله را بگو آئیم ما</p>	
<p>مخزن کنج جود اسما ما غرق بحریم و آب میجویم رند و مسقیم و عاشق و معشوق ماند ما یم ما همه او یم جام کیتی ما نموده با</p>	<p>نور چشم تمام اشیا ما قطره و بحر و جو و دریا ما همه اسما مستی ما اثری چون نازد با ما دو جهان دیده ایم کیتا ما</p>

همه روشن بنور او باشد	تا نگوئی مگر که تنه ما
رو نهادیم بر در سید	باز گشتیم سوی او
عشق تو بلا و مبتلا ما ستیم و دلام در خواب در بحر محیط غرق گشتیم بیکانه نه ایم آشنا بر در فافتادم نهادیم چون ما سیئه مانده با ما	پیوسته خویشیم در بلا ما رنده اند حریف ادب ما بوجهم و حجاب و عین ما با خویش شدیم آشنا باقی ما نیم از این فنا ما نیم ششما و هم شما ما
از دولت بندگی سید	گشتیم قول کسب ما
روشن است از نور رویش دیده بنای ما آفتابی در ازل خوش سید بر ما کند ذوق داری بی با ما دیرین در یاد آ در سه عاشقش یک سو دایم چرند از لطیفی آن کی با هر کی گیتا شده بلبل گشتیم و در کاشن نوا می میزنیم	خفت میخانه عشق است ایم جای ما تا به روشن بود این روی سمیه ای ما تا بعین نصیبی بی از دریا ی ما بس سری در سر و در این بود نوا ی ما جان فدای لطف آن بجای بی همای ما روشنی دیگر گرفت این کاشن ز غوغای ما

	<p>مجلس شفق قزندان است و سید در حضور روضه رضوان بود این جنت الما وای ما</p>	
<p>در به نصیب بود و خواص این دریای ما خوش بود این خلعت آست بر بالای ما تا بعین انصافی بی از دریای ما هم او که بایدت تنهائی و آسای ما عاقلان هم نباشد کجس پروای ما خود که دارد در جهان شتر از این پروای ما</p>		<p>روشت از نور روش دید بپسینای ما جمله عالم وجودی یافته از بود او گرو وای در دل خواهی دین درین جمله آسای و آسایم اعظم خوانده ایم عاشقان یافت پروای می باغراو سر ناده بر در غلغله ساری خضرش</p>
	<p>در دل سید بجز غیر عشق خضرش حضرت او کی نشاند و مری بر جای ما</p>	
<p>منور کرد نور آسای که سرای ما گرم نگر که لطافتش جا کرده بجای ما حیات جودانی بی این آب و هوای ما بجهان آجاست شد دعای که دعای ما باده ویدی برش که آن بشود وای ما نویختن نشد نوای بی نوای ما ایا ویا ویا کن زلفم که ای ما</p>		<p>در آسای و آسایم جامی برای ما همه پایی نیما با انعام و نعمت خربانت و سرت و سرت و سرت در میان آب و آید و عاشقان و آوند حرف در و نمیدانم و در در و نمیشم چه خوش و ذوق و ذوق که عالم ذوق از و که ای غلغله سید و سلطان همه عالم</p>

هر چه خواهد میکند سلطان ما	دل بر دجان بخشد آنجان ما
دینی و عقی از آن این و آن	ما از آن او و او هم از آن ما
وردمند اینم و دوردی میخوریم	دوردی و دل بود در مان ما
عقل کل حیران شده در عشق او	خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست	غرق شد در بحر بی پایان ما
رند سستی طلب از وی بجوی	لذت رندی سرستان ما

بند فرمان فشن می دسیم	
سید ما میرد فشن ما	

شاه خوراکی است این سلطان ما	جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار	حال ذوق ما بود بر مان ما
بحر ما را اشتهائی است قیمت	خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری میخانه حرام	ذوق ما میجو ز سرستان ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر	روز و شب بنهادند در خوان ما

دل کباب است و جگر بریان ولی	
نفست اله آمده همسان ما	

دوردی و دل بود در مان ما	خوش بود و در دین چمن بر جان ما
عشق او بحر است ما غرق در او	بود آ در بحر بی پایان ما

ایکے کوئی جان بجان میدم	جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقت با مست و خراب	سر خوشند ز ذوق نازدان ما
عشق او بکنج و دل ویرانه	کنج او جو درد دل ویران ما
دل بردار جان شیرین مبرد	صد هزاران فتنش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودم	
نعمت الله باشد از اران ما	

دل روان جان میدهد در عشق آن جانان ما	از قبولش میکند شکر انبار جان ما
غرقه دریای بی پایان کجایا بدست	عاشق پیدا باشد بحر پایا جان ما
هر چه آید در نظر آینه گیتی نیست	ریشش بشکر که باشد در آن جان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان ما	عشق اگر داری طلب کن ذوق جانان ما
مجلس عشقت و رندان مست و بی حضور	ساغر می ریشش کنشای بهرستان ما
سینه بی کینه با مخزن اسرار دوست	کنج اگر خواهی بجز کنج دل ویران ما

نعمه الله زبیر مست است چو ام می بدست	
می رندان میدهد این سید رندان	

صد و با دوا دهای در بید ریان ما	درد دروش نوش کن کیر بری فرمان ما
خون دل در جام دیدد عاشقانه ریختم	بر میس که نشیمن دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش	غیر او را نیست باری در سرستان ما

دل حیات جاودانی یا قدس از عشق او در میان ما و غیری نمی آید بکار در در و در و دوی در و ما باشد ما	همم زنده دلان شوتا بیا بی جان ما از آن بپریم و دلبسته از آن عشق و کهنیت در کنج دل ویران
--	---

اشنای نعمت الهی هم غرق بحر او ذوق اگر داری دبا در بحر بی پایان

حضرت اورا باو بسینم ما آب چشم ما هر سو رو نباشد غیر او در آتش غیرت بخت عاشق و معشوق ما هر دو یکی است احوال است نیک که یک بیند و نظر داریم دایم آینه	لاجرم اورا نگو غرق دریا مو جو غیر او چون نیست جو رشته بکتگی دو تو کی چو احوال یک بدو جان و جانان رو برو
--	--

دیگران اورا محبت دیده اند نعمت الله را باو سنم ما
--

غرق آب و آب را جویم ما صورت محسنی و جام می بدم نم می در جوشش و مست جویم کنج عشقش در دل ویران است	آب روی ما را جو آتش جویم از خدا جو جامی از غیری چرا جو غیر این کنجی کجا جو
---	---

<p>مستلیم و بلا جو شیم ما خزوقت و اشنا جو شیم ما</p>	<p>ارطاحون کارما بالا گرفت پشه آب حیاست در نظر</p>
<p>میگوئیم ما سحر سحر</p>	<p>هر چه میکنند آنچه میخواهند</p>
<p>موبورلف بتان بوئیم ما خرقه خود را بتان شوئیم ما بن رویی ما تو اوئیم ما عین ما از عین ما جوئیم ما تا آمد خود را بخود بوئیم ما</p>	<p>بابوی زلف سنبل بوی او بام می آبجیاتی خوش بود ما او با هم یکا گشته ایم عین دریائیم و دریا عین ما یستار ابد او اشما</p>
<p>سیدم آئینه کستی غایت ماضین میشند یک روئیم ما</p>	
<p>ظفری از عشق میو شیم ما مدتی شد تا که میگوئیم ما ما از او کوئیم و خوا میو شیم ما باز منم مستم و در جو شیم ما نیکسار زان است نفر و شیم ما</p>	<p>می زخم عشق میو شیم ما در طریق عاشقی چون عاشقان عشق میگوید سخن از من شنو عاشقانه سپیو خم میفروش جرعه می با صد جان میخریم</p>

ما و سر چشم تا بسیم او ما بقتش عاقل و دیوانه ایم	چون سخن گوید همه کو شیم ما تا نه پنداری که بهو شیم ما
همچو طبل در هوا ای روی کل	روز و شب ستانه بخروشیم ما

نعمت شیم و با سید صریف	
باده می نوشیم و مد بهوشیم ما	

نور او در دیده بیا خوشی دیدم ما شخص و سایه دو نایب و نظر اما کی است غیر نور روی او در دیده بهر نسبت ز آفتاب حسن عالم همه روشن شده ساقی مستیم و میخانه سبیل بود موبو زلف سیاه تابست و دیده ام	نور مردم را بنور چشم او دیدم ما و کجا بینم چون ز اهل تو حیدم ما هر چه رفت و دوزان را باز رسیدم ما کس ندیده چنین نوری و نشنیدم ما نی بهر ندی که دل منجوش شدیم ما کی دلی خوش بافته بر دست محمدیم ما
---	--

در خرابات معان با نعمت الله هم میهم	
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما	

در خرابات فاکت بقا داریم ما شسته عشقم جان در کار جانان کردیم غم می در جوش و امیرست ساقی در نظر جام درد در دوشای زندان میخوریم	خوش بقای جا دانی زین فدا داریم ما این جیات لایزالی خونبها داریم ما غم مجنونان این دوران کجا داریم ما در مهنه انیم و ایم این دلداری ما
--	--

دگر آن کر ملک دل و تحت شای پند	سهل باشد نزد ما ز بر ا خدا داریم ما
لش کن عشق او در کنج دل دید ایم	این چنین کنخی طلب میکنی ز ما داریم ما

در طریق عاشقی سیرت تا بسیریم	
رهمری چون نفت آله رسنا داریم ما	

جان چو عود است و دل چو سحر ما	آتش نو عشق و لب سحر ما
آفتاب سپهر و جان جهان	پر توی دان رزای انور ما
نهر آب حیات و عین زلال	قطره دان زخوش کوش ما
کوهر تیغ مهر و روشنرای	ذره باشد آن زنجیر ما
آنکه سلطان خلوت جان است	بنده ما را ایستاده برد ما
عرصه کاینات و فنیاست	خطه دان ز ملک و کشور ما
دامن او دوست با پس این	چونکه آمد بخود سر و سر ما
مانه مایسم ما همه او ایم	اولی او شده برابر ما

سیدی از مانه چون روح است	
خواجه رسیده شد یکنی بر ما	

خوش آب حیاتی است در آن در نظر ما	عالم همه سیر آب شد ز رکب ز ما
از دیده ما آب روان است بهر	امید که جاوید بماند اثر ما
عزیت که در گوشه میخانه میقیم	رندان همه سر مست شاده بدر ما

موقوف

<p>ما غرقه دریای محطیم چو سایه سوز زده زلف پریشان بکاریم خوش نقش خالی است در خلوت دیده</p>	<p>ما را لوبد ساور و یخ بستر تا در سمر آن زلف چه آید بستر روشن بآن دید بین در نظر</p>
<p>هر میوه که درخت اعلیٰ توان پیش از نعمت الله طلب درخت را</p>	
<p>خوش چشمه آبی است روان در نظر ما آب جیاتیم روانیم بهر سو مینخانه ما قله حاجات جهان است نوریت که در دیده مردم شده نشان ستیم و نداریم خبر از همه عالم</p>	<p>بهر آب شده خاک دراز رکند را سرسبزی باغ خضر است از کند را شاید که جهانی بس آید بدر ما روشن بآن دید ولی در نظر این است خبر هر که پرسد خبر ما</p>
<p>در آینه دیده رسید نظری کن تا باز نماید تور روشن بصر ما</p>	
<p>چیت عالم شبی از نهر هر کجا بگری است در واد وجود هر جزعشش خیالی شینیت عقل نهراستی پیرایه عشق رحمت بار غضب پیشی گرفت</p>	<p>کیست آدم عارفی در نهر از سر مهر آمده در نهر بگذر از دهر و طلب کن نهر زهر بگذر از دیکو پا ز نهر لطف استور کرده هست نهر</p>

غیر ما و غیر ما دیگر مجو	خود کجا غیری بود و در سر ما
نعت آید سیحی دار و تمام	جسج کرده اینمه از بهر ما
مرا کفشیاری که ای یار ما برو پای و سود و گان جان بیا قول ستانه ما شنو ندایم ما کار با کار کس چه بندی تو نقش خیالی بجواب اگر زنده ست و حریف خوشی	اگر یار ما بی بخش بار ما کرتست سودی باز ما بخوان از سر ذوق کشتار ما مزار و یکم کار با کار ما نظر کن درین چشم بیدار ما بیایی مرادی ز حریف ما
سزا دار ما نیست هر بنده	بود سید ما سزاوار ما
از کرم نخواست ما را ما را جان فروشانیم در بازار عشق بچشم ما بهر سو می رود منصب عالی اگر خواهی پا از حجاب و موج و دریا بآنجو خبری در هر دو عالم نیست	لاجرم بالا گرفت کار ما نان چه باشد در سبزه زار ما با میگوئید روان برار ما خاک ره شو بر در حصار ما تا پای اینمه آتش ما کس نکرد انکار بر آتش ما

زده سر سیم و با ساجی حریف
نعمت الله سید و سر دارا

جام کیتی ناست این دل ما	خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد	روز و شب با خداست این دل ما
کنج دل کجخانه شاه است	مخزن پادشاهت این دل ما
ما و دل هر دو خواجهاش ایم	یار و همسر و مات این دل ما
و میسزیم و در دمنوشیم	در دوردش دوست این دل ما
در خرابات عشق دل کشد	توجه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله اردول ما جو
که بدو آشنایان

جامی است جهان ما دل ما	بنموده خدا با دل ما
شمع دل ماست نور عالم	افروخت بخود خدا دل ما
عشق بحسرت بیکرانه	خوش بگری و آشنایان دل ما
سلطان عشقت و دل غلامش	او پادشاه و کدایان دل ما
در دلدل ما دوی جانست	به زمین چه کند و دل ما
عهدی بستیم و جاودانست	سوزد نیکار با دل ما
در خلوت خاص سید است	آو خانه خدا دل ما

ما	شک چو دشته از موی ما	ما	کیت خسبر و اله کیسوی
ما	آب چشم ما بهر سو می رود	ما	مسم ز چشم ما ست آبروی
ما	صحنم باد صبا خوشبو بود	ما	مرد کردی ز خاک کوی
ما	تا قبول حضرت سلطان شایم	ما	شاه رستان بود مندی
ما	غرق در یاشیم اگر تو تشنه	ما	آب میجوی و دم نه سوی
ما	عود دل در محرم سینه بوخت	ما	برم ما خوشبو شده از نوی
ما	عاقلان را گفت کوثی و کمر است	ما	قول عشاق است گفتگوی
ما	عید قربان است طوطی میکنیم	ما	جانها تبهران شده در طوی

	سیدیم و عاشقان را بنده ایم	
	لا جسم عالم بودا نخوی ما	

ما	پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما	ما	عاقلان و ششانی ما و نخویشی ما
ما	در میان عشقا زان ما یکیم از هر کی	ما	از کمی است در عالم همه می
ما	خواجه کردار دغا آرد غنائی غنا	ما	از غنای خواجه خوشتر فقر و دهوشی ما
ما	بنده دلش سلطانیم و هم وصل است	ما	عاقبت رحمی کند سلطان بدارش

	صورت سید که دیدی آخرش غالی رو است	
	معنی او را نکرد اب این می	

ما	ما بنده درویشیم شاه نظری ما	ما	صاحب نظری شاه ما نظری ما
----	-----------------------------	----	--------------------------

آنها که تمام توانستار نموداری
تواناظر و منظور می آید روشن
ما از نظر لطفت داریم بی بسید
در هر نقطه که دیدم نور تو در آید
ای موی عین سرفرازش توانی دید

باری رسد احسان اینجا نظری فرما
در آینه روشن جان نظری فرما
نویسد کن ما را حالا نظری فرما
با عقل از آن کفایتیم شیا نظری فرما
و عین همه بگره سما نظری فرما

بایستد برستان داری نظری سانا
از هر دل سید ما نظری سانا

بجز در جوش است و در دود با
کنج اسما حضرت سلطان عشق
ما منیم و امانت آن اوست
کشت ما از خشک سالی این است
باز یارم باز یاری می کند
دارم امید که لطفش از گرم

کو سر در یاسی بار و با
یک یک محبوس عیش بار و با
هر چه او سپرد بسیار و با
جفتش پیوسته می بار و با
شخم نیستی نیک می کار و با
مائی مایه چرخ کار و با

حاضر موری زما از دهنیت
سید کی ماب زار و با

حرم آن که شو محرم سر اشنا
همت قاصر اگر مطلب دور و قصور

دلخوش بگلش بود عاشق و دانا
همت عالی ما هست طلبکار شیا

چشم من روی تمام بشما می پید دو جهان را بهروشم سحر خدای می	ویدم نور خداوند را و نور شما کز خیر ابر بود بر سر باز شما
بزم عشق است بشما عاشق و امشب جان چه باشد که کنم در وقت ایثار	تا آمد لطف خدا ما و نیکد ار شما تا صرم کر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت اله ز خدا وصل شما میجو اید
بستامیدش که رسد باز بدیدار

بیای ساقی مستان خدا را اگر خرقه نسکیری کز کون	که مشاقد مستان خدا را به جامی بدیشان خدا را
طیب در دمنانی نظرن بر روی عسل سودانی چه جو	که دارم در بویه ران خدا را ز جان عسروسایان خدا را
ز سرستان مجلس ذوق ما جو خراب است و امست و پیرام	که کم و زنت به شیاران خدا را حریف مست میخواند خدا را

نباشد یکدمی بی محنت اله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور بجای او ساخت منور مرا سر خرابات عشق و ادراجام می	صورت او شد بد کرد مصور مرا ساقی رندان خود کرد معتبر مرا
عقل دمی دور شوستم و تو بهوشیار ستم و تو بهوشیار تو در خور مرا	

مجلس تو آن مجلس من آن من عاشق و معشوق و عشق هر سه بر یکی است ذات زردی صفات من آشکار	مکر پستان تو را زلف مغبر مرا دور و جهان تیش جز یک دیگر مرا عشق برای ظهور ساخته منظم مرا
---	---

بنده بر سیدم سید بر بنده ام حکم خرابات و ادوخته نبر مرا
--

ای یار دل یار بدست آرخند را مستقیم خرام و سلا ز پای ندانم خوش بجاقت اگر تشنه آبی کر کیم موئی است حجاب تو درین هر چه که داری بمانت بتو دادند عشق آمد و کشتا که دم کام تو گفتم	زین پیش دل خسته میازار خند را ای عقل رها کن من و دلدار خند را جانی نمی عشق بدست آرخند را بر در حجاب خود و مکن آرخند را تو نیز امینانه نکند آرخند را تا خیر کن یار در این کار خند را
---	--

کر جان عزیزت کعبه سید جهان شکر از نه بر سر بسیار خند را
--

همه عالم تو را داد و ما را سه زلفش بدست افتاد عزق بحسبیم تا نه پنداری ما خرابان سه مستیم	طلب او کن و بگو ما را می نمایند موبو ما را تشنه جویای آب جو ما را جام می آن تو سبو ما را
---	---

نعمت الله زنده سر مست هست
میکشد باز سوسو مارا

یار من بی یار کی ماند مرا گرچه چارم ولی دارم ایید شادمانم گرچه غمنا میخورم من چنین خسور دوست و خراب کار بیکار است کار عاشقان سر پر از سودا و هم کیست	خسته و چار کی ماند مرا کو چنین پیکار کی ماند مرا غخو روم غنخوار کی ماند مرا بر در حنار کی ماند مرا عشق او بیکار کی ماند مرا بر سر بازار کی ماند مرا
---	--

کر نباشد صدق من صدیق دار
سیدم در غار کی ماند مرا

زندی جود می با او بر آ مجلس ما را غنیمت می شر جام می بستاب و تانه پوش خوش خراباتی و خم می سبیل آب چشم ما روان بر روی است ماه من امشب بر آمد خوش خوی نعمت دینی و غنمی آن تو	از در میخانه ما خوش در آ زانکه اینجا خوشتر از هر دو قول ما میگوید و میسر ما چنین مست و لا محجوری باز میگویند با هم با چهر تو پیا تا روز امشب خوش بر نعمت الله از همه عالم
--	---

بر که آمد رسد دار فنا باید از دار فنا دار بقا

خدمت منصور از آن سردار	دووی سهروری اگر داری با
قل هو الله احد منخوان مدام	چون موحّد در جسد و در ملا
ما دین دریا خوشی قیادهام	ما زور یانم و دریا عین ما
در دیندیر که باشد در قول	زرد در دل بود و در ادوا
بر و خلو تنهای میفر و مش	ساکینم فارغ از هر دوسرا

سیدیم و بنده سلطان خود

با جمیع و جام ما کیتی فنا

نغمه آنه است و اینم با خدا	نغمه از آنه کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدیم جز نیکی	که چه کردیم بسی در دوسرا
میل حاصل کی کند بحری خوشه	غرقه در دریای بی پایان ما
ما نواز بسینوائی یافتیم	که نوا جوئی بگو از بسینوا
از خدا بیگانه دیدیم نه	هر که باشد مست با او آشنا
سرداری خواهی برآورد عشق	که سرور فنا یابی بقا

سید مرمت اگر جوئی حریف

خیر مستانه میخانه در آ

مبتلائی دیدش خوش در ملا	گمشوای بی گنا گفت بی
-------------------------	----------------------

از بلا چون کار با لاکرمت	جان اجدید با در مستملا
بسنوایان را نواژی دیگر است	خوش نواژی میطلب از چنوا
آبر و جوی درین دریا بجز	عین میجو عین ما چو ما
درد و دردش عاشقانه نشکند	تا زور و درد دل مالی دوا
در محیط بیکران فدا دهم	نیت ما را ابتدا و انتها

نعت ابدی و ماندست
با حریفان در خرافات فنا

فانی در دیم و فانی بی فنا	باقی عیشم و باقی از بقا
نه اثر ما را از ذات و از صفه	نه خیر از مستد و از منتی
نه امید وصل و نه بیم فراق	نه غم و درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجائی ای برادر کجبا
از وجود و از عدم آسوده ام	حق و باطل دعوی محسنی تو را
عاشق و معشوق پیش ما یکیت	جز یکی خود نیت در هر دو سرا

نعت لکسم بر جا که روم
با خدایم با خدایم با خدا

روشن است آینه کشتی نا	سینا بد نور چشم با با
کون جامع جامع قرآن تمام	منظر ذات صفات کبریا

عاشق فرغانی را غایتی است روفا شو تا بقایابی از او آز روی خویش و بیکانه بود در همه حالی خدا بمن بود	کی بود بی ابتدارا اسما بلکه بگذر از قفا و از بقا هر که او با سحر باشد آشنا لاجرم من با خدایم جدا
---	---

بند و را از حضرت سید طلب
نغمه الدرد از عین مر قنی

کرمایی آشنای بحر ما عین با جوی بسین با سحر هر که او و عشق او فانی شود در موندی کو بود و هم دور ما مشنق مندم خیاش در نظر در خرابات منانست و خبر ما	ما ز پس احوال ما از آشنا خربین با سبایی عین ما از حیات عشق و باید بقا هم ز درد و در و دل باید دور ما کشته روشن چشم از نور لقا با ده می نوشیم و ایم بی ریا
--	--

نغمه الدرد نهایت مستی
کی بود بی ابتدارا اسما

ما جابیم و عین ما در پا بند حضرت خداوندیم آینه کر نزار مسکرم	نظری کن بعین ما در ما بجمال و کمال بی تمنا در همه دیده میشود اسما
--	---

عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیده بیت
رد در او و خوشی نشین	کز کنی میل جنت الماوی
درد درش نباشد خوش میباش	تا یابی تودوق بود روا

عارفانه نور او دیدیم	
نعت الله در همه اشیا	

عین دریا شمع و دریا عین ما	نیت ما را ابتدا و انت
بر دریاخانه مستاقا و ایم	خانه ما خوشتر از هر دو سرا
پهلوان خوش نوازی باشد	ببینوا شوگر همی خواهی نوا
کعبه مستانه باران جوان	عاشقانه خوشش و دی سرا
در و منیدیم و دو در و دل است	در و ما اهدرد ما و اند و ما
سربای خم می امشایدیم	پنجاب ای عاشق عارفیا
در طریقت خرقه پوشیدیم	دست ما و ما من آل عبا

نعت الله ساقی و ما زدمت	
کوی ما را زی که دارد ذوق ما	

در و منیدیم و ما ندیده ای	هم و اهدرد و ما هم در و ما
خرقه دریا بی بی پایشیم	غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جویی بی از ما بگو	تا بیایی آبروی ما ز ما

روفت سوتا بقایابی عشق	بیسو سوتا اندو مالی نوا
بر در میخانه مست افاده ایم	پسحاب فایز از هر دو سرا
از وجود و زعم آسوده ایم	باز رسته از فدا و از بقا

زنده سر سیم در کوی معان	
نفت اسد کرم سی جونی پا	

دربابا درین دریا و خوش فتنی سیم ما	بعین نظر میکنم بین بار آورید یا
اگر موج است اگر قطره بین با همه آب است	اگر تو آبرو جونی بجو از آبروی ما
هشت جاودان با سرستان میخانه	هوای خست از داری در آفتاب است
بنور آفتاب و همه عالم منور شد	نکر در زره روشن که خورشید است
اگر کوئی کرم فرما مرا جانی نشانی ده	نشان نام را بکند و موهج است
چنان لاکرث امروز از آن بالا که میدانی	چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نغمه اندو که یار زنده سیرت است	
بنور او نظر میکنم بختی سیم	

برندیم و در کرم سیم تا باد چن بادا	توبه همه شکستم تا باد چن بادا
چون قطره این دریا و روز جد بودیم	امروز بنویسم تا باد چن بادا
عقل از سرناونی در دست ما میداد	عشق آمد و در ستم تا باد چن بادا
ما دست بر آوردیم دریای غم بنیم	مستانه از آن دیم تا باد چن بادا

زنا زنجش اشتهاد بدست ما	زنا زخان ستم ناماد چنین بادا
آن زنده ابدانی زنده حریف است	او سر خوش و ستم ناماد چنین بادا

ما ساقی ز دایم ماسید برسان
در مکه نشستم ناماد چنین بادا

ساقی ز کرم و ناخت مارا	خخانه بر بخت بر سر مارا
ما جام پر آب چون بچشم	دریاست زما و ما زوریا
عشقت کیسج عاجز دارد	هر جامجو تو جای چبا
در دیده مست ما توان دید	آن نور ولی بچشم پنا
آتش از او وجود دارد	اونیر بآینه هویدا
باشع جمال او چه باشد	پروانه عقل میرود پا

ز دایم و حریف مغت ابد
هرگز نخنم تو به حاشا

عقل بر دوبر عشق سپا سپا	راحت جان ما توئی دوسر عشق
دروی در عاشقی مست و دل در دل	نیت نزد عاشقان شیرازین دق و ادا
کشته عشق از زنده دست جاودان	بنده خوش اگر کشد نیت بنواچه خونها
مست و خراب گنم بر سر کوی میفروش	زاهد و گنج صومعه اوزگیا و ما کجا
جام جهان فی آینه جمال او	جام جهان ناگز روی در آینه من

هر که کدای او بود پادشاهت بر همه
 شه چه بود که پاوش بر در او بود که

سید زنده است مابده بندگی او
 حضرت او از آن ماحبت حوران تو را

بسر خواجه کلان که مرا دینی و آخرت می طلبیم حال امروز را غنیمت دان کوشش کن کفهای مستبان در خرابات مست میگردم سر زلف نثار در دستم بنود میل با کلاه شما این و آن از کجا و باز کجا وی گذشت و نیامده فردا چکنی قول بو علی سینا که حرف منی بسیار اینجا با خاشاک همی نرم سودا	بسر خواجه کلان که مرا دینی و آخرت می طلبیم حال امروز را غنیمت دان کوشش کن کفهای مستبان در خرابات مست میگردم سر زلف نثار در دستم بنود میل با کلاه شما این و آن از کجا و باز کجا وی گذشت و نیامده فردا چکنی قول بو علی سینا که حرف منی بسیار اینجا با خاشاک همی نرم سودا
---	---

نصرت اله چو آینه روشن
 می نماید کار خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دود چو اوست در دود سر غیر او نمی جمال اوست که در آینه خود در یوست بدم بخدم جام شراب خوش پیش دلم بکوشه منجانه میکشد دیگر بسوی ما نظری کن چشم ما بنکر درین هر آمد می در آن سر ابر منم که از دل جان عاشقم بهر دود نظر بیده با کن بین بهر دود بیا و بدم ما شود می بذوق پیا چنانکه خاطر زاهد بخت الما و که عین باست که او آورد دمارا	ظهور سلطنت عشق اوست در دود چو اوست در دود سر غیر او نمی جمال اوست که در آینه خود در یوست بدم بخدم جام شراب خوش پیش دلم بکوشه منجانه میکشد دیگر بسوی ما نظری کن چشم ما بنکر درین هر آمد می در آن سر ابر منم که از دل جان عاشقم بهر دود نظر بیده با کن بین بهر دود بیا و بدم ما شود می بذوق پیا چنانکه خاطر زاهد بخت الما و که عین باست که او آورد دمارا
---	---

نور دیده سید کسی که او را دید
 هر چه میسر و نور او بود پیدا

موج است و حجاب آب و دریا	هر چایگی بود بر ما
هم آب و حجاب و موج با هم	دریا و انداخت
بنگر بیقین که جز یکی نیست	هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حجاب با هم از بهت	ما را بنود حجاب جز ما
بیکانه نشوی ز هر دو عالم	اگر زانکه تو را بود سرا

مارسته کردی از من و ما
 سید نشوی تو و اصل

کریم را در امور دنیا از من و ما	خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به آزار منی را می باشد	تا که در بستر آزاری تو را
در طریقت هر چه فراموشی بمانست رحم	ماجرای بگذر ما با ماجرای آخر چرخ را
کفر باشد و طریق عاشقان آزار دل	اگر سمانی چرا از امیداری روا

در جهان بخودی من بهت الله با هم
 کشت فانی شو که مانی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا	میسند نور او را و او را بها
دوره از آفتاب نور او	نیست خالی در همه ارض و سما

نقطه نقطه دایره پیوده است	جمع کرده است و نه
سیم مستقیم و موم می بند	کر تو رندی و ده منوشی بسیار
<p>فلو لاه و لولانا لما كان الذي كانا وانا عينه فاعلم اذا ما قلت اننا فانا عبده حقا وانا الله مولانا فلما تجي بانسان فهد اعطاك ربنا فاعطيناه ما يبدى فينا واعطانا فصار الالم مقوما باياه و ايانا فاحياه الذي يدرى بقلبي حين انا وكنافيه اكونا وعبنا وازمانا وليس دائم فنيا ولكن ذاك حيانا</p>	<p>اكر نه ما و او بودی بودی این جان بابا یکی عین است و دویش یکی موج و یکی بصیقت بنده ویم و سلطان او ما را برون آ از حجاب خود نکر بران پایدا عطا کردیم سر او شد این مشکلت حلوا بهم پیوسته میباشد که تاید شود انها چه خوش حقی که می باشد حیات و حیات بهمه بودیم و در دشمن پیداستیم اینجا نباشد حال دیم بود حق دایا بابا</p>
بنور محمد سر و همه بنکر که هر دوخت آمدند	ز هر روز و شب روشن بین در دیده
<p>در دل ما صد کنج ما طلب یک زمان در بحر بابا ما نشین عشق را جانی معین هست نیست</p>	<p>کو هر از جوئی ازین دریا طلب عین ما را هم بعین ما طلب جای آن بجای ما هر جا طلب</p>

<p>یک سسی از همه سطلب حضرت کتای پتتا سطلب این نظر از دیده پتتا سطلب</p>	<p>نور او در همه ششیا سطلب دینی و عقیب باین و آن گذار طالب و مطلوب را با هم سطلب</p>
	<p>نعمت الله را اگر جوی سطلب مادت آرزو ما را سطلب</p>
<p>کو هر در سیم از ما سطلب جرعه چوبی دریا سطلب از همه کتای پتتا سطلب آنچه کم کردی همه آبا سطلب نور او در دیده پتتا سطلب</p>	<p>شده کنج کشت کنز آرا سطلب عاشقانه خم می رانش کن از وئی بگذر که تیا بی یکی عارفانه دامن خود را بکسر چشم عالم روشن است از نور او</p>
	<p>نعمت الله است عالم سطلب نعمتی خوش از همه ششیا سطلب</p>
<p>در دودل جانما ز بود و سطلب عین بار اسم ز عین ما سطلب جای آن بجای ما هر جا سطلب نور او در دیده پتتا سطلب کنج اسما در همه ششیا سطلب</p>	<p>در دمنده پامارا سطلب در چنین دریای بی پایان در آ طالب و مطلوب را با هم سطلب چشم روشن بنور روی است هر کجا کنجی است کنجی در وی است</p>

عارفانه دامن هر یک بگیر | حضرت یکتای بهمت طلب

در غرابت معان ستانه زو

نفت الیه را در آنجا و طلب

عاشقی در یاد لی ازنا طلب
شده کنج گشت کنز را بجو
طالب و مطلوب را بهم بین
هر که مانی دامن او را بگیر
در وجود خویشین سری کن
چشم از نور روشن نشین

انچنان کوه سرورین دریا طلب
از همه اسما سی را طلب
جام می آب و حباب از طلب
حضرت یکتای بهمت طلب
آنچه کم کردی همه بجا طلب
نور او در دیده بینا طلب

سیح شیخی بی عمر مدحیت

انجمنه الیه در همه شما طلب

ذوق نادری در آن بحر با ما را طلب
موج دریاییم و ما را دل بدریا شای
ای محقق حقیقت شیخ بهمت میست
هر که آمد نظر آن نور چشم عاشقا
شده کنج گشت کنز را بجو در کنج دل
قاب کسین از خطا محو ریدند تو نیز

آبرو جوئی هر و هر سو یا ما را طلب
حال این دریای مکر بادت از طلب
عارفانه ان حقیقت در همه شما طلب
دست او را بوسه ده مگر ده خود را
کوهر یرسیم از محزن د لها طلب
خط بر انداز از میان نی او دنی طلب

<p>روشت این نور او دیده طلب اگر تو چون طالبی مطلوب بخت طلب</p>	<p>آفتاب حسن او چشم مردم رونمود دینی عقبی و جسم جانین آن گذار</p>
<p>اسم عظم را بخوان یک مسمی ابدان نعمت الله را محو عیب اسما طلب</p>	
<p>خدمت در پیش کن حاصل طلب راحت اینجوی از حاصل طلب در میخوای بر وسایل طلب خدمت دلدار خود در دل طلب هم رخا بختل این مشکل طلب رهبری صاحب دلی کامل طلب</p>	<p>همت زو در پیش صاحب دل طلب در محراب آن زدل درویش جو کو هر ارخواهی در آرد کبریا حضرت جانانه را از جان یو شکست حل و اشود کربا بی در عشقش قدم مردانه نه</p>
<p>قابل کامل اگر آری بدست نعمت الله را از آن قابل طلب</p>	
<p>هفت دریا را بجز دیگر طلب انچه آن عهودی درین بحر طلب که غلبه کاری از این خوشتر طلب که فاکردی چو یاران در طلب سبزه در پای او آنگی طلب</p>	<p>در محیط عشق ما کو هر طلب عود و دل در بحر سینه بسوز وصل آن محبوب همپای ما جان باقی یابی از جانان خود این سر تو چون کلاه آن بر است</p>

دل رها کن خدمت دهر طلب

جان چه جوئی حضرت جانان بخور

هر کجا جام می یابی بوش

نمک اندر آن ساقی طلب

بگذر از خود پیا خدا دریا ب

شاه در کوت کدا دریا ب

یک مسمی دو اسم را دریا ب

ذوق میخوار کی ما دریا ب

وز دردش بخور دوا دریا ب

بشنوی میوا نوا دریا ب

ای دل اسرار جان ما دریا ب

شاه غیب در شاد و تن

موج و دریا و خلق و حق بگر

جام وحدت بروی ساقی نوش

نیم عشقش شفا بخش

مطرب عشق ساز ما بخواش

سایه و قباب ز آبگر

سید و بند را پیا دریا ب

خوش بقای ازین فدا دریا ب

عین ما را حسین ما دریا ب

در مینا آن دوا دریا ب

منظر حضرت خدا دریا ب

ذوق آن شاه و این کدا دریا ب

دولت ملک دوسرا دریا ب

روفا شو پیا بقا دریا ب

قدمی در آ در این دریا

در وی در دال تو خوشنیش

جام کستی نابدست آورد

پادشاه و کدانشه جسم

در مینا را غنیمت دان

سیدر مذمت اگر جوئی

در خرابات بنده را دریا ب

آب نوش و جابر دریا ب
لی حجابست حجاب را دریا ب
ماه من آفتاب را دریا ب
سراب و سراب را دریا ب
جمع ام الکتاب را دریا ب
کار خیر و ثواب را دریا ب

ساغر شراب را دریا ب
چیت فاش خیال جلد حجاب
آفتاب است و ماه خواندش
عالم سداب و او سر آب
دل صاحبان بدست آور
کار خیر است عشق و میخواری

مذمت در خرابات نعت الله جو خیر بر دریا ب

سر چشمه این سراب دریا ب
این جام پر از شراب دریا ب
خیری بکن و ثواب دریا ب
جانا جگر کباب دریا ب
آبی بخور و حباب دریا ب
آبست حجاب اب دریا ب

ای ابجیات آب دریا ب
جامی و شراب جسم و جانی
ساقی قدحی بدست داده
دلو خفته ایم ز تشنگی عشق
جامی ز حباب پر کن از آب
ما تم حجاب ما درین بحر

دریا ب حضور نعت الله

این نعت چهاب دریا ب

در هیچ و حجاب دیاب	آن آب درین حجاب دیاب
در آینه (مد) منور	نور رخ آفتاب دیاب
سربک کلی که رؤساید	در عارض او کلاب دیاب
باساقی باد می بر آورد	ساغرستان شراب دیاب
بکمر ز حجاب خود پرستی	مستوه سحبا ب دیاب
ثقی که خیال غیر بندد	باشد اثری ز خواب دیاب

کنجاست وجود غمته الد
آن کنج درین خراب دیاب

درین نظر کن جام پر آب دیاب	جام شرابستان آب حجاب دیاب
سفره که مینی جام حمان نایست	در طلعت چو هاش تو آفتاب دیاب
او سحبا با تو تو در حجاب از وی	خوش خوش سحبا بر دار آن حجاب دیاب
چون سلطان سرست بکمر سوی کستان	چون عارفان کل از کل کلاب دیاب
با مادر آبدریا مارا بعین ما جو	موج و حجاب قطره می هر آب دیاب
در گوش خرابات رندی است لاله	با عاشقان شسته سموت خراب دیاب

نور جمال سید پدل را اگر ندیدی
تشیخانی روشن باری بخواب دیاب

وجود مطلق اتحق دیاب	مقید او مطلق اوست دیاب
---------------------	------------------------

خیال باطلت دارد پریشان
 توئی غالب توئی مطلوب فانی
 دل و دلدار و جان ما همه اوست
 از آن ما غرقه دریای عشقیم
 بحق تحقیق شد ما را حقیقت
 شراب ناب بغش نوش کردم
 طاسم کنج عشق دوست ما یم

سین مجسوع را حق اوست دریا
 بواز جان که صدق اوست دریا
 محیط موج و زورق اوست دریا
 روان جان و خسران اوست دریا
 که موجود و محقق اوست دریا
 ز جامی کش بررق اوست دریا
 ولی مفتاح مغلق اوست دریا

اگر رسید ما احق ز دبحتی زد
 چو کو یای انا احق اوست دریا

آب ما میسر و دبحو دریا
 جامه ستان و باد و برایش
 و دم کن دیده ز اهل نظر
 سخن پشت و روی کاشند
 در سرف او پریشان شو
 یک زمانی چشم ما بنکر

عین ما را بچو نکو دریا
 خم می میسگر سبو دریا
 او باد و پن و او باد و دریا
 این سخن نینه پشت در و دریا
 جمع خیاش موبو دریا
 آب این چشمه سبو دریا

جام کیتی ما بدست آور
 سخت ادرانکو دریا

دل با دهبیادلی دریاب	ایچنین چل منگی دریاب
بحر بات رو خوشی نشین	رنده سرست صلی دریاب
ایتمه علم کرده تحصیل	زین علم حاصلی دریاب
کر کمران کسپروی میرو	خدمت میر عاقلی دریاب
وربازار میروی ایدوت	آن دکا ندر جاهی دریاب
کرد بر کرد عارفان میگرد	ایچنین یارقا بی دریاب

عاشقانه در آدرین مجلس

سند زندگانی دریاب

مجمع البحرین جام است و سیرا	این شرب جام آبست حباب
جام می بردست میگردم بدوق	در خرابات معان مست و خراب
ک نمیدانم از سیران زهد و علم	آنچه من دیدم زیک جام شراب
لوح محفوظ است مارا در نظر	خود که دارد این چنین نام کتاب
غرق در بانی و تشنه ای عجب	بر سر آبی و نندری سراب

با دهنوشم مدام از جام عشق

در حضور سید خود بحباب

چون برآمد از دل جام آفتاب	نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
هل کل آبست و سرع آب کل	هل و فرعون دست دایم چو آب

(مجلس)

چشم ما روشن بود از نور او	در طهر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نپدیدم جز او	روز و شب می بینم او را بحجاب
صرفی از اسماء رجب ما بود	معنی محبت و عهد ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذرانم	چون ندارم عقل بگذار حساب

نغمت الله در خرابات طرب
هم جام می گشت و خراب

صورت معنی ما آب و حباب	خود که دارد یخسین جام و شراب
ما ز دریا تم و دریا عین ما ست	مینماید موج ما را بحباب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست	و تو کوئی هست می نمی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود	آفتاب است او لیکن نه تاب
جامی از می پر ز می بستان نوش	تا بسینی خوش جایی پر ز آب
ساقی از بخشد تو را احسان	شادی او نوش کنی بحباب

و خرابات معانی این نشان
نغمت الله سرودست خراب

آفتابی ز نو فوده مه تاب	مه تاب می نماید آفتاب
موج دریا تم و دریا عین ما ست	عین بار عین ما باشد بحباب
جمله عالم در محیط عشق او	ترد ما باشد جایی پر ز آب

دید نفس خیال او خواب	غیر او در عسر خود گردید
	سخت آن در خرابات معین او فاد دیش مت خراب
جام می بخشید مارا چا ب آنکه در خویش بدیم چا ب آفتابی رونود مرفت ب هر که پند این حسین خوابی خواب کشت و اند علم بال صواب بر کف با خوش جایی یز آب	ساقی بدیم ستان بخواب چون شدم پند ز من بوم نه اف بستم نقش خایش در فلس در خیال خواب باشد روز و شب غیر ما در سجده اندام مجو عین مای بین بسیرت حوا
	در خرابات معین موجود است بمحو عاسقی مت خراب
دیده ام مهر سیر مر ثاب جامی از می پر می داریم ما ما درین دریا بهر سو میرویم موج و دریا و جاب و قهر هم چشم ما روشن نور روی است هر دم نقش خیالی میابد	دیده ام مهر سیر مر ثاب جامی از می پر می داریم ما ما درین دریا بهر سو میرویم موج و دریا و جاب و قهر هم چشم ما روشن نور روی است هر دم نقش خیالی میابد

نعت الله يا قيم الرطب
 خطا والله اعلم بالصواب

جام می بذوق دریاب
 بانیشین خوشی درین آب
 آن نور بود بنام مهاب
 خوابی است که دیده تو در خواب
 ما شیم دریا حباب حباب
 مخمور و پادشاه

جامی ز حباب پر کن از آب
 در بحر در آ که عین مایه
 سه روشن از آفتاب باشد
 چشم تو خیال غیر کردید
 محبوب خود و محبت خویشیم
 می در قح است عاشقان مست

سید مافی و محبتی خوش
 حاضر شده اند جمله اصحاب

نظری کن عین ما در آب
 عشق کوید یکیت آب حباب
 خوش ظهوری کنو او حباب
 آن خیال است و دیده در خواب
 کرچه با ما نشسته در آب
 باز در شب نایت مهاب
 آتشین دید ما ندانوا الا للباب

سطر و مطهر آب و حباب
 عقل کوید حباب آب روانه
 ظاهر و باطن همه نور است
 نقش غیری خیال اگر بندی
 غرق آبی و آب میجویی
 نور او روز آفتاب نمود
 نعت الله بنور او دیدم

<p> بالتو گویم که چیت جام و شراب خوش پاسوی مادرین دریا موج و دریا یکیت تا دانی صورت و معنی که می نکریم سه که گوید که غیر او دیدم آفتاب و ماه که نیندیش </p>	<p> مثل نزد ما چو آب و حباب عین ما را عین مادر یاب نظری کن چشم مادر آب سبب است و سبب الی سباب دید نقش خیال او در خواب نور مهر است و نام او قتاب </p>
--	---

سخت است خدا من بشید
یا قلم خوش عطائی از و تاب

<p> آفتابی ز ماه بسته شتاب چشم عالم نور او روشن نقش رویش خیال میندم یمنه مخمخانه حدوث و قدم نور آن ماه رود که می بستی سر روی ز سه او کفتم </p>	<p> کرده در گوش درانی خواب سخنی نازک است خوش در یاب که به سدا ری و کی در خواب نوش می کن شادی اصحاب آفتاب نام او قتاب سه نقش از آن شده قتاب </p>
---	--

سخت است حجاب را برداش
چون حجاب است در میان سباب

<p> این طرفین که خست با همه حجاب روشنتر است نوری از نور آفتاب </p>	
---	--

<p>موج و حجاب و قطره و دریا چشم ما پیدا شود خواب و بیداریش بسین دش بدست آورد امان او بگر شادی روی ساقی ما جام می بروش بگذر نور و ظلمت و بگذر روز و شب</p>	<p>عارف چه بگوید نماید بعین آب نقش خیال او توان دیدش بخواب جامی از او طلب کن بستان از در شراب ما سپو ما شوی ابد است و هم خراب جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب</p>
---	---

<p>الهام سید است که گوید بندگان در نه چنین سخن توان یافت در کتاب</p>

<p>کر خیال عارف غایت نقشی بخواب آینه بر در و متشال جمال او نکمر سنبیل لغمی که پنی نافه دان پر نشک ر در میخانه بگذر تا بسپنی آن یکی ذرّه از نور او نموده خوشی استام ساقی مای با از خم و حدت میسته</p>	<p>نقش بنی کن و این احشیم با چو آب جام می بستان ساقی نهامید در شراب در هر یکی که چینی شیشه دان پر کلاب ست بار ندان نشسته با ده نوش حجاب سایه جان حسن او را سایه کرده آفتاب بجاش خوش گاین مرا غنی باشد حساب</p>
---	---

<p>نعمت اله می دهد قوی که این می را بسوس من جلاش منخور و اند علم بالصور</p>
--

<p>صدف و گوهرم و بگرد عجا ب فد می نه در درین دریا</p>	<p>جو هر شب آب و گوهرش در یاب نظری کن بعین ما در آب</p>
--	--

باده نوشند نادى اصحاب	بزم عشق است عاشقان سمرت
باسب نشسته بى سباب	بر در میفروش رندان
نور مهر است و نام او هجاب	آفتابى بسا روز بخود
اگر خياش تو دیده در خواب	چشم پلر ما عیان پسند

صفت اعطای سیدت	
مهر بى عوض دهد و تاب	

بامشین آب دریا ب	موجبت و حجاب مرد و یک آب
آن نور که خویش مبتاب	روشن بنگر که آفتاب است
تا دریام و راه بساب	رندان روان روم بسدر
اثر رسیده اسباب	اسباب و سبب با هم
محبوب چو با بجز را حباب	هستم همه محبت و محبوب
رندان و عاشقان بشتاب	با ساقى باقى حسرت بابت

پیغام خوشی رحمت است	
مستانه مرسوی اصحاب	

آبست حجاب آب دریا ب	موجم و حجاب مرد و یک آب
پسند خیال غیر در خواب	آنها که چشم عقل پسند
هرگز رسد بنور هجاب	عقل ار چه چرخ بر خیزد

مستوق خودیم و عاشق خود
آن خط بدان که اصل حرف است
دارائست از خداوند

عشق آب و لیل راه هجاب
یک فصل بخوان لی زهر باب
عالی تر ازین که راست نام باب

در بحر محبت عشق غریبیم
مانند حباب و عین آب

احبابی رماه بسته حباب
نظری کن در آینه بشکر
عش غیر خیال اگر بندی
صورت و معنی همه داند
لیک در هر چه روی بنماید
آفتاب است ماه خواندش

می نماید چشم ما دریا باب
در نداری تو آینه در آب
آن خیالی بود ولی در خواب
همه که او باشد از اولوالباب
هم سبب بین و هم سبب باب
نور مهر است گفت ام قباب

عسایه ربی نیکو است
ترتیب یافته وی از در باب

ماه ما از دور در آمد نیمشب
بخت یابید ارشد در غمروز
بکه آب دیده ام بر خاک کشت
وصل او در روز خوش باشد ولی

آفتاب ما بر آمد نیمشب
غم رفته بر سر آمد نیمشب
سه و نازم در آمد نیمشب
بی رقیبان خوش آمد نیمشب

روز تائب در تنها بود دل	ناکامانی و لبه آمد نیش
خلوت جانم چو شب تاریک بود	روشنی او در آمد نیش

نعمت اله را در حق دوست
از سعادت در بر آمد نیش

در دمنده و در دوشم روز و شب	عاشقانه در خروشم روز و شب
کر زنده هم سپهری نالم بسوز	ور که از ندم خموشم روز و شب
در غزبات معانست و خراب	بغشین میفر و شم روز و شب
با حضورش هر شبی آرام بروز	در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش جو خم میفر و شش	در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بنساید نایم در زمان	هر چه پوشاند بسوشم روز و شب

سیم عشق است و من در حضورش
بنده خلقم بجوشم روز و شب

نعمت اله نور دین دار لقب	نور دین از نعمت اله مطلب
از رسول الله دار دست	خود که دار و چنین دیگر نسب
مطر عشق کوشش بخوان	تا جهان از دوق و کیر و طرب
جان من کفانسم لب بر لبش	آمده از عشق او جانم لب
مدتی بودم مجاور در عجب	کر چه مسلم باشد از ملک عرب

آب لطف و نصیب بود	آتش قهرش از آن بولهب
-------------------	----------------------

من مجاور حالیا در ملک فارس	جد من آنسوده ششدر حلب
----------------------------	-----------------------

<p>در دیار تو غریبم و هوادار غریب مخزن جگر اسرار خداوند دل است کز غریبی برت آید بکرم بنوازش ما دعاگوی عریبان جهانم همه در دمنیدیم و بامید و آینه ایم کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی</p>	<p>خوش بود کز نوازی صنایا غریب دل بمن ده که بگویم تو همرای غریب سخت کایست غریبی من انکار غریب در همه حال خدا با تو بخشد غریب تو طلبی بی و دو اگر دل بیا غریب خوش شود کز تو بازی بکر غریب</p>
--	--

سیدت مهر جگر عریبان	که بر دق غریب آمده سر و غریب
---------------------	------------------------------

<p>چشم رس که سید و لا و آدم است جام جهان تا بکف آور بنوشی هر صوفی در آینه اسبی نموده آب حیات از نفس با بود روان هرگز نکرده ایم که انی ز بهیچس ما یم آن هیر که سلطان کدای است</p>	<p>آخر بود بصورت معنی مقدم است جامی چنین که دیده هم جام و هم است خوش صوفی که معنی آن رسم عظم است با ما دم ساغر پر باد و عدم است تا ز خضر تی که خداوند عالم است آری بشهر سلطنت با مسم است</p>
--	--

شادم از آن نسیب که غم عشق میخورد
هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

نفس خیال دست که کویند عالمت	این صورتست و معنی آن اسم عظم است
اسکی که است جامع اسماء نرود ما	آن اسم عظم است و بر اسماء متعدد
جام جهان ناست پر ز می پناگیر	شادی مانوش که جام می جم است
سرد عاشقان برادر پانصاف	و هو کی میکند بریاران سلم است
خفا نایست پر می و ساقی با کرم	رندان کم اند و خواجه بخونی که می کم است
از زخم عشق که به دلم ریش شده ولی	ناله نمیکم که چنان ریش مرسم است

با جام می دمی چو براریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست بدم است

کر تر از غم عالم قد مست	سردا کردن اولین قدم است
درد میوش و درد دل میکش	ز آنکه این درد و آن دوا هم است
می محنت از زاکرانی نیست	رند سر مست با ده نوش کم است
جرعه از یه محبت او	خوشتتر از صد سزار جام جم است
که حضوری و خلوتی خواهی	بهترین مقام صفا عدم است
لطف او که جفا کند با ما	او وفا میکند همه کرم است
می شادی نیست اند نوش	غم مخور خوش بنی چه جای غم است

ای عاشقان ایستادن بسوی ما همد است
ست شراب عشق او ذوق خوشی دارد و دما
ما در غربت معان زندان خوش می بخوریم
دارم ولی چون آینه دلدار دارد در نظر
نور و چشم عالم است نقش خیال روی او
در مجلس سلطان با مثل و شراب بی حد است

با ما حیرنی میکند باری که ما را محرم است
یک جگر از جام او خوشتر ز جام هم است
شادی مست عاشقی که جلوه عالم پیغم است
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نقش خیال روی او نور و چشم عالم است
ذوقی در داور که آن در بزم این سلطان است

کر که می هدم شوی با بسید برست
در جام می بنایت ساقی که با ما همد است

تا مر این عشق مفهوم است
تا روز وجود شد مفهوم
خادم خلوت و لم آری
شعشع روشن ضمیر مجلس است
باز سر مست شد دل مخمور
قسم عشق بود روز ازل

سر علم عشق معلوم است
هر وجودی که است مفهوم است
بنگر آن خادمی که مخدوم است
دل روانه که چون موم است
لیکن از خمر غیر معصوم است
آری خوش قسمتی که مقصوم است

چو بکشد سید از خودی قیام
نزد عشق می قیوم است

لطف اگر با کمارد حاکم است

و در و مار از مار آرد حاکم است

<p>کر سبار و در بدار حاکم است حاکمست از نه شمار حاکم است در بخاری می نگار حاکم است در بخاکم می سپار حاکم است در بخار و در بخار حاکم است</p>	<p>تشنه ایم و رحمتی خواهم از او کر شمار و بنده را از بندگان کر کشه تشنگی حکم او است کر کشه صد جان فاجعه ترش روی کل را حکم او خار و بخار</p>
<p>ما کنه کاریم و سید و شاه کر کمره و در کنه حاکمست</p>	
<p>دیدم آنجا عارفان عاشقان مستانه است جان و دل بر کشته ساغر و مایه است آشنایان مست از آن پانه و بیکانه است در خیال روی شش عاشق دیوانه است در پیش صفون در گوشه کاشانه است سخت بر آتش عشق عاشق مستانه است جمعه ذرات و جو عاشق فسر زانه است صومعه مالان عشقش آمده میخانه است</p>	<p>دوش رخم در خرابا تنهان رندانه است جوش مستی شاده در نها و خم می جام می در دوده ساقی خاص و عام مجلس عاقبت فرزانه و یم مست جام عشق او زاهدان را عشق او در کنج خلوت در خروش عروجان مجرب سیه نقش بوی او در بوی آفتاب بی او بخان شده کعبه در وی کشته حیران بنکده مدحش او</p>
<p>در میان عارفان دیدم تشنه تشنه خوش کرشمه در کنا جان خود جانا</p>	<p>در میان عارفان دیدم تشنه تشنه خوش کرشمه در کنا جان خود جانا</p>

در کوئی خرابات کسی را که مقام است ما تو شکستیم و درین قول درستم ز آن مجلس با بزم ملوکانه عشق است می نوش که در مذہب پاک و جمال است بغیبه یا مخزن اسرار الهی است در دور بگردید و ناسید بیاران	در دینی و در آخرتش جاہ تمام است با ساغری عهد که بستیم مدام است ساقی قدیم است و شرابی قیوم است کاین می شراب است که گویند حرام است هر کج درین کج که یابی ببطام است رند که بود چون من سر مست که دام است
--	---

بشنو سخن سید رندان خرابات
کا مروز درین دور خدایند کلام است

در کو مشربخانه کسی را که مقام است از روز ازل تا باید عاشق و مستیم با ساقی رندان خرابات هر نفهم بی نام و نشان شو که درین کجی خرابات می نوش می عشق که پاکست وصال است خوش جام حیاتی که پر از آب حیات است	ما قص شو ان گفت که اورده تمام است خود خوشتر ازین دولت باوید کلام است دائم بود آن ساقی و آن عشق است بی نام و نشان هر که شود نیک و تنب است این می شرابی است که در شرع حرام است ما شیم چنین بدم و پیوسته بکام است
--	---

سلطان جهان بنده سید سده راجان
این بنده آن خواجہ که عشق خلا

شرابخانه عشاق جای سید ما است
بست گوشه نشیمان بهای سید ما است

ما که ساقی وحدت حریف مجلس است	مرو که نهاده جهانی که ای سید مات
با که مطرب عشاق میواز و ساز	بنفشه که مکر از نوای سید مات
جهان یان همه از جام عشق آلود شد	چنین حضور خوشی از غای سید مات
صب که غایه سالی می کند هر سو	چو باو کشته روان برای سید مات
شیم روضه رضوان که روح می بخشد	نیشی از نقش جانفرای سید مات

حق بنده جانی نعمت المسم		
حرفت الله از برای سید مات		

روح اعظم روان سید مات	لوح محفوظ آن سید مات
هر معانی که عارفان دانند	دو سه حرف از بیان سید مات
بی مثال و مثال هر فردی	یر لغی ارشاد آن سید مات
جان جزوی فنا شود آما	جان جاوید جان سید مات
عقل اول بنزد اهل ولان	عاشق عاشقان سید مات
هر یکم از او بود اسی	اسم عظم از آن سید مات

نعمت الله که میرستان است	
بنده بندگان سید مات	

عشق جانان در میان جان است	کنج معنی بدول ویران است
مادر دول گرفتار آمدیم	والعجب کاین درد ما ویران است

<p>هر کسیر کفر و ایمانی بود ماهمه همان خوان عالمیم زاده‌ی باری بشان عقل تو است مابقی او بمیدان آیدیم از شراب ناب پیش رخسار خویشیم در سماع عارفان کنج دل</p>	<p>زلف و رویش کفر و ایمان است حق تعالی روز و شب همان است عشق بازی آیتی در شان است کونی عالم در خم چوکان است مستی ما از می جانان است زهره خوال و قمر رقصان است</p>
--	--

سید غلو سرای وحدتم
 نعمت ابد از دل جانان

<p>حالا دورتر دوران است روشنیها خواهد فشانود دست ما چون استین است او میکشده ما را و بگوئیم شکر هر کجا سینه‌ی تکی است بی غایت ای که طیرسی نه از برهان ما</p>	<p>جام می در دور و این دوران است ز آنکه وقت ذوق سرستان است هر کجا دوستی است آن دستان است میر و دل منتش بر جان است سبب بی آید از بستان است مستی رندان با برمان است</p>
--	--

مجلس عشق و سرمستی
 نعمت ابد از دل جانان

<p>قابل نور الهی جانان است</p>	<p>این چنین جان خوشی جانان است</p>
--------------------------------	------------------------------------

جام آبی از حباب مابینش
قرص ماه و کاسه زرین مهر
عقل محمور است و مست و خراب
ماباد و او بپیدا شده
هفت دریا را چو موجی دین یارم
خوش خراباتی و زنی چون شبت

ز آنکه او هر چشمه حیوان است
روز و شب آرایشی بر خوان است
عشق بازی آیتی در شان است
جله عالم آن او او آن است
غرقه در دریای بی پایان است
سید ماسا قی رندان است

هفت دریا طره از جنب بی پایان است
این چنین تهری ز ما میجو که این بحر آن است

کنج او در کنج دل میجو که انجایم
دل بلبرد و دایم و جان بجان میجویم
ما درین دو قمر خوش مجلسی راستیم
عقل سرگردان در عشق او حیران شده
جز خیال روی و نشی نیاید نظر

جای کنج عشق او کنج دل ویران است
کر قبول او قدش کرا نه بر جان است
جامی در دور و دور است این دوزان است
پا چنین حیران او عالمی حیران است
هر چه ما دیدیم و می نمیم آن جانان است

دل بدست زلف او دیدم و در پاشد
ما پریشانیم از او و نیز سرگردان است

عشق و اجیتان جایت جان است
کنج عشق او که در عالم نمی گنجد

این چنین چشمه در جان ویدان است
از دل ما جو که جایش در دل ویران است

<p>جان بابا خیر اگر باری کایت کرده است نزد ما موج حجاب و قطره و دریا یکیت هر که خمی دست اورا بوسه ده ز ما پرس در سماع عاشقان آن با چرخ میزنند</p>	<p>آفتاب نام است نضاف جهان است که نظر آب داری اینمه از کان است زانکه او اندر و می صورت جان است خوش بود و در و دریا کین دوران است</p>
	<p>هر که است از نغمه است خوش نفسی باشند نغمه است با هر نغمه که دارد آن است</p>
<p>عشق او سلطان ملک جان است پادشاه عشق تسلیم جهان ما عشق او از خود بکنده شتیم رند سه میسم در کوی معان ورود عشق می نوشیم ما جام می در دست میگردانم</p>	<p>این چنین ملک و ملک جان است بسته درگاه این سلطان است لاجرم ما آن آرد او آن است شاد میخاند در سر مان است خوش بود و دردی که او در آن است ساقی رندان سهستان است</p>
	<p>ذوق سهستان رنجزان مجو نغمه است که از رندان است</p>
<p>دل مان کنج و کنج خانه است نغمه لب بلبلان کشتن عشق دیر ابات عشق شب آروز</p>	<p>کوشه جان ما خزانه است صفت صوت خوشترانه است ماله زاده عاشقانه است</p>

مهرش بهانه عشق دانه است	اندرا این دوگاه عرصه دل
دل با سپید و نشان است	بی نشان است راه جان بکین
این زمان بیکان زمانه است	هر زمان خود زمانه و کز است

و بدم میرسد تا کای یار	
نغمه ای که ماکانه است	

مسکن این لان گوشه مخانه است	منزل جان جهان بر در جانانه است
حرم قدسین کج گوشه کاشانه است	خلوتی بر در مخانه گرفتیم ولی
نور شمع فلک از نور تو روانه است	تا شمع رخ او مجلس جان روشن شد
حاصل اشک جگر گوشه دردانه است	دیدم نو لوی لالا که ز دریا آرند
زانکه تجسس از دل درد ویرانه است	تا بد کج غمش در دل ما خواهد بود
که مراد و جهان یک لب پیمانه است	ساقیا ساغر و پیمانه غمی من آر

آنچه سیدل و دیده جان مطلبه	
روز و شب تمتم و همدم مخانه است	

جنت از مطلبی گوشه پیمانه است	در بر آورده دل خلوت جانانه است
بنده بندگی عاشق دیوانه است	خواجده عاقل با کز چه کمال دارد
کو پاشد که آن درد ویرانه است	کج عشقی که همه کون و مکان میجوید
عقل عیاره بر سوخته روانه است	تا عشق بر افروختن شمع خویش

<p>حوض کوثر بود در حرمت بماند است جمع اهل دلائل مجلس شایسته است</p>	<p>آب حیوان مثل انبی مایک جامی است در غربات مخان بر میخیزد اندام</p>
	<p>نخن سید رندان چون خوانند مذوق شمارد دست که آن نغمه مستانه است</p>
<p>خلوتش در حریم سینه است رویی او نیز هم آئینه است کنج او حاصل کنجینه است عادت کس نه درینه است طالب صورت پشینه است حرفی از درس بر رینه است</p>	<p>عشق او هدم دیرینه است جان ما که چه که آئینه اوست کنج دل کوشه ویرانه اوست عشق ورزیدن و میخوار میسم صوفی صافی معنی بصفای آنچه امروز توئی طالب آن</p>
	<p>همچو نسید بود این رخسار هر که مت از می و شینه است</p>
<p>نهاد او در خزینه دل است کشتی آن سفینه دل است ساغر آبجینه دل است کوشه از مدینه دل است بوفی از غنبرینه دل است</p>	<p>کنج عشق دینه دل است در محیطی که نیست پایش جام کیتی فنا که میگویند مصرعنی و شق صورتیسم شد معطر باغ جان آری</p>

در کمال

نور و سحر تجلی اول	زینمی از زیننه دل بات
نقد کنج خندان عالم	حاصلات و نینه دل بات
در دل ماچو دبر است میتم	آن کونش سینه دل بات

نعمت اله که میسرستان است	
خواجده ناشکر کینه دل است	

نور سطر اعلا آفتاب مات	بحر محیط جریه جام شراب مات
قانون علم کلی کشف عقل کل	حرفی زو مشرود و رقی از کتاب است
آبوسرود دایم رکاب جلال او	سرخس عاشقان جهان در کباب است
ماخواجده محاسب دیوان لمهیم	هر جا که عالمی است بجان حساب است
روح الهی سببه میان همچو خادون	درد و زوشت و محاور درگاه باب است
مارا حجاب نیست و گریست غریب	خودین است آنچه تو کوئی حجاب است
زلفی که دشت سر سودای دود جهان	بر روی است و ایود و پتاب است
بر قطره که غرقه در پای مابود	از ماشین شمار که موج و حباب است

داریم نعمت اله و تو خلق بی نیاز	
سلطان کایات که ای حجاب است	

حسن مطلق جمیع حقیقت است	صفت ذات عشق زینت است
بر سر کوی دوست جانبازی	در ره الهی دل طریقت است

صورت نامثال است ازان	حسن و معنی جمال سیرت است
عشق بحر است و ناخدا معشوق	کشتی عاشقان شریعت است
بادشاهان خلوت عشقینم	شمت خاکشیر سیرت است
مستی و عاشقی و میخواری	عادت کهنه طبیعت است

از حق آمدند که ای سید
نعمت الله تجی حقیقت است

عاشقی و باد و نوشی کار است	نقل برزم عاشقان کفار است
بهرم جایم و با ماتی حریف	هر کجا رندی بسیار است
بلبل مستم در گلزار عشق	جنت اهل دلان گلزار است
نسبه و نقد دکان کایات	مایه یک دکه بازار است
چشمه آب حیات جان نرا	تشنه جام می خسار است
شمر ما مری زراز ما بود	محرم ما و اف سرار است

نعمت الله است و جام می بدست
ساقی خوش وقت ز خورد ارادت

ساقی برست زین میری مثنای است	کوشه میخانه و خست الما وای است
مادرین دریای بی پایان خوشی افادیم	آبروی عالمی ای بار از دریای است
چشم ناروشن نور روی او باشد مدم	و تخمین نور خوشی در دیده پنهانی است

در ضربات مخاف منیم و بارندان کمر
کشته مارده که بشنود زنده شود
کنیم زبالای تو جان باطلی می کشم
در بر عشق نقش دیک سودا میزد
اسم علم در عالم ظهور نور است

دوون کردی سپا آنجا که آنجا جای است
کو شیا آبجیات از نطق جان افزای است
کشت خوشن باشد بلای تو که از بالای است
مایه سودای غلغله هر خوش از سودای است
جامع ذات و صفاتش ایندنی است

از دل جان بنده از بندگان حصریم
ثقت است در دو عالم سید کجاست

درودن دوی در دودل است
مانده داد و سنید رندا نیم
آن کج که اسمای الهی خوانند
چه جای نهایت است ره روا بدار
نور است جبه غلغله اش آنچه حاصل
رند که محیط را سپهره خور د

خوش در دو دویست که آن حاصل است
ما سائل او و عالمی سائل است
در کج خرابه جو که آن در دل است
کر راه رود در اولین منزل است
مه حایل آفتاب او حایل است
نوشش باد که همه کامل است

مفعول و میده جمله استیبا تمام
یک فعل ظهور قدرت فاعل است

عشق او سلطان ملک جان است
یا شاه هفت استلیم ای عزیز

ای خنن ملک چنین سلطان کرات
نزد این سلطان دریشان که است

<p>با وجود او که را باشد وجود زند سر سیم و با ساقی حریف درد درد عشق او نوشیده ایم مجلس عشقت با سرست او</p>	<p>در تو کوئی نیست آن صین خطاست همسوار ندی در این عالم محو است درد درد عشق او ما را دوست شاید میخانه در تن است</p>
<p>نعمت الله در همه عالم کی است لا حرم او سید و دهر است</p>	
<p>هر کجا پریش طفل پیداست جمعه ارواح جزویات است در صفات و ذات او دیدم عیان نقطه بابل انبیا خود الف ایک می پرسی که این او صاف است عین و بکرات و اسرار او من شدم فانی ز خود باقی باو کی بسیار بدلت از جان غریز</p>	<p>اینچنین پیری دین عالم گراست بلکه او در کل عالم پادشاه است حضرت او مظهر لطف خداست روح عظم سید هر دو سر است تمه از خلق و خوی مصطفی است تا نیست کسی که اواز جد است بر سر دار قفا دار بقا است هر که را با او بخشا بر است</p>
<p>نعمت الله او عالم می نعمت او نعمت بی شک است</p>	
<p>عاشق رندیکه او همدرواست</p>	<p>جام درد درد ما او را دوست</p>

<p>کو پیا ایجا که باما استنماست می پرستی رند سه مستی کجاست حوض کوثر جرعه از جام ماست بی نوا یان رانوائی نی نواست خوش مقامی این سزایجات</p>	<p>هر که او از خویش بپا نه بود ساقی مستیم و جام می بدست موج بحر ماست در بامحیط ناله نی بشنوی جان غمیز در غربات فنا دارم مقام</p>
	<p>عاشقان در عشق اگر گشته شوند نفت اندر شمعان را خورشید</p>
<p>در میان بادونی آخر حرات خوش بخوا آن خطا که آن خطا نقش است در حقیقت ای غمیز آن خد است درد در عشق او مارا دوست تا پذیرای که او از ما جداست ای چنین بر فی طو گانه که راست</p>	<p>ما ز دریایم و دریا عین است خط موهوم است عالم در نظر هر چه ما داریم در سر جویان عشق او در دل نهان می دارش مردم جابیم و با ساقی حریف مجلس عشق است و ما مست خراب</p>
	<p>سمت اند ما اعلام سید است شاه عالم بر در او چون که است</p>
<p>اسیر ما با بروی خود کجاست غرقه داند که باما استنماست</p>	<p>آبروی ما ز اشک چشم ماست بحر عشق تا که انش بخت نیست</p>

حال ماگر عاشقی پرسد بگو	زندستی فارغ ازیرد و سرت
چمنوانی کو که ای کوی دوست	نزد درویشان که الی پادشاه است
غیر عشق او نکایات و بس	جز سوای او در کرباد هو است
در باید و در باید درو درو	درد دل میکش که درد دل دوست

نغمه الله درد در دشت نوش کرد	
فسیر من روی که او بهر دست	

چشم ما روشن بنور الله است	همچو نور روی نور الله کجاست
است نور الله را چیزی و کر	پادشاه است او دین آن که است
جز وصال او منحو اشم و کر	غیر عشق او همه باد هو است
و بر برای عسر جاویدان او	و ایستارد زبان من دعاست
هر که بد گوید در انیکش مباد	بر صواب است او و دیگر بر خطاست
آفتاب از نور رُوش روشنست	منه ز عکس روی او هم باضیاست

باند او سر طلیل الله من	
لا حرم سر حلقه بر دهر است	

درد با بهر د اگر کوئی رواست	درد با بهر د کفن خود خطاست
در میند انم و در روی منورم	در میندی همچو ما دیگر کجاست
درد در دشت نوش کن کر عاشقی	را که درد درد او بارادوست

در نظر دارم بحر سپهران	آب روی ماهم از عین است
عشق در دور است و ما سر راه	سیر مایی است و اشتهاست
جله موجود است از جود وجود	واجده موجود نور کس است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر چه هست و بود و باشد ما خداست

راه عشاق رو که آن ره است	بشواین قول از چینی است
با مخالف روان شدی بحجاز	بنحلا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بحشم ما بنشت	از نظرش غیر او برخواست
مطر با نغمه که ساقی	آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مت و تو چنان خمور	خود بجزرم تو است یا از مات
نفسی که ز تو فوت شد اندم	بهمه عمر عذر نتوان خوست

نغمه است بصورتش منکر

معشیت من که نور لطف خدا

خواجہ عمری سہری خود آراست	ناکہ از خان دان روان برخواست
بنده بی خواجہ اند سرگردان	در بر میدود کہ خواجہ کجاست
خواجہ نقش خیال بود بر پشت	نیک و بد از نشان او برخواست
معتبر بود اعتبار نما	عجرتی گیر چہمت اریغاست

عشق را ذوق و طاعتی و کرات هر که با نشت در دریا	عقل و اندیشه حاصل عقل است زود ما آبروی او از مات
	این دو آن جفت هم گشتند نفت الله از هم گشت
خواجہ آمد سرای خود راست بنده بی خواجہ مانند سرگردان خواجہ همچون خیال آمد و شد مستبر بود اعتبار فساد بود خواجہ حجاب کبر محیط هر چه دیدیم ما درین دریا	ناکه از مندهش رولن برخواست نخت گریان که خواجہ ناپید است نیک و بد از نشان او برخواست عبرت کیسه دانه او چنانست کر چه جایش شکست آب بخت زود ما آبروی او از مات
	این دو آن در جهان فرود آمدند نفت الله از هم گشت
انجمن مجلسی که جام خوات آفتاب جمال او بنمود بحر و بوج و حباب و جواهر ما و زاهد کجا بهم سازیم سبستلای طایب با لایتم	عشق جانان برای ما آراست ما با او او بخود چنین پدید است ما زما جو که عین ما با مات عقل ما عشق خود نیاید راست هر طایلی که است از ان با لک

عقل نیست و فخر را نباشد	عشق برخاست قضا برخاست
	نغمت اله که لطف اله صورت معنیش بهم آراست
نور او روشنی دیده است روی او را بنور او بیند و حده لاشعری که گفتیم بحر دل را که از انبیا نیست عشق آمد بجای بانگشت هر چه کفشد و هر چه میکوبند	نظری کان بحشم ما پیدا است چشم بیننده که او پناست آنکه عالم بنور خود آراست جان ما غرقه چنین دریاست مالی ما چو از میان برخوشت حضرت و حدش از آن بکاست
	نغمت اله که میستان است عاشق روی حلقه شهاب است
منج کبریم و عین ما در پاست جام و می سایتم بهم آمیخت صورت و معنی بسیم پیوست سخن ما ز راست و مروارید چشم ما روی او باو پیوست دو جهان آن دوست و غنیمت است	بحر می و اند این که اولیاست مجلس عاشقان آراست عالمی از میان خوش برخوشت هر که در کوشش میکند زیاست دیده ما بنور او پناست که خداوند از این و آن بکاست

جام کیستی ناپیت آور
که در او نمیشد لکتم سید است

عقل اگر چه ریش این ده مات عشق پرخت دل نشسته بدوق جسم و بان هر پست آن دیت بحر و موج و حباب و جو آبند بر سر کوی او کسی بنشست آفتابست و ماه خوانندش عشق بالاش در بلام انداخت مسکه که سودای زلف او دارد	عشق شاه است و این پس که است ای چنین پادشاه و تخت کجاست کف ملک و مالک دوسر است لاجرم هر چه باشد آن از مات که چو از سر همه برخاست نور چشم است و در نظرم سید است خوش بلای بود که زان بایست سرو و سحر و یک رسوز است
--	--

نمک اند برای اسل و لا
خانه دل چو خشتی را است

صورت آراستی معنی کجاست خاصه و باطن بهر کونکوست که چه جزو تر هر یک چیز کیت مجلس عشقت و دامست و خراب بحر عشقت اگر انی مست نیست	کی خدا یا بی چو دیت در بایست هر که دارد در دو با ما شناست بهر از آن مرد آن بخرم است ای چنین بزم خوشی دیگر کجاست ابد انبو دورانی انتهاست
--	---

آفتاب است او د عالم سایه بان	عالمی در سایه آن پادشاه است
------------------------------	-----------------------------

هر که چون مایه سید بود	
------------------------	--

همیشه سید هر دو سر است	
------------------------	--

پادشاهی چون بندگی خداست از هوا بگذرد خدا را جو بر درش هر که خلوتی دارد درد درش و دای درد است آفتاب است و ماه خاندش در خرابات ساقی سر است	بندگی کن که پادشاه که است هر چه غیر وی است باد هو است فارغ از خانقاه هر دو سر است درد و خوشتر از هزار دوست نظری کن که نور دیده است سید ما و خادم خدای است
---	--

دیگران در ناله علم و عمل	
--------------------------	--

نغمه است در ناله خداست	
------------------------	--

هر چه می بینی همه نور خداست دیده دل باز کن تا بسکری جز صفات و ذات او موجود نیست ما و او مجسم و دریا از یقین آشکارا و نهان دیدیم عیان هر که او پناهی ذات او بود	تا پذیری که او از ماجده است روی جانانی که نور چشم است در تو کوئی است آن صحن خط است کثرت و وحدت نظر کن که یک است صورت معنی جان و دل خداست دیده از نور صفاتش با صحت
---	--

کفر و ایمان زلف و اوی مصطفی	طالب مطلوب ولی است بوی
بر سر دار فنا دار بقا ست	من چو منصورم دم بردار عشق
لیک چون امرت مرا کفن روت	خود تور کفستن روا بود چنین
نظم از نقل بیان در بابت	مستم از جام شراب لمیسنل

عاشق و معشوق عشق و غم الغرر	
نفت آهسته خیزخت کثرت	

چشم عالم روشن از نور خداست	بر که اورا دید نور چشم مات
در دل آنکس که او کنجیده است	پس چرا و صاحبی دیگر کجاست
حال ما داند درین درما بدوق	یا بحریتی که با ما آشناست
در دور و او اگر یابی بنوش	زانکه درد درد او مارا دوست
درد و خورشید این آن همه	در نظر آئینه کیتی ناست
عاشق از در عشق او گشته شود	حضرت معشوق او را خونهات

سخت آمد زنده سستی خوش	
باد شاه است او غباری کد	

سرزل صاحبان صف اهل صفات	کوشه اهل نظر خلوت خاصه است
خانه آزاد و با بر سر کوی مغان	صومعه صوفیان خاشه جان است
در حرم مادر محرم مستانه تا	میکده عاشقان با تو کو کم کجاست

درین

ماه من اندر سماع اندر قصان گو	جان و دل مهر او ذره صف در آوا
مردم حتم است از ان دانش ندر نظر هر که چو سید ندید عین عیاش عات	
هر دزد که می پنی خورشید را پدید کر شخص نمی پنی در سایه نکر باری تا صورت خود پند در آینه معنی ما طلبش هر سو چون دیده کردیم بجویم درین دیا ما یم حجاب ما هر بنده که می پنی در یاب که سلطان	در دیده ما پنه چشمی که سحی چنات همایه او ما یم این سایه از او پید است معنی همه عالم در صورت ما ارات ما طالب او و مطلوب و طرفه که او با است چون موج نشست از ما نانی بریان برخواست هر قطره ز بحر ما چون در نگری در یست
کفار خوشم بشنو که ز عشق هم گویم کر بنده ز خود گوید سید بخد گویت	
چشمی که بنور عشق چنات دیده نکران دیدن او است ما در غم بجز و یار و اصل عشق است که در بطون جز او امر در یک است عشق است خورشید جمال او بر آمد	چنات همه از چپ در است این طرفه که نور دیده است جان تشنه و دل غریق در است عقل است که از ظهور پید است فارغ رخسار دی و سر است از دیده خیال سایه برخواست

دیدیم چنانکه دیدنی نبود در آینه روی خویش پست	داند تخم سحرانگه و امانت بر دیده که او بخویش پست
	ای یار روز سخت آمد پنهان چه کنیم چونکه پید است
نور چشم است در نظر پید است شش ریش خیال می بندیم آفتاب است او و ما سایه بستلای بلای بالایشیم می جام بقا اگر جویند در دروش مدام بنوشیم	نظری کن پس که او با ما است دیده ما بدیش پنهان است ما جام وعین ما در است خوش طایبی که عشق ان با است خانه می فروش دار بخت است چکم درد در دصاف دوا است
	نفت آمد برای هرستان مجلس عاشقان آراست
هر که ز اهل خدات تابع ال عات دوستی خاندان در دلم را دوست جان علی ولی در حرم کسب است صورت او بل اتی است معنی او انما پیروی او بودین حق در راه راست	مگر آل رسول شهنشین خدات حب نبی و ولی از صفت او است نور ظهور راز دل در پنهانی است باب حسین حسن ابن عم مصطفی است سلطنت لامی غیر علی خود کرات

شده پاک نجف روضه رضوان است	یک سر سومی علی هر دو جهانش است
لحمک کمی در است هم او مصطفی است	هر که موالی بود خوش من در شنبه است
آیت او انماست آنکه ولی خداست	آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه جنگ	
بنده در گاه او سید هر دو بهر است	

دیده تا نور جالش دیده است	در خالش سوبو کرده دیده است
چشم مار روشن نور روی او است	خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا در که پیوندد باو	کوتیا ارجان خود سیریده است
تا خبر یابد از او جان عزیز	از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست و حریف بزم ما	عقل محو روز ما بنجیده است
عاشق یک روی میدانی که	آنکه سر از غیر او پیچیده است

نفت اند نیک داند عاید	
مدتی شد تا همین ورزیده است	

دیده تا نور جالش دیده است	در نظر ما را چون نور دیده است
چشم مار روشن شده است از نور او	خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی است جام می بست	کرد در ندان بچمک کرده دیده است
بلبل همت می ناله بدوق	تا کلی از گشتاش چیده است

<p>بر که سر از غیر او مجیده است ما بیا این دیده ما دیده است</p>	<p>عاشق و محقق عشق است این عزیز در نظر ما نیم بحر پس کران</p>
	<p>کشفه ساء سید شمس * این چنین قلی کنی شنیده است</p>
<p>لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است زانکه قوی یمنین ستاره کنی شنیده است وید ما مثل نظر که جهان کرده است زلف طراش شبنم قلی در دیده است عقل محمورات و زردان ریخته است بر سر آب حمت کو یا باریده است</p>	<p>چشم در دیده ما نور ویش دیده است از سر ذوق است این کفار با شنیده است و خیال آنکه ششوی او پنهان چشم ترک چشم است او دلها بغارت پرده عشق ترست باز ندان چرخ می کند از کرم ساقی ما می سید ما را اندام</p>
	<p>هر کسی از لطف سلطان توانی باشه حضرت او نعمت الله را با نخبه است</p>
<p>سپای خم می بناده است خوش در میخانه بجاده است کو هر صلی است نه بجاده است چون توان کردن چنین افاده است غشش دارد مردم زاده است</p>	<p>نمنا الله در شراب افاده است در ضربات معان بر می نهاد در صدف در میته می باشد ما غراباتی و رندو عاشقیم آب چشم ما هر سوره نهاد</p>

(نخج)

بسته جانی جانایم ما	جان ما از بند کی اراده
سید ما ز سمای عاری است در طریق عاشقی بر جاوه است	
آفتاب حسن او از نمه ثعلبی بسته است جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود عشق سمرت است و زندان شد رست خانه و بکران پابسته دینی و عقبی مانده اند عقل اگر بینی بیکر و زود پیش با بیار ز اهر رخا اگر اظهار وجدی می کند نور چشم است او از ان چشم با بسته است تا ابد جان سپان با خضرش پیوسته است عقل مخمورات و دود از عاشقان گشته است ایجو شاق کسی که زایر و آن دار بسته است زانکه او از بند کی شاه زندان جسته است از کرم عیش کن که چه نخود بر بسته است	
نعت احمد حمی مساه غنوشد بدو ساغر و جامه مارا بهم بشکسته است	
نوش آبجائی است که گویند شبیه است غیری تو کر روی غاید بگذارش گویند که امواج حجاب درین بحر هر ذره که فنی تو خورشید نماید این کشفه مستانه ما از سر ذوق است میو کل توحید که خوشبو شوی از وی حالی و چه خوش حال که دولت و چرا کان نقش خیالی است که در دیده عوا آبت که در دیده عین حجاب است عصراست بچشم من و تو ماه شتاب بنویس که مجموعه مجسمه کتابت هر خد کل آبت یونام کلابت	

	سید طلب و روحرباب معانی میر و سلامت که ره خیر صوابت	
خوش آبجیاتی است که کوید شراب جامی که ز آبت پر آبست که ام است در کشن اگر میل سرمست کل فشانند در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد هر نفس خیالی که تو را غصه نماید ما یم و حریفان همه سرمست و سر آب	خوش عاشق در ندی که چو است و حرا و مجلس جو که چنین جام حجابست مار از گلستان همه مقصود کلمات تو در لی او که ز روی عن صوابست تفسیر کن آن را که خیال تو بخوابست مارا چغم ارزا ده مخمور سر آبست	
	موجی است درین دیده دیادول سید پیه است که آبست که بر آب حجابست	
آبست که صورت حجابست نموده جمال و مه ثوابت معنی سبز که آفتابست معمور خوشی چنین خرابست جامی ز شراب بر شرابست این بائی ما با حجابست میکو که خلاصه کتابست	بوج است و حجاب هر دو است روشن بنکر که آفتابیه صورت دیدنی و ماه خشتی مسیم و خراب در خرابات در جام جهان نماند بحریم و حجاب و موج و جوشیم قولی که حدیث سید است	

این شیشه پراز کلاب است	کفیم کلاب و خود کل است
است و جاب این می جام	آبش می و جام ما جاب است
نقشی که خیال غیر بندد	آن نقش خیال عین خواب است
چشمی که نذیر نور رویش	چنان بود که در حجاب است
سره که رو بتو نماید	نیکو بنگر که آفتاب است
سیاقی قدیمی بجا نشان ده	این خیر که میکنی ثواب است

سید است در خراب است	اورا چم ارجان خراب است
---------------------	------------------------

جامی است پر آب و عین است	و این جام شراب با جاب است
موجت جاب با در بحسب	یا آب که آبراجا جاب است
سیتیم مدام در خرابات	مصحبت با چو ما خرابات
هر حرف ازین کتاب جامع	مجموعه نه جلد کتاب است
نقشی که خیال غیر بندد	در دیده ما خیال خواب است
از غیر محو تو آب روئی	زیرا که شراب او شراب است

دیدیم بوز نعمت اله	آن با که نوش آفتاب است
--------------------	------------------------

این جام جاب عین است	آب است که صوراً جاب است
---------------------	-------------------------

نفس خلط است و خود نجاست	آنکس که نیال غیر بسند
آبت که آب را حجاب	بیجاست و جاب بر او یک است
روشن بنگر که آفتاب	متاب چو روتو نماید
این طرفه که عین آن ثابت	برسته ثاب میرود ل
کر میل کنی جگر کباب	دل سوخت در آتش محبت

اسرار ضمیر نغمت آنه
احصا که کند چو محاسبات

آبت که صورتنا حجاب	جامی ز جاب پر ز آبت
در یاب حجاب آب آبت	در طاهر و باطنش نظر کن
یک عین و صفات محاسبات	آن جام جهان نمای اول
بگذر که آن خیال خواب	نقشیک خیال غیر بسند
کوئی سرب نه سر آبت	بی جود و جود حیت عالم
خورشید بود که در ثواب	ماهی که شب تورا نماید

کر پرسندت که حیت تو حید
خواموشی تو تو را جواب

در خانه خویشیم و غریبیم غریب است	ما غرقه ایم و چنین تشنه عجب است
ما دور زیاریم ولی یار قریب است	در عین و صیالیم و کفر شاربیم

در خانه خویشیم و غریبیم غریب است

<p>درمانده در دیم ولی خرم و شایدم در دید مجنون همه جا صورتی است ای عسل تو خمی روی و عاشق هست لا هوت تو چون منی مانوت تو با هوت</p>	<p>مارا چشم از درد چو محبوب طلب است چشم مجبان همه معنی صیب است غوغا کن ایخوا که این هر دو صیب است معنی تو چون عیب می صورت صیب است</p>
	<p>مایم که معشوق خود عاشق یو شیم هم شد و هم نند نظر کن عجب است</p>
<p>دلبر برست مایار خوشی تو خواسته است آفتاب از شرم ریش رو نهاده بر زمین زاهدان راز بر بخشید و ما را عاشقی سایه سه دمی چون بر زمین کج شد</p>	<p>دل عشقش ز سر جان بر خاسته است مدهش بر ویش همچون لالی کاسته است هر کس او داده آن چیز کا و خود خواسته است کج نماید در نظر اما بقاقت رسته است</p>
	<p>در حرابات معان سیم و هم می بست سفت آن مجلس زندانه آراسته است</p>
<p>آینه ذات عین ذات بی جو دو جو و حضرت او چو شش هم دردی در میخانه است در خرابات سیراب شدند اهل عالم</p>	<p>ذات که مجمع صفات عالم تمام فانیات کین دردی در دول دوست دین خانه و راهی شبیهات آری همه خیزد و حیات</p>

آن خنی قدیم خوبهاست	کرکته شوی مرغ عشقش
	سید بجنور د نعمت الهه دائم بوضو ن و در صلوات
دارم نشانه نشان ولایت چشمه اش ز بحر رود ان ولایت حکمی مار سید که آن ولایت آمد امام وقت و زمان ولایت کاین قول عاشقان زبان ولایت جامه هدای اوست که جان ولایت	باشو معانی که بیان ولایت است آب حیات مات بهر سو که میرود ملک جهان چو باغ ارم باز آید ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم باشو بدوق کعبهستان و کوشش کن کنجینه ولایت ولی الی است
	از خوان نعمت الهه بهمتی بخور خوش غمی بود که ز خوان ولایت
جهان صورت معنی همه دیدم بنام است شده دور قمر روشن هم از بدر تمام است سلام الله سلام الله لامی کر سلام است بهشت جاودانی همه عالم بکام است توئی آجیات باو جام هم ز جام است ولی خوشتر ازین آن کلام به نظام است	پایش هر گسار که همدستان غلام است بباطن آفتابی و بطاهره خوانند اگر رضوان اگر جوران تو را بپند میگویند خدا عالم تو را بخشد ای سلطان نسوین بجان باقی ندان که مستان ذوق تو داند اگر چه ما و یاران سخن کویم مستان

کرکته

تو خورشیدی و ماسایه منور از تو هسایه
سپاهنت الهمی او در است تمامت

راز دل عشاق بهر شمعان کُشت وز صومعه روزی توانیم نشستن مست از قدم بر سستی بنهاده ام کردت دهد دولت جبار و بیاسیم کشم سر زلفش که کمر شک حاشی جامی است پر از ناده و دست خراش	این کوهر عشق است بکشتن توان کُشت بر خاک در یکده صد سال توان کُشت زین بهر لکدی بر سستی توان کُشت خاشاک خودی از ره توحید توان کُشت پس خود زین سخن نیک و بر آشفت هرگز نسیرد ز یاد محمود زمانه کُشت
---	--

بشنو سخن سیدین که سر ذوق است
خود خست ازین قول که گفته توان کُشت

اهل دل را ز سر برده جان باید بست دل بدست غم آید جان باید داد اگر از باد صبا خاک در شمع میجوئی و بمبم خون دل از دیده روان باید کرد در کنار اشک جگر کوشه ما باید دید ساقا ساغر و پیمانه می سوئی من آرد در ضربات اگر گشته یابی سید	عاشق از آزار خرابات منان باید بست آنچه شادی از آن جان جان جان باید بست چو غنچه هوا جامه در آن جان باید بست حاصل دیده در آن آبرو جان جان باید بست مردم دیده ما را بمیان جان جان باید بست که از آن هر دو مرد و دل جان جان باید بست خوش از غمزه غماز فلان جان جان باید بست
---	---

ان کجالت که آن کون جاست
 صد جام خور دایم و طلب میکنم باز
 خورشید که روز مهر کند و سیل
 مستان بزم ما چون خواند شعر ما
 کفتم قای کل بدم در هوای او
 هر جا که دلبری نماید تو جمال
 کجند است خا هر کنجی است طشت

ای شیخ ولایت که بزمان فاطم
 پیچاره آنکس که یک جام فاطم
 مهرت عشق ناکه شب در در لامع
 روح القدس بذوق در آن بزم ساج
 انا نوا می بل پیچاره ما شیخ
 نیکش بین که آینه صانع
 سید جان و دل چنین کنج طامع

دل بدید که آن شیخ
 انجمن جو که انجمن شیخ

هر که را علمت و دانشت
 چه کنی مفردات ای مولا
 آنچه کوئی نشان او جویم
 لطف معنی طلب تو از صورت
 در پی زن مرد که چون نسا
 ذوق تش خال خدایت
 منصب زهر زد ما سهل است
 بجز از بندگی سید ما

قدر او زد و خا جگان شیخ
 غم سفر و درین زمان شیخ
 بی نشان است ان شیخ
 بمعانی همه بی ان شیخ
 شیوه شکل ارجو ان شیخ
 لذت و هم عاقلان شیخ
 عشرت عیش فاسقان شیخ
 ز درندان و عاشقان شیخ

انجمن

دینی دون بی وفا هیچ است در رمی درد او خوری جیست شک ندارم که در همه عالم نقش غیری خیال اگر بندی رو مجر د شو و خوشی چاش سر نه چشم مات خاک درش	ماه و سیاه و نیم که هیچ است زانکه این درد آن دو هیچ است بجز از حضرت خدا هیچ است آن خیالات بنزد ما هیچ است که خدای دوسرا هیچ است غیر این خاک تو یا هیچ است
--	--

بیریا یا رنعت الله
رو را کن ریا هیچ است

قطره کو حبس پایوست رنده با و دان بود بخدا نمک میل خویش و پیکانه در د عالم بجز یکی نبود شوند برید پیوند سس در د عالم ولی و لاشه بزم عشق است و عاشقان شده لطف ساقی نگر که جام شراب نمت اندکج سلطانیت	عین دریا بود بیا پیوست روح پاک که با خدا پیوست اشنا چون آبشما پیوست آن کی باکی کجا پیوست انکه با اصل خویش پیوست هر که باشاه اولیا پیوست ذوق ذری پیا پیوست میدهد او بدت پیوست میکند صرف هر که پیوست
--	--

مرچه او سیده همه داد است	داده او بگو که پیداست
ایمحو شادقت عاشقی که هم	بر در می فروش افاده است
بزم عشق است و عاشقان مست	کس چنین بزم خوب نبوده است
غم عشق خجسته باد که دل	بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست	چون خسته غمی نبوده بر باد است
هر که او شده غلام سید ما	بنده مقلات و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم	نعمت از مر خدا داد است
--------------------	------------------------

دلی در دلدلی یار در دست	بحمد اله که ما در همه در دست
بیا و دردی در دیش باده	که صاف عاشقان ز درد در دست
دلی کوکشته عشق است زنده است	کسی کو مرده در دست مرد است
بادم دین دین در دوش خرم	چنین سودی بدان بیه که کرده است
مرا هر بیت در خاطر که خورشید	بگرد سایه پتروش چو گرد است
اگر در دم نمیدانی نطق کن	مهرشک سرخ پن و رخ که زرد است

کسی دانه سفای بیج سید	له حامی از شر است در خورده است
-----------------------	--------------------------------

دس ما در هوای الوند است	در سرف یار در بند است
-------------------------	-----------------------

خواجہ برزخی است و در شغل یار بلنج با ز ترید رفت سخن از روم و شام چون کوه زک سرست و مندوی شیرین گرچه آدم بحسم بود پدر شاه سروان امیر در بند است درکش خواجہ سرفداست آن خجندی که ساکن جند است آن یکی چون کل است و این قداست نزد خاتم بروح فخر زنده است	
--	--

سید بزم عشق دانی گیت
آنکه او سنده خداوند است

دامن دبر اگر آری بدست ما خراباتی و رند و عاشقیم چشم بسته خیالش در نظر شاه بازی رفته بود از دست حق پرست کاملی دانی که گیت عاقلان در نیست مت افتادند	نیک باشد و رناری آن بدست چشم شش توبه مارا شکست نور دیده خوشن بجا در پشت باز آمد شاه با زنا بدست آنکه او از خود رستی باز رست عشقاران فارغند از نیست
---	---

در خرابات معان دیگر مجو

بچه سید نعمت الله زنت

عاشقانه عشق او سرست انچنان و الهیم و آشفته جان و دل و او دایم ما از دست که ندانیم فیت را از دست	
--	--

تا که مالی ازین میان برخاست
هر که او از خودی خود بیست
شد رستم چمن هست او
شادی عاشقی که جان در با

عشق آید بجای ما بست
پس بیا با خدای خود بیست
که چه عشقش دل مرا شکست
و غنیم عقل این دان دارست

همچو سید ندیدم دیکر
عاشق زنده است آوده برت

نوش با دما را شربت
در دلم عشق و در نظر ساقی
پرده از رخ کشودش بر غیب
جان بجان ما و صالی یافت
که تو را عقل هست ما را نیست
ای که بوسی دوا می دهد از ناله

که از آن باده کشته ام سرت
در رسم ذوق و جام می بردت
دل ما بر زلف خود در بست
قطره ما جگر با پیوست
در تو را عشق نیست ما را هست
در کس ندیم و این دو در دست

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی دست

از خرابات میرسم سرت
عین را را جبین ما بیند
نگ و نام بخوبت آورد

فارغ از نیت اینم از نیت
هر که در جگر ما با پیوست
انکه از تنگ نام خود دارست

<p>دست من تا کورت دست کار مرغ جانم برای دانه خال عبد سیم با سه زلفش</p>	<p>و ده چه دستان که میکند زان دست شده در دام زلف او پابست تا بر آنم کرده او بشکت</p>
	<p>از سر کایان برخیزد هر که با سیم دمیشت</p>
<p>آمد ز دم نیکار سرت صد مشنه ز هر کنار بر خاست لب را بنجب در لب ما عشق آمد و زنده کرد ما را از بود و نبود باز سیم دل در سزلف یار سیم</p>	<p>رنداه و جام باده بردت انومت درین میان بهشت مونی بدو نیم رات شکست پیوسته بود با چو پیوست آسوده زلفت فارغ از مت محکم جانی شدیم پابست</p>
	<p>ازستی دوق نعمت است خلق دو جهان شدند سرت</p>
<p>منم آن رند عاشق سرت در خرابات عشق مت و خراب در دلم عشق و در سرم سودا ساقی مت و رند لا یقیل</p>	<p>که می عشق میخورم پیوست دست در دست شاهد سرت در نظایر و جام می بردت بیکی جرعه عقل ما برده است</p>

<p>عاشقانه خریف حارم از سر برد و کون خوش بر حوا</p>	<p>فارغ ازیت اینیم از دست مر که یک لحظه نزد ما بشت</p>
<p>میرستان مجلس عشقم سپه اشکان با دودست</p>	
<p>از دیو برون آمد ترس آنچه سرست کفر سر زلف او غار بگر ایمان است کفری و چه خوش کفری کفری که بود امان ناخوش تر آن میکش آن دگر تر است بکشد شهاب از رخ بر بود دل و دینم در کوشش میانه ز می است ملوکانه</p>	<p>بر دوش چلیپای خوش جام می برد قصه دل و دینم کرد ایمان برابر دوا این سر کسی در دکان بخت است پیوسته بود با مایا ریکه با پیوست زمار سر زلفش جانم میان دست ترسایح ماتی زیت خوشی سرست</p>
<p>سید ز همه عالم بر خاست بعین او در کوی معان با او ستان و خوش</p>	
<p>خواج که چه بود عسری ت برست نعمت اله شمری دارد که او لب نهاده بر لب جام مردم هر چه می بیند همه محبوب اوست منظر و منظر نبرد مایکی است</p>	<p>حق بجلی کرد و از باطل برست چون خلیل اله همه تهاکت ذره و غریشید جامات ویت دوست میدارد از آرزو هر چه است صورت و معنی نگر عالی دست</p>

تو یا مطلق برست ای یار ما | کر مقیدی برستد بت پرست

نکته بر گفته سید کیم
زانکه عاقل نکته کی کرد بت

هر که باشد چو شید حق پرست آن کی در بر کی خوش می نگر آفتاب و ماه می سپنم ما جز وجود او و جوی است نیت دست او بایه که کسیر دانست هر چه فعل او بود نیکو بود تا توانی کرد محسوس آن کرد عین با پسند بعین ما چو ما	حق توان گشتن چو ز باطل برست در دو عالم آن یکیرا می پرست کر چه ما در نظر نور خوراست غیر او نبود و بود سر چه است خوش بود کرد منش آید بت نیک نبود نیک اگر کوئی بد است هر که کرد و حاصلش در دست است آنکه با ما خوش درین در نیست
--	--

نعمت الله رند سمرقند خوش است
یک کند رندی خن انکاست

سر سلطنت عشق بر سر دار است بجان جمله زندان مت کاین دل ما پاکه سینه ما محرقیت پر اسرار سخن کوی ز دستار و کند زان سر آن	از آن حبس بر این دار جای سر دار است مدم در بوس دست بوس غار است اگر چنانکه تو را ذوق علم اسرار است هزار سیر کی جویه جای دستار است
--	---

برفش مرغ دل نایابش خبری
بنور دیده داد دیده چشم ماروشن
جواب اگر چه صد است رزاجلوکی است
من چیه تجارت غلبه مخلوقی

مگر بدام سده زلف او گرفتار است
بین بنور جاش که نور آن یار است
بعین مانظری کن پس که انوار است
نه جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان بروشکر نعمت سده
ماش منکر سده به پای نکاست

چه غم دارم چو یارم غمگزار است
بقی دارم که با من در میان است
به در چشم مت می فروزش
دل من بارگاه پادشاه است
در لحظه در یکی صورت نباشم
یکی رود درم و آینه بسیار

هر ضعیف جام و ساقی یار غایت
دلارامی که دایم در کتاب است
مرا با غیسر میخوردن چکار است
تن من پرده جام پرده در است
ولی منی همیشه برقرار است
کی ذات و صفاتم صد هزار است

عنیمت دان خصوصیت الله
که چون سر عزت رکندار است

تن چو تخت شاه است جان خود یکی امیر است
عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته
کشته است ببل مست ناله بشن آن کل

آن پادشاه بودی سلطان بل نصیر است
ای عقل کامیاب است به روزیر است
دوستان بین کلمات بی نصیر است

(محمّد)

سلطان وقت خود را خواهی که بازیابی هر بخت چه داند معشوق عاشقان را آئینه است روشن در وی جمال یاقوت	بنگر که ای بار آور و شکی نیست از عشق حق تعالی این جان با خیر است جام جان نایم از نور او میر است
--	---

در عین محبت است بر چشم معنی
کلید صورت لطیف رخ بوی لعل

نور او در جمله اشیاء ظاهر است روشن است آئینه عالم تمام نور روی او است مارا در نظر باطنت از چشم نا پنا دلی در خیال وی و منور ماند مازوریایم و دریا عین ما	ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است در همه اسما سما ظاهر است نور آن منظور بسیار ظاهر است ظاهر از چشم پنا ظاهر است از همه فردا نگه فردا ظاهر است عین ما در عین دریا ظاهر است
---	---

نعمت است ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و مدد ظاهر است

کشمش روی تو جاننا قمر است کشمش زلف تو آشفته چهر است کشمش نوش لب چیت کبوتر کشمش چشم خوش برود لم	کشت باله ز قمر خوشتر است کشت سرشته دور قمر است کشت پا لوده قد و مشک است کشت بشه که جان و خطرات
---	---

کفش قد تو سهویت بلند	کفش آن نسبت کوه نظر است
کفش از تو که دارد خبیری	کفش آنس که ز خود بخند است
کفش عمر منی زود مرو	کفش عمر است از آن در گذر است
کفش جان بفدی تو کنم	کفش از این بر ما مختصر است

کفش سید مابده توان	کفش آری بجان این ستر است
--------------------	--------------------------

بهری پایان مارا بروی دیگر است	چشمه آبجیات مار جوئی دیگر است
رنک و بوی این افش خالی پیش	یار رندی شو که اورانگ و بوی دیگر است
از می خنجاه ما عالمی سست شد	نوش کن جامی که این می از بسوی دیگر است
روی اوسیم اگر آینه پنم صد سار	روی او در هر یکی کوئی که روی دیگر است
عاقان رکفت کوی عاشق از امانی	کفش که از مار امانی و هوئی دیگر است
پرده دید باب چشم خود داشته ایم	یاک باز انیم و مار است و شوئی دیگر است

دیگران از طوی سید ز لبا بسته اند	نفت اسد از خوان عشق طوئی دیگر است
----------------------------------	-----------------------------------

سردین راه عشق درد سرت	بلد از اسد که کار مضر است
سرموئی حجاب اگر باقی است	ترشش چه جای ریش و سرت
سرنه زیر پا و دستش کیس	کر تو ز امیل تاج یا کمر است

نصف

<p>زاکه عمر عزیز در گذشت حالت او ذوق مادر است از خود و کایات پخت است</p>	<p>نفسه صحتش غنیمت دان زاهدان دیگرند و ما دیگر عاشقی که ز ما خبر دارد</p>
	<p>سطلی کن یسین بدیده نمیت آید حوّل و نظر است</p>
<p>نوش کن جام می ما کز بسوی دیگر است کوش کن بشو خوشی کاین کوشش دیگر است همت عالی ما را جستجوی دیگر است ز در زدن این طهارت شد شوی دیگر است در میان عاشقان این نیک بوی دیگر است لاجرم ما را درین در آبروی دیگر است</p>	<p>کو هر دریای ما را آرونی دیگر است کشمه ستانه ما ملک عالم را گرفت دیگرانی دوس میخوانند و دیدار یار خرقه خود را بجام می غازی کردیم ز یک عشق بوی معشوق ز یک بوی ما بجا روب شده خاکش را رقیه ام</p>
<p>سید زوئیای برف و حمل آید را گذشت کر چه آن می گفته است این جام نوئی دیگر است</p>	
<p>در ددل ما را دوائی دیگر است جان ما را خونهای دیگر است جای ما خلوت ترائی دیگر است این فانی و بقائی دیگر است</p>	<p>عشق او در جان موافقی دیگر است کشته عشقم وزنده جاودان خلوت ما کوشش نمخانه است ما ز فانی شده باقی باو</p>

<p>بی نوا این را نوا دادیم اراد جامه پاک پر ز میستان بوش</p>	<p>بی نوا این را نوا نئی دیگر است جامه پاکستی نانی دیگر است</p>
	<p>غمت اسه تالکدای کوی دوست نزد شامان پادشاهی دیگر است</p>
<p>چشمش میزدوشی دیگر است آتش عشقش دل مار بخت ناله و سوز ما بشنو دیم عاشق میسم و لایحل ولی دوش ما و او هم دوشی زدیم هر که او تجرید کرد پیش او خمنی در جوش و مات خبر است</p>	<p>لوش لعش با دوشی دیگر است داغ او بر دل در دوشی دیگر است کاین دم مار خروشی دیگر است جان مارافسم بوشی دیگر است اشبم امید دوشی دیگر است در طریقت خرقه پوشی دیگر است سیدم در ذوق و جوی دیگر است</p>
	<p>عاشقان حضرت اورا بازی دیگر است عشق اورا آتش و سوز و گدازی دیگر است</p>
<p>ترک مهرت عشقش دل بنایم مینوازد مطرب عشاق سازنا بدوق عشق بازی نیست بازی کارش بازی بود رو بهر جانب که ارم قبله من روی است</p>	<p>در سودا دل همیشه ترک بازی دیگر است جان فدای ساز او کاین ساز بازی دیگر است عشق اگر بازی پاک این ساز بازی دیگر است اروش محراب میبازم نازی دیگر است</p>

سینایان را بلف خود نوازش میکنند

ساقی سرت ما عاشق یواری دیگر است

محرم را نیم دو نیم و حرم همه
ربریکو سم وین هر ار را زنی دیگر است

ای عاشقان یاشقان باریانی دیگر است
ای لیلان ای لیلان را نوازش تر بود
ای خیره شیرین بختی یوسف کلی برین
یار که اندر کار دل جان او دواز دل
خورشید شید فلک بر آسمان چارم است
تا عین ششید هم مهرش بجان دریده ام
ایم دل شد فلک جان شهرت آن دیدن جان
رند و دینجانها صوفی و رکن صوفی

ای عارفان چار فان باریانی دیگر است
زیرا که این کل را از بوستانی دیگر است
ای طوطی شکر شکن با را زبانی دیگر است
همچون صاحب دلان زبده بانی دیگر است
مهر خورشید بر آسمانی دیگر است
در آنگار او نهان با را عیانی دیگر است
کون مکان عاشقان در لایانی دیگر است
ما را هریر سلطت بستانانی دیگر است

سید را جانان بودم در دهم دین بود
جانم فدای جان او کوانر جانانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
کر کسی پسند خیال او بخواب
آب چشم ما بر سو میرود
موج دریا هم دور یا عین ما

چشم ما بر ما هتایی دیگر است
این خیال ما و خوابی دیگر است
روی ما شسته آبی دیگر است
عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی مامی با بخشد مدام برچه می پنی چو آن مخلوق اوست	خیر او بر ما توانی دگر است ز دماغا یلجانی دگر است
	نعت الله در خرابات معان عاشق دست خرابی دگر است
نور روش آفتابی دگر است زلف او در تاب رخسار دگر است کشمش چنان و دل و جان تو نقش می بندم خیالش را خوب جرعه جام شراب با بنوش ایکه میگوئی حجاب من مانده گفته بار ابو دذوقی دگر جام پر آبست ز دماغا حباب	سایه او ماتهایی دگر است تاب او ریخ و تابی دگر است کفش آری این جوبانی دگر است خوش بود اینخواجی دگر است آبدانی کان شهربانی دگر است این نمادین هم جبابی دگر است قول ما خود از کتبی دگر است جام مآب و جبابی دگر است
	سید ما اعلام غنی است در جهان عالیهایی دگر است
ملک جان در ولایتی دگر است قول مستانه که تا کو نم دلبران در جهان فسر او اند	سخت دل در حمایتی دگر است بشنو او احلا و قتی دگر است حسن ما را مدحتی دگر است

عاشقان را نهایت است ولی	عاشقان را هیای و کرات
و حده لاشمیکه یکو	کاین سخن از روایتی و کرات
در خرابات زند سبستم	ذوق با ذوق و حالتی و کرات

نعت الله خدا باشد
این غایت غایتی و کرات

درد دل عشق از جان خوشتر است	جان چه باشد عشق جان خوشتر است
عشق آو کنجی و دل ویرانه	کنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک با هم می شادی	بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو می رود	عین با از بحر عیان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم	سود و دینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل خوش بود در گلستان	مجلس با از گلستان خوشتر است

نعت الله که نور باشد خوش
در نباشد مجلسی ز آن خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار هم خوشتر است	یکدمی با هم می از ملک عالم خوشتر است
درد دل ایام و درد دل دوی دردناک	کرچه دلش هم زخم او ز هر هم خوشتر است
مجلس شت در زندان است و بی درخت	انجین خوش مجلسی از صحت هم خوشتر است
یکدمی با هم می و گوشه میخانه	از خیابان و در میان که آن دم خوشتر است

<p>جان جهان مرد در سینه با هم روبرو خوشم است او بنشته خوش بر جای خود</p>	<p>جمع این یاران اگر باشند با هم خوش خلوت خالی خوش بایر محرم خوش</p>
	<p>نمت اند سر خوش است از ذوق دیدن هر چه گوید خوش بود و اندام خوش تر است</p>
<p>ناله دلوزا از ساز بیل خوش تر است راحت کلی جزوی هر دو را خوش تر است مردن عشق بی خوش بود از زندگی عوجان در مجر دل می خشم تر است</p>	<p>رخم خابور او از هر هم گل خوش تر است ذوق جزوی است اما لذت کل خوش تر است جام درد در دو از ساغر گل خوش تر است گرمی دلوزا عاشق از قفل خوش تر است</p>
	<p>بجای عشق و مهرت رسید و نظر در چنین کاشن نوای از بیل خوش تر است</p>
<p>ساقی مهرت بایری خوش تر است کرد صد جان را یک جرعه خرنه عشق بازی کار پیکاران بود رسد دار فنا بنشته ایم بیل سیم در کزار عشق بر بود تکرار در گفتار ما نمت اندست جام می بت</p>	<p>خوش حرف تمام و معاری خوش تر است رزد بغیر و پیش که بازاری خوش تر است کار نامیکن که این کاری خوش تر است خوش سرداری و سرداری خوش تر است برم عشاق است گلزاری خوش تر است تو خوشی بشنو که تکراری خوش تر است باد نهوشی با چنین بایری خوش تر است</p>

چشم مستش ترک عیاری خوش است
جان فدای عشق جانان کن و ان
بر سر دار فانشین خوشی
دلبر اصد جان یک چو می خرد
کار پکاریت کار عاشقان
سینه نمخن اسرار او
مجا غشت بامت و خراب
گرگران باری منال از بار بار

زلف او سنده وی طاری خوش است
گر تو را میلی ببلداری خوش است
زانکه اینجا جای سرداری خوش است
زود بفروش که بازاری خوش است
کار ما میکن که این کاری خوش است
او بدست آور که اسلاری خوش است
خوش خراباتی و خاری خوش است
بار بار ایری باری خوش است

بند هیدندم از جان بول
این سخن صدق است و تباری خوش

در محبت جان اگر بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود
رند سر مستیم و با ساقی حریف
چند کردی تو بخود ذکر و جهان
ساز ما را ذوق خوشتر میدهد
عشق سلطان است و تحت دل نش
سیم قلب و نذر درویشی

گر کنی باری چنین باری خوش است
دلبر سر مست شیرازی خوش است
با حریف خوش و بازی خوش است
یک دمی با خوش پردازی خوش است
ساز ما را اگر تو بنوازی خوش است
خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب خوش که بازی خوش است

در طریق عاشقی چون عاشقان
هر چه داری جمله در باری نهشت

یک دمی بسیدر ندان
آیدانی ذوق و ساری حش

عشق جان در میان جان نهشت	راز دله از جهان پنهان نهشت
در و بیدرمان او در مان ما	در دلم این درد پیرمان نهشت
حال سودائی زلف یار من	بچه نفس سپرد سامان نهشت
عشق و کنجی ددل ویرانه	انچنان گنجی در این دیران نهشت
جرعه دروئی در عشق او	جان ماراده که جان آن نهشت
حال دل با عشق دلسر خوش بود	جان پایسته با جانان نهشت

نمیتوانست جام می پست
جاودان در زخم هیرتن نهشت

نور روی او باو دیدن نهشت	کرد او خون دیده کردیدن نهشت
حال عشق اغفل پرسی پرسی	ذوق عشق آغوش پر تسدید نهشت
کار پکاریست کار عاشقی	اینچنین خجش کار و رزیدن نهشت
کفته ستانه ما خوش بود	رو تو خوش شبنم کشیدن نهشت
بجز از نقش خیال غمیرد	روی دل از غیر چیدن نهشت
ز دانه که فروشی هیچ نیست	می بزمست بخشیدن نهشت

خوش بود آینه گیتی نما
نفت السردارد آن دیدن تو

<p>شبه چشم با پر آب خوش است در ضمیر منیر هر ذره جامی از می بجیرد و بر می کن عین آیم و تشنه مسکرویم آفتابی ز ماه بسته ثواب خوش بود و حجاب دیدن او</p>	<p>سکری درین سراب خوش است دیدن نور آفتاب خوش است که چنین جام پر شراب خوش است تزو ما آب پر حجاب خوش است روشنش من در آفتاب خوش است در بود نیز در حجاب خوش است</p>
--	---

از سر ذوق گفته سید
کر که بگوید کسی جواب خوش است

<p>صورت دمنی بهر کز خوش است مجا عشت و مات خراب هر که او با ما درین دریانشت جان بجان دل بد لب و دایم کوه در میتم از ما بجو عود دل در مجر سینه سوخت نفت سه دار و از سید نشان</p>	<p>انجان می چنین باغ خوش است ما چنین سیم و ساقی سر خوش است از سرش تا پاشنه در خوش است دردل عاشق آن دلبر خوش است کر بدست آری چنین کهر خوش است بوی خوش را درین مجر خوش است این نشان آل پیغمبر خوش است</p>
--	---

	<p>دست بر دهان خلوت جان خوش انچنان کنج خوشی در دل ویرانه خوست</p>	
<p>عاطفی را چه کنی عاشق دیوانه خوست یار اگر دست دهد کوشه میخانه خوست ز آنکه مجلس لکته ستانه خوست بی تکلف بر صاحب زنده خوست دل در پیش بآهت شانانه خوست</p>	<p>رید مرمت بجو را در محسنو جان بختی که در او دوست نیابی سهل است کفنه عاشق سرمت بخوان ستانه قدیمی نفسی نجات مارا دریاب بر که در پیش بود میل بشای نمکند</p>	
	<p>نمک است بدست آنکه سرمت می آید ز آنکه این سید ستانه مرده خوست</p>	
<p>جان ناخن نشسته بر لبی غم خوش است با هر کیف بر خوشی با ساقی همه خوش است کفش اسرار با عاشق محرم خوش است ز آنکه میگوید جامه پادشاه با هم خوش است زخم تیغ شنی و دایره بی مرغم خوش است اینچنین و خوشی در دیده عالم خوش است</p>	<p>ای خوش شاست و آن خوش است و این با هم خوش است این همه جامه صبح پر ز می داریم ما عقل مخمورات و نامحرم چه دند زانما خوش بود که پادشاهی می خود از جام جم زنده در لب مرهم را نموا اسم ما پیشتر است و نظر فراموشی طایات</p>	
<p>بخت</p>	<p>مباحثت و دیدت و زبان حضور جنت فردوس با صحبت آدم خوش</p>	

جان من با صحبت جالی خوش است ملک ما نان است و خون آفتاب دل با دادم و نسک میبرد پادشاهی میکنیم از عشق آرد در خرابات معان مست خراب از سر ذوق است این کفار ما محبتم با آنکه میدانی خوش است مهر با ماه ما نانی خوش است دلبر سر مست کرمانی خوش است آری آری ذوق نانی خوش است با حریف رند دیرانی خوش است کریدانی این بخند نانی خوش است	
---	--

شیدا و در همه عالم محبت
جامع مجمع اگر خوانی خوش است

خوش خوشی با مادرین دریانست بر درختای سپمت نشست عشق مستولیت بر بالانست کی تواند سپسجام شہانست جاودان افاد و شد از پانست رند در یاد دل که او بانانست هر که آمد سوی ما بانانست از سر هر دو جهان برخواست نشست عقل مسکین زیر دست عشق شد هر که چون با عنشینی زانیانست هر که سر در پای خم می خسانست گرد کی گردد بگردد منش	
---	--

نمیت آمد مجلسی آراسته
در خرابات معان آنجا نشست

جان ما با مادرین دریانست یار در یاد دل خوشی با مانست	از سر
---	-------

<p>بر در لیتای پیمان نشت مجلسی خوش دید و خوش انجان نشت بر سر دار آمد و وز پا نشت خوش بود با مردم دانان نشت عاشق مست آمد و بالان نشت</p>	<p>ارنسر هر دو جهان برخواست در خرابات معان مارا چو پاش چون سر دارفا در بقا نشت ما و ساقی خوش بهم نشته ایم را به محسنو زیر افشا دوش نشت</p>
	<p>سید ما نور چشم مردم است لاجرم بر دیده دنیا نشت</p>
<p>کی تواند لحظه بی ما نشت بر در یکتای بی هم نشت آمد آن شاه و با شها نشت عشق آمد سوی ما بالان نشت عین ما را دید و در دریا نشت خاطر رندان ما آنجا نشت</p>	<p>هر که او با ما درین دریاست ارنسر هر دو جهان برخواست کر چه شها بود و شها جمع کرد عقل رفت و زیر دست و پا نشت تشنه گامد بسوی ما چو ما مجلس عشقت وامت خراب</p>
	<p>نعت احمد جام می جوید مداح چون تواند که نمان از نشت</p>
<p>آب زوئی یافت خوش بایست هر که آید پیش ما اینجا نشت</p>	<p>هر که او با ما درین دریاست بر در میخانه مت افشا دیام</p>

<p>از سر جان و جهان برخواست در خرابات معان مست خراب بزم رندان جت الماوی بود در هر کس که سودائی قناد</p>	<p>بر در کتای پستما نشست خوش بود با شاه در عیاشی جاودان خواهم در ماوشت کی تواند یکدمی از پاشی</p>
--	--

<p>نمست الله در همه عالم کی است رسم سلطنت شها نشست</p>	
---	--

<p>منوایی نوای دروشت چشم درویش هر چه میسکند نیست پیکانه از خند ابجد هر که داند کمال درویشان گرچه درویش ادا گویند آن طریقی که نیت پایش</p>	<p>درو در دشن وای دروشت جام کیتی نمای دروشت هر که او آشنای دروشت سرو خاک پای دروشت خدمت شه کدای دروشت راه بی منتهای دروشت</p>
--	--

<p>نمست الله با چنین روز و شب در هوای دروشت</p>	
--	--

<p>پاکه جان و دلم در هوای دروشت خاک پای فقیران و جان سطلقه در آن مقام که روح القدس نبارد</p>	<p>پاکه شاه جهانی که ای دروشت که سرمه نظرم خاک پای دروشت در آن گوشه خلوتی که ای دروشت</p>
--	---

صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس	مویه ز حضور و نوای درویش
پادشاهی باقی نباشد در وی دره	که جام و ردی در دوشی درویش است
اگر چه عاشق درویش با دل ریشم	ولی جو اچو با از برای درویش است

سماع و طرب و ذوق و شمع	ترغم نفس جان فزای درویش است
------------------------	-----------------------------

دل برت ما ز جان بگذشت	آن معانی ازین پیا بگذشت
در خرابات عشق میگردید	لا مکان یافت از مکان بگذشت
دینی و آخرت بهم برزد	جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نیکند	هر که از نام و اثرش بگذشت
میخت دگر نخواهد کرد	دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور ویش بچشم ما بنمود	دید از بحر سپهران بگذشت

سید گذشت از عام	بند با خضرش و این بند
-----------------	-----------------------

نعمت اله از این دین بگذشت	و خیالات انس و جان بگذشت
عمر او بود سپهر آب حیات	خوش روی او آمد و درون بگذشت
نود و چهار سال عمر وی است	گویند آن یک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری	فرد دیگر بکن که آن بگذشت

چنین

تو بخوابی و کاروان بگذشت	چه کنی نقش با خیال . محال
عاشق از نام و اثرشان بگذشت	عاقبت از نام و اثرشان جوید

زنده دل باشد آنکه من ارمل	
بچو سید از این جهان بگذشت	

بود ماهی بیکرمان بگذشت	رخصت آن آمد و روان بگذشت
تا که کشم چنین چنان بگذشت	کو تیا عسر بود و زود برفت
این معانی از این بیان بگذشت	شب قدری ببارفان نبود
نام را ماند و اثرشان بگذشت	هر که با ما نشت در دریا
هر که بر کوی عاشقان بگذشت	میل دنیا و آخرت نکند
تو بخوابی و کاروان بگذشت	زود سپار شو در راه

در طبعی که میت با ما نشت	
نخست اندازین و آن بگذشت	

پا نهاد از سر هوا بگذشت	دل ما از منی و با بگذشت
عاقبت در دهم و دو بگذشت	مدتی در و در و دل نوشید
از فانیس روز بقا بگذشت	از وجود و عدم خلاصی یافت
ابتداء حیات اشها بگذشت	ای که کوئی که استدا چه بود
خواب بود و خیال با بگذشت	نقش غیری خیال می بستم

نود و پنج سال عمر عزیز
همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله بیکانه داد

که بیکانه ز دوسه اگذشت

عاشق از دینی و عجبی در گذشت از وجود و از عدم آزاد شد روضه رضوان باین جهان دل بدر جان بیکان داد و در غرقه شد در بحر بی پایان کرچه موسی از تجلی محو شد	ماند صورت راز مبینی در گذشت از همه بگذشت عینی در گذشت همتش از شاخ طوطی در گذشت کارش از مخون لیلی در گذشت دید در یائی رسیلی در گذشت سید ما از تجلی در گذشت
---	--

نعمت الله در سیرق عاشقی

اندکی چو در خیل در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت چشم ما قطره قطره آب بر بخت در سنا آینه یکی بنمود غیر دلبر نیافت این دل ما در خرابات میکند دستان او که عالم مسخر او بود	شب نهان شد چو روز پیدا گشت سویوش درون و دریا گشت یک منستی هزار اسما گشت کرچه در جستجو بهر جا گشت هر که در عشق بی سر و پا گشت خود بیاد مسخر ما گشت
--	--

<p>رندستی یافت همچون ملک عقل میشت گرد میخانه</p>	<p>طالب ارچه بریو بالا کشت ویدستی باز دروا کشت</p>
	<p>نفت است چون ظهوری کرد صورت و معنی فیا کشت</p>
<p>عاشق است عقل محمود است عالم از نور او منور شد آینه روشن است و می بینم رندستی که ذوق ما دارد احول کر یکی دومی پسند آفتاب بر همه تابان</p>	<p>عاقل از ذوق عاشقان دور است هر چه آید چشم ما نور است در نظر ناظر است و منظور است خوشترا از زاهدی که محمود است هیچ منعش کن که معذور است تو کمان می بری که مستور است</p>
	<p>جام کیتی نمات سید در همه کائنات مشهور است</p>
<p>عاشق است عقل محمود است ذوق مستی طلب کن ازستان زاهد از حال مانعند آینه روشن است و می بینم آفتاب جمال او بنمود</p>	<p>عاقل از عاشقی بی دور است چه کنی بدمی که محسوس است قیس او را که کو که معذور است در نظر ناظری که منظور است لاجرم عالمی پر از نور است</p>

لکج ویرانه ایست این دل ما	لیکن از کج عشق معمورات
دیران که بجل مهر و نشد	نفت الله عشق مشهور است
عشق مست است و عقل محسور است دیده مردم است از او روشن لکج کج وی است درد دل ما شد دو عالم بنور او روشن ذره ذره چون نور میسکرم زاهد از ذوق مانعی یابد	عاقل از ذوق عاشقان دور است نظری کن بسین که منظور است کج ویران کج معمور است روشن این چشم ما از آن نور است آفتابی بماه مستور است هیچ عیش کن که معذور است
عشق تازی ورنه می سید	در خرابات نک مشهور است
عشق مست است و عقل محسور است دل ما گنج خانه عشق است نظری کن که زو اهل نظر نور چشم است و نظر پید است زاهد از ذوق مانع اند آفتاب بنور پیدا شد	عاقل از ذوق عاشقان دور است کج خانه کج معمور است هر که او با طرات منظور است دیده گویند بی نور است هیچ عیش کن که معذور است سید ما بنور مستور است

نعمت الله برندی و سنی
در همه کاینات مشهور است

عاشق مست است و عقل محمور است شادمانی جاودان دارد دل ما جان خود بجان داد جام کستی ناچومی پس نور چشم است که نظرداری زاهد از ذوق مانعند	عاقل از ذوق عاشقان دور است بخشم عشق هر که مسرور است رآن جانی که یافت مغرور است در نظر ناظرات و مغلور است آفتابی بماه مستور است عیب زاهد کن که معذور است
---	--

نعمت الله زندگست
در خرابات نیک مشهور است

مسایه حضرت شریف است انسان کبیر صورت است کر روح مدبرش بدانی با عقل که حکایت عشق این طرفه نکر که جسم عالم معشوق خود است عاشق خود دل خلوت غاصر سید است	کر سایه لطیف یا کیف است در یاب که معنی لطیف است انسان کبر پس ظریف است زیرا که مزاج او ضعیف است در غایت قوت و خف است عشقی که چو عشق با عقیف است اگا و خانه خالی و لطیف است
---	---

شاه ما در همه جهان طاق است
 اما با و نیک نیک شتا قیم
 هر که او دوستدار یاران است
 سخن عاشقان و کز باشد
 جام باز هر چه می نوشی
 سهل باشد هزار جان در عشق

بس کریم و لطف اطلاق است
 او با نیز نیک شتا قیم
 یاری یار بار مصداق است
 قول ما کشتای عشاق است
 می عشقش بخور که تر باق است
 نفسی در سراق و شاق است

نغمه آنکه که میرستان
 شد عاشقان آفاق است

همه عالم تن است جان عشق است
 عشق هم صورت و هم معنی
 در میان آی و دور کنارش کبر
 عشق و معشوق و عاشق خویشیم
 عمر جاوید خوش بود با عشق
 عاشقانه در آ درین مجلس

بان و جانان عاشقان عشق است
 آنکارا هم نهان عشق است
 خوش کناری که دیران عشق است
 هر چه ستیم این زمان عشق است
 غرض از عسر و آسودان عشق است
 کز نور عشق اینچنان عشق است

نغمه آنکه چو نورید است
 نظری کن سن که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است
 حاکم مطلق العنان عشق است

عشق

عشق هم عاشق است و هم محق عقل از ما کنار کرد و بر پشت عشق بخشد حیات جاویدان عالم از نور عشق روشن شد دل عاقل بعقل مشغول است	۱۰۹ آنگاه را و هم بخسان عشقت کو بر روز آنکه در میان عشقت حاصل عسر جاودان عشقت نظری کن که این و آن عشقت مونس جان عاشقان عشقت
---	--

خوش بهشتی است محبت
در جن جنبتی جان عشقت

شهر دل در ولایت عشقت دید و بینا نور معرفت آنچه عقل نهایش می کش لیس فی الله از غیبه دیار هر چه دلی ز عشق گوید مرا مال زار بمسلمان شب و روز	ملک جان در حمایت عشقت این غمیان از غایت عشقت دیدم آن بابت عشقت انجمن ساز و ریت عشقت سخن خوش نکایت عشقت در گمان سرایت عشقت
--	--

نعمت الهی این چنین جبران
کرد حسن کفایت عشقت

همه جانوان نعمت عشقت است بر چه در کانیات می پنی	عالمی لطف و رحمت عشقت نیک بگر که حضرت عشقت
--	---

خدمت عاشقی اگر یا پی	بندگی کن که خدمت عشق است
هر خدایت که عاشقان ورزند	همه ازین دولت عشق است
خوش خرامیم و این خرابی ما	اثری از مرمت عشق است
ممت ما جز او نمی جوید	این لبندی ز بهمت عشق است

نعت اعدا غنیمت دان
 که تو را از دوق نعت عشق است

جان بازنده دل از آب حیات عشق است	صورت و معنی مادات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است	زرد ما جوش و دیا حرکات عشق است
عشق را جا و جهه نیست ولیکن بطور	شبهه می نکریم جمله جهات عشق است
از گرم عشق وجودی بعد می بخشد	هر چه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی زرد و عالم ازاد	بند ازاد بود چون برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق مانند	حسن احسان یکی از حسنات عشق است

کوشش کن که شسته نشدنی شود
 که نغمهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ماه انور عشق است	جان عاشق مسخر عشق است
در طریقی که نیست پایش	عاشقی جو که رهبر عشق است
با دشتی صورت و معنی	زرد عشاق در خور عشق است

در محیطی که مادر آن غرقم	حاصلش باث کو هر عشق است
آن حیاتی که روح می بخشد	چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می شنوی	یک دو حرفی روش عشق است

نعت الله که میرستان است	
از سر صدق حاکم عشق است	

سم برشته سودای عشق است	دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که توان دید او را	دو چشم روشن مینای عشق است
حقیقت سر به چشم خردمند	غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیبه او از دل بر کن	که غیر دل دگر نه جای عشق است
بشمع عشق جان و دل بوزان	چو پروانه کرت بر پای عشق است
گوازوی وارفته او فردا	که امروز وعده فردای عشق است

من نهاد در اسیر خلوت	
که در خلوت تن شمای عشق است	

دل مند پادشاه عشق است	دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در دیوار	باقی همه کس سپاه عشق است
عشق پناه و پشت عالم	عالم همه در پناه عشق است
در مذبح عشق می حلال است	ما را چه کند کناه عشق است

ای صفتی ز ملک برون شو از ترک و دگون بخش کلای	۱۱۲ کاین ملک از آن شاه عشق است بر دوز که آن کلاه عشق است
---	--

رای که بحق توان رسیدن ای سید بنده راه عشق است	
--	--

در دول دران جان عاشقت میر و سامان شدم در عاشقی مقدم نیل خیالش هر شبی دولت و عیاشی به دل کی رسد پادشاه عقل و وراندیش ما کاسه خورشید و قرص ماه عشق نقشبند معنی جان جهان	عشق لبر جان جان عاشقت بی سری سامان جان عاشقت تا بر دوز جهان جان عاشقت این سعادت آن جان عاشقت بنده فرمان جان عاشقت روز و شب بر خوان جان عاشقت صورت ایوان جان عاشقت
---	---

جان سیدار میان جان دل عاشق جانان جان عاشقت	
---	--

دم منزلای دل که آن نازک است قطعه در دایره دوری نمود چشم هاروشن بخوروی اوست ماه پیداکست و پنهان آفتاب	نازک است این سیر و سائر نازک است دایره در دور و دایره نازک است این چنین منظور و ناظر نازک است غایبی در عین حاضر نازک است
---	---

<p>جام ما باشد حباب و آب می جام پدید آمده پنهان دور نیست</p>	<p>ما ز تش لقم که این سر نازک است جام باطن با ده ظاهر نازک است</p>
	<p>ما ز کانه خاطر سید مجوی زا که مرست خاطر نازک است</p>
<p>مخزن سپهر آسمانی دل است دل بود آئینه کیتی فنا جنت الما و ای جان عاشقان دل بدست آور در او دلبر بجو کوسه دریای بی پایان ما دل بود کنجینه کنج آله</p>	<p>مطر سرازیر ربانی دل است هفت میکل را اگر خوانی دل است نرسهستان روحانی دل است خلوت دلدار اگر دانی دل است باز جو کر طالب آنی دل است شد کنج و کنج سلطان دل است</p>
	<p>راز دل از دل بخوار دل بگو نرسه سید محرم جانی دل است</p>
<p>مرغ صحرای بیجا مایل است مانه دریائیم و دریاهین ما ترک راهت تبرکستان گشته نفس خواجہ خواجہ را آرد بزر کر سنائی سوی غرنی میسرود</p>	<p>مرغ آبی هم بدریا مایل است هر که او از مات با ما مایل است خاطر مند و با او مایل است کر چه روح او بسا لا مایل است بو علی سینا بینا مایل است</p>

رند اگر می میخورد عیش مکن	کو باصل خویش گویا میل است
	نعمت الله عاشقانه روز و شب با جناب حق تعالی مایل است
در دمسدیم و دوا در ددل است خانه دل خلوت خالی او است عاقل ارپندی بجاشق میدهد حق پرست و ترک باطل را بگو حال ما از راه رخا پیرس آفتابی می نماید مه با	در ددل در مان دوی مکل است خوش دلارامی که مارا ددل است و عطا او نزدیک بانی حاصل است هر چه غیر حق بود او باطل است زانکه او از بحر ما بر ساحل است کره در ظاهر حجابی حایل است
	نعمت الله از منازل در گذشت هشت منزل نزدا و یک منزل است
رند سرت فارغ البال است بی که موجود ثانیش خوانند سه فدا کن چه قدر ز باشد خواجہ کر راه می که کم کرد هر چه بر عقل مشکل است ای یار عشق شاطه است تا دانی	بی غم از قال و این از حال است برالف نزد عارفان دال است خرقه چو بد که مال پا مال است مرد نادبی نکر که او ضال است عاش از عشق جو کر اشکال است بلکه صاحب قیمر و دلال است

عقل کل در بیان سید
دم فروسته کو شالال است

عشق است که دوزخ زلفشان و ملک است اثبات مثالش توان کرد و بسین کویند سوی اله خیالات حقیقت از حال چه میجویی و از قال چه برسی خورشید زلفشان و کمال است منزله با ذات دم از حکم تجلی توان زد	عشق است که آسوده ز حیران و حیران است این غمی مثال تو یقین صین مثال است این نیز خیالات که گویند خیالات مستقیم و خیرایم و ندانیم چه حال است ماه است که گاهی قمر و گاهی هلال است این حکم تجلی بحال است و بحال است
---	---

در جلوت سید بود سید و بنده
در خاطر او غیر خدایین چه محال است

ما را همه شب وصال است از دولت عشق با پادشاهیم گویا ز خدا خبر ندارد بکند ز جهان و عیش جان جو تا حسن جمال دوست دیدیم باروی تو جام می کشیدن نقصان مطلب ز نعمت اله	ما را همه روز روز حال است پسلافی عشق بی زوال است هر دل که اسیر جاده و مال است کاسباب جهان همه و مال است ما را از وجود خود طال است در مذهب عاشقان طال است چون نیک نظر کنی کمال است
--	---

نعمت نامه امام رندان است	نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شایسته	همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخواریت	روزگار نظم رندان است
قول مستانه می شنوی	دو سه حرف از کلام رندان است
این سلامی که سنت است با	در حقیقت سلام رندان است
آن شهابی که رحمت افروزید	جرعه می ز جام رندان است
شاه با حکم آنها دارد	آن نشانش بنام رندان است
نجات رز خوشی بنشین	این نصیحت پیام رندان است

بزم عشق است و عاشقان است
سنبید ما غلام رندان است

خلوت من مقام رندان است	هر چه دارم بنام رندان است
ایچنین کفشی ستانه	سخنی از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی	جرعه می ز جام رندان است
زلف خوبان حسن میردن	از صبح و شام رندان است
پادشاه سیر بهفت اہتم	از دل و جان غلام رندان است
بزم عشق است و عاشقان است	ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که کشفه سید	نکته از کلام رندان است

<p>خواجہ و خواند کار ما آن است نور چشم و نگار ما آن است در خرابات یار ما آن است همدم و دستدار ما آن است شادی و غمگسار ما آن است خانواده یار ما آن است</p>	<p>کار عشق است و کار ما آن است شش رویش خیال می بندم زندگستنی که با ده می نوشد هر که باشد ندام بدم جام غم غمخس یگان و دل جویم در خرابات خلوتی دارم</p>
	<p>نغمه زاده کداحش یاد کن ما و کار ما آنست</p>
<p>ور فامید چه جا آفت نظری کن بسین یا آفت در دمنده ی تو را و آفت طلبش کن که آشتا آفت تو باران ما که آفت زند سر من بسینا آفت</p>	<p>گر خا سیکند و فاما آفت نور چشم است و در نظر دارم درد و دردی بنوش رخسار قدیم تو در آدرین دریا هر که غیری نشاء ما جوید بخراباب هر که فانی شد</p>
	<p>هر که گرد و غلام سید ما سید ملک و دهر آن است</p>
<p>درد از نوشی شفا بمان است</p>	<p>درد از داری دوا بمان است</p>

<p>با جام می ارد می بر آری عمریت که مبتلای در دیم فانی از خود فنا بین است در آینه همه نظر کن ما جام جهان فای عشق</p>	<p>دانی که حیات ما همان است خود راحت بقا همان است باقی بجدا بقا همان است می بین همه را لقا همان است این جام جهان فای همان است</p>
	<p>گر صورت نسیم دگر شه اما بخدا خدا جانست</p>
<p>سخت آمد میرستان است در کستان عشق رندان عقل از اینجا برفت و عشق آمد عهد بستیم با سر زلفش در عدم خوش بخت بنشینیم چون زبانی خویش نیستیم</p>	<p>در خرامات میرستان است کو ثیا چون هزارستان است بوسه فودیه می پرستان است دل اگر بشکست آن است باز آن نظر نشسته آن است سودت بر چه آستان است</p>
	<p>دامن سید اسد و نسیم چادوان بند در راه است</p>
<p>دل بست آری که آن حضرت است عاشقی سوخته میسر دیا را مطلب</p>	<p>مظهر بندای حضرت عزت است دست دگر که در جبهه است</p>

<p>دیگری کی بجای جان است راحت من بای جان است بسر که او را هوای جان است</p>	<p>ظمت دل مقام حضرت اوست بستلای بلا اگر ناله دل و جان را دهبیاد هوا</p>
<p>نفت است که جان من بختش جام کیستی نمی جان است</p>	
<p>سج غم نوشنای جان است والد که دو صد بای جان است زبان با و ده که از برای جان است سلطان جهان که برای جان است چون خلوت دل سرا می جان است گرچه دو جهان فدای جان است</p>	<p>درد و دل ما و وای جان است یک جرعه زرد و درد جانان ساقی قدحی بعاشقان ده جان کرچه که ای کوی عشق است ورنه قدم و رخسار میزدیش صد جان بخت ای عشق جانان</p>
<p>جانی که مقام سید است اراحت جان حاجتی جان است</p>	
<p>جمله دیک وجود جان است از خرد و شش مطرب که این جان است خانه بی کنج کنج دیران است در دلم درد و عشق در جان است</p>	<p>هر چه سدا و هر چه نضبان است طلب آن اگر کنی ای دوست کنج دل کنج خانه عشق است عاشقانه بذوق مینا لم</p>

هر که او بنده ستمان جان فدایش کنم که جانانت	کنز نفس بجان خرد اداست عاشق ارجان فدای جانان کرد
	در خرابات سید مرت ساقی بزم می پرستانست
نزد مردان مرد مردانست در طریقت رفتن یارانست جان فدایش کنم که جانانت کار جمعی از آن پریشانست گر چه او پادشاه گردانست در همه کایات سلطانست	هر که حلقه بکوش مردانست عاشقانه بجان و دل دایم هر چه بنیم بعش حضرت او سنبل زلف یار داد بپاد همچو جان در کت رخو دگر نم اینچنین پادشاه که می شنوی
	نعمه اله که زند سمرست بنده خاص شاه مردانست
شاه سبیر و میر او جانست ورنه بی گنج گنج ویرانست همچو من و اله است و چه جانست حال جمعی از آن پریشانست روشن از نور روی جانانت	نعمه عالم تن است و او جانست کنج دل شد بگنج او معمور عقل کل در جمال حضرت او زلف او موجو پریشان شد جام کیستی نمای دیده من

هر چه بیهوده معنی	نظری کن که عین این نیست
برم عشقت و عاشقان برست	نغمه آند مسرت است
هر که چون ما حریف ماست نور چشم هر چه می بینم آفتابیت بر یقه بسته همه آئینه جمال و یند گنج اسماء است در همه عالم موج و دریا دور هم و دوا	در خرابات رندست آنست دل و دلداری و جان و جانست روشنش من که ماه تابانست نظری کن که عین اعیانست گنج و گنجینه فزادانست نزد ما هر دو آب یکسانست
قطره از محیط سید است	بمثل که در بحر عیانست
بندگی کن که کار نیک آنست دل ما دهر یک می بیند آفتابی به شده پیدا موج و بحر و جاب و قطره و آب کنج و لکنجانه عشق است زا و دازا مجال کی باشد	ایچنین کار کار نیک آنست جان با و میدهد که جانانست کر چه او هم باده پنهانست نزد ما هر چهار یکی آنست خانه بی گنج کنج و برانست در مقامیکه جای زندانست

بنده سید خرابات است
نعت الله که مرستان است

عاشق روی می پرستان است	نعت الله حریف ستان است
ساقی بزم با ده نشان است	در خرابات مست لایحل
فارغ از جمع و از پریشان است	و از زلف و روی محبوب
دولت عشق و دور رندان است	نوبت زهد و زاهدی که نشسته
کره وایت آب حیوان است	نوشش کن جام می که نوش داده
با ده در جام و عشق در جان است	در دلم در و در سرم سودا

هر کجا ساعی که می جانی
نعت الله هم آن است

طلبش کن که پیر زده آن است	ست الله مر رندان است
ساقی ما میه ستان است	بزم عشقات و عاشقان است
جای آن کنج کنج ویران است	دل با گنج خانه عشق است
هر که وقت زرق و یاران است	سخن ما بدوق در یابد
جان فدایش کنم که جانان است	همه عشق است غیر او خود نیست
مثل پسر ماه تابان است	عالم از آفتاب حضرت او
نظری کن بین که این آن است	نور چشم است و در نظریه است

میر میانه ز ما سید سرستان است	رند اگر میطلبی ساقی سرت آن است
نور چشم است و بنورش همه را می بینم	آفتابی است که در دورتر تابان است
چشم ما روشن از نور جالش دارد	تو میگرد که او از نظرم پنهان است
گر فروشنده بصد جان نفسی صحت او	بخرای جان عزیزم که نکو ارزان است
کنج اگر می طلبی درد دل با میجویش	ز آنکه کنجینه او کنج دل ویران است
دردی در دین ده که خوشی می نوشم	من دورا چکنه در دلم دربان است

رند مستی تو که روی نماید روی	
نمیتواند طلب از وی که مرا جانی	

عالم بدن است و عشق جان است	جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشقات و معشوق	عشق است که عین این و آن است
عشق است که نور دیده است	چون نور چشم با عیان است
بنشسته بحث دل چو شاهی	عشق است که پادشاهان است
عشق است که زنده دل از آیم	عشق است که جان جادوان است
عاشق چو غلام و عشق سلطان	عشق است که شاه عاشقان است
عشق است که عقل بنده است	عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است	
جانست که در بدن روان است	

دریاب که قول عاشقان است	تن زند و جان و جان نیمان
چه جای معانی و بیسان است	با صورت معنی که اورات
عشق ارداری همین همان است	عشقت که عاشقت معشوق
هر ذره که پنی آن چنان است	خورشید باده رو نموده
آن نور بحشم ماعیان است	در آینه وجود عالم

سید شاه و سیده بنده
اوست با دوشه نشان است

خود خلوت خاص عاشقان است	یمنانه ساری عاشقان است
جان است که در بدن رون است	عالم بدن است عشق جانان
در مذهب عاشقان چنان است	عشقت که عاشق است معشوق
چه جای معانی و پان است	با صورت و معنی که اور است
در مجلس با همین همان است	جام است و شراب و رند و ساقی
نور که بحشم ماعیان است	در دیده است ما نظر کن

این کو هر نظم نغمه المده
از بحر محبت سحران است

در مذهب عشق عاشقان است	زند که حریف عاشقان است
در عام جهان ناعان است	عشقت که عاشق است معشوق

<p>دیوانه عشق عاشق ماست آسوده ز جسم و جان و صورت آب است و جباب چون می جام نوری است بچشم مانوده</p>	<p>وارسته ز نام وارثان است فارغ ز معانی و بیان است این جام می محققان است در دیده مابین که آن است</p>
<p>در مجلس عشق نعمت اله سر حلقه حلقه عاشقان است</p>	
<p>مقصود توئی نه این نه آن است از مذهب و دین پاچه پری جام است مدام و هم راز می پیدا است که نور چشم او است ماییم و دلی و نیم جانی خوناب دلم ز حسرت تو</p>	<p>دین قول همه محققان است آن است که رأی ما بر آن است در مجلس عاشقان روان است از دیده غیر اگر نهان است با عشق و غم تو در میان است از دیده ما برو روان است</p>
<p>سرمه چو سید خرابات مشهور ز من و ستمان است</p>	
<p>هر قطره این بحر دریای پیکران است هر آینه که منی متشال او نماید زنده دلاں عالم و زنده حیات از وی</p>	<p>در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است ایینه اخنوخ و تمثال او چنان است عالم تن است او چنان جان بدن او آن</p>

ما ویدد که دیدیم روشن بخور او بود در گوشه خرابات بر می نشست مارا معنی و صورت او در این آن نماید	بلکه که نور روشن چشم ما عیان آ بر می چگونه بر می خور و کس جان آ در باب کان معانی برتر ازین پان آ
---	--

فشرخت اسید بکشت جمله عالم توقع آل سید بر حکم او نشان	
---	--

مقام عاشقان در ملک جان آ سرای میفر و شان سیحقی تو در و دل نمیدانی دیویش نشان و نام را بگذارد و میسر و نهان است از همه عالم و لیکن بیانی میکنم از صورت دوست	مکان عارفان در مکان آ بمحو نشانه استیلم جان آ دوانی در و دل سوز روان آ که راه کوی عشقش نیان آ زیدانی عیان اندر عیان آ درین معنی معانی ربیان آ
---	--

بدین سیدم چون نم آید بر آغم من که دلدارم بران آ	
--	--

زمین جسم است و جانت آسمان آ تو پایکی خطمه خاکی را ما کن سرای صورت تو در بهشت است در آستانه در کوی خرابات	که جانان کار ساز این دوان آ که خلوتخانه ات در ملک جان آ مکان معنیت در لا مکان آ که هشیاری خلاف عاشقان آ
---	--

<p>چو زندان درد در عشق میوش که درد درد اوصاف روان است دلم چون غنچه در خلوت تعیم است اگر چه میل هر کاستا</p>	<p>چو زندان درد در عشق میوش که درد درد اوصاف روان است دلم چون غنچه در خلوت تعیم است اگر چه میل هر کاستا</p>
<p>کناری کرد سید از دو عالم ولیکن نغمه اند در میان</p>	<p>کناری کرد سید از دو عالم ولیکن نغمه اند در میان</p>
<p>کشته حضرت از زنده جاویدان است شکفته که شامان جهان میجویند دل ندارد بجز از خدمت دله ابرار کرمان صحبت ساقی بدو صد جان ارز صورت شش خای که نکاریم بچشم بی سبای دین راه پیاپی میرود ایمن از مرک بود زنده جاویدان است کنج عشق که در کنج دل ویران است کار جان درد و جهان بندگی جانان است کفر و شنبه نخر زد که بس ارزان است نیک می بین تو که مقصود از این شش است منزلی را مطلب کان ره بی پایان است</p>	<p>کشته حضرت از زنده جاویدان است شکفته که شامان جهان میجویند دل ندارد بجز از خدمت دله ابرار کرمان صحبت ساقی بدو صد جان ارز صورت شش خای که نکاریم بچشم بی سبای دین راه پیاپی میرود ایمن از مرک بود زنده جاویدان است کنج عشق که در کنج دل ویران است کار جان درد و جهان بندگی جانان است کفر و شنبه نخر زد که بس ارزان است نیک می بین تو که مقصود از این شش است منزلی را مطلب کان ره بی پایان است</p>
<p>نغمه اند اگر شش بیایی بی دریا دست او که هر حلقه برستان</p>	<p>نغمه اند اگر شش بیایی بی دریا دست او که هر حلقه برستان</p>
<p>اینچنین کشته کسی زنده جاویدان است عشق کجاست که در کنج دل ویران است هر چه دارم همه از بندگی جانان است خوش مقامی که در او نیکی که سلطان است که درین آب و هوای ویران است</p>	<p>کشته عشق تو دل زنده جاویدان است سخن این کنج طلسم از کیم عیب کن جان فدا کردم و جانان نظری کردین در سر پرده دل خلوت دله ابرار است در خرابات قدم نه دلی خوش نشین</p>

چون آینه حضرت اومی نکریم	در بر آینه که چمن بحقیقت آن است
کوش کن کعبه سید بشوار سر دوق	که تخمهای خوشتر از نفس متانت
جامی می پر ارمی در بزم مار و انشا عالم بود چو جامی باده در آوی از نور روی ساقی شد بزم ما منور در عسر خود کناری خالی ندیم از وی جاشیکه اسم باشد بیشک بودستی آینه که پنی رونی تو نساید جام شهاب ساقی معشوق عشق عاشق سیلاب رحمت از سیراب کردار	هرگز که دیده باشد جامی که انجان این جام بود پام نامت جسم و جان آن نور چشم مردم از دیده باخشان لطفش نکر که دایم با جلد در میان هر جا که مطهری مت اسمی بنام آن جام میی که نوشی ساقی در آن عیان هر یکیت اینجا بر قیل عاشقان هر قطره ازین بحر دریای بیکران
دیدیم نعمت الهی در ارباب	میخانه در کشا ده حلقه سفان
عشق جانان حیات جان من است معنی چار حرف دشت امیکل نقد کنجینه حدوث و قدم عین آب حیات دانی حیت	حاصل عمر جاودان من است جمع و تفصیل آن من است کوهر بحر بیکر آن من است آب سر چشمه روان من است

طالب رند نوجوان من است بی نشان شو که آن نشان من است	در خرابات پیر میماند نام بگذار و از نشان بگذرد
نمناوست هر چه موجود است نمناست همه من از آن من است	
عشق او عسر جاودان من است که دم عیوی از آن من است موجی از بحر پیکر آن من است از منش جو که خاندان من است بزم رندان و ذل خوان من است خوش زمانی که این زمان من است	یا و جان میان جان من است غنص روح بخش من دریاب افت دریا نبرد اهل نظر اهل بیت رسول اگر جوئی مجلسی پر ز نعمت جنت یک زمانی بحال با پرداز
هر که خواهد نشان الی من نمناست همه من نشان من است	
خوش جیاتی چنین از آن من است عشق او جان جاودان من است نزد اهل نظر زیان من است هست مخطو و در امان من است همه از بهر عاشقان من است	عشق جانان حیات جان من است جان دل رنده ام از آن من است کردم غمش بهر دو جهان من این و امانت سلطان می بخانه حدوث و قدم

آن مسانی که عارفان جویند	کرد باشند در پان من است
این چنین کفشی ستان	مغن اوست و در زبان من است
تا بود جان بجان محبت دیم	چون کنم ترک جان جان من است

	علم سید که بر لب اهل است	
	آن پیام من نشان من است	

مکرم که اینان کیت جان بجان من است	عشق هم چنین بجان گفت جان من است
هر جا که سر روی بود آنی زرد و دودی	آنی که او دارد همه میدان آن آن من است
در کج ویران کلمه گنجی است پنهان شش او	گنجی اگر باید ترا در کج ویران من است
از مجلس اهل لان خواهی که تیا بی نشان	آن مجمع جان زلف پریشان من است
میخواوش آراسته رندی خوشی تو خواست	ساقی سرت خوشی امروز همان من است
زنا که زلف بار و در میان بندش پیا	انکه بصدق دل بگو کاین کسریان من است

	سید را بواجبه سر در زندان باشد	
	هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است	

درد و دردش دوی جان من است	خوش دوائی برای جان من است
جان من تا که ای حضرت اوست	شاه عالم که ای جان من است
آن هوایی که روح می بخشد	نفسی از هوای جان من است
بحر مارا که از پیدای نیست	انتها اشهای جان من است

این تبار فانی جان من است جاودان این فانی من است	من رخود فانی و باو باقی بجای رونه چیم از و راو
	دل بغیرش اگر کند میلی نزد سید بلای جان من است
درد در دشمنای جان من است شاهشایان کدای جان من است عمه جان در هوای جان من است که چون آشنای جان من است که چه عشق بلای جان من است عشق جانان برای جان من است	درد عشقش دوی جان من است جان من تا کدای حضرت دست جان من در هوای دوست مدام مال جان مرا کسی داند عشق او را بجان خسریدام جان من از برای جانان است
	او مرا گشت و زنده ایدم سیدم خونهای جان من
این چنین چش غدا برای من است نعمت آمدن غذای من است این غذا دیدن خدای من است شاه عشق آمد آشنای من است جنت و حور در هوای من است	عشق جانان من غذای من است هر کس را غذا بود چیزی با تو گویم غذای من چه بود عقل پیکانه شد ز ما و بر ف که کسی در هوای غبت است

<p>دو سرای چنین نه جای من است از قای من و بیتای من است انهم روشن از نیای من است</p>	<p>دینی و آخرت بود و دوسرا دوئل و هجران که عاشقان بگو نور من عالمی نور کرد</p>
<p>من دعا گوئی نمیتسم این چنین خوش دعا دعای من است</p>	
<p>کو شمه دیده من خلوت آن یار من است هر که است نظر عاشق و دار من است ذوق آن ناله من جو که ز قفا من است شاهد سرخوش من حدت خمار من است هر که محمود بود سپحو تو اخیار من است عاشقی کب من باده خوری کار من است</p>	<p>در سر برده جان خانه دلدار من است تا که از نور چالش نظرم روشن شد هر که بانه از غیب بکوشش تور شد ساقی مست خرابات جهان شد جام بر دای عقل که منستم و تو محموری زاهدی کار من زند نباشد عاشا</p>
<p>لوح مخمور ظلم و جبن کج اعرش سینه سید من مخزن اهرار من است</p>	
<p>یوسف یار تن و پیر من است روشن آفتاب و مه بدن است سرمی کشوده کاین دهن است کر بگویم هزار یک سخن است</p>	<p>در نظر آنکه نور چشم من است همه عالم تن است و او جان است چشم مستی نموده کاین عین است چون یکی در یکی یکی باشد</p>

<p>بمَش خِیالِ مرد و زن است عشق او پادشاه انجمن است</p>	<p>غیرا و نیت و رتو کوئی نیست دل ما شحگاه سلطان است</p>
	<p>نعمت الله بود زال حسین در همه جا چون نجس حسن است</p>
<p>این چنین جان و شی آن من است جسم و جام یوسف و پیر این است عشق ساقی کار من می خوردن است کاز پیان ذوق ما او الکن است جنت المأوی مدام مسکن است حال من بر اهل مجلس روشن است</p>	<p>نعمت الله جان و عالم چون تن است مصدر دل دارم غیر ز حصنم صورتی جام است و معنی می مدام حال ما از عقل پیرسی پیرس رذم و در می کده دارم مقام شمع جمع عاشقان بر خورش</p>
	<p>جام در دور است و سید در نظر خوش حضوری وقت جان پرور است</p>
<p>مهر و مه چون یوسف و بر هفت بلکه او جان است و عالم چون قن جرعه از جام او شیر افکند دربیان آن معانی الکن کا و جو طیل در هوا می کلشت</p>	<p>چشم از نور روش روشن است نور اول روح عظم خویش مجلس و بزم سرستان بود عشق میگوید سخنبا و ز عقل کی گریزد عاشق از خار جفا</p>

خود کجا آید چشم ما بهشت	بر در میخانه ما را سکن است
نغمه آمد را بسیستم بجان خون بدیدم نغمه آمد بجان	
<p>چشم چراغ جان من از نور جانان شست تشنه خیالی میخشم بر دیده دیده ام با مادرین دیر یاد آن بکر جاب آب را عشق آتشی افروخته خود دل ما خسته اصل عهد باشد یکی که صد شماری و هزار در غاؤل با یار یار یکدم خصمی نشون کرد</p>	<p>بگر خیزن نور خوشی در دیده جان من است می من بپر چشم ما کین بویست پیرانی هر یکجایی پر ز ما مانده جان تن است چون موم بکد از دتور اگر خود وجود است آدم که فرزندش توتی اصل همه مردوزن است خوش باشد آن یار یکد او انعامش مسکن است</p>
نور جمال سید عالم غور نشسته در چشم من بگر که نور روشن شسته	
<p>در ددل دارم دوا این است در خرابات باوه می نوشم خوش بلاست عشق بالایش از غم دی و غصه منور دا جام وردی در ددل دیش رند ستم و عام می ردت</p>	<p>عشق می بازم و هو این است عمل خوب بی ریا این است راحت جان مبتلا این است بگذر امروز حایا این است که تورا بهترین دوا این است قصه ما و حال ما این است</p>

مجلس فوق نموده است
خستارایت پیا این است

در دمنیم کون و دوا این است	راست جان مبتلا این است
نقش روش خیال می بندم	در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجان داد	دولت و دین و دهر این است
عقل بکانه رفت و عشق آمد	یار سرت آشنا این است
همه با اصل خویش و اگر دیم	ابتدا آن و ثنا این است
هر که فانی شود بقا یابد	رو فاشو که خود بقا این است

نغمه هر که دیکشت
منظم حضرت خدا این است

کهرز نقش که روش دین است	مهر مند و سرور چین است
دل نایبرد بعیاری	کار طهار و ایما این است
نور چشمت و در نظر دارم	حکیم و به دام خد پین است
هر خیالی که نقش می بندم	سجیال تنگار تعین است
کنه است این شراب الیابام	باز در زم مانو آئین است
عشق میار و جام می می نوش	قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نغمه لایسم	عالمی را زبان باین است

	<p>همه عالم حجاب حضرت اوست روح غمگین ثواب حضرت اوست</p>	
<p>بایه آفتاب حضرت اوست یکه و حرف از کتاب حضرت اوست بخشش حجاب حضرت اوست خوشی لی کو کتاب حضرت اوست فکر من از خطاب حضرت اوست</p>		<p>قطب عالم که منظر عشق است عقل کل نفس کل بر عارف می خمانه حدوث و قدم دل با سوخت آتش عشقش راز خود خواستم که گویم باز</p>
	<p>در خرابات عشق رسید ما زندست خراف حضرت اوست</p>	
<p>جان عالم فدای حضرت اوست دیده خلوت سرای حضرت اوست دیگری کی بجای حضرت اوست هر که او آشنای حضرت اوست این حیات از بقای حضرت اوست دل من در هوای حضرت اوست</p>		<p>شاه شامان که ادای حضرت اوست در نظراین و آن نمی آید در دلم غیر او نمی گنجد همه کس آشنای خود باید من ز خود فانیسم با و باقی زاهدان در هوای حور و شست</p>
	<p>نمته آمد که میرستان آ ز در زندان عطای حضرت اوست</p>	

<p>هر چه باشد برای خدمت اوست آری آری برای خدمت اوست بندگانه کدای خدمت اوست هر که او آشنای خدمت اوست خورده از عطای خدمت اوست جام کستی نای خدمت اوست</p>	<p>همه عالم فدای خدمت اوست خانه روشنت دیده ما پادشاه سیر بهشت اقلیم نبود از خدای پیکانه حاصل بحر و کان بوقت سخا آفتاب سپهر عز و جل</p>
<p>عرش اعظم که شت سید ما بر موال از هوای خدمت اوست</p>	
<p>زندگی در حضور خدمت اوست پر تویی از شعاع طلعت اوست دل مسکین بین منت اوست این سعادت مراد دولت اوست جان ما را بده که نوبت اوست طلب هر کسی بهمت اوست</p>	<p>جان ما بنده محبت اوست نور نلوت برای دیده ما کشته تیغ عشق شد دل ما میرستان خلوت عشقم دور گردید ساقیا جایم ما را از غیر او نمی خواهم</p>
<p>سید ما که سمت اله است عاشق رند مست حضرت اوست</p>	
<p>همه وابسته محبت اوست</p>	<p>همه عالم ظهور حضرت اوست</p>

<p>هر چه اندر وجود موجود است تو منی من تو ام دوئی بگذار تو عزیز عسری خواهی بود همه را خدمت خویشی میکن هر خیالی که نشستی بندم</p>	<p>غرق بحر محیط رحمت اوست اینهمه نزد ما بهوت اوست ز آنکه این غرت تو غرت اوست خون همه خادمان شد اوست مغفیش صورتی زکوت اوست</p>
<p>همه قسم بجمع آید هر چه پیشیم عین نعمت اوست</p>	
<p>در آینه عالم مثال صفات اوست سره که تو را گفتم با عقل کوایدل در بیت پر از صورت ترسانچه درو این مجلس رندان است عاشق سر مستم در دامن در آرد ز کربال در مان گرشته شوم در عشق از سرک نیندیشم</p>	<p>از روی مسمی من آن اسم که ذات اوست این را از درون ما پر دین نجات اوست هر نفس که می بینی معنی منات اوست جامی است وجود ما با ده ز صفات اوست زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست خود مرده در آرد زنده نجات اوست</p>
<p>بیکمیر فاکفتن بر هر چه بوی آید در مذهب این سده آغاز صلوات</p>	
<p>در آینه عالم مثال جمال اوست در صورت و در حسنی خد که نظر کردم جمله کاشن این کانه جمال اوست حسنی که با نبود و نشی خیال اوست</p>	

<p>بر نیست دیوکان در خلوت میخانه حکمی نشان از حضرت او داریم زاده هوس ار دارد با جنت با حور و مجلس نشین آذوق خوشی یابی</p>	<p>مغز ز کجا کنده اینجاست چو مجال است هر حرف که میخوانیم توفیق مثال است ما را ز همه عالم مقصود وصال است زیرا می جام ما را آب لال است</p>
<p>این گفته مسأله رسید بشو قوی و چه خوش قوی اینجاست</p>	
<p>در هر طریقه که می نمیشی ز خیال است کر آب حیات است چشمه حیوان است هر فیه که می بینی خورشید در او است با ذات غنی او عالم همه درویشند دل رف سوی دریا دوری دل فرستم این مجلس زندان است ما عاشق میسریم کرمانی سرستان جامی دهدت بستان</p>	<p>در آن عالم مثال مجال است می نوش که نوشت با کونین لال است ما قص نبود حاشا کامل کمال است سلطان و کد اکیسان جانی که جلال است از عقل مجو ما را بیرون ز خیال است محموری کجند اینجا چو مجال است زیرا که می سید از کب جلال است</p>
<p>هر چه می بینی همه او را است صورت و معنی ما اثار است</p>	
<p>دل باو دادیم و او دلدار است خسته کو درد در دوش میخورد</p>	<p>خوش دلی باشد که او دلدار است نوش جانیش با دکان تیار است</p>

<p>کیت آدم مخزن اسرار اوست زنده جاوید و بر خوردار اوست چون توان دیدن که از غبار اوست</p>	<p>چیت عالم سایه بان خضرش خاشاکی کا ز عشق او دارد حیات غیر او هر که نبیند یار خار</p>
<p>نعت الله باده می نوشند دم چشمین کای عشق کار اوست</p>	
<p>بلکه معبودیم ما موجود اوست عارفان را از همه مقصود اوست نیک دریا بشکس عین جود اوست آنکه هست باشد و هم بود اوست ساجدیم و حضرت معبود اوست آنکه ما را این عطا فرمود اوست</p>	<p>بسته ایم و عابد و معبود اوست هر کسی رهست مقصودی در جود او بخشید عالم را وجود این دامن عشق خالی پیش نیست سر نهاد پیش او بر خاک راه حکم میخازد با انعام کرده</p>
<p>نعت الله جان بیکان داد اوست زود ماران عاقبت محمود اوست</p>	
<p>جان ما دایم بخت و جوی اوست هر چه میگوید بخت و کوی اوست پیش ما بنشین که بخت کوی اوست هر دو عالم قیت یک موی اوست</p>	<p>چشم مار و شن نور روی اوست بلبل سرست در گلزار عشق جنت جاوید اگر خواهی سپا یک سر مویش بیکانی کی دعم</p>

<p>آفتاب او دو خوبان سحر ماه کشته ستاره ما کوشش کن</p>	<p>ریشی روی ماه از روی اوست نیک بشنو کشته نیکوی اوست</p>
<p>خال منده ویش دل با صید کرد سید مانده مندوی اوست</p>	
<p>جام خيال شد بخيال خيال دوست هر کس بار روی جمالیت در جهان مهر میزیت شعاعی ز روی بار آتشک غیر ز آینه دل زدوده ام مردم ندیده اند ذکر سرور آستین مارا کمال غیت بخود ای عزیز ما</p>	<p>دل پقرار گشت بعضی جمال دوست ما تم و از روی خيال جمال دوست پاکیت ماه چو غلامی جمال دوست در آینه ندیده ام الا مثال دوست بر جو مار دیده ما چون مثال دوست و اریتم ما کمال علی از کمال دوست</p>
<p>سید تو بار جان من اندر و اوقل کاین خانه جای رخت بود با محال دوست</p>	
<p>همه را از همه کجای دوست یار و اغیار را اگر یابی آینه پاک دار خوش بنکر غلب کن از جابت هستی خم و خمخانه را بدست آور</p>	<p>هر که چنی خوشی کجای دوست از همه بوی او یو ای دوست جان و جانانه رو برو ای دوست که چنین است شت و شوای دوست چه کنی جام یا سبوی دوست</p>

هرچه از دوست میرسد مارا	بد نباشد بودنکو ای دوست
ز دما موج و بگره دو یکی است	از همه عین با بگو ای دوست
هرچه در کاینات می بینی	بگو مایک یک یو ای دوست
نغمه نور چشم من است دیدم نور او با و ادوت	
چشم مار و شن بنور روی اوست	لاحبم عالم بحشم مانگوست
دیدم آینه گیتی نما	عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی را که دیده نشنبت	دوست میدارم که می منم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه	عقل مخمورات و هم در کشتوست
این عجب نگر که آن مطلوب ما	طالبست در روز شب در جستوست
غیر او دیگر نمی آید . چشم	هر چه می منم میگوئیم اوست
سید و بنده بزرگ یکی است تا نپذیری که این رشته دوست	
چشم مار و شن بنور روی اوست	هر چه آید در نظر از نو نکوست
مر شده روشن بنور آفتاب	یار مره رورا از آن دارم دوست
آبر و موج بعین با چو ما	زانکه داریم عین با در جستوست
کر هزار آینه آید در نظر	چشم ما در آینه بر روی اوست

تا پذیرداری که این رشته دوست نیک می‌بخشد که گدازد صین نکوت	عاشق و معشوق با هر دو یکست کنند که رفته است نو باز آمده
	هر که پذیرد نعمت الله در سر بد نهند هر چه می‌پذیرد نکوت
هر چه پذیرد دوست را پذیرد بدوست تا پذیرداری که این رشته دوست چون مجان و ایما در جست عقل مجذبات و هم در گفت هر چه دیده شود چشم بر اوست مدتی شد تا مرا این رشته دوست	چشم مار روشن نور روی اوست عاشق و معشوق با هر دو یکی است جرعه جام می‌نهد که خورد عشقه مست است و فارغ از همه بسته ام نقش خیاش در نظر خرقه می‌شویم بجای می‌مدام
	هر که پذیرد نعمت الله با همه بد نهند هر چه می‌پذیرد نکوت
لاجرم من دوست می‌نماید بدوست بد نهند هر چه می‌پذیرد نکوت این کسی دانند که او را بدوست در همه آفتاب چشم بر اوست تا پذیرداری که این رشته دوست	چشم مار روشن نور روی اوست دیده که نور او بیند با او جام می‌نهد چه جابت ای سر که هزار آینه آید در نظر اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است

عقل مخمورات از آن در کفکوت	عشق سرمست و دائم در حضور
نعمت الهی سرده شود می پاک شود کار او اینست و تو	
سر حلقه و شیخ هر دو نیکوت از دوست طلب کنیم هم دوست اتامی من که هر دو یک دوست ز آن بوی نسیم صبح خوشبخت عالم همه نور طلعت او ست تا در بابی که رشته یکتوت	در خانه فحشی که شیخ با دوست دشمن چه کنیم یار غارم آینه روشنی بدست آرد زلفش بکشد و داد بر باد خورشید جمال او بر آمد سر رشته فقر ما طلب کن
شاه است چو سید کجانه هر نده که او عشق اینجاست	
این چنین چشمی خوشی بنا کتوت هر چه آید در نظر چشم را دوست لاجرم من دوست می نمم بدوست زاهد مخمور اگر در کفکوت عاقل بچاره دامنه پوست پنجر از عین در جستجو ست	چشم من روشن بنور روی او ست غیر او دیگر ندیده دیده ام دیده پنا من بخشید او من چنین سرمست با ساقی حریف صورتی پند نبیند معنیش غرق در آب میجویدم ام

<p>نعت احمد مرده مسود می ماکاری دانا دشت و شست</p>	
<p>دوست دارم هر که دارد دوست دوست لاجرم عالم بحشم ما نکوت در همه آئینها چشم بر اوست خویش را بشو که وقت شست و شست با چنین همه چه جای کفکوت رشته کیتو بحشم او دوست</p>	<p>هر چه فی مظهر اسمای اوست چشم عالم روشنت از نور او آینه کر صد به منم در منار خیز با ما خوش درین دریائین لب بناده بر لب جام مدام چشم احول کرد و پند تو مین</p>
<p>نعت احمد روست چون این با جناب سید خود در روست</p>	
<p>بحقیقت حقیقت همه اوست لاجرم هر چه باشد آن نیکوست می نماید دوست تو ولی کیتوست مجلس باز بوش خوش خوشبخت دزد دزد بین که آن مروت نبود دوستند از د جز دوست میر میران به پیش او انجوت</p>	<p>بشنای دوست این نجای دوست همه عالم و جور از او دارند تا رو بود وجود میسنگرم زلف او مشک ناب میرزد دزد از آفتاب روشن شد ز دیارم کجا بود اغیار نعت احمد که سید القهرات</p>

	<p>اگر تو عاشق یاری عشق دوست نکوست بهره دیدگشتی خوش است نکوست</p>	
<p>وگر میکده باشی پاد دوست نکوست تو منقر نقر بگیر و مگو که پوت نکوست ولی چو عادت آن یارینکوت نکوست مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست چو لطف او بکرم در پی رفوت نکوست</p>		<p>اگر کعبه روی پهلوی یار بدست جهان صورت و منی چو مغز باشد پوت اگر گشتن عشاق بد بود بر ما تو را نظر بخود است ای عزیزد باشد پیاد جامه جان چاک زن بدست مرا</p>
	<p>ز زلف یار بهر در ارتامی سید چو شانه حاصل از ثم تارموت کش</p>	
<p>مالک دوسه ایکی است یحییت پادشاه و کد ایکی است یحییت جام کیتی نایکی است یحییت تو یکانه پایکی است یحییت آن همه نزد پایکی است یحییت در دو در دو و دایکی است یحییت</p>		<p>در دو عالم خدایکی است یحییت بر در کبریای حضرت او آینه در جهان ندر او است دو گوی و دوئی بجا بگذار موج و بحر و جاب بسیارند در دمنیدم و در دینو شیم</p>
	<p>نعمت الله یحییت در عالم سخن آشنایکی است یحییت</p>	

دل با زبان کی است یحیّت	ایچنین انجان کی است یحیّت
از دونی بجز روی کی میگو	حاصل دو جهان کی است یحیّت
آن کی در کنار کسره خوشی	با همه در میان کی است یحیّت
عشق و معشوق و عاشق ایدریش	در دل عاشقان کی است یحیّت
جان و دل را باین و آن دایم	غرض از این و آن کی است یحیّت
در خرابات مت میگردیم	ساقی و می خوران کی است یحیّت
دلبران در جهان فراوانست سید دلران کی است یحیّت	
بوج و جاب و قطره دین بگرمای کی است	نفس و جاب کچه هزارند یا کی است
درمان درد دل حکیم ای عزیز من	از دوست میرسد همه درد و دوا کی است
ما و شه انجانه و زندان با و نهوش	فارغ زد و سربار ما و سرباری کی است
تمثال صد حسنه در آئینه زد و نمود	دیدیم آن کی و همه تزلزل کی است
کر آشنای پیش شوی نزد عاشقان	معشوق عشق و عاشق و آشنای کی است
چون عقل احوال است و دیند غمیش	بنگر بعین عشق که شاه و کدای کی است
سید ز جود خویش جود میبندد و مطعمی نعمت اله و عطا کی است	
صورت و منی درین دعوی کی است	عاشق و معشوق با یمنی کی است

نظر هزاران صورت ای چو چشم عاشقان مست و مجنون چو بند کر چه بسیار است درخت درخت	در نظر مارا همه معنی یکی است آشکارا و خفایا یکی است بخت دیدم و طوبی یکی است
	خفت اسدی و غشی بود تر عارف دینی و غشی یکی است
قطره و دوریا بنزد مای یکی است موج و بحره و قطره از روی ظهور زید و عمرو و کبر و خالده هر چهار عقل اگر گوید خلاف این سخن هفت دریا با محیط عشق ما پادشاهی آمد و چندین سپاه	در نظر کر آب داری بی شکلی است گر میرش میکنی هم نیلگی است چار باشد نزد ایشان یکی است قول او شنو که ابله مردکی است جرعه آب و آنهم اندکی است خود یکی باشد سپاه او لکی است
	مهر بنده یکی سید بود آن کی دروش و آن خانی یکی است
کار دل در عشق بازی بندگی است بند و فرمان و فرمان میدهم پنجور نفس سربیا افکنده ام جان فدایم سر فلک نمیش	بندگی در عاشقی پائیدگی است وین شنشاهی باز آن بندگی است این سرفرازی از آن فکندگی است از رفعا جوی آن شرمندگی است

<p>کر را منی بفسم دل شاد و دار مردم در دیم و در مان در دل</p>	<p>کمان غم عشق است از فرخندگی کشته عشقم و عین زنده کی است</p>
<p>سید جان شد از عشقش روست عاشقان را کار جان شد کی است</p>	
<p>یار ی که ز ملک آشنائی است زاهد بر مست اگر کند میل سلطانی این جهان فانی عاشق ز بلا اگر کریزد مایم و نوای پنوایی کفایتیم که غرق بحر عشقم</p>	<p>دانه که قماش ما بجائی است آن میل بنزد ما بهوائی است با بهت عارفان کدائی است در مذهب عشق بی وفائی است ما را چونوا ز بی نوائی است این مانی ما ز خود نمائی است</p>
<p>سیتیم و حریف نمائی این نزع غایت خدائی</p>	
<p>میحانه دل طرب سرائیت کومینه سر خوشیت در وی آراسته اند خلوت دل می در قهح است و شوق در دل دل جام جهان نمایی عشقت</p>	<p>خوش بار کی و خوب بجایت هر دم اور از نو نوایت گویا که سرای پادشایت ابی است لطیف و خوش موایت یارب که چه شخص خود نمایت</p>

مسلک عالی عجب بلالی است	هر چه که دیده دید دل خواست
	جام بعدای محبت کز صحت او مرا صفائی است
آئینه است روشن جام جهان نمائی بر چشم ما قدم نه بنشیند خوش سمرائی پیکانه اش نهانی او یار آشنائی صورت که نماید مصیبتش پادشائی خوشتر ز صاف در مان عشاق ادوائی نقاش خطه چین گوید که این خطائی است	هر شاه که منم با او مرا هوائی خوشترای دیده از نور او ترش در گوشه خرابات رندی اگر سیاهی در پیش کج عزت او را بد از عزت ما در دمنه شقیم در دمی درد نوشیم نقش خیال غیری بر دیده کز نگاری
	ساقی عیاشی کرد صحابه ما داد ز نهام نفست آمد را خیمه عیاشی
خواجیدریت و خوارائی است که مغربیت و که عراقی است ما یم حریف و خشن ساقی است این صورت و معنی ثنائی است	تن میرد و روح پاک باقی است تن زنده بجان جابجائی است خوش جام مرصعی است پر می معنی بنمود و بصورت
	جاوید بود حیات سید باقی بقیای حتی باقی است

دل جام جهان نای شایست	آینه حضرت الهی است
نشدیت دیند و دل دول	کنجینه کنج پادشاهی است
روز و شب است زلف و روش	چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد	در مذنب ماهه سنای است
دل بحر محیط و جان عالم	در بحر محیط پسموایی است
دل وادون و جان نهاد و بر	در حضرت عشق غده خوایی است
ای یار وجود عیب است	
رو روده غمت ز کیمی است	
دل منزل نزل پادشایست	دل آینه جمال شاهی است
در آینه تمام اشیاء	سری بنما با کما هی است
دل مغرب نور ماه شاهی است	
دل مشرق صحرای صبحی است	
باقاب جنش مه زود و ملالی است	هر ذره که منی در ازو جمالی است
هر محشر که منی او مستبر برکت	نقصی اگر پایی آن شخص کمالی است
چنانکه جزئی نیست مثلش چو نباشد	در آینه ازان و مثال بیالی است
کیتی نای باقی است بر ساغری که تویم	عینی که دیدند حشره زلالی است
اوقاب تابان عالم همه چو سایه	غیر از آن که غیرش زدیگ با خالی است

عشق است جان عالم جانم فدای عیالمان	جانانی که عشق دلدرد آن جان بی زوالی است
امرو را بهار عاشو بگذر زدی نذر و با حال غمت اندیشه محال است	
هر چه امروز حاصل یافت کرد را بچاندیده او را حق بجای من که ما چنین دیدیم و آنکه حق را بچویشتن نپند هر که گوید که حق بخود دیدم کوچه آینه قطره و دریا	طلب آن کن که فردا نیست رؤیت او تو را در آنجا نیست دیده کان نپند یافت دیده اش بر کمال کو یافت این سعادتی بر هیانیت قطره در وصف چو دریانیت
سمت اند نور دیده بود چشم هر کوندید بنیانیت	
عشقا خود قرار پیدا یافت سپهر دریا مدام در موج است عین عشقیم لاجرم شب و روز نور چشم است و در نظر پیدا است پستداری عشق شور آید عشقا اسم ز عشق باید جست	دو نفس خضر تشبک یافت این چنین بحر هیچ دریا نیست صبر و آرام در دل یافت دیده کان نپند یافت در غم هست نیست کو یافت خبر از حال او جز او را نیست

	<p>ذوق سید رحمت الهی وصف او کجاست نیست</p>	
<p>آتش مشرک که کویا نیست دل را به ازین بگردان نیست انسانی عالم می جدا نیست مارا جانای دگر هوای نیست جز ناخوش خیال نیست نیکش نگر که بی خدا نیست</p>	<p>هر دل که بعشق مبتلا نیست تا در وی درد نوش که دیم رنیم و دما جان رندان سیم و غراب در خرابات در بحر محیط عشق غرقیم هر نفس که در خیال آید</p>	
	<p>سیم و حرفی نعمت الهی حیف است که ذوق او تورا نیست</p>	
<p>مقامی پسو سخن آن سرای نیست در این دریا بجز ما آشنا نیست و کز تو عقل میجوئے مرانیت نوائی چون نوائی بی نوائیت که ایشان را در اینزه پایا نیست بنسب دعا شکان حق که انیت دمی از دیده مروم جدا نیست</p>	<p>چو میخانه سرانی هیچ جای نیست بر سواب چشم مار و آن است اگر تو طاب عشقی مرا هست نوائی ما نوائی بی نوائی است مرو باز اهر عمن درین راه کسی کو کج عشق یار دارد خیال روی سید نور چشم است</p>	

	موجود حقیقی بحر از ذات حدیث ماییم صفات صفت از ذات جدید	
جز عین کی در دو جهان نیت حقیقت عشقت مرا چاره دین چاره دست هر جا که تو نکشت نه عین حق است آن چون اوست بقای همه و باقی مطلق آیدم که میدند دم آدم خاکی سرت شراب ازل عوالم استیم ما ما می دریای عظیم کما می	کرامت تو را دظرت غیر مرا نیست در دست دوی تو دین در دترانیت زین نیت معین که کجاست و کجاست چیز که بود قابل تغیر و فانیست بود آن دم ما ز آن همه دم خردم یافت در مجلس ساقی ما غیر خدا نیست همیشه ما را تو نکر تا که کرامت	
	سید جو همه طالب مطلوبت عاشق شکران کشت که معشوق نماید	
جان بابی عشق جانان هیچ ز د مصری شهر بنداد استین هیچ با سبکرو جان نشین جان من غیر او چیست اگر کوئی که است دینی و عقی جسم و جان همه هر چه است از خرد و کل کانیات	در دول دارم و دران هیچ گوشتان چو دگر که ان هیچ نیست زانکه صحبت باکران هیچ نیست هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست الغرض ان نزد ان هیچ نیست بلکه این مجموع و ان هیچ نیست	

	<p>با وجود سید هر دوسرا منوا خود که سلطان هر سنجیت</p>	
<p>پهوی در دوش صاف در مان سنج آبدانی با وجودش کاحیوان سنج این زمان در خلوت جان غیر جان سنج غیر نور روی او در دیده جان سنج با وجود زلف و ریش کفر و ایمان سنج بگذر از نقش خیال غمراو کان سنج</p>		<p>چشم عشق جانان احت جان سنج و غرابات معانی شرای نوش کن پیش ازین در خلوت جان غیر جان سنج دیده جانم بنور طلع او روشنست زلف و ریش انکار از کفر و ایمان سنج ما سوی البدر خیالی نیست ای یار عزیز</p>
	<p>بهدم جام می و با بخت الله حریف راهدی قوی حسن در زمزم را بخت</p>	
<p>شک بوجود است و هم او سنج ست یقینیم که جز او سنج اوست و از این من و تو سنج قول یکی گفتن دو سنج کر من و ما یک سر و یک سنج هیچ نه هیچ مجو سنج هیچ کوه کشت و کوه سنج</p>		<p>شک بعد نیست که او سنج نیست کماغم که جز او هیچ هست معنی هو با تو بگویم که چیست یک سختی بشنو و گیر یک باش ما و منی را بگذر ای عزیز غیر خدا هیچ بود هیچ سنج نوش کن و باش خموش و برود</p>

نخم می آور چکنم با مرا	است خراپم و سبوی میث
عاشق سید سوخو و سوخو	باشش کی رو که دور میث
درد دل هر که عشق جان نیت عاشق زلف و روی معشوقم در خرابات چون من همت ایکه درمان در دیو میث حالتی دیگر است بستان را نور چشم است و در نظریه است	مرده دانش که در مش جان میث السام بکنده ایمان میث هیچ رندی میان زندان میث خوشترازد درد در دران میث تو ندانی اگر تو را آن میث روشنش را بسین که پنهان میث
هر که کهنه ان تحت آمد کرد	در همه مذبه می سلمان میث
هر که را کفر نیت ایمان میث نزد مابنده سلمان میث مرده میدان که دشمنان میث هیچ پایان محو که پایان میث هر که سرگشته و پریشان میث کنج اگر در وی سپه ویران میث	هر که را در دیت درمان میث بت پندار هر که او شکست هر که او جان فدای عشق نکرد در محبیه که ما در آن غرقیم سبوی نیابد از زلفش کنج دل کجخانه عشق است

در خرابات چو سید ما

زندستی میان زندان نیت

بگذرا ز غیر او که چندان نیت
نشدی اوب نامان نیت
ست و مخمور هر دو یکسان نیت
هست معمور و کنج ویران نیت
به این درد و درد در مان نیت
این چنین کار کار زندان نیت

عنسجه باغ غیر خندان نیت
هر که نقش خیال غیری بست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
در دل هر که کنج معرفت است
درد مندیم و درد مینو شیم
ایکه کوئی که توبه از می کن

عاشق زندست چون سید

در خرابات می برستان نیت

مجرد که باشد که تجرید نیت
مقید با طلاق و تقید نیت
که از نامکی قطره وادید نیت
ولی در بطون نام تجدید نیت
چه غم دارم اعلیٰ اعدید نیت
نشانی ز تقرب و تبعید نیت
جز او سید ملک توحید نیت

موجود در این ره بقلب نیت
تو صاحب وجودی و جوید عزیز
چنان غرق شد قطره در بحر ما
مجد و نماید تو را در ظهور
مر اعیاد و نور و زبانه عشق
ز قرب و ز بعد و ز وصل و فصل
موجودم او و موجودم او

	بحر است بحر آل که باطنش بدیدیت راست را با باطن که شش بدیدیت	
<p>دور و محاشی که پانش بدیدیت در هر چه نگری جز از آتش بدیدیت از غایت ظهور عیاش بدیدیت از یک نازک است میانش بدیدیت وین طر فم پی که هیچ میانش بدیدیت ایش تو غاید و آتش بدیدیت بید است این قوی و جاش بدیدیت</p>		<p>علم بدیدیت که از غایت شرف عشق است بدیدیت و جز از دین عالم نور است از آن نور و نور او کشم میان او بکنار آورم و مجموع کایات سر برده و بند هر ذره که هست از آن نور و نور است او جهان عالم است و همه عیاش بدیدیت</p>
	سودای عشق به دکان سید است خوش تاجری که سود و زناش بدیدیت	
<p>اصل عداوت و از عداوت چشمش نگر که بی رفت هستیش بنا و ن از غرضیت نیکند تمام و هیچ بدیدیت</p>		<p>آن در که غیر او اهدایت کردید احوالی و دوست بهیست که نیستی مذر و چون مظهر حضرت الهیت</p>
	خودیت ببرد نفی است چیزی که وجود و بخودیت	

<p>دل ندارد هر که او را در دیت تزویدردان کورخسار درد باب و خسار چشم مت یار در هوای آفتاب روی او</p>	<p>و آنکه خود در دی ندارد و دیت و شمت آن دست کوه در دیت حاجت ثقل و شراب و در دیت در بدر شستم و از وی گرفت</p>
<p>در و سپردمان را از نصن غیر شد و مگری در جور دیت</p>	
<p>جان ندارد هر که جانانش نیست زاهد گوشه نشین در عشق او کفر زلفش کرد و دیگری میر و سامان شدم در عشق ساغر می کرچه دارد حبشه هر دلی کار عشق او شده در دیت</p>	<p>کرچه تن دارد ولی جانانش نیست است او زاهد ولی آتش نیست کی بود مومن که ایانش نیست ای خوش آینه کی سامانش نیست پهلو خم دوق فله و انش نیست غیر در درد و در مانش نیست</p>
<p>سید مرت همان من است بر کس چون بنده همان نیست</p>	
<p>یکدم از خویش پرورن که کامی نیست کروای عشق دای خویش را بی خویش کن بر امید صل عمری با بجز انش بکش</p>	<p>دامن خود را بگیر ارس مرده و میب کاشای عشق و بجز عاشق نخویش چون کلی چار بود نو شتم بی نیست</p>

<p>ز آنکه غواص محبتش جز دل در رویش کاخ در آنحضرت مجال کفر و دین کیش روز امر و رست عاشق مرد و درویش</p>	<p>الگو بر آتش ز دیرون در یاد طلب دم ز کفر و دین بمن قربان شود راه او طالب با کر عاشقی از دی نیستد او کذا</p>
	<p>میش ازین آریسم و در بالعمه دم من کاین زر دنیای تو جز زرد و روئی مش</p>
<p>مردۀ می شمر که عاشقش عاقل از ذوق عاشقش لاجرم محب را کراش غیر نامی و کراش نش جز خیالی از آن میانش کاین معانی جز از پاشش</p>	<p>هر که را عشقش آتش لذت از عسر خود کجایا به غرق دریای عشق او مایش ای که پر سی نشان او از ما در میان و کنار میجوئی جام می را بیکر و نوشش کن</p>
	<p>سخت است هر که مایه اوست سود دارد ولی زناش</p>
<p>عشقا زنی بجه سازی حالت عاشقان مجازی به ازین ساز اگر نوازی چون من و او شهید غازی</p>	<p>عشق بازی و عشق بازی عشق دارد حقیقتی دیگر ساز ناله ایت و لوزی شسته عشقم و در این دوران</p>

محرم راز ما حجازی میث	حال مستی ما ز زندان پرس
در بر عاشقان نازی میث	خرقه کان بی نمی شویند

نغمه آید ز دست است	
عشق بازی او بسیار میث	

عشق را با کفر و ایمان کار میث	عشق را با جسم و جان کار میث
عشق در دود و دیمجوبه مدام	عشق را با صاف در مان کار میث
عشق بازی کار پیکاران بود	بسجوا عشقا زان کار میث
عشق را با می پرستان کار میث	عشق را با غیر ایشان کار میث
عقل میبندد خیال این و آن	عشق را با این و با آن کار میث
عقل مجنونات و مات خراب	زادش در زم زندان کار میث

نغمه آید با دوه میوشد مدام	
با کس و و ای عزیزان کار میث	

او با تو تورا از او خبر میث	جز عین یکی کی دیگر میث
تشبیه خیال غیر دارد	صاحب نظرش بر آن نظر میث
چون صورت دوست معنی بات	بس مجنونات و محض میث
در بحر کهر بود و لیکن	چون دیتیم ما کهر میث
در کویه ما پای و نشین	زان کویه مرو که ره بدر میث

از نستی با بر او اثر نیست	ما خرقه خوش پاک شستم
	خیر البسات سید ما لوند بشرد لی شرفست
بهر از عشق تبتان محرم نیست که حیاتی به ازین یکدم نیست شاد مانم ز جهانم غم نیست دارم این هر دو بچشم کم نیست در غم خسر دو جام جسم نیست زان سبب دیده دمی بی غم نیست	خوشتر از ساغری بدم میشت نوش کن جام می ای عسر عزیز میخورم جام غم انجام بدوق عشق میبازم و می مینوشم می مستی که مرا در جام است جام جسم در نظرم هست مدام
	زند سرمت خوشی چون سید جستم و در همه عالم میشت
می که مینوشد چو انجا جام نیست هر که او در عاشقی بدام نیست جز سر زلف تبتانش دام نیست پسحه داند کاین سخن با جام نیست باید او عاشقان را شام نیست چو من مستی در این ایام میشت	در حقیقت عشق را خود نام میشت کی بیاید نیک نامی در جهان مرغ دل سیمرغ قاف معرفت سوختگان داند ویشان گفته اند صدمه میکشد سرستی بمن در خرابات معان معان بسی است

نعم الله جام می بخشد دم
خوشترازا نعم و انعامیت

کر جان عالم است که با تو نیست
لطف چست غمی از تو نیست
در دم دوات حاجت خواست نیست
مارا هوای او عطا بمانک خلیب نیست
چون نیک بنام بر زبانی نصیب نیست
در دل خیال خفته و میل صلیب نیست

در هر دلی که هر حال چسب نیست
کوئی رقیب بر سر کوش مجاور نیست
در دی و در دوشم و با در دلی خوشم
بیل خلیب مجلس کلزار با بود
هر قطره که در نظر ما کند کند
زما زلفاوست که بستیم بر میان

بحریت طبع سید در ماهوار
کردن کمر نفش اند غریب نیست

دی رفت و میرو و میرو و میرو و میرو
هر که از این چشمت می رسد و می رسد
گر خسته و خست نمان را چاروش
هر که آید سوی ما و از ما چاره
و تو خردن که گریافت ما را چاره
عیب بجا نمان ما را و ما چاره
هر که از عشق این صحبت از این چاره

میرو و میرو و میرو و میرو و میرو
عشق لعلش و لبه ما یک سودا میرو
چاره بجا نمان است او و ما چاره
آب چشم ما بر سوراخ و میرو
این شرابست از موهنی خوشتر بود
سبای خم نهاده ساکن میخانه ایم
نعم الله در اباتت و باریدن این

	<p>موج دریا نیم و بر دو غیرانی بست در میان نا و بحر ناجای بست</p>	
<p>پهچون زند خوشی مستخرانی بست خو تر زین جام و شو تر از ان شهرانی بست و کسی کوید که است آن در جانی بست در نظری است غیر از اقبالی بست اعتباری بر خیالی یا بخوابی بست</p>		<p>در خرابات معان بشید سرستان ولی ما شراب فوق از آن لعل لبش نوشیده ایم نیستی غیر آن سلطان بی همای ما ز آفتاب فی او ذرات عالم روشن است عقل اگر در خواب می بیند خیال دگری</p>
	<p>نعمت اله این سخن از ذوق میگویدم اینچنین مستانه قوی در کتانی بست</p>	
<p>در دو عالم غیر این یک پا و مائی بست اینچنین شایطانی هیچ بجائی بست در همه لشکر که او میخوانی بست غیر این شربت دیگر مارادوانی بست در جهان خوشتر از این دو لیسرانی بست عاشق از غیر این دیگر بجائی بست</p>		<p>لطف آن سلطان را اشکائی بست میت عالم سایه بان آفتاب حسن او مینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا در دمنده انیم و میویم در دو در و دل ر در منجانه بارندان مجاور کشته ایم کشته او را جات عباد دانی نیست</p>
	<p>نعمت اله نماید نور چشم ما مثل او آینه گیتی نمائی بست</p>	

چو این مجرب با صاحب جمالیست در با و چشمه آب حیاتیست مجلس عشق و سرمت و باقی در حضور خدمت سلطان دار و جلالی بر کمال روح عظم صورت و معنی او ام لکجا بسته با وجود و وجود آن کی نیست	خوشر از نقش خیال او خیالیست این چنین بر چشمه آب زلالیست عاقل محمود را انجا جمالیست با جمال خورشید کن اکنالیست آفتاب دولت او از والیست در دو عالم غیر ازین بار نالیست
--	---

سید زنده انم و سرمت در کوئی مکان زادگان را انخن فزونی عالیست	
---	--

عشق را و مجلس قنکیست صبغه آینه مدد این رنگ بی رنگی با عاقلان با یکدیگر هر دم تراعی میکنند زاهد محمودستان را طاعت می کند پخیال روی او نقش نبیند چشم ما دل بدینا دایم و بروئی چشم پادشاهان جهان بسیار دستم دلی	عاشق دوازده را از تنگیست خوشر از تنگی با هیچ تنگیست عشقان با خود و غیر جنکیست بی تکلف محمود و محفل دنگیست پهلوی عشق او در کوه سنگیست در محط عشق او جزا نهنگیست پهچوان سلطان تیر سلطان لنگیست
--	--

عاشقانه در میان دهر و نون مستلیم مثل این معشوق سید شرح و شنکیست	
--	--

هر کجا جامی است بی ایست	هر چه سنان است بی ویست
یک جمال و عهد برادران	درد و عالم غیر یک شی است
نار فی سنجو ای جان عزیز	ماله چون ناله بی است
گشته عشق است زنده جاودان	زنده ماندن این حق است
رند سر مست این است ازین	جام می را نوش تا کی است
اینکه مشند در راه خدا	در چنین ره عشق کی است

نیست چون نعمت ساقی	بهر می چون ساغر میست
--------------------	----------------------

درد دل با غیر دلبر است	بسیج ازین میخانه خوشتر است
مجلس عشق است و امت خراب	جای محمود ای برادر است
بر سر دار فانیست ایم	این چنین هر دار و سرور است
عشق سلطان است و ملک دل گرفت	مثل او در بحسرو در بر است
غیر آن کیمای بی است و کمر	بر سر روضه کشور است
این چنین قول خوش مستانه	باز کو در هیچ در است

سید ماسانی سر مست است	بجو اوستانی و کمر است
-----------------------	-----------------------

بهر کس بی عمر آید است	قتل نه خالی از شه است
-----------------------	-----------------------

بر در میخانه مست افاده ایم ماه من روشن شده از آفتاب عاشق و سببم و عام می بدست کل شیء الکل آقا دهب	همو مادر هیچ در که بست میت بر سپهر جان جنین به میت عاقل محسوس اگر هست میت انجمن و جی موجه هست میت	
	بر در کر بایس سلطان وجود غیر سدر را دگر هست میت	
ز ابدان را و وقت زندان نیست در دل با محسوس دلبر میت نوسف کل پر یمن آمد بساخ هر که دارد هر چه دارد آن است کنج او در کنج ویران نیست درد نوش در دمنده عشق او	رند را یلی برشان میت جان ماهر عشق جانان میت دین چنین کل در کلستان میت هر چه است و بود بی آن میت خازن آن غیر سلطان نیست حاضر شش ابدان در آن میت	
	همچو سید زنده مرست میت در میان می پرستان نیست	
روحها و در روح اعظم فانی است گرچه آدم باقی ست از وجه حق جام جم فانی است نبودن عجب	در حقیقت همه نفس هم فانیست هم بوجهی نیستند آدم فانیست از عجب شکر که هم جم فانیست	

ایک کوئی فوت شد شادی ما کرد می با جام می بدم شوی قطره موج و جاب جام می شبنمی بودیم ما چون آفتاب هر چه باشد غیر او فانی بود که بوجهی اسم اعظم اسم است دیگری را کی بود خود دار و کسیر ماه فانی و او بایستی بخود	غم محو زیرا که غم غم فانی است دبدم در غیر آن دم فانی است نزد ما این جبهه درم فانی است خوش طلوعی کرد شبنم فانی است اوست باقی سوره نام فانی است درما اسم اعظم فانی است اندر آن میدان که رستم فانی است بشوز نسید که عالم فانی است
--	---

صحت جانان من مجلس و حانی است
منرش خاک درس منسلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او مایه دکان جان درد دل است ای عزیز شهر وجودم تمام بنده فرمان او کهر نر زلف او روش ایمان او لیلی صاحب طره داله مجنون او	شادی جان کسی کو بنم ارزانی است حاصل سودای عشق بی سروامانی است جمله تسلیم دل ملک جانی است روشن ایمان کفر این پهلانی است عاقلی و عشق او غایت نادانی است
---	---

دوش در آید ز در در سرست
عاشق بختای من سیدی ثانی است

(شاد غم)

<p>دلخوشم زیرا که دلدارم و بی آ دوستدارم چون وی یارم و بی آ میخیزم می چونکه غمخوارم و بی آ بنبل بستم کلامم و بی آ نور چشم و صین دیدارم و بی آ میکنم سودا خریدارم و بی آ</p>	<p>شاد مانم ز آنکه غمخوارم و بی آ عالمی اغیار اگر باشد چه غم در ضربات صغان مستم مدام کاشن عشقات جانم جاودا شش میبدم خیالش در طر جان فروشم بر سر بازار عشق</p>
<p>سیدم بر سر دوران روزگار نمیتابد شاه و سر دارم و بی آ</p>	
<p>عمه او آینه ذات وی است دزد و خورشید جانات وی است عین او باشد که مرآت وی است جزد و کل مجموع ایات وی است عقل شطرنج باز شطات وی است در نظر ما را خالات وی است قول او شنو که طایات وی است راست میگوید که غایات وی است در همه عالم ولایات وی است</p>	<p>هر چه منی جمله ایات وی است ساقی مایه با بخشه مدام نور چشم ما نماید او باو صیت عالم سایه بان پاگاه عشق او رخ مینهد فزین رود خوش خیالی شش می بندم ما عقل اگر گوید خلاف عاشقان عارفی کردم ز غایت میزند نمیتابد شاه می کند</p>

	<p>سرب کنجی است کنجی دروی است کنج هر دیرانه لی کنجی کی است</p>	
<p>جام ماین است آن جن و پی است ورنه بی او حبله عام لای است جالی قسان از آن بانگ نی است عقل مانند رئیس دروی است ساغری دیگر روش در پی است</p>		<p>خوش جایی پرکن از آب حیات یا نه عالم وجود از خود او نانی دنی هر دو سدم آمدند عش سلطان است در مصر وجود ساغری کرشکند اندیشه میث</p>
	<p>نعت الله بر که محمد حق کو ز خود میجو که دانم باوی است</p>	
<p>جام می بی حدت ساقی کی است هر چه مار از طمس آید وی است بی وجودش ماسوی آید می است دیگر آن کوسید آواز نی است تا بدانی زنده دل از وی می است همت عالی بر آن حسنه می است</p>		<p>در نظر عالم چو جامی پر می است چشم مار دشمن شده از نور او عالمی از خود او دارد وجود صوت آبی میرسد مارا بکوش نوش کن آب حیات معرفت جام را بگذارد حسنه می بجو</p>
	<p>اقامت او و سید سایه است هر کجا او میرود او در پی است</p>	

<p>این چنین کجسته بی کجی کی است نزد اجماعی لطیفی پرمی است بی وجود عشق عالم لاشی است هر کجا آن میسر و دین در پی است تا بدانی صبر با کز وی حی است کز دم نائی دمی جز زنی است</p>	<p>کج دل کجسته عشق وی است هر چه پنی در خرابات معان عالمی را عشق می بخشد وجود آفتاب است او و عالم ساریبان نوش کن آب حیات معرفت سر نائی بشنواز آواز سینه</p>
<p>عشق را رازیت با هر عایشه نعمت اله محرم راز وی است</p>	
<p>از بر دو جهان فتنه اغمتی است از عقل ولی شکایتی است ما را از خدا غنا یتیمی است آری که در احکام یتیمی است ماطن نبری که غایتی است زیر که در آن بخت یتیمی است</p>	<p>ما را چو ز عشق راحت می است از عشق هزار شکر داریم چه فتنه عقل چه جای علم است از عقل بجز حکایتی نیست این بحر محبت بیکران است جانان بستان و جان بیاکن</p>
<p>بشنو سخن ز نعمت اله کز ذوق در اروا یتیمی است</p>	
<p>بنوا جان بسنوا بنوا حث</p>	<p>مطرب عشق ما بنوا بنوا حث</p>

<p>در خرابات ساقی سرمست کرچه بنواخت جان عالم را میوزاد بلفظ عالم را مستلای بلای او بودم شاه غیر در سرای وجود</p>	<p>درد ما را بصد دلو بنواخت پا و شاه است و این کد بنواخت دل این خسته بارها بنواخت حاره کرد و مبتلا بنواخت بنحان خاطر مرا بنواخت</p>
	<p>شهرتی یافت در جانب کعبه نغمه الله را خدا موعود</p>
<p>مطرب عشق ساز ما بنواخت صاف در میان است فرو درود از بلایش کار ما بالا گرفت کنج اسما بر سر عالم فشانند عالمی از ذوق ما آسوده نم کرده میخانه سبیل عاشقان</p>	<p>ساقی سرمست ما را بنواخت درد درش جان بود و دانواخت این بلما را از آن بالا بنواخت از گرم او جمله شیا بنواخت خاطر یاران ما را تا بنواخت پیروان را چنین خوش و نا بنواخت</p>
	<p>نغمه الله را بلفظ شوق حضرت کنای پیمانا بنواخت</p>
<p>لطف سازنده ما عیانم داشت این چنین چون بدن بدید آورد</p>	<p>رازق رزق بندگانم داشت همچو جان در بدن روانم داشت</p>

حکم میخانه ام عطا فرمود بجای خودم شرف کرد دنی آخرت بمن بخشید عاشقی کردم و شدم معشوق	ساقی بزم عاشقانم ساخت مونس جان پدیانم ساخت واقع از سر این دوانم ساخت گرچه بودم چنین چنانم ساخت
--	---

بند در انام نعمت اله کرد سید ملک این دوانم ساخت	
--	--

آتش عشق عالم عود وجودم بسوخت شمع معجز نهاد مجلس جان فروخت تا زخم دم در از خود و از معرفت یکفیه جام می بهم مابود و دوش آتش سودای او کرد و گانم گرفت ملک فنا و بقا جمله براند ختم	بوی خوشم را چو یاقوت در زودم زرد لعل بزم از زود وجودم بسوخت عارف معروف من غیب بودم بسوخت از دم و سوزنا سوخت و بودم بسوخت جمله قاشیک بود و مایه و سودم بسوخت چند زین و آن بود و نبودم بسوخت
--	---

سوجه اسپه من در بزم عالم مجوی کز نفس سیدم محمد وجودم بسوخت	
---	--

آتش ظاهر شد و سید و نهانم بسوخت از دم کرم به عالم آتش خوش در فاد عشق جانان آتش جان من پروا	شمع عشق در گرفت و رشته جام بسوخت هر چه بود از خشک و در هم این دهم انم بسوخت منش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت
--	--

عود دل را سوختم در مجرب سینه خوشی	از شرف آن دامن دگویی گریامم جوش
بود کج معرفت در کج ویران دلم	آتش افکند و کج و کج ویرانم جوش
ز آه و سوزم که آتش میشد در این دلم	جسم جان بر باد رفت و کهنه و پانام جوش

کفشای غمت سیه میخونم در لبها	
در سلم آتش فاد دیت و دلو انم جوش	

آتش عشق تو دل در بر سوخت	باز ز زین بال عتلم رسوخت
شعشع آتشی در ما فکند	عود جانم در دل مجرب سوخت
آتش از سوز سینه بر زدم	عقل چون پروانه پانا میر سوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر	خوش برافروخت در آتش سوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی	هر چه بود از غیر خشک در سوخت
غرق محبه ز لالیم ای عجب	جان ما از تشنگی در سوخت
تاب نور آفتاب محبه تو	شد دیده و مومن و کافر سوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فدا	آب آتش زنگ دریا سوخت

کر چه عالم سوخت از عشقت بولی	
بچو سید دیگری کمر سوخت	

علم ما در کتب توان یافت	سر آب از سر آب توان یافت
در خیال شیرین خواب رستی باز	وصل ادرا بخواب توان یافت

<p>در جان جاشد اب ثوان یاف درد بی آفتاب ثوان یاف در جان بی حجاب ثوان یاف این سخن را جواب ثوان یاف</p>	<p>زند هرگز بنماشد زود همه عالم چو ذره اود خورشید این چنین دلبری که ما دارم نخن باروان چو آب حیات</p>
<p>در خرابات سجده ما زندت خراب ثوان یاف</p>	
<p>سر آب ز سر آب ثوان یاف حضرتش سجده ثوان یاف به ازین بحر آب ثوان یاف که در شب افتاب ثوان یاف پسایش حساب ثوان یاف که خیالش بخواب ثوان یاف</p>	<p>علم ما در کتاب ثوان یاف پس حجاب است و حق میگوید چشم ما بحر در نظر دارد ما شب افتاب می بینیم کنج عشقش خواب ثوان کرد بگذر از نقش و از خیال مهرش</p>
<p>در خرابات سجده ما زندت خراب ثوان یاف</p>	
<p>بنجانی نگار ثوان یاف آن میان در کنار ثوان یاف له فی از بهار ثوان یاف</p>	<p>سخن وصل با ثوان یاف از میان تا کناره نخنی بی زیستان سر دوش و دود</p>

می خمانه در ساری حدوث	جرعه پنجمار شوان یاف
تا مگر دمیقرب سلطان	بر در شاه بار شوان یاف
پنجوسید حرف سرسی	
اندر این روزگار شوان یاف	
سید دل ایدوست دوار شوان یاف	پریخ فایکج بقار شوان یاف
تا عاشق و رندانه پنهان نیانی	رندان سر ارد بهار شوان یاف
تا نیست کردی تو ازین مستی موبوم	خود شناسی و خدا را شوان یاف
اشنه دل تا نبود روشن و صفا	حسی شوان یاف و صفار شوان یاف
خوش آب و هوایی است می و کوئی خبر نا	خود شیر ازین آب و هوا شوان یاف
در پیش شیرم ازین وجه غنیمت	بی فقر نقص دان که غار شوان یاف
چشمی که نشد روشن ازان بیدار	
پانا نمود نور تقار شوان یاف	
بلبل چو هوای گلستان یاف	هر کام که بود در زمان یاف
در صومعه دل نیاف ذوقی	ذوقی ز حضور عاشقان یاف
بی جام شراب و عشق ساقی	شوان کامی در جهان یاف
هر زنده دلی که کشته اوست	چون خضر حیات جاودان یاف
تا دردی در دگرش کردم	دل از همه دردنا امان یاف

عمری است که میخیزم می عشق	هرگز که افت دل از آن پش
در کج دل شکسته من	کجی است که جان من عیان پش
زده از بر ما کنار زد کرد	تا ساغر باد در میان پش

مستیم و حریف نمائیم	
بر می به از آن کجا توان پش	

جانم از درد دل دوانی پش	در و نوشید از آن صفائی پش
بی نوا بود جان میکنم	از عطای خدا نوانی پش
کج اسمای حضرت سلطان	تا که از کج دل که اتی پش
در و دل سر که بر در او	آن قاشق نجو بهانی پش
دید هر که نور روشن دید	در همه آینه تقائی پش
دل منچار رفت خوشنشت	خوش مقامی و نیک جانی پش

سمت الله رخسار فانی شد	
جاودان زان قافائی پش	

دل ز جان بکشد جانان پش	ترک بجان کرد و صلابت پش
بت زاری ز کفر زلف اول	مومبو اسرار ایمان پش
خویش را در عشق او کم کرده بود	تا که از لطف خدا ان پش
در و در عشق او بسیار خورد	لاجرم در و در و در پش

<p>کرچه مشکل بود آن بازیا ف یا خود در بزم زندان بازیا ف</p>	<p>کنج او در کنج دل محبت جان کرد میخانه سی کشتی مام</p>
	<p>نعت الله چون بدست افلاو سید مرتضایان بازیا ف</p>
<p>دل سرت سوی میان ف کشت سدا و بازخان ف تو به شکستم این زمان آن ف در پی عسکر رفقه شوان ف ماند پیکار و پریشان ف از حسان هر کسی که حیران ف</p>	<p>جان نخلو تسرای جانان ف آفتاب به باه رو بنمود مدتی زاهدی همی کردم عمر باقی که هست دریا بش هر که جمیع ز خویش نیافت باز حیران ز خاک برخیزد</p>
	<p>نعت الله عشق سدا شد یا دستانه پیش سلطان ف</p>
<p>جان چه قدرش بوند که جان ف در پی عمر فشه شوان ف دم آخر که شد پریشان ف کوتیا در پی حریفان ف لاجرم چون رفت اسان ف</p>	<p>یار مار ف کوتیا جان ف عسکر بود رفت چه توان کرد هر که بماند شد دخی بهدم زندستی ز بزم ماکم شد بود حلال مشکلات همه</p>

نور چشم است در نظر پیداست گرچه از چشم خلق پنهان رفته	
نمیت آمد جان جانان و در عاشقانه سبزم سلطان رفته	
ما نداین دنیا بی پناه و رفته سبب پای غم می بنهاد و رفته چون توان کردن چنین افکار و رفته بند اندامی خود بخت و رفته تا کجائی مرده بر باد و رفته در زمانی ماه روئی زاده و رفته	عاشقی جان را بجان داد و رفته در خرابات معانست و خراب قطره آبی بر باد و رفته شا به بازی بود در بند و خود زنده جاوید شد آن زند و دل سعت ایجاد و اعدام وی آ
بنده بود و بندگی کردی بدم سبب بنده شد ازاد و رفته	
سبب پای غم می بنهاد و رفته عاشقانه جان بجان داد و رفته دو خرم را بهر بر باد و رفته ما نداین دنیا بی پناه و رفته در محط سکران افکار و رفته وصل آ و چون رفت شد دلشاد و رفته	زند سستی ز پا افتاد و رفته پنجانت او امانت را سپرد کندم و جو کاشت خرم کرد کرد شد مجرد حسه و را اینجا گذاشت هر که او با ما درین در داشت کر چه بسیاری غم بجر آن کشید

لطف سید بنده خود را دور
بنده شد از لطف او از دور

نفت اند جان بیا آن دور سید ما بنده خاص خداست قرب صد سالی غم بجران کشید تا پذیرای که او معذور گشت بر قبی از جسم و جان بسته بود در خرابات فاقه مست خراب چون ندای ارجی از حق شنود کل شینی مالک الا وجهه	بر در میخانه مشافیه دور گویند شد از جهان از دور عاقبت از وصل شد و شاد دور یا بداد او عسر خود را دور بند برقع بر آرزو بکش دور سیرای غم می بنهاد دور زنده دل از عشق جان دور خواند بر دنیای بی بنیاد دور
---	--

نفت اند دوستان با پیش نمید
تا کوئی رفت او را از دور

نفت اند جان بیا آن دور آفتابی از قرصه شتاب بود استادی و شاگردش بسی در خرابات معان مست خراب او خلیفه بود در بغداد تن	بر در میخانه مشافیه دور آن شهاب از روی خود بخشود کردش گردان همه استاد دور سیرای غم می بنهاد دور رخسار رست از بغداد دور
---	--

عارفانه در جهان صد سال بود	نه چو غافل در دایان برادورث
سید ما بود ظاهر شد نهان	بندگان را بجهل کرد ازادورث
عاشق جان را بجان دادورث	رو بختک راه او نهادورث عاشقانه ناکسی افتادورث بند را از پای خود گشادورث کرد روی چون بخاری شادورث گرچه میگویند او جان دادورث ز آن روان شد مظهر پادورث
بند بودی بندی کردی برام	سید آمدند شد ازادورث
گرد و خاک ماروان برادورث	بند هزین کرد و غبار ازادورث جان ما هرگز غم دنیا نخورد عاشق سرمه آمد سوی ما یوسف مصری خوشی با مصر شه یاد میکردم بهشت جاودان داد بخشه هر چه او بخشید ما

	<p>کرد می بی سید خود بودم حسرتی دارم کان مرادش</p>	
<p>آمد دور حال و اگر دید درش دل ربود دوسر ز پا مجید درش حال مارا یک زمان و او دید درش گشتم نشین می نشیند درش پوچا سود خود سیرد درش رند مستی دید از او ترسید درش</p>		<p>یار مازاری ما نشیند درش زلف او در تاب رشت از دست جان مارا یک زمان دشا کرد عمر ما بود روان از اکهشت کرچه با جان منش یونیمات عقل آمد تا مرار ایستد</p>
	<p>نفت آمد بود بار غار ما کوشه از دوستان کرد درش</p>	
<p>راه را نیست نهایت اید اید درش که ازین جنت جاوید چرا اید درش در دشت ندانم با امید دو اید درش بیرد پا سیر دارف اید درش هر کجا میرود از هر خدا اید درش نوحه دانی که در این راه کجا اید درش عاشقانه خودی از صدق و صفای اید درش</p>		<p>در عشق خوابی بسیر اید درش ما ازین خلوت میجا بجائی نزدیم کر علاجی طلبد خسته بدر کا طیب هر که دارد هوس در بقا خوش باشد عارف از آنکه میخانه زود باشد در پی عشق روان شود که طریقت است نعمه الهی سوی کعبه روانست و کمر</p>

	رند سرست از جهان خواهم رشت فارغ از نام و نشان خواهم رشت	
رخت خود را تا کناری می کشم تا کنونی بنده کی خواهم مرد که خطاب از جوی آید با عارفان رشتند ازین عالم بسی جان ماول زنده باز جانان بود	ناکمانی از میان خواهم رشت مابرزده و لان خواهم رشت عاشقانه خوش روان خواهم رشت مادگر چون عارفان خواهم رشت زنده دل از یک جان خواهم رشت	
	امه ازل رنده سرست آیدم نزد سید جهان خواهم رشت	
بحر ایات معانی بی پروا خواهم رشت باز نام سوزلف بنی خواهم رشت کج در گوشه مخانه سرستان است چون سر دار فنا در بقا می بخشد میروم تا سر ابرو دامت خراب بامیدی که کمر خاک در اد کردم	در دمنده بامید و خواهم رشت من بود زده در دام با خواهم رشت از چنین جای خوشی بند بخواهم رشت عاشقانه سر دار فنا خواهم رشت بر در عاقل مخور حیرا خواهم رشت منیل دارم که چو بادی هوا خواهم رشت	
	ای که گوی بجا می رود این سید ما از خدا آمده بودیم بجهت خواهم رشت	

عقل مشوش داغ از سر بارش رث	عشق در آمد در عقل ز بارش رث
نقش خیالی نکاشتی هیچ حقیقت نداشت	بود هواد و برش هم بهوارش رث
خمر بیهوش و هواد در این گفتگو	میل صوابی نکرد در اخطارش رث
عاشق مستی سید عریضه آغاز کرد	عاشق محمود از آن از بارش رث
بر که بدر یا قافا نام و نشانی محج	بشنود و دیگر که خواجیه چارش رث
جام بجای پر آب کر شکسته و ترش	معنی او آب بود آب نجارش رث

سید مرد و سر آمده بود در خدا
ماز حکم خدا نزد خدا رث

تا که سودای خیالش در سوزید ابا کرث	چون سوزش وجودم موبوسودا کرث
از بلای عشق آن بالایی نالیم ما	بنگشیم از بلا این کار ما لا کرث
موج در امیر سد مار ابریا میکشد	اختیاری نیست مارا کی بود مارا کرث
عاشق تیتیم اگر کشیم انا تیتیم دورش	مر عاقل کی کند بر عاشق تیتیم کرث
در خرابات فنا خوش کوشش بگوشیم	کر با خواهی عین جابایت ما و کرث
آب چشم ما هر سوز و نهاده پیرو	لاجرم کرد وجود ما همه در بار کرث

هر کسی دستی زده بر دامن صاحب دل
نفت ابد دامن بجای بهما کرث

تا که سودای خیالش در سوزید ابا کرث	چون سوزش وجودم موبوسودا کرث
------------------------------------	-----------------------------

<p>در محویش چون نغمه بار بار افادایم چشم ما بر چیده دیده خیالش نیست روضه رضوان بخود میل جنت کی کند با بخار و بثره خاک درش ارقیایم آتش چشم ما بهر سو رو نهاد و میرود</p>	<p>ز کسش عین جایت ز سر ما و اگر گشت خوش نگاری لاجرم در دیده ما با گشت هر که در مخانه ما بچو ما و اگر گشت کرد و خاک آن در او دامن با اگر گشت لاجرم از آب چشم ما جان با اگر گشت</p>
<p>سدا که جهانی میسند مانند ایم بشکل آن بر کی رسد بر شاه بهیمت</p>	
<p>خورشید عالمی بر دیده ما با گشت سوخه میخوات تا افسوس در جان افاد عقل مجنونات و مات خراب افادایم ملک دلی بگرفت عشقش جان میکند مسلکیم و جلا اسر حسابی میرسیم تا بدست زلف او دامن دل سوخته</p>	<p>اینچنین نور خوشی در جای خود ما و اگر گشت از میان شوکان خورشید ما اگر گشت در چنین وقتی نباشد عقل را با اگر گشت ترک مستی در اید این دلیاها گشت را که از با لای او این کار با ما اگر گشت چون سر زلفش وجودم موم بود اگر گشت</p>
<p>در سر بهمان نیمه حضوی در گشت لاجرم مسد حضوری با و اینچنین</p>	
<p>عشق تو لبر در دل ما با گشت عاشق مستیم و در کوی معان</p>	<p>خانه ندلی دید از آن ما و اگر گشت عانتان را کی بود بر ما اگر گشت</p>

<p>دست ما دامان چها کرش از بلا این کار ما بالا کرش لاجرم کرد جان دریا کرش کی کند پنا بنایا کرش</p>	<p>هر کسی دستی او دامانی در کرد بقلاشیم و بلا جویشیم ما آب چشم ما بر سوز و نهاد عقل اگر ره را غلط کرد و برش</p>
<p>سه ما از همه عالم برید در که کجای بهتا کرش</p>	
<p>بعد از آن در حله اشیا کرش محب را کی رسد بر ما کرش مویبو از زلف او سودا کرش عشق آن معشوق ما را کرش در خرابات معان غوغا کرش کار ما از عاشقی بالا کرش</p>	<p>آتش عشقش خوشی در ما کرش رند سر مستیم در کوی معان آن دل پرستان این دیوانگان عاشق ثابت قدم محبت از آن مکشد ستانه ما فاش شد خوش بلایی می کشیم از عشق او</p>
<p>نعمت الله از همه عالم برید در که کجای بهتا کرش</p>	
<p>کوبیا از ما عنایت و اگرش کنج خلوتخانه شها کرش دیگران را کی بود بر ما کرش</p>	<p>چشم مستش گوشه از ما کرش عارفانه خلوتی خالی کرد دل ز بجزش کرباله کوبنا</p>

برامید وصل او جان عزیز	رفت و بر خاک درش ما واکرفت
آب چشم ما بر سوخته روان	سوسوی ما همه در ما گرفت
در بلای عشق او افا دول	زان بلا این کار ما بالا گرفت
نفت اندر رفت از عالم و دامن مکتبی بی بها گرفت	
کرمیال یا رخساری ترک جان باید گرفت	عشق اگر دوری طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان سیم و جام می دست	ذوق با پیشت را همنان باید گرفت
ترک برست است عشق غارت میکند	ملک دل با سپرد در ترک جان باید گرفت
و نظرش خیال روی او باید نگاشت	هر چه رو نهادیت شبی ز آن باید گرفت
در و در دست کرد و چون صاف دران نوشتن	در می صافی بد دردم زوان باید گرفت
ما خرابانی تو زنده عاشق و منجور ایم	در تو مرد زاده ای از ما کران باید گرفت
کشته سبزه جان بنو که مشکوید جهان بخند قول خوشی با دشمنان باید گرفت	
سید ما بر درش ما واکرفت	گوشه دخت الما واکرفت
خاطر ما در خرابات مغان	پیش مقامی یافت نجبا گرفت
بستلاییم از بلای عشق او	زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بر سوخته روان	سوسوی ما همه در ما گرفت

عشق است آمد و ما را گرفت دیگری را کی رسد بر ما گرفت	عقل رفت باز محموری کردند هر چه میگویم میگوید بگو
نمیتواند سربای او نهاد دست او بجای سینه گرفت	
جانم فدای او که تمام جهان گرفت داغی بل نهاد و دلم زان نشان گرفت بدست عشق امان او چونان گرفت شکوائه تمام دلم را بجان گرفت بالمحتب ملوک کن بر جوان گرفت دیوانه است نسبت بدین نشان گرفت	سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت این عشق اتشی است که جان را جوش کھنم که دانش بخت ارم زهی خیال نفس خال غیر اگر دیده بخت پیران روزگار حومی بخش میکنند چمنون اگر حکایتی بی کند و رفت
سید خود دیده که گشته غلام او بکشود آن گنار و مراد بران گرفت	
مهر رویش جهان جان گرفت آب حیوان جهان روان گرفت زوی معنی از آن نشان گرفت بنیالش خیال از آن گرفت جان پروانه جهان گرفت	آفتاب رخس جهان گرفت موج ز بحر عشق و از موجش صورت عشق آشکارا شد آینه چون خیال از آن بنمود آتش شمع عشق رخاارش

دل ز جان سپری عشق افکند	و امن یار محسبان گرفت
عین عشق است جان سپردن	عین ادعای عیان گرفت
شهرت ذوق ما جان گرفت قول مستان که ما گفتیم هر کجا عارفی است در عالم مطرب ما تر نمی شنود خوشنکاری گرفته ام بخار مدتی غسل بود بهرم ما	از مکان رفت و لا مکان گرفت دل عاشق بجان روان گرفت این معانی از آن بیان گرفت خسته بود عارفان گرفت او را نیز در میان گرفت دل ما عاقبت از آن گرفت
عشق سید گرفت تحت وجود	پادشاه ملک جاودان گرفت
عشق سلطان ما جان گرفت گرفت آتش و درماز آفتابش چو بر کشید علم عشق صاحب قران جان گرفت صورت و نشان معنی داد دل ما را افکند در آتش	تحت دل ملک جاودان گرفت سوخته بودیم و در زان گرفت چرخ عالم بسایه بان گرفت شاه صاحبقران جان گرفت حکم معنی از آن نشان گرفت در آتش دل ما را گرفت

	<p>نفت آینه بدوق کو باشد خمش ملک جاودان کرش</p>	
<p>نه یک صورتی بر صورت معنی تبینه و در صورت آفتابی بود قمر صورت معنی پین و مینکر صورت لاجرم عاشقیم بر صورت نور چشم و در نظر صورت</p>		<p>مستی او نمود در صورت چشم ما تا جمال معنی دید دوره دوره چونور می بینم باده بینوش و جام را در آب هر چه بینم صورت عشق است چونکه معنی ناست صورت و</p>
	<p>جام کیستی ناست سید ما نفت آینه نموده در صورت</p>	
<p>در آینه نموده نقش خیال صورت معنی آن نظر کن منکر کمال صورت تمثال مثالش باشد مثال صورت که بر نماید کاهی الال صورت جان در هوای معنی دل در حال صورت سیراب کرده راه آب لال صورت می من جمال معنی منکر جمال صورت</p>		<p>چشم نور معنی دید و جمال صورت بر صورتی که نمی معنی در آن توان دید جام جهان فانی کرد تو نمید از آفتاب خمش مه نور و ام کرد خوش لذتی که در اند جان و دم عیله خوش چشمه حیاتی شسته روان بهر سو معنی و صورت ما باشند نغمه آینه</p>

	<p>در دروش نوش کن که صاف زبان بایت جان فدا کن سحر ناکر و جل جانان بایت</p>	
<p>بندی کن بر دیش که قرب سلطان بایت ظلمت کفرش سحر کن نور ایمان بایت کز روت پادشاه تمام چه کان بایت با خضر سهره شو که آب حیوان بایت ریخ باید بردا که کف فسران بایت</p>		<p>کر عسای شاه میجوی که نی کن چو ما در سواد کفر نفس نور ایمان زد نمود بایدت چون کوی کزین سهره کوی دوست آرزوی باده داری ساقی مطلب که هوای کعبه داری از میان زدود</p>
	<p>جام جسم شادی روی نعمت اندیش کن هر دم باشو می بر ذوق زندان بایت</p>	
<p>و کسی نیک نشد بد باز کرد و وقت کز نواز بزم با ساز کرد و وقت خوش بود در هر می و ساز کرد و وقت آن نواز عاشقان باز کرد و وقت که چرخشکی بود شب ر کرد و وقت سجی داد که او غم ر کرد و وقت</p>		<p>هر که بد بازی کند باز کرد و عاقبت که چه بی ساز است تا نظر عشاق ما هر دم جا میم و با ساقی حرفی میکنیم عاشقی که پیش معشوقی بازی می کند هر که ادا در سایه نه با ما و اگر عقل محض است و در دهر زندان می</p>
	<p>سید از بنده تری که کند صاحب در میان عاشقان ممتاز کرد و وقت</p>	

چون من زولای تو رسیدم بولایت ای یار ملای تو مرا راحت جان است عمریت که تا منظر دولت و صلح سزایست مهربان تو که با کس توان کشت ای عقل بر او ز بر من هرزه چه کوئی عشقت مرا محرم عشقی کمال است	تا جان بودم روی شام زولایت جان را چکنتم که نبود ذوق بلیت با من نظری کن ز سر نصف و عنایت رازیت که پید شوان کرد بدایت ترک می و ساقی نکم من بجلالت در دلت مرا بدم و در دیت بخلالت
--	---

در کوی خرابات معانیست خراب

همصفت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بهشت خوش خانه امنی است پائید و پند زین خلوت میخانه بجائی شوان رشت شخصی که ازین مجلس ماروی تابد کز ادهم جو ررافت در نداند هر دزه که پنی بتو خوشید ناید خوش جام حبایت که پر آب است ایمان چو همه صورت اسمای آینه کرنده سید شوی ذیر حریفان	سهرقه رندانم و فارغ ز غلامت مستان همه خوش امین و یاران سلامت نه یک دوسه روی زوم تابقیات جاویدندیش نبود غیر ندانست بسیار عزیزم بر رندان کبر است روشن توان دید نظر کن بجامت می نوش غنیمت شران جام مدت نامی طلب اینخواج که نامی است بنات سلاحان جان را شود بکله غلامت
--	--

	<p>رمی بسلامت بسلامت بدست ایند که آئی دمن آیم بسلامت</p>	
<p>دست من دوان تو آرد قیامت ای جان بغدادی تو کون نامر و نیت یا پیم حیات بدن مازیات عاشق زود در نسکویت عیامت مرغیت مبارک که فدا ده است بدست</p>		<p>سر در قدم با زخم جان را سپارم از روی کرم یا دکن این بنده خودا دل زنده شوم چون برسد از تو پیام هر چند طاعت که کند عتس عشقت آمد دل و در دلم سر زلف تو آقا</p>
	<p>جانا نظری کن که منم بنده سید تو شاه جهانی جهان با در محبت</p>	
<p>رندان آن کر تر نذرستان بخت رندان درین محله سید سلکست دست من دوان تو آرد قیامت در صدد غریبات بصد عز و کرامت جان پیشکش میکنم اینک نغمه است مرغ دل خلعی بیه افتاده بدست</p>		<p>هرگز نبود عاشقی وره سلکست تو میر خراباتی دمن مست و خرام سر در قدم با زخم بوی تو بوسه برخاک دلت هر که نشسته توان داشت کردل نفسی خیال دگری دید از خال بخی دانه و از زلف کشی آید</p>
	<p>می نوش کن ای سید رندان شادی عین کیه جهان در محبت</p>	

سستم و خراپم و گرفتار خرابات	سرشته در آن کوچ چو پرکار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندی	ماران بود کار بجهت کار خرابات
مرحله زندان سسروده عشقم	مصحبت با خدمت غار خرابات
از غفلت مجبور است میخانه معنی	از ما طلب ای یار تو سسر خرابات
در زخمه مطرب عشاق کهامم	حیران شده است میل کار خرابات
از غیرت آن شاه سمرست یکانه	و یار نمی کنجد در در خرابات

ایم کام است و حریفان بر او
از زندگی سسر و در خرابات

مایم می صحبت زندان خرابات	سرشته در آن کوچ چو پستان خرابات
میخانه ما و شوی پست برندان	جا وید غیر موده سلطان خرابات
مسیم و خراپم و سسر از پای بندیم	دل داده و جان نیز بجان خرابات
خوانی است خرابات بناده بر زندان	خزیم بی غمت ازین خوان خرابات
جمع می نمر زلف تی کشته پریشان	همیت از آن یافش پریشان خرابات
و ذوقی که دل را است بعلوم شواکشت	این ذوق طلب کن تو زیاران خرابات

در کوی خرابات سسر و غیرت
باید دست و حریفان خرابات

نصفت اند مطهر ذات و صفات
که صفاتش می نماید گاه ذات

غارنی چون او در این عالم که دید او باد باقی و ما با پستی باد او یکی و کر یکی کوید که دور درد و درش درد مندانه بنوش میکنم غم معانی را بیان	جمع کرده مکانات و واجات عمر جاوید است او را این حیات تو یکی میگویم که آن زیادت زانکه درد و او باشد دوات کی پرستم صورت لات منیات
---	---

سالمایید که تأیید شود
همچو سبب سی در کائنات

عمر بی او که بر سر آری هیچ همه عالم عدم بود بی او هر خیالی که نقش می نمیدی یار گز جو یار بگریزد عشق یار و جام می می نوش دولت وصل او دمی باشد	جان که بی عشق و سپهری هیچ بعدم میروی چه آری هیچ کز آن نقش انجری هیچ باشدن یا هیچ دیاری هیچ به از این کار کار و آری هیچ آدم ارضایش که آری هیچ
---	---

نغمه حریف و زندن
کر تو بخاره در خاری هیچ

مار بغیر او نبود القات هیچ خضر و هوای چشمه آب حیات و ما	زیرا که نیست جز کره از بخار هیچ نبود بجز زلال حیات و حیات
--	--

<p>وئی ل مباد برغم عشق دوات یح وس بند یح چ معان سات یح برخیزشش در تفته انشای یح با ملک کبیری او کانیات یح</p>	<p>ایمان عیثه شادی تو باد در دل یح است جهان تو دل را در پیج در خضرتی کر ز که روحانین قدس در عرصه عالمک او بر دو کونست</p>
<p>سید تو جان یار عشق که غیر او سایه نیست در دو جان خج نهان یح</p>	
<p>جامع ذات صفاتش بر دما اسما بود پنجان روشن بود مجموع عالم تا بود بحر مینانده که او با ما درین دریا بود عجب الی که ما جویم عین ما بود هر یکی در ذات خود کجای میما بود حق محط نقطه روح و دایره اشما بود</p>	<p>انحان فانی نهان در صفت پیدا بود ز آفتاب حسن و غام خورشید تمام ز دایم و حجاب قطره و دریا کی است ما چنین نشسته بهر سویر ویم از بهر آب آن یکی در بر یکی کرده بخشلی لاجرم فی المثل مکی از این شکل عالم فرض کن</p>
<p>محاسن سیدت و صفاتی در حضور جستات بهم فکر مایت اینجا بود</p>	
<p>مطهر او مجمع اشیا بود نور او ز آن نور سیمما بود همچنان مست است باشد تا بود</p>	<p>کون جامع جامع اسما بود آفتابی تافته بر آینه در ازل رندی که با مبادده خورد</p>

ما ز در یاسیم و در یاعین ما	این کسی داند که او از ما بود
جام می درد در ساقی و حضور	مجلس با جنت الماوا بود
چشم عالم روشن است از نور او	دیدۀ پند که او پنا بود

نغمه است در همه عالم کی است	
لاجرم بکتابی بی عمت بود	

آبروی ما ز چشم ما بود	این چنین سر چشمه اینجا بود
میرود آبی روان بروی ما	سوسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند	در همه آئینه او پیدا بود
روی او بسند بنور روی او	هر که او را دیده بسنا بود
موج در یاسیم و در یاعین ما	با پند کسی کاز ما بود
اسم غمخوین صفات داشت	جمله اشیا جامع اسما بود

سجده بی عمت اندر سب	
نغمه است با همه شیشه بود	

قطره در دریا همه از ما بود	آب عین قاسم و دریا بود
بوج در یاسیم و در یاعین ما	عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنت از نور او	دیدۀ پند که درینا بود
ز آفتاب حسن و هر زرد	در نظر خوین ما خوش سجا نبود

در دو عالم هر چه آید در پیش	حضرت یکمائی پست	بود
دل میخانه کشد ما را مدام	میل زندت با ما و	بود
در همه جا نعمت الله را بگو		
جای این بجای ما هر جا بود		
هر که چون ما غرقه در ما بود	و افشا سر و فوق ما بود	
در دو عالم هر که آن کبر است	عارف یکمائی بی همت	بود
مجاوس عشقات با مست خراب	صحت رندان ما اینجا بود	
دل میخانه کشد عیش مکن	میل دل و ایم سوی ما و	بود
مبتلا شیم و بلا را عا لیم	چون بلای خوش از آن بالا بود	
چشم ما روشن نور روی او است	این چنین چشم خوشی ما بود	
نعمت الله زندگستری خوش است		
کریم با شهاب بود تنها بود		
هر که را دوش بسوی ما بود	همچو ما غرقه در این دریا بود	
بوج دریا ایم و دریا عین ما	عین ما را حجاب ما بود	
چشم عالم روشن است از نور او	دیدۀ پند که او پنا بود	
گفت کنند آن کنج اسمای و است	مخزن آن جملۀ اشیا بود	
هر چه بینی منظر اسمای او است	کون جامع جامع اسماء بود	

جام دیمه با محمد کر باشد ام	این چنین بود است باشد تا بود
نفت اسد در همه عالم کی است سید کینا می بی معنا بود	
روح اعظم ذره بیضا بود بنده خوانندش لیکن سید است نکته از موج و دریا کشته ایم قول ما از عالم سفلی محو سریاز در سر کوشش بعشق نور چشمی در نظر پیدا شده	صورت و محسنی جدا بود موج کوبندش ولی دریا بود این کسی داند که او از ما بود این سخن از عالم بالا بود در سر هر کس که این بودا بود کی بیند هر کجا چایا بود
در گلستان شهادت روز و شب سید ما طیل کویا بود	
بحر ما دریای بی پایان بود چشم عالم روشن است از نور او باطنت او دوزخ ظاهر تر است خوش جان بی پر کن از آب حیات	آب از چشمه حیوان بود روشنی چشم مردم آن بود این چنین سید احسان بود هر دو را می بیند در یکجان بود
نفت اسد است و جام می است سید ما میر مرستان بود	

آب ما از چشمه حیوان بود کرچه دل کاشانه ویران بود زانکه در دورداد و در مان بود هر کسی کو عاشق جان بود آفتداری که او نهان بود زانکه دست او از انستان بود	بحر دریای بی پایان بود کنج دل کجینه معمور است درد و عشق او را نوشن کن جان چه باشد تا سخن گوید ز جان نور چشم است از بهمید اترات هر که پنی دست او را بوسه ده
نعمت است جام می بخت این چنین رندی مرا معان بود	
خوش نباشد جان که بچان بود انچنان کنی در این ویران بود روشنی دیده ما آن بود این چنین پید اچان بچان بود زانکه اینجا بحره بی پایان بود موج و دریا نزدیکان بود	جان بچان تن بی جان بود کنج دل کجینه عشق وی است چشم بسته خیالش در نظر آفتاب او و عالم سایه بان دل بریاده پابا ما نشین دو نماید صورت و معنی کی است
نعمت است در حرابات معان دیدم و ساقی سرستان بود	
لاجرم دایم چنین حیران بود	عقل کل در عشق سرگردان بود

<p>پهچو این درویش سرگردان بود اندرا نخواست که آن سلطان بود زانکه درد در داود رمان بود کنج او در کنج این ویران بود هر که او امر دزد را مان بود</p>	<p>چرخ میگرد و بختش روز و شب خود که انی را کجا باشد مجال نوش کن دزدی در داوادم کنج عشق او بجز در کنج دل روی چون مانان بود تازه مدام</p>
<p>سیدسان ما دانی که گیت انکه دایم متا مستان بود</p>	
<p>در همه عالم از آن رستان بود خوش بود و دستی گز آن و تنان بود پوستان شیخ نشستان بود در نظم در مای بی میان بود شاید ار کوئی که او نشان بود جان عاشق زنده از جانان بود جای کجش در دل ویران بود آن نمیگویم و لیکن آن بود</p>	<p>قل با چون قل سستان بود دست ما و امن او بعد ازین روضه حاجت پر حوریان چشم با تا دید آبرو از آن هر که باشد عارف ذات صفات عاشق او زنده باشد تا ابد کز خرابت خانه ما پاک نیست هر که آید و نظرای نور چشم</p>
<p>در مرآات فاحش سیمه نغمه اند میر سستان بود</p>	

در
نشان
بود

جان بی جان تن بی جان بود	خوش بود جانی که با جان بود
درد مندان را دوا در دوا	ایخسین دردی مراد رمان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار	کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او پاسته زلف بی است	همچو مو پیوسته سر گردان بود
هر کسی کار عشق او کشته شود	او نمرد زنده جاویدان بود
عشق او کجی و دل ویرانه	جای کنجش درد دل ویران بود
سید و بنده اگر خواهی سپا	
نمفت اند جو که این دآن بود	
دل که بی دلبر بود بجان بود	خوش بود جانی که با جان بود
نور او در دیده ما رو نمود	گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل کنجینه عشق ویت	جای کنجش درد دل ویران بود
هر که دید آئینه کیستی نما	بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل میری پرس	این کسی داند که او را آن بود
کشته او زنده جاوید شد	پیش او مردن مرا اسان بود
نمفت اند در ابات معان	
ساقی سرمست می نشان بود	
خوش بود در دیکه درمان او بود	خرم آن جانیکه جانان او بود

<p>کفر نفس روشی ایمان است کرد عالم روز و شب گردیده ام بی نشانی ایتمی در شان اوست موج دریا یم و دریا عین است عین او در عین با چون شیطان کهنه کی باشد که ایمان او بود دیده ام پیدا و پنهان او بود شان او نام و نشان او بود هر چه ما داریم ... آن او بود در همه عالم عیان او بود</p>	
	<p>عارفانه گفته سید نجم ان کاین معانی از زبان او بود</p>
<p>این چنین خوش حاصلی نیکو بود دو نماید آن یکی فی دو بود کار ما پیوسته شست و شو بود خوش بود آنم که هم او بود در دور و دوش روی او یک رو بود با حجاب تو سه یک مو بود</p>	<p>حاصلم از دین و دنیا او بود درد و آسینه یکی چون رو نمود صوفیانه جامه را شو یم پاک جام می در دور می گرددم آینه کرچه دور و باشد و یک سه موئی نمی مانی از او</p>
	<p>سید ما از عرب پیدا شد شاه پرتستان برش بند بود</p>
<p>عین او در چشم ما نیکو بود کرچه آن یک اسم برش دو بود</p>	<p>هر چه آید در نظر چون او بود موج و دریا نزد ما باشد یکی</p>

کشم این رشته کر باشد دو تو	سبز دیدم همه یک تو بود
جز وجود او نمی یابم و کر	با وجود او وجودی چو بود
بوی دستبوش می آید ز دست	هر که را در دست دستنبو بود
وجه از در وجه هر یک رونود	آن کی با هر کی یک رو بود

زلف سید را می آری بید	
تا حجاب راه تو یکجو بود	

چشم مار روشن بنور او بود	این چنین چشمی خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته رد بود	روشنی آینه را از او بود
کر تو میگوئی که این رشته دو تو	تو غلط کردی که آن کبتو بود
قطره و دریا بنسزد مایکت	دو نماید در نظری دو بود
هر که او را یافت آن وایاقت	پس ما زایم بخت و جو بود
جود او بخشید عالم را وجود	پو جود او وجودی چو بود

نفت اله مطهر اسمای او	
اسم او ذات و صفات او تو	

چشم مار روشن بنور او بود	هر چه می بینم از آن نیکو بود
این یک رونماید در نظره	هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون خین در در وجود	چشم مار روی غیری چو بود

<p>رشته یک تو پراپنی دو تو عالمی از جود او دارد جود عاشق مستم در کوی معان</p>	<p>نک بگرشته خود کجی بود ما کجا باشیم اگر نه او بود خصلت کنی در بزم ما انجو بود</p>
	<p>سید در همه عالم بی آ ملکه خود تجسوع عالم او بود</p>
<p>هر چه ما را میرسد از او بود ز آفتاب حسن او هر ذره ما با او موجود و او پیدا با عاقبت معشوق بناید جمال می نماید رشته عالم دو تو سر تو حید است و نیکو یاد دار</p>	<p>چون از او باشد همه نیکو بود روشنش بگر که آن مبرو بود خود نباشد بهر که اولی او بود عاشق ار چون ما بختجو بود در حقیقت رشته یک تو بود هر که داند بنده را انجو بود</p>
	<p>نعمت اله دی خوشی است این در آن بی نعمت اله جو بود</p>
<p>در نفس که نور روی او بود عالمی از جود او دارد جود هر کجا شایست در تحت جود یک سر موئی نیابی وصل او</p>	<p>هر چه آید در نظر سیکو بود پوجود او و جودی چو بود پیش آن سلطان ما انجو بود کر حجاب تو سر یک مو بود</p>

<p>هر که او کم کرده خود بایافت التفاتی که بخلوت باشدش</p>	<p>روز و شب چون مایه سحر بود چشم ماضوتش رای او بود</p>
	<p>نعمت الله چون در آینه نمود دو نماید که چه او یک رو بود</p>
<p>روی خود دیدن در آن خوشتر بود در نظر صاحبی را که بود بر سر دار این چنین سرور بود شعیران دیگر آن دیگر بود نور ما از این و آن انور بود تاج شاهی لایق این سرور بود</p>	<p>آینه چند آنکه خوشتر بود دل بود آینه کیستی را خوش سر داری و ما سر داران کفه مستانه ما دیگر است مه شود روشن بنور آفتاب سبب پای خم می بنهادیم</p>
	<p>نعمت الله که همراه جوی آب تا تور او در عاشقی رهبر بود</p>
<p>غرته دریای ما خوش تر بود هر که را سودای او در سر بود ذوق عشق و حال او دیگر بود هر چه فانی بگویم که بود لاجرم سلطان محسور بود</p>	<p>عاشقی از عاشقی خوشتر بود یک سر بومیل غیری کی کند عقل را نفس و خیالی دیگر است ای که کوئی ترک غیر او بگو عشق سر مست است جام می بپوشد</p>

بازیابی لذت رندان ما	اگر مریت سی کوثر بود
نبت اسد از خدا جویدم	هر که بار آل مغیر بود
نسبت خرقه ام از پر خرابات بود این چنین سپید و مریدی و چنان میخانم عشق میازم و خاطر بخدا مشغول است نامراد از در ما باز نکرده کسی زاهد از جنت فردوس بیگان میجوید سخنی از دل و دلداریان میگویم	به ازین نسبت خود ز محاللات بود باده نوشیدن من بهر عبادت بود میخورم باده و جامم بمناجات بود در منجازه ما مستبد حاجات بود جنت عاشق سمرست خرابات بود سخنم از سبب صیقلیت و کرامات بود
یرو سمر حلقه ما سبب بر عمر عشق است	قدر هر کس کجالات و منکرات بود
مسترب تو حید یاران خوش بود بیل سیم در کلزار عشق خوش بود در دیکه او دایان است در خرابات معانی مست خراب جام درد در است درد و مست یا فتم کجینه و کجی تمام	رندست و ذوقشان خوش بود صوت بیل در گلستان خوش بود در دلداری میجو که درمان خوش بود ساقی ما با صریحان خوش بود آریست و دوری رسد آن خوش بود میکنم ایشا رندان خوش بود

نفت اسه او با آب کرد
این چنین انعام سلطان شوی بود

<p>حق است دین سید و دین من این بود گفتم که من همیسم و معشوق من بجان آن نور آسمان و زمین است و زرد ما در دره آفتاب جالبش نموده رد آئینه خداست دل پاک روشنم حق را بخلق هر که شناسد نه عاقبت هر صوتی که تشش کنم ضمیر خویش نقد خزینه ملک است این امانم</p>	<p>بر مان واضح است و دلیل مبین بود دیدم که دوست آن که جان بهمن بود روح تو آسمان و تن تو زمین بود پند یکمکه دیدم و خورده من بود راز و بود که لایق این افزین بود حق را حتی شناس که عارف بهمن بود نقد خیال صورت شاش چین بود سپارش بهت کسی کو این بود</p>
--	---

والله بجان سیدستان که هدم
جام غمی است تا نفس و سین بود

<p>فعل عالم ظل فعل اسه بود منظر افعال او باشد همه نور می یابد قمر از آفتاب مردد اناسه پنجه زین سخن کی شود مایل بسلطانی مصر</p>	<p>این کسی داند که او آکه بود خوا که انی گیرد خواهی شه بود کر چه ظاهر نور نور نه بود غیر نادانی که او کمره بود هر که او بایوسفی در چه بود</p>
--	---

خاک پایش تو تیا می چشم مات	رند سستی کزان در که بود
نعم الله در همه عالم بی آس	هر چه منی نعمت الله بود
<p>هر که از عشق در صرب نبود لطف محبوب بر نهایت نیست آتش عشق او ست در دل ما از کرم ساز عاشقان بخت لب ساغر مدام میبوسم ما هر دوئی چو ترک شیرازی</p>	<p>نبتش هیچ با نسب نبود طاباست آمدن بی طلب نبود لایق جان بود حسب نبود کز نو از دما عجب نبود به ازین مد می دل نبود در همه مصرود در طلب نبود</p>
سیدی سپهر نعمت الله سم	در غم نیست در عرب نبود
<p>چشم میانی که بر او افش هر که بر خاک درش افتد چو ما افتاب او دو عالم سایه بان دل بدریا داده ایم و میروم رنگ و بوی او ست رنگ و بوی ما بر سه کوی خرابات معان</p>	<p>سر خند بر پایش و بر رو و قد مسکن و جانی نیگو و قد نذر او بر ما و بر تو و قد آخر این کار تا چو و قد کز سخن بارتک و باب و قد کز رسد مستی بحسب و قد</p>

	نفتا سانی سرت است برنجیر دهر که با ادا شد	
صد شاد یک نفس بر آمد کردست ز نیم بر سر آمد انکو بد عای ما در آمد هستم یقین که کمتر آمد آید روزی که آخر آمد در خانه هر بر در آمد		اگر آتش آه ما در آمد دستی چه بود مزار وستان افشا دجاک و رنجیر د در دامن ما یک زودست دجال اگر بجز نشیند و انکس که بصدق دریاید
	هر کس که زنده ستمه آمد بر در که او حقیر آمد	
آبروی مات بر می رود همچو سیلا یک در جو می رود بر سر کوش بهل می رود ورود پیوسته با او می رود کو بر خوش خوش که نگو می رود کشته سر گردان بر جو می رود جاودان پیوسته بر جو می رود		چشم ما بش بر سو می رود می رود از چشم آب خوشی دل چو دست و سر پای او کند کرسیاید جان با او می رود هر کسی کو می رود در راه عشق در هوای زلف او باد صبا هر که او نبشت با سید می

	<p>خون دل از دیده بر روی می رود آبروی ما بر سو می رسد</p>	
<p>بچو سیلی سوی هر جو می رود آفرین بر وی که نیکو می رود جان چه کار آید تو را چو می رود میرو پا خوش بهلو می رود میرویم انجاروان کو می رود</p>		<p>جمع کشته قطره قطره آب چشم می رود دل بر در میخانه باز جان بجان ده که جان جان است در بسیاران فنا مرد خدا افتاب او و ما چون سایه ایم</p>
	<p>نغمه می رسد در راه او دریش میرو که نیکو می رود</p>	
<p>خوش روان از دیده بر روی می رود آفرین بر وی که نیکو می رود کی رود دل از دریش چو می رود که سینه که بهلو می رود عمر اگر یک لحظه بی او می رود خوش روان کشته بر کو می رود</p>		<p>آب چشم ما بر سو می رود می رود خاطر بکوی می فروزش ایکه کوئی از درد لیس برود در طریق عشق دل چون عاشقان می کنم خود را طاعت سالها در هوای زلف او باد صبا</p>
	<p>رو پیچ از نغمه اسد زانکه او رو براه آورد ده یک رو می رود</p>	

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود میرود و عسکر عزیزین بعشق روی او دل طواف کعبه و صلیب بجان جویدم آفتاب است او و عالم سایه آن آفتاب در ازل نقش خال او دیده بسته ایم یک زمانی صحبت او را غنیمت می شمر	این چنین آب خوشی پوسته بر روی او دلتجو چشمه از غمر خود زیر آگه نیکو میرود در پیا بان فداق و پهلوی میرود بر کجا او میرود این سایه با او میرود تا اند فکشی چنین از چشم ما چو میرود را که این محبوب با در آمد و زو میرود
---	--

بر در خلوت سرای سید رسایی رسد
بنده کرده در آن سر اخلاص انجوشد

عقل دور اندیش بهر دم جای گیر کرد چون بنم ماد را دید نیک حیران شود عشق سر مست است با زندان حریفی نمی آفتاب حسن او مهر را نوازش کرده است هر که در راه خدایه میرود و سواره است در چنان بحر محیطی زور قی افکنده ایم	دیک سودا پیش عیبه نیک بر میرود زود بگریزد و در سپردن او بر میرود میرود و در خوش و در بخت خوشتر میرود با دل روشن بهر جا خوب و در خوشتر میرود لاجرم سواره مارا پیس میرود با دبان افراشته کشتی تلک بر میرود
--	---

نفت الله و میر و سیرایان همراه او
عاشقانه رسد الله اکبر میرود

اب چشم ما بهر سو	میرود	کر چشم ما نشینی خوش بود
------------------	-------	-------------------------

<p>چشمتا دید روی او بجناب این نصیحت کیش کن می نوش کن عشق سلطان است دشت دل گرفت شتم نیکی کار و بدکاری کن عاشق رندی که او سرت است از در میخانه مایه رود</p>	<p>چشم تا دید روی او بجناب این نصیحت کیش کن می نوش کن عشق سلطان است دشت دل گرفت شتم نیکی کار و بدکاری کن عاشق رندی که او سرت است از در میخانه مایه رود</p>
<p>نعت اله در غرابات معان هر که میزد در پی او می رود</p>	<p>نعت اله در غرابات معان هر که میزد در پی او می رود</p>
<p>جان عاشق صفا نمیکرد عاشقان را خدا نمیکرد غیر ما دست ما نمیکرد دل ما زین دوا نمیکرد بگرم هیچ و آن نمیکرد در تو آخر چرا نمیکرد</p>	<p>عشق درد دست تا نمی کرد ای دل از عاشقی پا خوش باش موج بحیرم و غرق دریا درد مندیم و درد مینوشیم لطف او عالمی با بخشید اتش عشق شمع جانم جوش</p>
<p>هر که بگازد نیت از نیت دلش از آتشنا نمیکرد</p>	<p>هر که بگازد نیت از نیت دلش از آتشنا نمیکرد</p>
<p>سخن شیرست از زورده میبرد فارغ است از ریش قاضی هر که او می خورد</p>	<p>عقل مخمور است و زبان را قاضی میبرد زند سر سیم و با ساقی نشسته روز روز</p>

<p>اگر کوئی دل بد بزمی شود جان من می یار و زنده است که آرد زاهدی گر هزار آینه باشد در همه نیم یکی در سبستان او غیری غنی یا بچال</p>	<p>شد تو کز قلب باشد سیم قلبی کی خرد هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد عارف است نفس که این یک دوزار بنگرد گر کسی مرغی شود بر کرد قصرش کی برد</p>
---	--

<p>در هوای لب اندر عجب میراب دل در گشتان بختان عابد بر خود</p>	
--	--

<p>ترک چشم است او و لها بغارت میبرد خان و مان با بغارت برد و کیونی غارت دور شوای عقل از اینجا خست خود را هم بر یکش او چون غارت ترکش بخود ترکست هر چه دید از شد و خست و زرد بالا پاکست جان ما با دش فدا کو جان و هم جان است</p>	<p>ملک دل گرفت جان با بغارت میبرد هر چه با دیدت با بغارت میبرد ز آنکه رخت هر که دید با بغارت میبرد جان کند قربان قربان با بغارت میبرد این ملاهم زیر و هم با بغارت میبرد هر چه خواهد گویر بل تا بغارت میبرد</p>
--	--

<p>سید صاحبکار را بغارت برده است نوعی محمود که او سینا بغارت میبرد</p>	
--	--

<p>ترک چشم است او و لها بغارت میبرد ملک دل گرفت و شد و سیه که هر کی عاشق و مابش او اسیر افتاده ایم</p>	<p>جان فدای او که جان با بغارت میبرد ترک تازی ممکن آنها بغارت میبرد بند فرایم اگر ما را بغارت میبرد</p>
--	---

<p>کردن ما میرد شکرانه اش بر جان ما بر سر بازار اگر شخصی دکانی می خند فته و در قمر بنکر که چون پیدا شده</p>	<p>جان را نگردیم دل را تا بغارت میرد دکه ویران میکند کالای بغارت میرد آمده شما و شما را بغارت میرد</p>
	<p>نقته الله هر چه دارد در دهنان و اسکا ما حکمت می ستانید بغارت میرد</p>
<p>خوش بود کراین دژئی یکتا شود غیر نور اونیاید در نقطه آب چشم ما بهر سوشد روان بحر میگوید با و از بلند عارفی کا ز هر دو عالم بگذرد در خرابات مغان زندی که</p>	<p>افتاب حسن او پیدا شود چشم ما از نور او پنا شود آید آن روزی که آن دیدار شود انکه او از مات با ما و اشود بر در بختیای بیست شود عاقبت سر دفر غوغا شود</p>
	<p>هر که بود آن لب شیرین او همچو سید لاجرم کویا شود</p>
<p>هر زمان عشق ز نوید اشود چون در اید در سماع عارفان چون بر آید افتاب میراد کز پیش دیده برادر و ثواب</p>	<p>مرفس جانی دگر شیدا شود در سواد ملک دل غوغا شود جان و دل چون ذره پیدا شود چشم نامیای ما پنا شود</p>

قطره بادریا شود دریا شود کو بقتش میرد بی پا شود	غرقه شود در بحر عشقش کز یقین دست با او در کمر باری کند
	سید چون سخن گوید رخی نفست آمدن سخن گو یا تود
کریا بد تربت از کمالی کامل شود عاقبت هر یک باصل شترن اصل شود لاجرم هر یک ازین دو با یکی مایل شود ماه مابرا قباب روی او حاصل شود نخوش حیات نماید از ما هر که او سائل شود در چنین معلوم کی از علم او را یل شود	اطلق حیوان جمع کن با آدمی حاصل شود جان تو از عالم علوی قفس سفلی بود مسنج هر دو یکی و مرج هر دو یکی اقاب روی او در مه چو بناید جمال ما ز دریا یم و عین با بود آب زلال عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد
	میل و کل چون که نوازند ساز عاسی نغمه آمد در کستان انجمن قابل شود
مشکلات او همه حل و ا شود کر که باشد قطره دریا شود هر که پند نور او مینا شود بنده کیتای بی همتا شود کز بدئی کار ما با لا شود	رندستی کو حریف ما شود کربسوی ما بساید عارفی چشم ما روشن شده از نور او انکه بگذشت از سر هر دو جهان کر ملائی رو نماید و متاب

عشق زلفش دیک سود میزد	خوش سری کور سر سودا شود
نفت اسه شده نان از چشم	سالماری چنین سودا شود
سطری باید که نامنظر با دغا هر شود درد و آئینه کمی کرد نماید بی شک زلف او را بر نشان دوز دردی است خوش در این دوز او گریان ناشین یک سر مگر حاجتی هست بر درش نش اظهار است از نور دیده در نظر ظا هر نگر	منظر از نیکو بود منظره نکو ظا هر شود در حقیقت یک بود اما دوز درو ظا هر شود تا موز تکسر و یگان موز ظا هر شود تا بتو اب حیاتی سوسو ظا هر شود چون حجاب تو غماز او بتو ظا هر شود این چنین ظا هر نکوئی تا که حوا هر شود
نفت اسه چون ز خود فانی شده باقی باو	هر که او فانی شود ز خود و ظا هر شود
عین دریایم و ما را منج دریا می کشد شکل ما چون که حلوائی لبش حل میکند دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه جذب او می کشد ما را منجانده ام یک سر موی سخن از زلف او کشم دلی می کشد نفس خالی و می نماید در نظر	این بزل دریا دل با سوی او می کشد و ز بنود خاطر ما که بجلو می کشد کر چه سه قامت او دامن از می کشد ما از آن خوش می ریم انجا که ارا می کشد شد پریشان خاطر هم سر بسودا می کشد هر که فید بچو با فید که زیبا می کشد

<p>نفت اسد را دم از وی عطای میبرد کار رسید لاجرم بر خط بالائی</p>	
<p>خوش بود جانی که مقبول چنان جان شود وین چنین نوری کجا از چشم پنهان شود لا برم در سنج جان عقل ما حیران شود کر چه باشد قطره در محبت با عیان شود حل این مشکل تو را در مجلس بر زبان شود عار فایه ساکن کنج دل ویران شود</p>	<p>هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود روزی او در دیده آفتاب روشن شود هر چه آید در نظر نقش خال او بود ماز دریا نیم و با ما هر که بنشیند و بماند مشکل حل است حل مشکلات عالم است کنج معنی هر که میخواهد بیاید همچو ما</p>
<p>نفت اسد حاصل عمر عزت است ای خوش بود که حاصل عمر عزت آن شود</p>	
<p>گوشتا مارا با دوا میکند میرد مارا بر جا میکند خوش بود چون حق تعالی میکند فی من سرگشته شها میکند هم خطی بر لوح شیا میکند کار ما در عشق بالا میکند این چنین نعت بر ما میکند</p>	<p>خاطر ما سوی دریا میکند سبح دریا نیم و دریا عین ما حزن او میکند ما را بخود در کشاکش عالمی آورده است میکشد نقش خیالی و مبدم ما بلای عشق او خوش میشیم تا غایب نعت اسد را با ما</p>

<p>آبروی بخشد و آوازه او بهر جا میرود و آوازه جذب او می کشد و آوازه خاطرستانه رندان مارا می کشد دل بست زلف او و دم می کشد از برای روشنی چشم پناه می کشد</p>	<p>غرق در یایم و آوازه عشق هر جا می کشد و آوازه در ازل بالانشین بودیم کوئی تا ابد ساغر گیتی نایز می برندان میدهد با سحر نفس در افاقه دم و سودای می کشد خاک پایش تو تپای دیده چنانی است</p>
	<p>در کش خود می کشد و آوازه این کشاکش خوش بود خون سده می کشد</p>
<p>خاطر ما سوی دریا می کشد حاکم است از می کشد او فاداه کشمکان را می کشد نه تن تنها که شهادت می کشد لطف او مارا با لاله می کشد عشق عاشق را با نجا می کشد</p>	<p>دل و کربار آوازه می کشد جذب او می کشد و آوازه کشته عشق در ناک در کش در کشاکش عالمی آورده است سپیل ما دایم سوی بالا بود در خرابات معان بزم خوشی است</p>
	<p>زلف سید دل زیاران می برد و از نجا کش سودا می کشد</p>
<p>عشق ما را سوی دریا می کشد</p>	<p>عشق ما را سوی دریا می کشد</p>

دلبر ما می‌شد ما را بکش	خوش بود دلبر که ما را می‌شد
دل بدست زلف او داویم و در	وازش خاش مبر بسو می‌شد
عشق سرت است در کوی منان	عاشقان را خوش باو می‌شد
می‌شد هر خطه نقشی در خیال	صورتش بر لوح اشیا می‌شد
جذبه و می‌شد ما را بخود	این کرم بین حق تعالی می‌شد

هر کجا بندی است در میخانه
خاطر سید با نجا می‌شد

یار سرت است دما را می‌شد	دوستان را پسر و پا می‌شد
آمد آن موج محیط عشق او	خوشنوی مارا بدیرا می‌شد
می‌شد ما را میخانه مدام	خاطر ما هم باو می‌شد
در کش خود می‌شد دلکش مرا	زان کش جانم با نجا می‌شد
از طرا چون کار ما بالا گرفت	مبتلائی دل با او می‌شد
هر کجا او می‌شد ما میردیم	کشته ایم و حق تعالی می‌شد

نمیتا به سرود در منان
جذبه دارد که دلها می‌شد

هر دم را چشم با نقش خیالی می‌شد	هر خطه از خیالی که ما را بجالی می‌شد
سلطان عشقش بر زبان بار امثالی می‌شد	و آن بی مثال خطه خود در و شاکلی می‌شد

کردن بدلر میکشد او میکشد دل را بخود	کوشش کار آید مرا صاحبکالی میکشد
ساتی همیشه از کرم جامی برندی میدهد	و آن زندست از جام او لبالی میکشد
من نعمت الله یا نعمت عالم میدم تا تو نینداری مرا میگویم بانی میکشد	
دل سوی صاحبکالی میکشد	هر زمان نفس خیالی میکشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی	از مثال بمشالی میکشد
میکشد مارا محول سوسو	هر دم از خالی بجالی میکشد
غم گجا کرد و بدرد آن دلی	کز هوای او غزالی میکشد
عقل ناقص کی کشد مارا چو ما	عشق یاری برکالی میکشد
کر میخانه کشد رندی نو را	خوش بر نوک خضالی میکشد
سیدم ساتی چون من حری و مبدم جام زلالی میکشد	
چشم عاشق خیالی او بر آتش میکشد	نور دیدن من مردم حجابش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است	لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
خاطر زاهد بخت کر کشد کو خوش بود	جان با جانانه مست خرابش میکشد
چشم در خواب اگر بنده خیال روی او	خوشتر اینکش حال بخوابش میکشد
بدم جام میم و محرم ساتی مدام	همت عالی با جام شرابش میکشد

در هواش آب چشم با بهر سوز و نهاد	دیده تر و فشان دامن در آبش می کشد
نفت اسد درش خود کرد کشد یاری چو	
کورو با او که در راه صواشش می کشد	
ترک سرتی مراد امش نام می کشد	باز بکشوده کنار و در میانم می کشد
درش خود می کشد ابد لطف و گرم	که چنینم می نواز که خانم می کشد
کی کشد مارا چو نفس می کشد باران باز	عاشق تفت خرابم کشش نام می کشد
از بلای عشق او چون کار با لاکر کش	از زمین بر داشته بر آسمانم می کشد
می کشد نقش خالیش بر سواد چشم خود	ز آنکه این نقش خیال او را و نم می کشد
جذب او می کشد خوش می کشد ماران بدو	در کشاکش او فداوم چون نام می کشد
نفت اسد جمله عالم بسوی خود کشید	
جان فدای او که عشق او بجایم می کشد	
هر کسی نقشی بر آبی می کشند	یا نیالی سوی خوابی می کشند
کره می بندند نقشی در خیال	پیش مر زویم نقابی می کشند
می کشندم در خرابات مغان	کوئی است خرابی می کشند
عاشقیم و عاشق از آبی حساب	می کشند و در جانی می کشند
ما در میخانه را بکشوده ایم	باده نشان خوش شربانی می کشند
سایه بان نعمت اسد در نظر	بر مثال افعالی می کشند

	می محبت اور احی بجان بخش حات طمعه و عمر عاودان بخش	
که لطف ساقی مارند را بان بخش اگر خدای مرا بعد از این بان بخش هزار کنج بهر بنده را ایگان بخش بین نشان محبت که آن نشان بخش شراب و ثقل فزوان بهر نان بخش	بنوش جام شبنمی نه نوش جانست باد ز قبله سرگوشش در نجیب زو چه باد شاه کریم است حضرت سلطان بعشق داغ محبت سادده ام برد کمال بخشش ساقی نکر که زندان را	
	حاکم سینه بخش ار خدا دارد عقی مد ار که او را انجان بخش	
پادشاهی بهر که ان بخش آروغی بعین ما بخش تبلطش تو را دوا بخش ساغر می با آشنا بخش از حیاتش تو را بقا بخش هر چه خواهی از او تو را بخش	هر چه بخش خدا با ما بخش بحر رحمت ما روان سازد در دی درد عشق او می نوش می بسیکانه کی دهد ساقی در ضربات اگر فنا کردی بندگی کن که حضرت سلطان	
	مروان نو از او یابند نعمه الله سینه بخش	

نغمه خدا با بخشید	خوش نوا می بیند
کنج اسما با عطا فرمود	پادشاهی باین کدا بخشید
خلقی خوش مرصع از کرش	رحمتی کرد و آن با بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد	کس نکوید که او چرا بخشید
هم نبوت با نبیا او داد	هم ولایت با ولایا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد	در اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساحت بنده خویرا
منصب عالی مرا بخشید

نغمه خدا با بخشید	این چنین نغمه خدا بخشید
می خنانه حد و ث و قدم	بمن رند بی رنوا بخشید
سلطنت پهن که حضرت سلطان	پادشاهی باین کدا بخشید
در روی در و دل بسی خوردم	عاقبت در در او بخشید
بخش اوست هر چه ما داریم	هر چه داریم او با بخشید
چشم باشد بنور او روشن	لاجرم او با لقا بخشید

ما چو فانی سیدم در ره عشق
جاودان او با لقا بخشید

می خنانه را با بخشید	این سعادت با خدا بخشید
----------------------	------------------------

<p> بخت اسانگار ما فرمود جام کیستی نابا پیمود دردی درد او بسی خوردم بنده خویش را عطائی داد در همه آینه جمال نمود ما چو فانی شدیم از عالم بخشش است هر چه ما داریم </p>	<p> پادشاهی باین که انبخشید دیده روشنی مرا بخشید درد در دوش باد و انبخشید کرد ازاد و ملکها بخشید از همه دو بالق بخشید جاودان منصب بقا بخشید کس نکوید که او چرا بخشید </p>
---	---

نعمت الله در دانه ما کرد
این چنین نعمتی با بخشید

<p> جام کیستی نابا بخشید نظری کرد و کج هر دوسرا می خنمانه حدوث و قدم دردی درد دل بسی خوردم نقد مجموع خزن اسرار حاکم است او هر چه خواست کند </p>	<p> دولتی خوش با خدا بخشید پادشاهی یک که انبخشید ساقی مست با بخشید عاقبت در در او بخشید کرم او با عطا بخشید کس نکوید که او چرا بخشید </p>
--	--

نعمت الله با عطا فرمود
خوش نوائی میسر انبخشید

دست خود از دست هربری پا بر باید کشید	دامن از زردمان جان پدر باید کشید
میل جج داری بلای بجزو بر باید کشید	عشق قیامی طریق عاشقان باید سپرد
در مصافت دهد دردم بر باید کشید	زرد در دست کرد و در چو صاف در پای کشید
چونکه با چار است درد در فقر باید کشید	کرده در حسن او دیدی بلای او چه بود
این خضر خوش تویانی در بصر باید کشید	تو تپای دیده خاک پای عاشقان
سفته کرد جهان سه تا بر باید کشید	نمفت اسرار اگر خواهی که معافی کنی

در بقدر همتس سازی همی میخیزد

چاره دلواری بهشت اقل در باید

هم با حمد احد هویدا شد	از احد احمد اشکارا شد
میم احمد ز غیب پیدا شد	در شهادت احد کمر بست
صد عدد از نیکی همتا شد	آن یکی در عدد ظهوری کرد
مانگو نیم قطره دریا شد	قطره و بجزو همه آبند
شوان کشت ماکه از ما شد	موج بحریم و عین ما آب است
وزه کائنات دروا شد	اقاب وجود رو بنمود
بجاست کآمد و یا شد	آمد و شد حقیقاً خود نیست
راز سر بسته اشکارا شد	خم می خوش خوشی بچوش آمد
مشکلاتی که بود حل و شد	نمفت اسرار پرده را برداشت

	اقابى باه پيدا شد صورت و معنی آموذ شد	
ظاهر و باطنى بهم بنمود در همه آینه بکى بیند آمد و شد حقیقتاً بنود بجز ابات رفت خاطر ما جان دریا دلم هوش شکست	اول و آخرى میا شد دیده روشنى که میا شد بجارات کامد و ما شد چون از آنجاست با آنجا شد مرغ آلى بسوى ما و ا شد	
	نعت الله خدا با بخشید شد سید منده پيدا شد	
واحدى در کثیر پیدا شد جام کستى نما با دادند نور اول خوشى بختلى کرد بوى يوسف ز مصر عشق آمد هر جابى که بود ازین دریا درد و عالم کسى نیکانه شود	احدى لاجرم هویدا شد صورت و معنی میا شد نیک بنکر که عین شیا شد چشم یعقوب عقل پنا شد عاقبت باز عین دریا شد کز ش بهشت و شت یکتا شد	
	سید از ما جدا فدا دوى چون ز ما بود باز از ما شد	

نیمباده ما هویدا شد	گوئی آفتاب پیدا شد
جان ما کرد مجر سیکر دید	خوش در افاد غرق ریاض شد
نور رویش بحشم ما بنمود	دیده ما تمام پناه شد
آمد و سخت دل روان گرفت	پادشاه محاکم ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد	در مرا یا ظهور سما شد
جام می را بهد کرا میشت	ز مستانه مهیا شد

ساز ما را بلطف خود خوش
نعمت اله مدوق گو باشد

سلطان سر پرده میخانه گماشد	از محله رندان خرابات صراشد
معینش هم اینجاست اگر صوت افروشد	پنهان نظر گشت کجائی که فغا شد
هر رنده که در کوی خرابات در آمد	از دار غنا آمد و بار بقا شد
ما جام جابم و پر از آب جیاتیم	سیر آب شود هر که چو ما هم باشد
سلطان سر پرده میخانه عالم	از ذوق کدایان خرابات کدا شد
صوفی بصفاد روی دروش چو بنوشد	این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو باند کی سید کرد
هر چند که نبود شه بر دوشه شد

هر که او آشنای سلطان شد	کر چه جان بود عین جانان شد
-------------------------	----------------------------

بر که با ما خورد جام شراب	بیتیم که او پشیمان شد
هر که در مجلس دمی نشست	تو یقین آن که او پشیمان شد
این جهان را بنیم جوختند	آنکه یکدم حرف زندان شد
هر که جمعی ز خویش نیافت	و م آخر که شد پشیمان شد
این دوئی محوشت و عین یکی	این چنین بداین چنان آن شد
<p>بده اوست سید عالم بر همه کاسات سلطان شد</p>	
سبیل زلف او پشیمان شد	حال جمعی نکو پشیمان شد
با و بازلف او دمی دم زد	زلف او هم بر او پشیمان شد
جمع بودیم از پشیمانی	جمع ما مو بر پشیمان شد
گفت و گو در میان ما آمد	قصه از شکو پشیمان شد
انچنان جسع و انچنین جمعی	من ندانم که چو پشیمان شد
زلف او مجمع دل ما بود	کر چه از ما و تو پشیمان شد
<p>نفت نه عشق زلف نگار آمد و سو سو پشیمان شد</p>	
بلبل جان چو کس کن تن شد	مجلس کایات کاشن شد
اقاب و حوب رو بنمود	شبا مکان چو روشن شد

<p>کنج اسمائش را فرمود بود پید اولی نمان ازما عین اول ظهور چون فرمود جام کبیتی ناچو صیقل یافت</p>	<p>شد هر یک از آن معین شد آمد اینجا با مبین شد واضح و لایح و مبرهن شد حسن آمد بحسن و حسن شد</p>
	<p>نعت المرحوم راجع نور او نور دیده من شد</p>
<p>بغش چهره لیلی دل چاره مجنون شد چو بیل در گهستان سرکوشش نهی نام همیکویم که درد دل بویل او دوا سازم سزاف سیدیم شد شیدا و سودا بر او عقل از عاشق مجرای خرد مندی بیاوریا قیاجامی که مستم تو به شکستم</p>	<p>بیوی سبیل نفس در غم عقل مشغول شد از اندم کز غم عشق و غم خون رخون شد ولی می نم از جگر شک درد می گیر افزون شد مداغم آدل مسکین در آن دام بلا چون شد که غش در درون اندر خلوت عقل سروش شد بلو مطرب نوای خوش کبلی ای مجنون شد</p>
	<p>چرا کوئی دل از دست نباید داد ای سید مکن عیب من مبدل که کار از دست اکنون شد</p>
<p>بسر پرده میخانه روان خواهم شد بخرابات فاخت بقا خواهم برد کرچه در میکده پیر معان پیر شدم</p>	<p>خوشخوشی معتکف کوی معان خواهم شد ترک خود کرده دلی نام و نشان خواهم شد باز از دولت ان پیر جوان خواهم شد</p>

<p>هر چه نیم بخیاش نگرانم شد کویا ساقی رندان جهانم شد یکدمی بدم من شو که نهانم شد</p>	<p>چشم غیر خیالش چو نمی بنددش هر کجا جام منی بود بدست آوردم ما چو موحم و در این بحسبید آمده ایم</p>
<p>نفت الدو خیالی که تو نمی فروخت در چنین نیت در آن مقصود خوانم</p>	
<p>بسر آمده میخانه روان خواهد شد زندانگشت و خورشید کسان خواهد شد کرچه از دیده بازار نهان خواهد شد در همه اینه برخود نگران خواهد شد زود بیند که بی نام و نشان خواهد شد که می بدم ما شو که نهان خواهد شد</p>	<p>عاقبت سید سوی میخان خواهد شد که بگویند که فرما و پاستان آفتابی است که از مشرق جان می باید همه عالم چو بود آینه حضرت او عین اب حیات و جابش خوانند جام می آمد و آوردمیام ساقی</p>
<p>صحب سید مرتضی میت میدان که در این کج و دسه روز جهان خواند</p>	
<p>جامع صورتین واقع شد نام ائمه کون جامع شد هم بموضع خوش و اضع شد حیف از آن بزدن که صنایع شد</p>	<p>نه ربح شرف چو طالع شد چون جالش در آینه نمود این عجب بین که واضع اشیا هر که بی جام می دمی دم زد</p>

<p>مکش عیب اگر چه طامع شد بنیای ز دوست قانع شد</p>	<p>مست با محیط میجوید یار نیست آنکه چون زاهد</p>
	<p>نعمت اندر چو در سخن آید روح قدسی رسید و یامید شد</p>
<p>زنده آمد دل از آن بوسه شد غنچه گشت و خوشحالی کلد شد عقل مخمورات از آن دلخوش شد سر نهاد و موبو پاب شد از همه کون و مکان خوش شد خانه خالی و را در بسته شد</p>	<p>عشق او با جان پایوسته شد آب چشم با بخشش رو نهاد عشق نرمت است و میگوید برخ دل در دام زلف او قناده تا باد پیوست جان من تمام در دل من غیر او راه نیت</p>
	<p>نفت اندر عاصفه جان می آید رند نرمت از جهان و آرزو شد</p>
<p>و اصل دریای او جزا نشد هر که چون ماسو بوجوا نشد چشم ناپیای ما میا نشد کار و دل در عاشقی آلا نشد هر که را سر و سر سودا نشد</p>	<p>بهر عشق را کران پیدا نشد در سر استانستان ره نبرد دیده ما تا نظر از روی نیافت جان ما تا بقلای او نکشت سفر ازنی در میان نیافت</p>

در حریم عشق عاشق پی نسبد	در ره معشوق تا پویا نشد
هر پریشان گوشت را بر جمع ما	دولت پنهان پیدایشد
هر که آمد سوی ما سر مست رشت	بیکاستش نه ازین دریاست
تا حدیث عقبا زنی گفته اند پنجوسید دیگری کو باشد	
بجز نیا نه جای ما نباشد	هوای چون هوای ما نباشد
پادردی در دشت خوش میکن	که خوشترین دواي ما نباشد
نیاید پادشاهی یا ولایت	اگر سلطان کدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق	غم ما از قنای ما نباشد
بصدق دل بجانان جان سپردیم	بغیر او جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست	یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت الله نواي مینوای ما نباشد	
وجود صورت و معنی وجود باشد	وجود وجود و بر ما وجود باشد
حجاب و موج که پیدا شده در دنیا	بر آنچه بود و بود و عین بود ما باشد
ملک با مر خدا سر نهاده است زمین	برای رفعت خود در وجود ما باشد
حیات حیات از حیات ما دارد	بقای زنده و لان هم ز خود ما باشد

<p>بسیج بن شود عقل کل شود خاموش بسوخت آتش ما خود مجرب اخلاک</p>	<p>در آن مقام که گفت و شنود باشد دماغ حرج معطر ز دود باشد</p>
	<p>چون رسید شاهدت و شهود است یقین که در همه عالم شهود ما باشد</p>
<p>کر نه او یار غار ما باشد ما کجا دوستدار او باشیم شادمانم بدولت غم او رندهی و عاشقی و منجاری پادشاهیم و شاهد و ساقی سخن ما که روح می بخشد</p>	<p>در دود عالم که یار ما باشد کر نه او دوستدار ما باشد زانکه او نیکار ما باشد پیشه و کار و بار ما باشد برمین و یار ما باشد در حجاب یاد کار ما باشد</p>
	<p>نفت است که جان بافتش سید و خواند کار ما باشد</p>
<p>همه عالم فدای ما باشد قصر ما تاج سلطنت بخشد بود و نابود صورت و معنی قبله عاشقان سرستان در دمنیدم و دروینوشیم</p>	<p>هر چه باشد برای ما باشد شاه عالم کدای ما باشد از فنا و بقای ما باشد در خلوت برای ما باشد در دوش و دای ما باشد</p>

لذت عسر جاودان دارد	هر که او بتلای ما باشد
بند سید خرابایم	
دگری کی کهای ما باشد	
کجا مابود عالم اگر او یار ما باشد	چنین دولت نمیدانم در این عالم کرا باشد
در خلوت سرهای او بت جاودان است	چه بخشیده که رند از این خلوت تر باشد
خرابات و سرست باقی جام می برد	زمنی توبه در این حالت نبرد ما خطا باشد
بیاد دزدی در دین است در دیند	که در دور و دورا به ارضاف دو باشد
تنوع عشق اگر گشته شوی چون باغین	که جانت زنده جای و جان خونها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد	نمی بینم یک ذره که بی نور خدا باشد
بجان سید عالم که بند و بند جانست	
از آن شهر که می بینی که ای این کد باشد	
بیم دولت و صلح جهان درم ما باشد	چنین شایق که ما داریم در عالم کرا باشد
خرابات و سرست باقی جام می برد	چنین زنی لوکانه نمیدانم کجا باشد
اگر درد دلی داری پادشاه کن جی	که جام درد در دور و دور ارضاف دو باشد
چنان تنگ عشقم که خود از وی نمیدانم	درین دیر بپوش که منم عین ما باشد
محب غیر کی باشم چو یار نعمه الله	
کجا با خلق کردارم چو محمود خدا باشد	

هر که رایشخ انجان باشد	سرفش بر همه جان باشد
دایره گردد او بود پرکار	او چو قطب است و دیرین باشد
صورتش خلق و معنیش حق است	راحت جان پس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد	زانکه او پادشاه نشان باشد
هر چه خواهی از او همان یابی	زانکه او را همین جان باشد
همه محکوم خضرش باشند	حکم او بر همه روان باشد

نعم الله مرید حضرت است
لا جرم بر عاشقان باشد

کشم خواب نیم کفا خیال باشد	کشم رسم بولت کفا محال باشد
کشم که در غرابات خواهم که بارانم	کفا اگر در آئی انجا محال باشد
چشمه حیات است ما خضر و نیشتم	در جام ما عیش آب زلال باشد
شادی روی ساقی نامی بدم نوشتم	بر غیر اگر حرام است بر احوال باشد
کر عاقلی کجود عقل تو گشت ناقص	نقصان عاقلان است اما کمال باشد
از افتاب جنبش شد عالمی منور	ما رو شیم از روی او بی زوال باشد

نفس خیال که از نفس طلب کن
بر غین نعمت الله نفس خیال باشد

همه عالم خیال او باشد	در خیال آن حال او باشد
-----------------------	------------------------

نظم بر کمال او باشد	مرخیالی که نقش می بندم
صورت بیال او باشد	در مه اینه چو یکنگرم
جنت ما وصال او باشد	بنت هر کسی سزای وی است
ابدای لایزال او باشد	ملک لم یزل خداوند است
همه را خود مال او باشد	همه را رو بادست از همه رو
از جمال و جلال او باشد	کفسه و ایمان بترد اهل دلان
همه اب زلال او باشد	موج و بحیر و جاب ما بنکر

کفه سیدم بیان بشنو
زانکه شرح حلا او باشد

نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد	تورا اهل نظر خوانم کرت منظور او باشد
گجاغیری توانی این چه هر چه است او باشد	خیالش نقش می بندم بهر صورت پیش آید
چه خوش رویی که پیوسته چو بابا ابرو باشد	ز چشم ما دایم بود خوش رویی تا تازه
چو جان با کت میلبی بسوی است و شو باشد	پیاخیزد خود را باب می نازی کن
چه حامی بر آن ارد چه راه را تو باشد	در اخضر که از غیرت نخند غیر او غیری
نیا محصل اگر آید مگر خواجه و لوب باشد	خراب است دایمست باقی جام می بر دست

بیا از نغمه جو مرادی را که میجویی
که کام دل از دیوانی تورا که هستی

هر که اورا خبر از اهل دلانش باشد در دمنده که بجان دردی درش باشد آتش عشق دلم سوخت چنان و غیرا دیده اهل نظر نور از او می یابد عاقل را عشق ندارد در با آشت هر که آئی که بود در سلطان اثم	یاری اهل دلان در دل و جان باشد راحت جان خوشی در دو جان باشد در قیامت چو کجاست نشانش باشد اخنس نور چنان عین عیانش باشد رند مستی طلب ای دوست که انش باشد پس چو بار در جهان حکم رواش باشد
نعت ابی بنی سید کرد لاجرم منصب عالی چانش باشد	
نار بایار غار خوش باشد نقش رویش خیال می بندم عشق او آفتاب تابان است نور او را بنور او بنکر لیس فی الدار غنیره دیار در همه چون جمال او پید است	آن میان در کنار خوش باشد در نظر آن نگار خوش باشد مهر او بی غبار خوش باشد آن نهان انگار خوش باشد در چنین دار یار خوش باشد کرشمی در هزار خوش باشد
بلبل مست صحبت سید بابت کله غدار خوش باشد	
عاشق و یار خوش خوش باشد	دل و دلدار خوش خوش باشد

<p>زاد و زبده و زنده و میخواری بیلست و عاشق شیدا مار عشقش نهاده ام بر دل عاشقانه بد روی و دردش عشقباری است کار دل ایم</p>	<p>هر کس و کار خویش خوش باشد خود و کلزار خویش خوش باشد میکشم بار خویش خوش باشد کرده تیار خویش خوش باشد دل بگردار خویش خوش باشد</p>
	<p>نعت اب خوش بودن بار ایا خوش خوش باشد</p>
<p>مدام هم جام شراب خوش باشد یا بکتاب و کتاب عشق بخوان پاکه ساتی با مجلس خوشی آر است رسید ساتی برست جام می بر دست خیال عارض افش میکشم چشم هزار شاه کدای جناب ما باشد</p>	<p>همیشه عاشق مست خراب خوش باشد که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد پاکه دیدن دلی شایب خوش باشد هر یف زین جنین حجاب خوش باشد انکه که نقش خایش در آب خوش باشد اگر جناب آن جناب خوش باشد</p>
	<p>خوش است که شید از سر ذوق بدوق هر که مکود جواب خوش باشد</p>
<p>ما عاشق و سیر کرامات چه باشد ما هم درین سیر کرده عشقتم</p>	<p>ما باده پرستم نجات چه باشد در خلوت ما حال طامات چه باشد</p>

<p>این است کرامات کرامات چه باشد خود کثرت مستول و خیالات چه باشد با منزل مارا، و مقامات چه باشد دی عاشق میخواره خرابات چه باشد</p>	<p>کشم جان است چنین بود که کشیم ما عاشق نیستیم ز جام می و حشمت چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است ای زاهد سجاده نشین کعبه که ام است</p>
<p>سید حومه اوست چه بد او چون احوال بدایات و نهایات چه باشد</p>	
<p>آب حمت بجام جان پاشد بر سر و پای عاشقان پاشد آب بر روی ماروان پاشد بر رخ خوب همگان پاشد هر چه در جام باشد آن پاشد ابد بر همه چنان پاشد</p>	<p>کرش کنج بی کران پاشد نقد کنجینه صد و ش و قدم ابر چون آروی دریا دید خوش کلابی بصورت معنی می چو در جام ریخت ساقی ما رشمه نوز خود با پاشید</p>
<p>نعت الله جواهر توحید بر سر محو عاشقان پاشد</p>	
<p>از فدا و بقا نه اندیشد خوش بود از دانه اندیشد از می جام ما نه اندیشد</p>	<p>رنده است از بلا نه اندیشد درد مندی که درد میوشد هر که خفانه میخورد بدی</p>

عقل را پیش عشق قدری نیت	پادشاه از کداه نماندیش
مینوائی که در عدم کرد	بی وجود از قاف نماندیش
دوسه را با بنفیم جو نخره	بلکه از دوسه نماندیش
	نغت السد کج اسما یافت
	از غمهای شما نماندیش
هر که اورا بنورا و بیند	هر چه چند همه نکو چند
انکه با ما نشت در دریا	عین ما دید و سوسو بیند
روی غیر می ندیده دیده ما	غیر چون نیست دیده چو بیند
هر که در آینه کند نظری	جان و جانانه روبرو بیند
	چشم باریک بین سید
	رشته بکوت کی دو تو بیند
تفخیر خال عالم عارف بخواب چند	صورت چو جام یا بد معنی شراب چند
در یادلی که چون ما در بحر ما در آید	موج و حجاب قطره عسین آب چند
چون نورا قنابت در روی ما پیدا	هم ماه را سپا بدسم اقباب چند
توتشه در پابان دایم سراب بیند	عارف چو ما سرابی اندر سراب چند
رندهی که در غرابات با ما دمی برآرد	هر کس چند او را مست خراب چند
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند	کر بی حجاب کرد او چو حجاب چند

	<p>در کلسان سید خوش بماند هر کل که آبچسبند در کل کلاک</p>	
<p>منع توان کردش چون میل نمیکند این غنایت پهن که او بادیده نمیکند هر چنان پنهان بود چون نور پسید میکند این نظر صاحب بر چشم پنهان میکند هر که در دودلش رغبت با نجام میکند لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند</p>		<p>دلبر سرست با غمی بدر یا میکند چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال چشم مرد دیده مار و شن است از نور در خیالات معان مست خراب شادام کار دل از عشق بالائی چنین بالا کرش</p>
	<p>پادشاه است او سید بنده فرمان دلخوش است ارجه خجای جان شیدا</p>	
<p>ره روایتم در نهاد مرشد که دبدبی ریا نوا مرشد کز نیابی در این سرا مرشد کاملی تا بود تو را مرشد غرق آیم در عین ما مرشد که کند درد تو دوا مرشد وایا خواهد از خدا مرشد</p>		<p>ما مریدیم و پیر ما مرشد رو نوائی زیار مرشد جو بزی ره بجانه اصل روز و شب از خدای خود میجو بحر مار اگرانه پیدا نیست درد و درخشش بخش و خوش طاش هر که ارشاد لغت است یاف</p>

هر که در کوی تو جانافشی نشیند

نیت ممکن که دمی بی هو می نشیند

تا که در محبت تو خوش نفسی نشیند

شوان دید که غیر از تو کسی نشیند

نیت عاشق که ز خوف عسی نشیند

از دلت دور مکن که چه پی نشیند

مگر آن روز که فرما در سی نشیند

تشنه دل من یک نفسی از سر پا

خلوت تشنه خال تو بود خانه چشم

بر سر راه تو که چه رسان بیا رند

مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم

کس بفرماید من عاشق تشنه اند

نغمه است آن خلوت تشنه بی تو

شاه بازی است که در نفسی نشیند

اگر چه کسی غیرش بجز نیکو نمی پند

بجدا آن که چشم من کی را دو نمی پند

بغیری روی نماید کسی را دو نمی پند

و گرنه دیده بود که روی او نمی پند

اگر صد سال سکونم نداند چه نمی پند

که چشم بغیر او کهن یا نو نمی پند

خوش است این دیده روشن که غیر او نمی پند

اگر چه دیده احوال کی را دو نماید رو

بچشم او توانی چلی لبی مثال او

مراد مردم دیده نظر کردن بروی او

نیش چشم نامنا جمال ماه تابان را

بچشم ناگهای کن که نور چشم ما پیمنی

مگر سر رشته کم کردی که این رشته دو نوید

بین در دیده سید که بفرمیتو نمی چید

<p>بم نور خدا خدا پسند غیر چون نیست او کجا پسند زانکه خود بین همه خطا پسند عین ما آشنای ما پسند دیده باشد با وجود او پسند هم از آن درد دل و دامن پسند</p>	<p>چشم ما عین ما با پسند دیده مانند غیری را هر که خود بین بود بنیستد او هر که با ما نشست در دریا عاریف کو جمال او را دید در دمنده که درد مینوشد</p>
<p>بم نور خدا خدا پسند</p>	<p>بم نور خدا خدا پسند</p>
<p>چون نور دیده او باشد همه چیزی نکو پسند من اکنس عارفش دانم که نور او باو پسند چون کرم کرده است سرشته از آن کیتود و تو پسند مگر زدی بود سر خوشی می نوشد بسو پسند خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو پسند اگر هر چشمه یابد و گرد آب جو پسند</p>	<p>چه خوش چشبی که نور او بنور روی او پسند کسی کو را بخود پسند کجا من عارفش خوانم بود این رشته کیتودی حول دو تو یاب کسی کو میشد از می چه داند جام و کانه اگر آینه روشن محی در نظر آرد بنیستد چشم دریا بین بغیر از عین با دیگر</p>
<p>خیالی کر ز شخصی که مسدود دیده بکو چون نیست غیر او کوئی غیر خو پسند</p>	<p>خیالی کر ز شخصی که مسدود دیده بکو چون نیست غیر او کوئی غیر خو پسند</p>
<p>دیده ما چون نور او پسند</p>	<p>دیده ما چون نور او پسند</p>

<p>چشم اهل نظر چو روشن از اوست رشته می توان نزد پندیده آینه عاشقی که میگرد</p>	<p>عین او را بعین او پسند دیده غیر اگر دو تو پسند خود و معشوق رو برو پسند</p>
<p>نعمت الهی است و عالم کی چو احوال کی بد و پند</p>	
<p>این دل دریا دل با غم دریا میکند دل چو پرکاری روان گردد بگر نقشه دیده ما نور او پسند نور روی او شرح ایام نویسد دل بلوح جان ما دل میخانه قناد و خاطرش نجاشست بر نفس آید دل نور جی بخشد بدل</p>	<p>دارد واجب وطن میلی با و میکند دایره نقش خیالی را هوید میکند ای غنایت من که او با چشم بنام میکند عاشقانه روز و شب احصای گما میکند دینا جانای چنان از انا قضا میکند دو حسرت این که او هر لحظه میکند</p>
<p>نعمت الهی را عالم معین یافته این چنین خوش نعمتی ایثار شایم کند</p>	
<p>دل با غم کعبه مقصود میکند عود و دلم در عشقش روان جوش خوش آتش و عود خوش سوختم خوش انکس که میخورد غم عشقش بکایات</p>	<p>جانم بجز حضرت معبود میکند عینم کن اگر نفس دو میکند این لطف انور که چه با عود میکند نیکو تجارتی و خوشی سود میکند</p>

<p>با او برو که میل میبود میکند چندان غریب نیست اگر جو میکند</p>	<p>رنده‌ی که می‌رود بخرافات عاشقان او آفتاب عالم و ماسایه بان او</p>
	<p>سید بچو دهنده معدوم خوش می‌بخشدش وجودی و موجود میکند</p>
<p>حاکم است و پادشاهان امارت میکند انگهی از لطف خود آن اعطای میکند سود مییابد در این سود تجارت میکند چرخ در دین و در دنیا خسارت میکند نیز نزد خوش‌شکلی با اشارت میکند هر گجا رذیلت می‌اید زیارت میکند</p>	<p>ترک عشق ملک جان گرفت غارت میکند میکند ویران هر ای عقل و بخش میکند جان فروشی میکند دل بر سر بازار عشق هر که در در عشق او بدرمان میدهد عشق ترست و در کوئی غمان اردوین خلوت با قبله حاجات برستان بود</p>
	<p>نعمت است سر خوش است از عشق میگوید سخن عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند</p>
<p>قصه عالم بسوزد دل حکایت میکند در بدر کرد و از ناشکایت میکند پادشاه عادل و از احاطیت میکند لطف او به سبب با ما این غایت میکند مرشد عشق است و ارشاد هدایت میکند</p>	<p>اشکم دمدم از دل رویت میکند عاشق شستم عقل از خانه بیرون کرده ایم دست با گرفت آن سلطان و از بر گرفت در ازل بزواخت ما را همچنانی تا ابد بیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بی</p>

شاه ماسا قی میخواران بزم وحدت	عاشقان زنده را نیکو رعایت میکند
مطرب عشاق اما سزای نیکو بدست	نفت این غزل از روی روایت میکند
عاشق جانانم و جانم خروشی میکند خسکان عشق را ساقی شرابی میدهد میدهد محمود ایاز خاص را آئین خوش در دوسر میدوختل از خانه بیرون کردش چون گفتم اسرار دل باز اهدش بارش نقش جان می ده کعبا بیکر اما خموش	مستم و از ستم مخاز خوشی میکند این دوا از بهر درد و درونوشی میکند پادشاهی این کرم با کینه نوشی میکند ایستاده بر در و در دیده کوهی میکند جان بهر ستم هوای میفروشی میکند جانم از ذوق این حکایت باختری میکند
فی حدیث گفت این میکند با عاشقان	ناله اش شنو که از جان خوش خروشی می
کشته عشق او شفا چه کند پادشاهی که ای او دارد راحت جان مبتلاست بلا دینی و آخرت مده که دلم میدهد پسند رند آنچه شود در خرابات عشق مست خراب	مرده در دوا و دوا چه کند بی نوای درش نوا چه کند مبتلا ناله از لایچه کند رند است اینها چه کند مینهی بندست تا چه کند با و نوشیم تا خدا چه کند

نمنا که شسته عشق است

این چنین کشته خونها چکند

مبتلای غم تو غیر بلارا چکند
همچو منصور قنار بقار چکند
با چنین دروغی صاف و آرا چکند
ز نیت مانع هر دوسرا چکند

خسته عشق تو بخاره شارا چکند
کشته عشق تو چون از تو بلامی پند
در دمنده که چو ماوردی در دست تو
انکه در سیکه عشق تو یابد جای

بنده عشق تو چون سید هر سلطنت
مصوب دنی و عشقی که آرا چکند

خاطرش میل با جان نکند
رند سرمت انجان نکند
الماتی باین و آن نکند
بی نشان را کشتان نکند
کرد سودائی و زبان نکند
عاشق انکار عاشقان نکند

دل عاشق نظر بجان نکند
ای که کوئی که ترک رندی کن
دینی و آخرت مده که دلم
رند مستیم نام ما که برد
جرعه می بجان خسرید دلم
عاشق و رند مست او باشم

نعمت الله حریف و می در جام
هیچا پس توبه این زمان نکند

یاری که می نشسته او دوق چاچود
ناخورده در دوردش صد او چاچود

مقدم نکشته با جام ساتی کجا شنید	میخانه را ندیده بزم خرد چه دانند
حالم ز عاشقان پرس با تو باز گویند	از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه دانند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا هست	هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه دانند
گوید که ما بجرائی بارند مست دایم	رندی که مست باشد او ما بجر چه دانند
نوری که در دل مات خورشید ذره آید	هر بی بصیر ز کوری نور ضیاء چه دانند
سلطان خبر ندارد احوال نعم الله	
اسرار پادشاهی مرد که اچه دانند	
غیر او کئی سپاد ما ماند	دیگری یار ما کج ماند
درد در دوش پاو ما را ده	که مرا خوشتر از دوا ماند
ما بودیم و حضرت او بود	چون نمانیم ما خدا ماند
نیست پیکانه از خدا چیزی	بر چه ماند با شما ماند
این عجب بین که حضرت سلطان	در نظر که کجی کدا ماند
هر که روی خویش را بیند	خوبی او کجا با ماند
بزم عشقات و سیدم سرت	
بنده مخمور خود چه اماند	
عهد بازلف تو بستیم خدا میداد	سرموئی نشکستیم خدا میدادند
با خیال تو نشکستیم هر حال که بود	زوغیری تشکستیم خدا میدادند

در خیالی که کشا دیم بر دیش دیده سده از نظر اهل نظر پنهان میش دردل ما شوان یافت هوای کرد گر نه خلق جهان مستی ما دلشند	در زمان نقش تو بستیم خدا میداند در همه حال که هستیم خدا میداند جز خدا را نپرستیم خدا میداند کوبانند که مستیم خدا میداند
در خرابات معان سید مرتضایم توجه دانی ز چه دستیم خدا میداند	
دل چو دم از عشق دلبر میزند در خرابات فنا جام بقاء عشق میکوید دل و دلبر یکی است دل بجان نقش خالیش میکشد از دل خود دلبر خود را طلب گرچه کم شد یوسف کل پیرهن	پشت پا بر بحر و بر بر میزنند شادی ساقی کوثر میزنند عقل حیران دست بر میزنند مهر مهرش نیک برز میزنند کودم از الله اکبر میزنند از کریمان تو سر بر میزنند
نفت الله جان سپاری میکند خیمه بر صحرائی محشر میسازند	
مرغ زیرک پن که یا هم نمیزند حسن تیر انداز ما بر هر نشان در خرابات معان سلطان عشق	روز و شب با دست گو گو میزنند یشکافد مو و بر مو میزنند خیمه دولت بر سو میزنند

<p>بوسها بر روی یک رومیزند بخشش بر رخ و بارو میزند ساز چون نیکوست نیکو میزند</p>	<p>باشش یک روز بطریق او که او شردل را شش عمارت میکند مینوازد مطرب عشاق ساز</p>
	<p>نفت اندر نند سستی بود ساغر می شادی او میزند</p>
<p>پشت پا بر هر دو عالم میزند کفر و ایمان هر دو بر هم میزند که نوای زبرد که بزم میزند گو نفس از اسه غنیمت میزند</p>	<p>عاشقی کار عشق او دم میزند هر که او شیدای زلف و روی او مطرب عشاق ساز مانوشت از دل ماجو مسامی وجود</p>
	<p>نفت اند عالم معنی دل است از ادب و اندام علم میزند</p>
<p>حال مادر پان نمی کجند در برم دل از ان نمی کجند آنکه در جسم و جان نمی کجند دل که باشد چو جان نمی کجند غیر طس کر ان نمی کجند جرسیل این زمان نمی کجند</p>	<p>ذوق مادر جهان نمی کجند دلبرم دلنوازی فرمود درد دل عاشقان خوشی کجند ز چیه باشد چو سر ندارد قدر جان و جانان حریف یکد کردند ردای غش و دور شور اینجا</p>

<p>با کلام خدا که میخواستیم بزم عشق است و ما سبکرویم</p>	<p>مخن این وان سینے کجند زاهد جانکران سینے کجند</p>
<p>نعت صریح و قافی یار غیر او در میان نمی کجند</p>	
<p>بود و نابود در نمیکند ایک کوفی مرا وجودی داد آتش عشق خود دل را سوخت ساقی اینجا کجا و مطرب کو</p>	<p>مایه و سود در نمی کجند خوش بر وجود در نمی کجند بعد ازین عود در نمی کجند ساغر و رود در نمی کجند</p>
<p>چند کوفی که خوشی همی سورم آتش و دود در نمی کجند</p>	
<p>مرا شری است باد لبر که دل در نمیکند درین غلغله سرای دل بجز در نمیکند چه سودی است عشق که در هر سر نمیکند ز شوق بوخت خودم درین محرم نمیکند چه علم است این که میدنم که در هر نمیکند سبکروان جسم کراغان در نمیکند لب اغوی بوسم سخن دیگر نمیکند</p>	<p>مرا حالی است با جانان که جانم در نمیکند خواب است و است و بیا جام می برد چه غوغائی است در دوا که در دل نمی با دل غوغا و آتش عشق و سینه مجر سوزان چه حرف است که بخواهم که در کاغذ نمی بایم بر روی محفل سرگردان کراغانی کن با ما ندیم مجاش شام صریح نعت الختم</p>

	<p>در این خلوت حکایت درکنجد بجز ز نوک نیت درکنجد</p>	
<p>در این حالت حکایت درکنجد دراو دوس دروایت درکنجد ز نفس نچا شکایت درکنجد درا اینجا جز عنایت درکنجد بجز محض هایت درکنجد سرموئی حایت درکنجد</p>		<p>وصال اندر وصال اندر وصال است جمال اندر جمال اندر جمال است همه دل بود جان و لطف و جان ازل صین ابد اندر اینجا مجال کیت اینجا تا در آید شدم مغرور عقل و نفس کشته</p>
	<p>در این حالت که من کردم پائش بنوت با ولایت درکنجد</p>	
<p>چون او کنجد هوا کنجد پکانه و آشنا کنجد موئی بین ما کنجد در مجلس شه کدا کنجد با در و چنین دوا کنجد در خود کنجد و یا کنجد در جام جهان فنا کنجد</p>		<p>درد دل بجه از خدا کنجد دل خلوت خاص حضرت است مایم و نکار و خوش کناری سلطان عشق است عقل درویش دردی دارم دوا ندارد چون نیت بجز یکی که گوید خوشن خم میت نفقه الله</p>

	هر که جان در عشق جانان میدهد عشق جانان کشته را جان میدهد	
می فراوان است و ساقی بس کریم شاهد ما بس لطیف و ارک است آبرو در قهقهه پیشش بریم جود او بخشد عالم را وجود کنج را در کنج ویران نمی خشد	می برستان فسر او ان میدهد بوسه بر روی صریفان میدهد در عوض دریای غمان میدهد لطف او پیوسته جهان میدهد و آن نشان مارا پنهان میدهد	
	سید ماست سبزه جان میدهد بعد از آن دستی بدان میدهد	
جام وی بخشد و می وی میدهد عالمی از جود او موجود شد رند سر مست آب یابد می فروشد هر چه مارا میدد شاه و لاله مجلس عشق است و دست خراب در دم نانی نفس او میدهد	ور نباشد جام می کی میدهد این کرم پنبه شی بلاشی میدهد مینوازد بارها می میدهد در حقیقت حضرت وی میدهد ساقی ما می بهی می میدهد انچنان آواز از نی میدهد	
	بخت اند را با بخشد باز لطف او بخت نیایی میدهد	

<p>چه جای صد که صورت او دست پند باشد صفات صد و ذاتش بود احد تا چشم روشن تو کند پاک از مد با غیرش احتیاج کجا باشد آن صد هر دم دمی جدید درین بی باقی د مرغی که ز آشیانه تو حید بر پرو</p>	<p>معنی یکی و صورت او در ظهور صد اینته بی شمار و فایده اش یکی کمال عاقلی طلب ای عقل بود منزل محتاج است عالم بانی نیاز از او با چون نسیم و هدم ناائی لطف او در دام ما در آید و دانه خور در ما</p>
<p>سید که میر مجتبی سان عالم است با ما حریف باشد از این جام می خورد</p>	
<p>این است یکتا زدا و احد صد یک بنماید و یکی صد اری جو حد است حد و پند کو یا که خنبر ندارد از خود در کتم عدم نه نیک و نه بد با ساقی عاشقان مژده</p>	<p>توحید و موجد و موجد صد آینه کریمکی ببینند محدود و حدود در ظهور است انکس که خدای خویش بشناخت در دار وجود این و آن است سیم و خراب در غرابات</p>
<p>بحریت وجود نعت الله کاهی در جزر و کاه در</p>	
<p>نیک و بد هر چه میکند یابد</p>	<p>بر که او نیک میکند یا بد</p>

بد کن ای عزیز نیک اندیش	که بدو نیک میکنی با خود
عمر ضایع در رخ حاصل اد	خواه یک که گیرد خواهی صد
وقت تو بقدر هست توانست	خواه از روز هرا نچه میوزد
کر روی راه نصیب الدردو	
آز درگاه او نکردی رتد	
ما تو هستیم و تو مستی بخود	غیر تو را هست نگوید غمزد
عمر کی در دو جهان استیت	کر چه نماید بطور ان دو صد
ذات یکی و صفش بی شمار	شیخ کی خرقه او پسدد
وعدت و توحید و توحید کی است	در نظر عارف ذات احد
نور جالش نماید عیان	در صبر هر که نباشد رمد
نیت شود هر چه بود غیر او	کر نکند از نفس خود میدد
سید ما با تو کمویم که کیت	
در بر ما آستند و رند	
خراب است خرم و خوش باقی است با خود	سر از دستشیم و می ارجام نیک اربد
خوابیده نشان است و ندان جایر شده	خی منم کسی مجوز اگر یک پنجم و دصد
اگر شمع زدنم می میجد از بویاس	روان ز آتش غیرت شدش شیخ و برزد
ز آب فک میخانه مرا ایجا فوسر مود	ز بی جام ز بی بوی و بی موجد ز بی فوجد

در آن سحر که جان بزنند انجا وطن ایم	که دار عشق سحرهای که می آید آن سحر
که فرما بخاک زیارت کن دمی مارا	که نور روح باروشن فانی بین آن
<p>صراط مستقیم من طریق نعمت الهی است بهر خود نمیکردم که بروی ز راه</p>	
توحید و موجود و موحد	این تجدد طلب کنش را چه
یک فاعل و فعل او یکی هم	که نیک نماید و یکجه به
خمانه و جام و ساقی ما	میجوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذوقش است	اما بر عاشقان چه سنجید
در هر دو جهان یکی است موجود	هر لحظه بصورتی مبد
یک حرف و معانی فراوان	یک خطه و اعتبار یح
<p>در باب بذوق قول سید ای سائل کامل سه آمد</p>	
از سه ذوق دیدم عین کی نام	ذات کی صفت بر عین کی نام
حسن کی و در نظریه بی ثبات	روح کی و تن هزار باره کی و عام
که بعد آینه کی رو بنمود صد نش	تقریب خیال او صد و صد آن کدام
بهم جام بریم ساقی مجلس ویم	پیش کی کرد ام سانغمی طاهر
نام کی اگر بی صدای عزیزن	صد شود و حقیقتش یک بود و بنام

درد و جهان خدایکی میث در آن گیتی	لک بسی ملک کی شاه بسی ظلام صد
عاشق دست و دهنم بخدمت لایم	نوش کنم بنش آرد ساغر می بکام صد
دلی که درد ندارد و اکجا یا بد	بدی عشق ندیده شفا کجا یا بد کسی که بدم جام شراب نیست بدم حضور ساقی سرمست تا کجا یا بد حریف مانده در رق ما کجا یا بد خورد و ساغر در وی صفا کجا یا بد خدای خود شناسد کسی که خود جفا ز خود چو پنهان است او خدا کجا یا بد سیر سلط عشق پادشاهان را چنان مقام بلندی که اکجا یا بد در این طریق معیری که می بندد قدمی فان خود چو بخوید بقا کجا یا بد
بهر عشق توان یافت نعمه اله را	کسی که عشق ندارد و را کجا یا بد
بر که فانی شود به یا بد	انکه نام و نشان خود کم کرد خوش بقتی از این فنا یا بد بند که ای سلطان است انچه کم کرده است و یا بد بر که با چنوا دمی دم زد پادشاهی دوسرا یا بد غرق بحیر محیط بر که شود خوش نواائی ز چنوا یا بد عشقت است عقل مخمور است عین مارا بعین ما یا بد زوقستان ما کجا یا بد

نغمه است که نور دیده است
نور اورا دیده تا یابد

چشم تو که از خواب کران برخیزد که کلاه ز کل حصه براندازی باز سه بالایی تو که روی چمن میل کند اثر شمع تجلی است دلی در یاب عاشقی بر سر کوی تو نشیند که عشق کشته عشق تو که روی تو یاب و خاک	سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد ناله ارجان و دل سرو جان برخیزد نارون بر سه پادشاه کنان برخیزد که چو پروانه روان بر سر جان برخیزد عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد بهوی تو چو گل جامه دران برخیزد
--	---

جسم سید که حجابی است میان من و تو
خوش بود که چو حجابی زمین برخیزد

نور با نور خوش در آو زد موج با بحر خون یکانه شود چشم منش که فتنه انگیز است مره شعر بر من شب و روز عقل با عشق گفتگو نهند ساقی مست هر نفس حامی سیدم زلف را چو کبکباید	آب با آب خوش در آمیزد این دو قطی از میانه برخیزد هر زمان فتنه بر انگیزد خاک در گاه یار می ریزد بنده با پادشاه بنشیند گیرد و بر سرم فرد ریزد عالمی دل در او در آو زد
---	---

<p>ساز عشق نوای دل سازد دور و در دشت دوا می دل سازد</p>	
<p>هر چه سازد برای دل سازد کار دل هم خدای دل سازد سوحقان را همای دل سازد جای خود در سای دل سازد تا تو را اشنای دل سازد</p>	<p>لطف سازنده بین که بر سازش بمزد آکار دل رها کردیم آتش عشق جان ما را سوخت دل مقامی خوش است از آن دل دل صاحبی بدست آور</p>
<p>نغمه آید می نواز ساز بشنو شکر نوای دل سازد</p>	
<p>چو در آفتاب جان پایی او سر اندازد نمید و همچنان خبردی که از خبرت پر اندازد جمال او نماید روح جایش کر بر اندازد اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد ندای غارت جانها روان در کشاید اندازد ولی چون آفتاب نماید نظر بر منظر اندازد</p>	<p>اگر روی من روزی تابان رخ بر اندازد اگر شب از غلغل کند پرواز در کوشش حجاب بر مردم خیال پرده و هم آید کند معدوم را موجود از الطاف وجود اگر سلطان عشق او بملک دل فرو دایم تجلی صفاتش را مظهر در ظهور آورد</p>
<p>بچشم مردمی باری که روی سیدم چید تجوید آن نظر باری بروی دیگر اندازد</p>	

دل چنین سوخت جان چنان سوزد	انسی در دل است جان سوزد
رشته شمع جان از آن سوزد	عشق او آتش است جان سوزی
که مرا خوشش در این بیان سوزد	کونیای عود مجمر عشقم
عالی را بیک زمان سوزد	آتش عشق چون برافروزد
تا نور او دل عاشقان سوزد	آه دل سوز عاشقان بشنو
و لم از بهر این نشان سوزد	بر جگر داغ عشق او دارم
آتش غیرتش زبان سوزد	نام غیرش چو بر زبان رانم
که دل سوخت را روان سوزد	سخن گرم من روان میخوان

نمیتانه اگر چنین باشد

نفسش چله همان سوزد

خیمه در دار بقا خواهیم زد	ما امانتی از فنا خواهیم زد
دستی از صدق و صفا خواهیم زد	پای کوبان جان خود خواهیم زد
عاشقان را الصلا خواهیم زد	دختر ابات معان خواهیم زد
جام پر می یک دایه خواهیم زد	الوداع زاهدی خواهیم زد
مقبلا نه مر جا خواهیم زد	کربلائی بر دل ما بگذرد
این نفس با اشنا خواهیم زد	خویش را پیکانه و شش خواهیم زد
دم ز تو حید خدا خواهیم زد	همچو سید در جهان بخود بید

عاشق که هوای ما دارد	دیگری کی بجای ما دارد
جام زردی در دل نوشد	هر که میل دواي ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد	مبتلای بلای ما دارد
سر خوشایم و جام می برست	عقل مسکین چای ما دارد
هر چه در کاینات می بسیم	همه نور خدای ما دارد
یا دشتی صورت معنی	بی تکلف که ای ما دارد
نبت الله که میرسان است	
هر چه دارد برای ما دارد	
هر جا که دکان اریست او مایه زنا دارد	خود مغلس بازار سی سرب کجا دارد
کر در دلی داری از خود بخت در مان	زیر که چنان در دی با جوش و دوا دارد
دل زنده بود و کشته بود در عشق	امن ز قاتل باشد چون نور بقا دارد
ز نور جمال او روشن شد چشم ما	تا ربیک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که درین دریا غش می بابا	هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت منجانه	اگر هر دو سر ننوایدش چرا دارد
خوش سلطشی داریم از بندگی سید	
این بنده چنین دولت در هر دو سر دارد	
چون نور دیدیم من خجالت در نظر دارد	چنین مهر و کم من دارم که در دو سر دارد

<p>بیا ای لیل شیدا این گلزار ما بگر خراب است با برست باقی جام می برد بسا لوسی در راقی باید عقل که در بنور روی او دیده مخور کشت و بنهم اگر چه ذوق شکاری بهر حال چویدی</p>	<p>هر شاخی که بنشیند بسی کلهای تر دارد حریف با بود ندی که آواز ما خبر دارد عشقم بازمیدارد ندی نام چه سر دارد چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد ولیکن حال سرستان با ذوقی در کار دارد</p>
--	---

<p>صورت نعمه الصدرا دوست روزی می دان که همان عزیز است و در کرم سفر دارد</p>
--

<p>می تمنا ماستی دیگر دارد رند سر مست در این بزم ملوکانه عشق باقی در جهان همه مستند ولی لب بنه رب با آب حیاتی میوش آفتابی است که از مشرق جان میا قول مشانه مالک جهان را بگر</p>	<p>هر که آید بر ما کام دلی بر دارد از سر ذوق در آید خبری که دارد عقل مخور ندانم که چه در سر دارد زانکه آن آجیت این لب تا تر دارد نور او آینه ماه منور دارد این چنین گفته که در کاغذ و قلم دارد</p>
--	---

<p>نعمه الله حریف من و برست حرا که بگویم که گنم توبه که باور دارد</p>
--

<p>هوای درد بیدرمان که دارد رشتی راهی با مان که جوید</p>	<p>سرودی بی سامان که دارد خیال محاسن جانان که دارد</p>
---	---

ازین بگذر بین تا آن که دارد	نظر بر خاطر ایا که دارد	چنین شاهی بگو همان که دارد	در این دوران چنین دوران که دارد	کو پروای خان و مان که دارد	غم از دشوار و از سان که دارد	ولی سید نظر بر بان که دارد
کس طالب آند ما هم	چو کفر زلف او دین و دلم برد	مرا همان جان است او شب و روز	فتح کردید و اکنون نوبت است	بمشقش چون مجال خود ندارم	چو من از جان و دل کردم تورا	بوس دارم که جان خود بدارم

پروده دیده من نفس خالت دارد

دل شوریده من شوق خالت دارد

نیک می خیم خوشی ز خالت دارد	بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد	اگر چنین بندگی بنده خالت دارد	بر همه مستان که ملالت دارد	توجه دانی که دل از عشق خالت دارد
هر کجا ما هر چی در طرم می آید	پژوئی که کدای سرکوی تو بود	جان فدا کردم و هر در قدمی انگنم	ساقیا ساغر می ده که لبم بی جام	بر روی عقل که من مستم و تو مخموری

نفس اندک حسرت خالت دارد

روح تشنه بوی زلالیت دارد

خسته بچ غم تو در جانی دارد	بسته بند لای تو بجانی دارد
----------------------------	----------------------------

هر که شد مُرده در دو غیر در گز	گشته عشق تو جاوید جانی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ازین	روز و شب خاطر بامید صلاتی دارد
کفر زلف تو که ایمان رحمت می پوشد	تشیقی است خیال حسنی دارد
کر قدم رنج کنی بر سر آبی باری	در نظر دیده ما آب فراقی دارد
یغما از سر کوی تو دل از جا زود	افزین بر قدم او که شبانی دارد
نفت آنکه که سلطان جهان است چون که ایان ز تو امید زکاتی دارد	
هر که از اهل کمال است جالی دارد	خوش گمانی که جالی بکالی دارد
نفس اهل کمال است که جان نمی بخشد	افزین بفرشش که عالی دارد
بسته ام نقش خیالی که نباید بخیال	خوش خیالی که چنین خبیالی دارد
جام جان پر می بخند جانانه است	ساغر با چو جاباب نلالی دارد
بر کجا اینده در نظم می آید	او تماشای ازان وجه شالی دارد
بسر ایرد جت نمک شد خاطر زده	ز آنکه در گوشه مخایه جالی دارد
هر که دوستی نمیباشد بود دایم از رسیدن بنده سوالی دارد	
هر کجا ساغری است می دارد	جام بی با ده زندگی دارد
هر کجا صورت خوشی پیمانی	معنی از جمال وی دارد

دل ستم مدام می نرشد گر ز آب حیات می نوشم	کوش جان بر نوای فی دارد نفسم دل چگونگی دارد
	نعت اندر ایجان جوید هر که میلی بجام می دارد
عالم از نام او نشان دارد صورت معنی که می بینم دو کواو یکی است توادانی چشم در یاد دل بود ما را ذوق علم بهیچ مایه خوش میانی گرفته ام بکنار	این مثالی است کاین و آن دارد می و جام است جسم و جان دارد در بگوئی تو را زیان دارد در نظر جسم بیکران دارد که معانی ما بیان دارد خوش کناری که آن میان دارد
	نعت اندر ایجان جوید هر که میلی بجان دارد
هر که او عاشق است جان دارد عاشقان نور چشم خوانندش مانشائی ز بی نشان داریم می و جام است جسم و جان بام هر که با ما نیست در در ما	جان فدایش کنم که آن دارد عاشق از عشق عاشقان دارد خوش نشانی که آن نشان دارد هر چه بینی بهیچ جان دارد خبر از بحر بیکران دارد

آن معانی ازین بیان دارد نفت الهی که آن دارد	خواجہ علم بدیع میخواند میست خوشی اگر جوئی
	هر کس که هوای ما ندارد که با خسر از خدا ندارد
بیدر بود و دوا ندارد زدقی چمن که ا ندارد جزا خبری ز ما ندارد بلبل به ازین نوا ندارد چون جام جهان نما ندارد باشد همه جا و جا ندارد عمرات از آن وفا ندارد	انکس که نخورد و زردی دارد هر چند که شاه ذوق دارد در محبه محیط عشق غرقیم ماییم و نوا ای سینوا ای ناپنا خود خدا نمیند عشق است که عاشق است معشوق جان است از آن مایند
	سید است جام برد دست از می و جام و اندارد
عمری بخمال می که دارد نیشی که خار می ندارد در دم نفسی و کرب آرد لطفش جامی با و سپارد	یاری که خیال و دست دارد عالم چه بود بزو عارف هر دم نفسی بروز عالم در اینه چون کس نکاهی

<p>دور میرم هم بجایم زندہ کردم بر سرم گر بگذرد پادشاه نام کدائی کی بود جگر جان بر تن خود میبرد شادمان از خوشی او بر خورد عاشق اندم را ز عمرش نشود هر چه دارد زلفت همه میخورد</p>	<p>خوش بود کرا و بجا لم بشکند ز او مردم ز آرزوی او دل ما کد او پادشاه کایات عین دل در هوای او چو گل هر که او غم میخورد در عشق او یکدم بی عشق او کر عمرش میفروشد ارمی فروشد کویا</p>
	<p>چشم چون روی او نکرد در نظر غیر او کج کدزد</p>
<p>که بجان خویش جان سپرد غنچه گر سپید من بخود نذر آن یکی در هزار می شد کرد می روی دیگری نکرد مرد و عالم بنیم جو خند</p>	<p>زود ما زنده دل کسی باشد کل کجا جامه را قبا سازد مرد عاشق همه کجی بیند جان من روی دل نخواهد دید زندستی که باده می نوشد</p>
	<p>هر که را ذوق نمیباید شاد باشد هم و غم نخورد</p>
<p>کس که حاصل میدان که چنان کرد</p>	<p>مقصود بی وسیله حاصل نمیواند</p>

<p>بسیار استادی بر آن نمی توان کرد آتش در او دافا دلی نام و بی نشان کرد لطف شک کشته صد جان باریست از افادش ماه خوشی عیان کرد اسرار آن معانی باطنی بیان کرد</p>	<p>کر عقل ساده لوحی نفس خیال بنده پر لونه لاف میزد از آتش محبت ما و طریق جانان جانی نثار کردیم در آینه جالش مثال خویش نمود هر عالمی که دانت علم بدیع مارا</p>
<p>ما بندگی سید کردم از سر صدق سلطان عشق تار اسیر خیل عاشقان</p>	
<p>سلطان همه خلق حجابی چه توان کرد در آینه بر خود نکمرانی چه توان کرد کز آنکه بخوانی و برانی چه توان کرد ما نیم حین و تو چنانی چه توان کرد کز باقی عمرم نشانی چه توان کرد کز آنکه تو این نامه بخوانی چه توان کرد</p>	<p>محبوب دل در احتجابی چه توان کرد از ساده دلی آینه بنمود جالت تو پادشاه مائی و ما بنده فرمان ما عشق تو داریم و تو را میل نیست عمری است که ما را بنغم عشق نشانی ما شش خیال تو کشیدیم بیدیده</p>
<p>پنهان شدن از دیده سید شوانی چون نور دیده عیانی چه توان کرد</p>	
<p>اورا شوان دید و نظاره شوان کرد تدبیر غیب اندام چاره شوان کرد</p>	<p>نوری است که صفت سبزه شوان کرد با عشق در افاد و تقدیر چنین بود</p>

<p>ماش ثوان بر دوشاره ثوان کرد از ما چنین بزم کناره ثوان کرد اورا بر دست سوره ثوان کرد آری طمع عمر دواره ثوان کرد</p>	<p>سیرت در این سینه که با کس ثوان کند بر نمی است موکانه درندان همه سیرت نقش منکارت که بر دست ثوان بست ای دوست غنیمت شیران عمر عزت</p>
<p>سید دهم هر نفسی خلعتی خاصی الطاف خداوند شماره ثوان کرد</p>	
<p>حاصل عمر عزیر است در ثوان کرد یک دمی نوروی از دیده حد ثوان کرد بهر سودابه ازین در دوسرا ثوان کرد لی فنا پادشاهی ملک بقا ثوان کرد لی تکلف به ازین ست ثوان کرد کر که اگه به کسند منع که ثوان کرد</p>	<p>با چنین جود دلی سیل دوا ثوان کرد چشم مار دشنی از نور جالش دارد سود و تلایه همه در سر کارش کریم بر دوازدهش فاشو بخدا باقی باش ما جاپم زده ختمه از باد بر آب پنویان ز در شاه نوا می یابند</p>
<p>سید اهل صواب خطائی نکند نوبه که مست خطا کار خطا ثوان کرد</p>	
<p>در سرا اینچنین سودا که کرد این زمان روشنتر از صبح که کرد غیر با قطره و کر دریا که کرد</p>	<p>حسن او بر چشم یابید که کرد خانه دل مدتی تاریک بود این عجب من قطره دریا شده</p>

کره عشق عیسی وقت من است	چشم ناپنای ما پنا که کرد
ساقی سرست ما را جام داد	این چنین را جزا و سوا که کرد
رازستان میں مباران کھٹ	سدا باز ادا ن پیدا که کرد
نفت الله داد ما را بوشه	
غیر او انعام خود با ما که کرد	
با من بی نوا چه خواسته کرد	عاجتم جز روا چه خواسته کرد
جان غمیده را چه خواهی داد	دود دل جز دوا چه خواهی کرد
ما کردیم جز کنه چیزی	تو با جز عطا چه خواهی کرد
کر تو ما را بجرم ما کنی	کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمدازا	عاقبت جز شایه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت	طعمشان جز لقا چه خواهی کرد
ریختی خون نعمت الله را	
تنگ خون کدایه حوا کرد	
دست با او در کمر خواسیم کرد	خوشتن را معتبر خواسیم کرد
بوشه بر لعل او خواسیم زد	این دهن را پر کمر خواسیم کرد
قصه شیرین نخبه و میریم	لاجرم و صفت کمر خواسیم کرد
رو بروی ما رو آورده ام	روی خود را چون کمر خواسیم کرد

شیر مردانه میدان میرویم با چنین سودا که مارا در بر است باز می در جام جان خویم کشت جاودان دیگر در خواهم کشت	عالمی زبرد بر خواسیم کرد عاشقانه ترک سر خواسیم کرد باده نوشان ز خمر خواسیم کرد پادشاهی بحر در خواسیم کرد
---	---

نور چشم اردشیر خواسیم کرد
نغمه آید از نظر خواسیم کرد

کرد کار از گرم عیانم کرد من چون نام و بی نشان بودم بجلی ظاهر و باطن در دل آمد بجای جان بشت می خنانه را بمن بخشید تا شوم رهبر همه زندان شرح غلم بدیع او خواندم چون زبستی خود فدا شتم	واشت حال این و آنم کرد بی نشانی مرا نشاغم کرد گاه پیدا که نهانم کرد رحمتی خوش بجای جانم کرد ساقی مست عاشقانم کرد رهنمودم بر هر واختم کرد این معانی از آن پانم کرد باقی ملک جاودانم کرد
--	---

نغمه آید از نظر خواسیم کرد
رازق رزق زندگانم کرد

غنیه در کستان تبسم کرد بیل از ذوق آن ترسم کرد
--

<p>حاصل از عشق غسل را کم کرد نظری خوش بچشم مردم کرد این چنین غم دل انجم کرد دوش تار و زول شمع کرد عشق آمد بر او وقت دم کرد</p>	<p>ساقی مست می برندان داد چشم باشد منور از رویش خاطر می کشد بی خانه خوش خیالی بخواب میدم عقل بالانشین محبس بود</p>
<p>خم می خوش خوشی بخوش آمد سیدت میل آن خم کرد</p>	
<p>در پس پرده جان یار ترغم میکرد دوست چون غنچه بران کرشم میکرد چاره خوش می جست و در کم میکرد عشق دیدم که روان غارت مرد میکرد بخت غالی من میل بدان خم میکرد روح جسم درین حال تکلم میکرد</p>	<p>دوش تار و زول از عشق شمع میکرد من چو میل همه شب زار نمی لیدم دل بچاره کماشته خود را دیدم بر سر گوی خرابات کدر میکردم کرچه جام می و پایزه می کردم نوش باد به با جام سخن از سرستی می گفت</p>
<p>سید و سنده چو در جلاوت بنام می نمود بنده عاشق کشته تقدیم میکرد</p>	
<p>عقبازی بعتل شوان کرد این چنین در درکی خورد برب کرد</p>	<p>بحکایت شراب ثوان خورد در در دش دوی جان من است</p>

کار مردان کجا کند ما مرد که کتاب است تو دانا آورد می فسر او ان برای ما آورد از می ما یک که جامی خورد	باشتی کار شیر مردان است آب کل را بیکر خوشبو شو مژدگانی که عاشق سرمست ست باشد مدام مست خراب
نعت الله را یکی داند هر که او در دو کون باشد فرد	
واللهم از بوی نور الله خود آمده همنده وی نور الله خود دلخوشم از بوی نور الله خود دیده ام در روی نور الله خود کی دهم یک موی نور الله خود آمده انجو ی نور الله خود	عاشتم بر روی نور الله خود شاه ترستان بعشق زلف او خوی نور الله ما خوی خوش است نور چشم عالمی چون آفتاب کرد بنده صورت معنی تمام هر کجا جانی است دل داد بآباد
ار حلیل الله امیدم این بود کونب مدسوی نور الله خود	
منور فرم را دهم خلوت برای خود چرا چون با وجدان باشی پادشاهی خود و کرد و دلی داری ز خود بخود دوی خود	پای خورشید و خورشیدین بجای خود ز سلطانی این دنیا چه حال ای میرمن بیا و دردی باز دست را روان درش

<p>حریف باده نوشانیم و جوسفار و بانی خود قدم در راه یاران این چنین قیام یابی خود دخترین چشم با بر سر این باجرا بی خود</p>	<p>کلسان است ببلبل متواتر جام می کشد چراغ محو می کردی پا و قدم باشو روان شد آب چشم ما که با تو باجر اکوید</p>
	<p>مرید نفی الله سو که مرعاشقان کرد هوای او بدست آورده با کن این است</p>
<p>جان سپرد جان با ایمان سپرد جان ازین حشر در توان سپرد جان چو خنجر بآلب خندان سپرد ظاهر و باطن بان صلحان سپرد رفت آن منصب باین دان سپرد بخش ایام بان جانان سپرد سید مرتاسان سپرد</p>	<p>ای که کوئی نفی الله جان سپرد جان بجان دل بد لبر داد و رفت در هوای کلسان عشق او بندگی کرد او بصدق دل تمام بود میخانه بسبیل حد قش جان بمانت بود باوی مدتی و بگری کر جان بد شواری بداد</p>
	<p>حواجه عاقل برف جان سپرد بخیر از معرفت بوئی نبرد</p>
<p>صاف می پنداشت میوشید ادعا و شیشه اش شد خرد و مرد صوفی بودی که میوشید برود</p>	<p>بود مخمومی وستی میفرجوش شیشه نذر میبودش بدست صوفیان پوشند صوف خدش</p>

<p>هر نفس نوعی در کشتی سوزد عاشقانه جان سپاری کن چو ما</p>	<p>که ز کشتی سخن گاهی ز کرد زانکه عاشق جان خود را می سپرد</p>
<p>نفتاله جان بیاورد و در رحمت اله علیه آن مرد مرد</p>	
<p>بر که بد زیت عاقبت بد نبرد صاف درمان کجا خورد و بیدرد هر چه خورد شسته بمان پوشی داشت غلبی ز فاسقی عیبی نام شیر از خورد و شکر نکشت همه با اصل خویش و اگر دند زنده جاودان بود بی شک در همه حال با خدا باشد</p>	<p>نیک و بد هر چه کرد با خود برد در دمندی سوزد که نوشد و درد خواه صوفش بایف خواهی برد لاجرم فسق کرد و فاسق مرد زین سبب در میان آب نبرد خواه ز می شمار و خواهی کرد هر که او جان پاد حق بسپرد انکه خود را از این دوان نشرد</p>
<p>همچو سید ام مرتضی از می او کسی که جامی خورد</p>	
<p>بود روزی خواجه سالار کرد کیسهای سیم وزر بر هم نهاد شیشه بپوش پر از نقش و خیال</p>	<p>میکشیدی در دینوشید و درد عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد او فادان شیشه و شد خرد و مرد</p>

بر سر پل ناست خواجه غایت	سیل آمد ناکه آن خانه ییرو
هر کجا دیدیم رند سر خوشی	بود و نایب د جهان یکسر شرد
کر بصورت عارفی رفت از جهان	جان امانت داشت با جانان سپرد
خلعتی از جامه شید پوش	
در نه خود سلاست خفته صوف بود	
چون شراب صاف در آن است مارا در دود	زان همی در نرم فرو دایم بروی در و درود
کرم میدارد مرا صوف و چویر عشق او	نغمه اندامم که ز دارم در هوای پرو بود
من ز میدان بلایش بدو نکردم متع	رستم بستان که با ترسان شود از کرد و کرد
اثناب روشن روی منیر میر توک	کی مکدر کرد و دیگر کردی که باری کرد کرد
توتنه شرد بند و در و در و در و در	ده هزار ار خانه کسیری او بدوئی بود
ناجو از دیکه او و عشق جانان جان نذا	شاید از رنده دلی گوید که آن نامرود
تا بزرگی کرد و بگیری که نانی را خورد	
سخت آمد دید بسیاری که نانی نخر خورد	
آن لحظه که جان در تن غیب نمان بود	در دیده ما شش خیال تو جان بود
نودیم نشان کرده عشق تو در احوال	هر چند در احوال نه نام و نشان بود
عشق تو حیاتی است که بازنده از انیم	بی عشق تو دل زنده ز نانی توان بود
ما شش خیال تو را امروز نکایم	کر روز از لجان نخیالت نمان بود

کشی که در ایمنه مجسمه نتوان دید	چندان که سودی و بدیدیم همان بود
خوشبختی است روان ازین	تا به چنین باشد و تا بود چنان بود
سید قدسی با دهنی و بخوردم	
آری حکیم مصلحتی نبوده در آن بود	
یک دم بی می نیستوان بود	بی می خود حتی نیستوان بود
بی عشق و می نمی توان زیت	بی ساغر می نیستوان بود
ما سایه و عشق یار خورشید	بی بودن وی نیستوان بود
بی جام شراب و عشق لیلی	مجنون در می نیستوان بود
سیتم و خراب دلا ابالی	بی ناله نی نیستوان بود
تا کی غم این دان توان خورد	در مانده کی نیستوان بود
بی بود و وجود نعمت الله	
و الله که می نمی توان بود	
نقش غیر محال خواهد بود	چه محال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد	نمود چون زوال خواهد بود
اجمیل است و موجب جمال	تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود	کر چه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم یزل خداوند است	ملک اولایرال خواهد بود

آن خیال محال خواهد بود	غیر او در خیال اگر آید
	همه عالم جو نعمت اله است عالمی بر کمال خواهد بود
که مرا یار خار خواهد بود چار یا چار چار خواهد بود که می چخار خواهد بود که تو را آن یکا خواهد بود تا ابد شرمسار خواهد بود بی میان و کنار خواهد بود نظرم بر کنار خواهد بود همه را دوستدار خواهد بود	که یکی در سزار خواهد بود بحد موج و جاب و جوانند می مانوش کن که نوشت باد کاغذ عشق و عبقاری کن عقل اگر منع ما کند از عشق هر که گیرد میان او بکنار در قیامت چشم بجایم هر که او دوستدار ما باشد
	سیدی چون زبندی باینده سیدم بنده وار خواهد بود
بنده انجا امیر خواهد بود عقل انجا وزیر خواهد بود نفس انجا کزیر خواهد بود بانک خواجه بشیر خواهد بود	خواجه انجا شیر خواهد بود پادشاه حقیقت است نهان در چنین قریه که ما نان است هیچ دانی که این فغان ز کجاست

بر که خور اعظم میگرد	پیش مردان حقیر خواهد بود
و آنکه اینجا صغیر و خوار بود	در قیامت کبیر خواهد بود
سید مابور حضرت او	
بجو بدر نیز خواهد بود	
جان مجنون فدای لیلی بود	در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون	مُبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون	بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایستل	روز و شب در خای لیلی بود
هر خیالی که نقش می بست	نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون	از جفا و فای لیلی بود
جان سید فدای مجنون بود	
زانکه مجنون فدای لیلی بود	
آفتاب مه نقابی رُو نمود	تو نگو مبین که او نگو نمود
درما روشن شدند از آفتاب	نور او بنگر که مارا چو نمود
دیده ام ائینه کستی فنا	او جمال و برکاتش رُو نمود
خود بخود بنموده است دین با	تا نگوئی او با و تو نمود
صد هزار ائینه دارد در نظر	در دوائینه کی رود و نمود

اب چشم با هر سو شد رون	آبروی ما از آن هر سو نمود
خوش بود بر دیده و پیش تا بسینی روی او چون نمود	
این سعادت من که مارا رُو نمود روشن است ایینه کیتی غا در دواینه یکی پیدا شده اقای نیش بر با بتا فث که ترکستان با نمود ترک در محیط سکران افاده ایم	حضرت چون گویم چو نمود حسن روی او با نیکو نمود یشکی باشد یکی و دُو نمود نور او در چشم ما سر و نمود که بهندستان با نمود نمود عین با بر عین با هر سو نمود
ما نظر اسید خود دیده ایم بسم نور دمه او او نمود	
خوش خیالی خواب رو نمود همه عالم جمیل پیدا شد جام کیتی غا پیدا آورد هر که با نشت در دریا چشم احوال یکی دومی میزد رشته بکسوت در نظر مارا	نقش نقاش را کو نمود حضرت او جمال چو نمود چون که کرد او با و نمود عین با دید و سو بو نمود لاجرم او یکی بد و نمود کر چشم کسی د و تو نمود

	در بر ایمنه که ما دیدم سید و بنده در روز و بنمود	
هم بنام خودش نشان فرمود همه ایشان بندگان فرمود را در پنهان با عیان فرمود این عطا او با چنان فرمود نام تمثال خویش جان فرمود جود انعام این و آن فرمود		پادشاه حکم ماروان فرمود هر چه در غیب و در شایسته بود در میخانه را نکشود با حکم تاج و کمر با بخشید رو در ایشان دلم بنمود شکر کن خزان و اسما
	نعت الله در ازل حوث ما ابد سیر عاشقان نشود	
زهره و مشتری چه خواهد بود نور چشمی با عطا نشود در دولت بروی ما بکشد در چنین آن چنان با بنمود عود آتش شد و نمائش دود تا یابی ز خویش تن مقصود هر که آمد عیالش آسود		صبوحم اقبال رود بنمود خانه تاریک بود روشن شد اقاب بی در آمد از در ما جام گیتی ما با بخشید آتش عشق عود جانم حوث دامن خود بکیرای عارف بزم عشق است و سیم سرت

<p>پاکه مجلس عشق است طالع نمود پاکه نوبت اول است وقت گفت</p>	
<p>پاکه ساقی وحدت سحر بگو بگوید که مثل مجلس غیر جان نخواهد بود پا و بند و ما باش و خواجه موجود که پیر سیکده عشق آغین ف نمود پاکه از دم مطرب همی سوز و خود بیک کر شد دل از دست خلیفه برود نوشته بر درق خان که ای مقصود</p>	<p>پاکه مطرب عشاق ساز با نوحش یا و جان غر زنت پیار مجلس پاکه کشته باش که تا شوی زنده یا و خبه و دستار عقل را بفردش پاکه از لب ساغر حیات میرزد رسید عشق ز خفانه قدم سرت کشیده بر کتب دل که ما محب تو ایم</p>
<p>پاکه میم خرابات نعمت است پاکه اول صبح عاقبت محبت نمود</p>	
<p>روی او دیدم چو برقع بر کشود اینه او بود و دروی می نمود وزنه پهلاد و برکز نبود خود کجا موجود باشد موجود سجده مسکن تا مینوی در سجود ساقی سمرست دیدم یار بود</p>	<p>بر کجا صاحب جمالی رو نمود دیدمش در آینه عین العیان آفتاب خاطر م تا روشن است بر چه موجود است از جود وی است ساجد و سجد و زو مایگی است دوشش رفتم در خرابات مغان</p>

	<p>تکهای عارفانه سیدم خود بخود میگفت از خود می شنود</p>	
<p>از کربان روز رو بمود بت روز وجود خواهد بود او بخود دیگران با و موجود خاطر ما از این و آن آسود که ایاز است بنام و که محمود قول مستانه که او فرمود</p>		<p>جیب شباقاب چون بگشود شب امکان خیال بود مانند غیر ادیت در تو کوئی است عقل چون شب برفت و عشق آمد یک حقیقت که آدمی خوانند عایله را برقص آورده</p>
	<p>نفت اله کرد نقطه دل پسجو رکاز دایره پیمود</p>	
<p>هر چه ما دیدیم غیر او نبود خود سخن فرمود و هم از خود شنود انچنان گیرش که عالم خود نبود ورنه بچودش ندارد کس وجود سربامی خم نهاده در وجود عالمی خوشبو شده زین بوی خود نعمه اله خوش دری برما گشود</p>		<p>نور روی او بچشم ما نمود لشکوی ما خیالی بیش نیست در حجاب عالمی در مانده جود او داده باین و آن وجود بر در میخانه مست افتاده ام اشتش عشقش دلم در بر بگش کرد غمری با در بسته شد</p>

	نظری خوشش چشم فرمود روی خود را بنور خود نمود	
سایه حمایه را بجا پیمود رحمتی همه بجای خود فرمود در حقیقت اله موسی بود ساقی ما بر روی ما بگشود درد او را کجا بود ببرد		ساقی ما چو رند مستی دید دل ما را بملطف خود بنواخت اتشی رو نمود موسی را در میخانه همه عالم درد در دشت دلی که نوش کرد
	جان عارف فدای سید که دل عارفان از او آسود	
شب گزشت و روزندوشن نمود یک ستاره کویتا هرگز نبود خود کجا موجود باشد موجود خون در میخانه ساقی برکشود سخت در عشق او جانم چو نمود عاشقانه این سخن باید شنود		آفتاب از رخ شتاب برکشود شد منور عالمی از نور او هر چه موجود است از وجود وی آ خاگاه و صومعه در بسته شد آتش عشقش دل ما را بجوش کفنه مستانه ما قول است
	نعمه الهی و ارحم و سحر قدر این نعمت میدانی چو نمود	

هرچه برعکس بطاهر می نمود	هرکه را دیدی نمودی پوشش
هرچه بشنیدی ز یوسف می شود	تا مگر یوسف در آید از درش
در بروی هرکه بودی می کشود	هرکه در کنگسان بدیدی می شود
یوسف مصرتی خود را می ستود	چون بر پشت این ظهورش آفتاب
سز خود حق دید از ان کردش سجود	هرچه بود دست و خواهم بود آفتاب
هرچه باشد باشد از خود وجود	

کر خلیل الله بصورت غایت
نفت الله میدمی بی او نبود

هرچه دیدیم بی وجود نبود	عالم از خود او بود موجود
یا فغیم از عطای او مقصود	ما مرادیم او را همه
نور خود را بعین بی نبود	جام کیتی ما با بخشید
هرکه آمد سبزم ما آسود	بزم عشقات و چنین بست
ساقی عاشقان چنین فرمود	خوش یا جام می گیر و بنوش
خود خوش بود و آتش بی دود	خود دل سوخت آتش عشق

صف و دوتا و صوری کرد
نفت الله از ان شده موجود

در دو عالم صرا او نبود نمود	بهر عاشقان که عین وجود
-----------------------------	------------------------

<p>این دوئی زان سبب نمود لاجرم روی او در او نمود خلق بی حق کجا بود موجود دل بیدر دو آتش بی دود جانم از ناله یکدم می نفوذ اولم خیر و عاقبت محمود پرین این سخن کجا فسرود</p>	<p>آن کی ورز و کون پیداشد آینه چون وجود از آن رویش سایه بی افاب کی باشد نشنیدم ندیده ام هرگز بلبل متکلمش عشقم خامه هم جام و باطعم باوه توبه از می چرا کنم نکشم</p>
--	--

نعت الله و زاهدی
 این حکایت که گفت بایک

<p>این غایت همه با بنمود چشم خود هم بروی ما بکشد میل ما جز بیست نخواهد بود در بهشت آمد و خوشی آسود خوش بود آتش چنین بی دود دل خود را هم او ز خود برود به ازین گفته ذکر که شنود غیر او نیست در جهان موجود</p>	<p>هر کسی را عیاتی فسرود تا ببیند نور خود خود را طلیت ما ز خاک میخانه است هر که آمد بخلوت دل ما آتش عشق سوخت عود و دم آینه هم ز جود پیداشد از سر ذوق گفته ام سخن چون وجود است هر چه می بام</p>
---	---

	<p>می جامه در حریف ساقی او نفت لب خنجر منبر بود</p>	
<p>در میخانه با بکشتو بود و ناپود را با بنمود می میخانه را با پیمود خوش بود اتمی خنجر بی دود لیس فی الدار غیره موجود بود بایستگان و خواهد بود</p>		<p>لطف ساقی بسی کرم فرمود هر چه در غیب و در شهادت بود جام گیتی ناهوید اگر د اتش عشق اوست در دل نا هو هو لا اله الا هو از ازل تا ابد غایت او</p>
	<p>نفت لب حرف و ساقی او هر که آمد نرم ما آت نمود</p>	
<p>در میخانه را با بکشتو می میخانه را با پیمود جسم کرده همه با بنمود بست بایستگان و خواهد بود لیس فی الدار غیره موجود آن خیالت محال خواهد بود جز یکی نیست بنده را مقصود</p>		<p>لطف ساقی بسی کرم فرمود جام گیتی ناهوید بخشید شده کجاست حد و دشت و قدم از ازل تا ابد غایت او هو هو لا اله الا هو شش غیری خیال اگر بندی کر صد ست از هزار عجز کی است</p>

و حده لاشتریک له نصیم	غیر اونیست شاهر و مشهور
برم ما مجلسی استیضایانه	سدا انازوا و محمود
<p>بنای ما با کرم فرمود جام کیستی نماید و آورد کر یکی در سزار جام کف اتش عشق او بنوخت مرا در مقامی که جسم و جان نبود این چنین گفت های مستانه</p>	<p>در میخانه را با بکشد می میخانه را با پیسود وجه خاصی بهر یکی بنمود خوش بود اتشی چنین بی دود بود و نابود خود نخواهد بود در جهان خود که گفت یا که شنود</p>
نقیی با ششم مسمیه	تا پای از این نفس مقصود
<p>استی ما همه بود بوجود بناید یکی نقش و خیال جسم جان جام می دل و دلدار همچو پرکار بود دل پرکار اول و آخرش بهم پیوست لیس فی الدار عنیره دیار</p>	<p>نقیی بی وجود توان بود در دوا شیشه آن یکی دوزخ هر چه در دهمه با بنمود نقطه نقطه محیط را پیمود ظاهر و باطنش زهم اسود هر موحده که بود این فرمود</p>

	نفس آنکه که میرسان در مخانه بر جان بکشد	
ما تم عباد و دوست معبود عشق آتش جان عاشقان نمود مهرش چو جمال خویش نمود چون پرده ز روی کار بکشد در دار وجود نیست موجود خوردیم چنانکه بود مقصود		ما تم ایاز و یار محسود دل ذره و مهر یار خورشید چون سایه ابر خاک برداشت بر بست زبان ما بحیرت جز وجود وجود مطلق حق یک جرعه ز درد در ساقی
	ستم چو سیدار می عشق آسوده نشده ز بود و نبود	
حضرت او با عطا فرمود در کنجینه را با بکشد چون ترخم ز بلبان بشنود خوش بود آتش اربوبی دود به ازین کس شوخ هرگز نمود همه از جود او بود موجود جان او سپحو جان ما آسود		هر چه امکان لطف و رحمت بود هر کسی را قراضه بخشید کل تبسم کنان بیاغ آمد عقل دود است عشق آتش آن آتش عشق نمود جانم سوخت هر چه بود است و هر چه خواهد بود هر که آمد مجلس سید

	<p>میس میاض از خزان وجود داد مارا لطف خوش وجود</p>	
<p>آنکه او هست و بود و خواهد بود همه در حق بنده اش فرمود شکر این بنده را چه خواهد بود لاجرم در ظهور دو بسنود این نشان هم بنام او فرمود عقل بچاره کرچه جان فرسود</p>		<p>فا در پر کمال کن فیکون هر چه امکان لطف بود و کرم با چنین نعمتی که او بخشید او یکی سایه اش با آنکه کند همه عالم نشان او دارد ره بجلو ترای عشق نبرد</p>
	<p>هر که بکیم ندیم سید نقشی خوش عمر خود آسود</p>	
<p>از همه رودری بجا بکشور خوش بود اتشی چنین بی دوز تا سالی ز وصل او مقصود نوشش میکن که ان بود بهبود در حق بنده کان خود فرمود ساقی مست با ما پیمود از خودش با خودت گفت و شنود</p>		<p>در همه آینه جمال نمود غیر از سوخت اتش غریب و عتسک بدوق در پیش درد در دوش دوی درد دل این عنایت نکر که ان حضرت می میخانه حدوث و قدم خود نماید جمال و خود بند</p>

وقت صبح است و عاقبت محمود	خیز ساقی پار جام شراب
	هر که احوال نعمت الله کرد بی شک باشد از خدا مراد
در مرتبه عابد در مرتبه معبود در مرتبه حامد در مرتبه محمود در مرتبه معدوم در مرتبه موجود در مرتبه فاسد در مرتبه مقصود در مرتبه عیسی در مرتبه داود در مرتبه مقبول در مرتبه مردود در مرتبه محدود در مرتبه معدود در مرتبه غایب در مرتبه مشهود	در مرتبه ساجد در مرتبه منجود در مرتبه عبد است در مرتبه رب است در مرتبه فانی در مرتبه باقی در مرتبه طالب در مرتبه مملوک در مرتبه آدم در مرتبه خاتم در مرتبه موسی در مرتبه فرعون در مرتبه بی حد در مرتبه بیحد در مرتبه ظالم در مرتبه مظلوم
	در مرتبه سید در مرتبه بنده در مرتبه واجد در مرتبه موجود
در مخایه کشاید بر زبان بادیه حیات جاودان است او ولی الیک غیایه خیالش نش می بندم به عالی که می آید هر جامی که می نوشم مرا جانی پیوراید	نکاح است من هر دم رو بر می پیوراید هر دم محرمی جوید که با وی راز خود گو جالش در نظر دارم بهر تنی که می پیورم ساقی میسران دهد بر خط جامی

<p>اگر جامی بر سر آری زخم جامی بی می بیا ای جان را کن دل اگر جانانه میجویی</p>	<p>اگر جامی بر سر آری زخم جامی بی می بیا ای جان را کن دل اگر جانانه میجویی</p>
<p>صدت عاشقی بشنو که تا زدن خوابی حرف نغمه آید شو که تا جانت بساید</p>	<p>صدت عاشقی بشنو که تا زدن خوابی حرف نغمه آید شو که تا جانت بساید</p>
<p>بگرچه کند اگر کشاید خود بیند و خود بخود نماید یا هم ولی دبی نماید توبه بکنیم و خود نشاید نه کم شود آن و نه نشاید در هر هستی دمی براید</p>	<p>بر بسته قاف دل بر باید در آینه وجود عالم ما دولت سه لی مع الله در دور و چشم ست ساقی چند آنکه خوریم می ازین خم یک ذات و صفات او فراوان</p>
<p>سیدرند است جام در دست مستانه سرود می سراید</p>	<p>سیدرند است جام در دست مستانه سرود می سراید</p>
<p>بدم سر د باد پیاید کان سخن خود بکار می نماید هیچ کاری ز عقل نمیشاید که بتو روی خویش بناید یکی جاد می منی پاید</p>	<p>عقل هر دم که در سر و آید سخن عقل پیش عشق مگو عشق را خود شایشی و کرات جام کیستی نای را بکف آر امشب بی مدام درد دور است</p>

هر زمان برم تو بیاراید	عشق هر لحظه مجلیه سازد
	عسی با بس هم سید کر تو را هم خوشی باید
کی خیالش بخواب بنماید نظری هم ببندد فرماید در سر غیر او نمی شاید این چنین در جزا که بکشاید لب خشک باد پماید یکدم از غم سر خود بسپارد	خواب در چشم چون نمی آید چشم دارم که لطف او برم خلوت خاص اوست غایب دل در میان او با بکشد عشق مست است عقل محمور است هر که با جام می شود بدم
	بند سیدم که از کس نفت است خلق بختاید
صحت او مرا نمی باید زانکه بر قول خود نمی پاید هر دم انگامه بیاراید لب خشک باد پماید لاجرم دوستی نمی شاید ان خیالش بخواب بنماید	عقل ناشکار می ناید سخنش اعتبار توان کرد هر زمان قصه دگر خواند آبرو را بجا که ره برزد چونکه از شوق عشق بخت است نقی سید کند ولی بخمال

	سیدی عاشقی بچو که تمام جانت از ذوق او بساید	
<p> بهر آتشینه روئی می نماید از آن عالم بیک حالی نیاید اگر آن آفتاب ما بر آید لسی محسوس اگر ماندن شاید حجاب از چشم ما کر بر کشاید که می عمر عزت می فراید </p>		<p> خیال او بهر نشی بر آید بر د خلقی و می آرد همیشه جهان روشن شود از نور پریش چنین میخانه و رندان بهرست بنور او جمال او توان دید بشادی روی ساقی نوش کن می </p>
	<p> بهشت نعمت اندر میرسان سرودی عاشقانه میسر آید </p>	
<p> در نظر هیچ خوب نماید بادم سرد باد پیاید کار عاشق ز عقل نکشاید که تو را غم حاد و دان باید از دم او می پاساید بوجود جدید باز آید خوش بود که قبول فرماید </p>		<p> عقل چند آنکه خود بسیار آید خاکساری است ابرویش نیست بسته او مشو که حیف بود کشته عشق شوچو زنده دلان هر که با عاشقی شود بهدم بعدم عالمی رود ز وجود نعمت اند جان بجان داد </p>

	<p>کرد طلب آونی ناکه بر تابد در کردش کردی او در تو بنگاید</p>	
<p>تعال جمال او در آینه بنماید چون عمر عزیز تو پوسته نمی پاید در مجلس بهستان و عطا تو نمی یاید اقرار با و دارم انکار نمی شاید ر نوری بمران نورش چشم نمی آید</p>		<p>کراته روشن اندر نظرش آری آن به که تو عمر خود درش کنی فرس ای عقل تو مخموری با عاشقش هر سیم در هر چه نظر کردم چون اوست که می نم تا نور جمال او در دیده ما بنمود</p>
	<p>کفزار خوش سید هر که بخواند خوش آن زرم ملوکانه مستانه یاراید</p>	
<p>کوشش تو در سخن کشاید هر لحظه تر نمی سراید کز آنکه بدیش بدست آید بی قدرت او بیای پاید</p>		<p>چشت نورش تو بنماید در کلشن با زبان لب لب دست تو بیان کندید انده پائی که بقدرتش پایست</p>
	<p>بی خود و وجود سید ما خود بود و خود ما نشاید</p>	
<p>وستی که از انشش بحر دبر آید انشش رو با بختیفته در کراید</p>		<p>نقشی است خیالش که بهر دست بر آید نقاشین لطف کشد نقش خیالی</p>

<p>در نور خشن شاه معنی بیاید پرسی خبری از دل و دل بخر عشق ساقی در میانکشا دوست بریدن بله شش ده ضرورت لیکن</p>	<p>هر صورت خوبی که مراد بر آید از خبرای یار بتو کی خبر آید کو عاشق مستی که ازین خانه در آید انمید که صبح آید و خورشید بر آید</p>
<p>صد نعره بر آید دل عاشق بخت کر مطرب با کفش سید بر آید</p>	
<p>بارخ او تر چه کار آید اقبال چو رو با بنمود لج اسام نام یا فدا یم با چو ریتیم یا فدا یم دست با عشق در کمر داریم عقل محمور در دسر دارد</p>	<p>باب او شکر چه کار آید نور و در فتر چه کار آید کیه پریم وزر چه کار آید صدف ر که چه کار آید تاج ش با کمر چه کار آید این چنین در دهر چه کار آید</p>
<p>نفت اندر حرف قلم است غیر ساقی و کمر چه کار آید</p>	
<p>عش در دلی دارم بدان بجه کار آید دزد بود جانم چون کشته عشق است عقل این سر محموری سامان طلبد از ما</p>	<p>با کفر نمر نیشل مان بجه کار آید بی مژگان جانان این بجه کار آید ما عاشق نمر سیم سامان بجه کار آید</p>

عش آمد و ملک دل گرفت سلطان	بهر حضرت این سلطان بچه کاراید
و خلوت میخایزمی است لکوان	روضه چو بود اینجا رضوان بچه کاراید
مانان ز خدا خواهم با صحبت میرود	بی صحبت مهربان مانان بچه کاراید

باید بر حسن کرمان چو بی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کاراید

نوش کن می که روت افزاید	لب اغموشت افزاید
ذوق عسر عزیزا اگر خواهی	باد و وقت صحبت افزاید
نوش کن جام می که نوش باد	تا حیاتی چو نوش افزاید
شرح علم مدیح ما در یاب	که بیان در شروت افزاید

جرعه جام نعمت است نوش
تا از آن راح روت افزاید

ذات صفت می نماید	یک ذات ذوات می نماید
در جام جهان نمای اول	خود را ز برات می نماید
عینی بطور در مراتب	مارا در جات می نماید
کرشته شوی ز جان منیش	کآن موت حیات می نماید
چون کرده دوست کرده ما	جمله حسنا ت می نماید
هر لحظه بصورتی بر آید	شیرین حرکات می نماید

در روی برکات می نماید کرد و دوات می نماید	مهری که بغش میگذاری خوشدل باشی بدرد نوشی
در دیده سیدم بگرین کو نور خدات می نماید	
یا ذات بذات مینماید افئنه چرات مینماید شاه است و کدات مینماید شیرین حرکات مینماید کاین درد و دوات مینماید پر آب حیات مینماید	ذاتش بصفات می نماید خواهد که نماید و کر نه هر بی سرو پا که میثاید نقشی که خیال او نکارد خوشش می درد عشق مینوش هر جام حباب بر کف ما
آن نور که عین سید است در حلقه جهات مینماید	
کهی زلفش بریشان می نماید سواد کفرش ایمان می نماید چه درد است این که دردن می نماید چه جان است این که جانان می نماید همه آئینه این آن می نماید	کهی عکس رخس جان می نماید چو سنبلی میکند بر کل مشوش چه زخم است این که مرهم سازد چه جام است این که مریزدازاد دلی دارم چو آئینه ز غشش

جمال عشق من و حسن معنی	که چون در صورت جان می نماید
نظر کن چشم سید با منی	که سید استر پنهان مینماید
خیال غیر خوابی می نماید بچشم نقش ندان خیالش در این خفا نه هر رندی کیایی بهر صورت که می بینی معنی ضمیر روشن هر ذره مار را بده جامی بهر رندی که باشد	همه عالم سربابی می نماید جهان شش برآبی می نماید با جام شذ بی می نماید نکاری بی حجابی می نماید زنورش اقبابی می نماید که خیر است و ثوابی می نماید
وجود لغت الله در خراپا	چو گنجی در خرابی نماید
جانی است که آن روان نماید هر نام از او نشانی نماید در دیده این روان نماید معشوق بعاشقان نماید دایم در وی چنان نماید آئینه بتو هم نماید	جسی دارم که جان نماید عالم چو ظهور نور اسماست یعنی است که صد هزار صورت خوش این است جام باده سخر قنوع است از آن می در آینه هر چه تو نمایی

	یک معنی و صد هزار صورت سید جهانیان نماید	
در جام جهان نما نماید روی تو بتو کجا نماید در صورت هر که نماید تا درد تو را دوا نماید نقاش نقبشا نماید کان جوهر مابا نماید		نوری که خدا با نماید اثینه چو صیقلش نکر دی این لطف نکر که پادشاهی رندانه بنوش دردی مرد نقش محبیل می نگارم ده موج و جاب و آب دریا
	در دیده سیدم نظر کن تا نور خدا تو را نماید	
در آن نقش خالم او نماید به صورت مرا نیکو نماید یکی باشد اگر چه دو نماید کمی در چشمه که در جو نماید همه تماثل او یکر نماید ولی در چشم ما یکو نماید ولی تا او بهر کس جو نماید		مرا بر دم خیالی رو نماید بیداری و خواب ارچم او را یکی رود و دو آئینه چو بخود جاب و موج و دریا جود آید هزاران آینه کریم آید و دو تو بناید این رشته با حول همه کس نعمت اسدرا بیند

	<p>عالم چو مثالی است که در آب نماید یا نقش خیالی است که در خواب نماید</p>	
<p>همایه در این سایه باصحاب نماید نوری است که در صورت مهتاب نماید ارغایت لطف است که آن آب نماید عرفی است که صد فصل زهر باب نماید این هر دو مجامه با حباب نماید</p>		<p>یا طعن وجودی است که موجود بحدوث هر ذره ز نور شید جالش که نمود خوش جام جهانی است که پر است جیا یک شطه اصلی است کتب خانه و غرض ذات است صفات است که محبوب میبند</p>
	<p>در آینه روشن سید نظری کن تا نور کدورش بتو از باب نماید</p>	
<p>یابد او مرپه از خدا جوید در دمنده یکم او دو او جوید روز و شب از خدا بلا جوید دایما کرد و دو مرا جوید هر چه او را سپرده او جوید اشنایار اشنا جوید</p>		<p>بر که او عین با جوید در دوش ذوق می نشوید مستلائی که یافت ذوق بلا در غرابات عشق مت خراب جام کبیتی ناکارفته است عقل باشد ز عشق بیکانه</p>
	<p>رندستی که نعمت الیاف دنی و آخرت کجا جوید</p>	

<p>میرود میرود پاکر دهبان میجوید همه لیلی طلب دوز همکان میجوید بی تکلف دل من ترخان میجوید تا هر دواطن و پدید و نهان میجوید دامن خویش بست آرد و آن میجوید رسته ز نام و نشان نام و نشان میجوید</p>	<p>ما سقن است که معشوق کجای میجوید بسچو مخبون همه جالیل خود می طلب میکند دلبه سرست مر و بجوئی عارف از اول و آخر چو خبر می باید هر کسی آنچه طلب میکند ار داند باز رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید</p>
<p>نعمت الله ز خدا سر خلاص ام صحبت قیامت معانی میجوید</p>	
<p>ایچنین بود انجان کردید این معانی از ان بیان کردید محرم راز عاشقان کردید کرد انجا کجا توان کردید قطره اش بحر پیکران کردید موش جان و لبران کردید</p>	<p>این و آن بود جمله آن کردید باز علم بدیع میخوایم هر که در جستم می نشست در مقامی که جان نمی کنجد و آنکه چون ما فاد در دریا هر که دل را بد لبری سپرد</p>
<p>نعمت الله پیر عارف بود ای زمان باز نو جوان کردید</p>	
<p>هفت دربار اسکند در شید</p>	<p>ایچنین ندی که من دیدم که دید</p>

<p>آفریننده بلفش آفرید فارغ است از بایزید و از یزید ذوق یاران با دیارب بر خیزد در چنان دیده بود نورش پدید که قرینت می نماید که حبیب</p>	<p>دیده ام آینه کستی نما عاشق شدمت در کوی مغن مجلس عشق است و باقی حضور دیده روشن که دیده روی او اعتباری می نماید فصل و وصل</p>
	<p>نعمت آمدت جام می بید باشد آن می کنه و جاشن جدید</p>
<p>انچنان نهان چنین پیدا که دید چهره شاهی بر سر عالم کشید این سخن از ما بجان باید شنید همچو عنبر جامه را باید دید از برای حضرت خود آفرید نوش سخن جامی بکوبل من مزید</p>	<p>عین او در عین اعیان شد پدید اثابت او در عالم سایه بان جامی از می پر ز می بستان نوش در هوای یوسف کل برهن لطف او آئینه نیکویی نما ما جباب و عین ما احویات</p>
	<p>سید ارجال پر کمال می نماید هر زمان حسنی جدید</p>
<p>یافت مقصود همان لحظه که روی توید هر که بخی نکشید و شغائی نرسید</p>	<p>سألها در طلبت دیده بهر سو کردید در ددل کردید که دیدیم دو ایام</p>

<p>گل بخار درین باغ جهان توان چید با خیال تو که پوست که از خود برید هر که از جام غم انجام تو بکج حشید چشم سرت تو را دید زره بر کردید</p>	<p>بی بلای جوانی باستان بالایی حرف عشق تو که دانست که از خود بکشد می خجانه بشا دی کند نوش در دل از کوی خرابات بخلوت میرفت</p>
<p>بر سپهر سوی عشق تو دل بود اگر نفت است بر ما و دو وصال تو خیزد</p>	
<p>دست گیرید و مراست میخانه برید خبر سوختگان را بر پرده اند برید حیف باشد که چنین شده بیگانه برید لقد گنجینه ما از دل ویرانه برید سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید گویشید و برید آن دل و مروانه برید</p>	<p>ز کرم جان غمزم بر جانانه برید دل چشمت که مجلس جان میوزد اشد میان همه جمعند و حریفان سرت کنج عشقت که در کنج دل ویران است عاقبت آن است که دیوانه عشقت چو دل مردان خدا هر که بر دوشش باشد</p>
<p>کوشه خلوت میخانه مقامی امن است نفت است که در میان خانه برید</p>	
<p>اگر مجلس با جامه باقی سپرد بعد ازین خرقه ما را بلامت ندید چشم سرت ببینید که صاحب نظیر</p>	<p>رخت را بر او پردیخانه برید ما چو غنچه هوا جامه خود پاک زدیم عیب را نکند از شد و ایم عاشق او</p>

مگر زما از سستی نخ کی گوش کنی	از لطف کرم از سر آن در گذری
هر کجا بشنخی خالی که بیند دیده	معنی خوب در آن صورت زیبا کنی
سپیل میخانه ندارید ندانیم چرا	مگر از ذوق می دوستی با پنهانید

بند سید رندان خرابات شود	که بنزدیک سلاطین جان معتبرید
--------------------------	------------------------------

زاهد بد پرده رندان مگذارد	محمودش از آن مجلس رندان بر آید
بکانه نباشد پاشید هر روز	تخمی که توانید درین باغ بکارید
هر خم شرابی که سپردید برندی	آرد بر ما و با هاشم سپارید
روشن بتوان دید که نور بصیرت	بر دیده اگر شش خالی بکارید
یکدم که زما فوت شود بی مویی	از عمر بگوئید و حیاتش شمارید
کار همه رندان خرابات بر آید	بر آن نفسی همت خود کربکارید

سید زور میکده ستانه درآمد	نوزی است که پیدا شده نهانستند آید
---------------------------	-----------------------------------

کفر سرفش بت بخار بینید	رتسای میان بسته بر بار بینید
در پرده عصمت ز نظر که چه نهان بود	پیدا شده اش بر سر بار زار بینید
بر دیده ما که نبینید زمانی	یک لعبت و صبر بیکبار بینید
جامی کج آرد و در او رو بنمایند	تا ساقی و رند می و خماری بینید

<p>بحریم و حباب و می جامیم در این ده در صورت مامنی هر چار بینید روشن نماید بشایار بینید</p>	<p>از هفت سید غزلی نقر نویسد سر دست مجموع اسرار بینید</p>
<p>در دو قرقر نقطه خورشید بینید در دیده ما نور جالش بتوان دید در بحر در آید و جابش کجف آید کریم شد قدرت چو صاحب نظر آید بر فکر کند عاقل و ثقیل بکار د کشیم محرز وجود در عدم م</p>	<p>در جام جم آنحضرت حبشید بینید دیدید در این دیده و دید بینید در صورت مامنی توحید بینید چون روز در این شب دید بینید تحتیں نمید اند و تعلیه بینید آید در این خلوت و تجرید بینید</p>
<p>سید محمد آینه زوئی نبود آن بار کنش باز تجدید بینید</p>	
<p>اشاب چرخ معنی بایزید واقف اسرار سبحانی بحق کو هر دریای عرفان از یقین راه جان روشن شد بی بو حسن نقطه وحدت درآمد در الف م</p>	<p>سایه خورشید اعلی بایزید کاشف الوار معنی بایزید عارف و معروف یعنی بایزید کار دل پیدا شد بی بایزید در ظهور حرف شد بی بایزید</p>

صورت فردوس جان بسطام عشق	میوه معنی طوبی بایزید
سید رضا جلالی لاجرم کرده و جانت بحال بایزد	
<p>تک می و پخانه پیکار کو نشید با عاشق سهرت گویند نه به در اندامی هست میان من و مانی حرا با بالطل لب او سخن از غنچه میرسد از لب تر ساجه اسلام مجو شد سری که شنیدید اینید و انباش</p>	<p>با من سخن از زاهد ز نهار گویند در آنکه گفتید و گریار گویند از بار میوشید و با غبار گویند با کشتن رویش خبر از غار گویند با زلف تم قصه ز بار گویند دارید که بر سر بارار گویند</p>
از کف سید غری خوش بشید اما بخش فرخار گویند	
<p>در سرارده دل خانه خدار اطلبید در غرابات فنا غمی نوش کنید کرپاید عطائی همه آن را جویند می بخشید برندان و جویند بها در دول را بجای ثوان آیت دوا در نظر دیده بحر محیط دارد</p>	<p>اینچنین خانه خدا بهر نذر اطلبید آنکه انسانی با جام تبار اطلبید و بر ملائی برسد حله ملا را اطلبید کار خیر است در این کار عالم اطلبید در درویش کنایه دودوار اطلبید هر چه خواهید باید چو مار اطلبید</p>

نفت اند اگر می طلبی یاران
در خرابات در آمد و خدا را طلبید

زاهد در از خلوت عوی بدر افتاد	عقل آمد و با عشق در افتاد و در افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم	یا بر سر بر که نهاد او سبزه افتاد
مه روشنی یافت که شد بر تماشای	نوری که از صرخت بر قر افتاد
افتاد و در این کوی خرابات بسی دل	المنه اند که بار در افتاد
برخواستن از رکند را و شودند	هر عاشق مستی که در آن رکند افتاد
در خواب بجز نقش خیالش توان دید	ورز آنکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صدور در این کوی خرابات فادام	عجب مکن از آنکه گذارم در افتاد
هر دیده که او نقش خیال و کوی دید	کر مر در چشم است که او از صبر افتاد

دندی که پنجاه ست گذری کرد
تا یافت خرمشید و سخر افتاد

انسی در حاد جان افتاد	جان بچاره در فغان افتاد
شمع عشق چو بر کشید علم	سخت روانه پر زنا افتاد
عقل محموز منع نامیگر د	ست میرفت در معان افتاد
هر که از چشم با افتاد افتاد	نه دور روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر ز پایید	در چمن قدش از میان افتاد

<p>مُغُول دیدانه خاش ناوک آه عاشق سست از لب او حدیث می گفتم</p>	<p>باز در دام زلف از آن افاد هر چه انداخت بر نشان افاد ختم ناکه از دمان افاد</p>
<p>سیدم او فنا مستانه چه توان کرد آنچنان افاد</p>	
<p>هر که برخاک راه او افاد بهوانی که خاک او کرد بت من پرده را ز رو برداشت عشق مستانه در خر و شش آمد افاب جمال رو بنمود هر که چون ما فاد در دریا</p>	<p>بد کوشش که او نکو افاد رند سرت کو کبو افاد بنده سجده کنان برو افاد عقل مسکین بچنگو افاد سه هلا شد و دو تو افاد غرقه کرد دید و سوسو افاد</p>
<p>نغمه فاد مست خرا نظری کن بین که چو افاد</p>	
<p>دل بدست زلف دلبر افاد در غرابات معان مستانه بر در میخانه با ساقی نشست بار ما دل در شراب افاده بود</p>	<p>بی تکلف خوب در خور افاد جای خود را دید و خوشتر افاد پای او بوسید و بر سر افاد تو بر ایشکت و دیگر افاد</p>

بر سر کوشش کسی کرا و قاد ماه ما از جمله انور او قاد	از سر هر دو جهان برخواست آفتاب او با ظاهر خوشد
غلغلی در هفت کشور او قاد	نغمه آید باز ساری خوش نواد
مردم دیده در این دریا قاد سرب پای خم نهاد از پا قاد در خرابات آمد و انجا قاد چشم با روشن بعین ما قاد این چنین ذوق خوشی ما قاد عاقبت محمود با ما و ا قاد	آب چشم ما بروی ما قاد رنند سمرستی پمخانه رسید بر نخیل و جاودان هر کس که او ما ز دریا شیم و دریا عین ما بهدم جا میم و با ساقی حریف دل برت از ما دور در داشت
بر در یکتای پیمتا قاد	نغمه آید چون مقام نشیند
سپهر ما در بحر بی پایان قاد شعله در جان مشتاقان قاد غلغلی در مجلس رندان قاد نیک بود اگر دو خوش از زن قاد کار او ای یار یا یاران قاد	هر که در دریای بی پایان قاد عشق جانان آتش خوش بر فرو قاد رنندستی سرب پای خم نهاد آنکه جان بفروخت در دل خرید یار ما را کار با اغیار نیست

ارنس کوش کسی کاو دورش	بی سرو پا پست سر لردان فاد
	نفت اسد جان کایان داد و دیت خوش بود جانی که با جانان فاد
ساقی جامی باین وان داد در جام جهان نما نظر کرد راهی که نشان آن نه پید است با دل کشتن جان خدا کن هر دود که خواستیم از وی در کم عدم وجود بجنشید	نخا نه بدست عاشقان داد تمثال جمال خود آن داد عشقش پنهان با نشان داد از غایت ذوق جانان داد عدش دادی با چنان داد چیزی به ازین نمیتوان داد
	نفس کرم غایتی کرد سید خود را میزدگان داد
در دین است در این دل که بدر این داد جام می آب حیات است درین داد مستانه در این کوی خراب قیام کنجی است در این مخزن سرار دل ما با دل بسزلف دلارام سپردیم از عقل سخن بامهر مست مگوئید	عشقی آدر این جان بصد این جوان داد دین آب حیات است بخیو این جوان داد این کوش بصد روضه ضیوان داد دشوار بدست آمده است این جوان داد هر چند دل خود پریشان جوان داد در دهر مخمور مستان جوان داد

سید در خانه گشت ده دست کبریا
خود خورشید را زین برده بر ندان توان داد

هر که او در عشق جانان نداد	بونه خوش برب جانان نداد
جود و بخشید عالم را و جود	اشکارا داد او و پسان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر	نگر این و آن باین رندان نداد
چونکه مخموری بود در دوسری	در دوسر ساقی مبرستان نداد
لایق هر کس عطا او میداد	ذوق مبرستان مخجوران نداد
بس گران و هم سبک سر و عقل	جان بعین او از آن پان نداد

نغمه الله را با داد از کرم
اینچنین ادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد	میخورم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه	و مبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه برب ساغر	بادهم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد	بکرم میخورم که نوشم باد
می خخانه وجود بدوق	در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی	نه بغم میخورم که نوشم باد
نغمه الله در یف و ساقی بار	جام جم میخورم که نوشم باد

<p>بی محبت و نوش کن که نوش باد بیاد خدمت و نوش کن که نوش باد</p>	
<p>زالال نعمت و نوش کن که نوش باد ز آب رحمت و نوش کن که نوش باد بقدر نعمت و نوش کن که نوش باد خوش شربت و نوش کن که نوش باد ز دست خضر و نوش کن که نوش باد</p>	<p>شراب پاک حال است و ساقی سرت همیشه رحمت او آبرو دهد ما را چه جای جام و صراحی پیا پیما پاک که قمت با کرده اند جام شراب رسید ساقی کو ثریات بختی</p>
<p>شراب سید جبرئیل بصد جان آ بیاد قمت و نوش کن که نوش باد</p>	
<p>قل هو الله احد عز و ابروی تو باد آیه الکرسی تعویذ دو کیسوی تو باد افزین بر سر زلف تو و بر روی تو باد آیت کنت تراباً زده هندوی تو باد این چهار آیه حق بند دو باروی تو باد دافع چشم بد بان از رخ نیگوی تو باد</p>	<p>در صاحب نظران فاستحه روی تو باد جاء نصر الله ای شاه چونودی روی والضحی روی تو آمد سر زلفت و لیل ترک و الشرمین بر جمله افلاک شست فتح و یسین و تبارک طرف آخر خشر ان یکاد انفس روح امین در شب روز</p>
<p>نعمت اسد بد عا حو اندامه لیل که دلش بسته کیس و خوش روی تو باد</p>	

<p>دولت عشقش مرا پیوسته باد خاطرش چون خاطر من خسته باد بالب ساقی لبم پیوسته باد در بغیر عاشقان بر بسته باد پشت توبه دایما شکسته باد هر که در دام است یارب رسته باد</p>	<p>عشق او با جان و دل پیوسته باد عقل اگر منغم کند از عشق او همدم من باد جام می مدام خلوت عشقات و رندان حضور ساقی سرمست بشکت توبه ام مرغ جان من ز دام عقل رست</p>
<p>در خرابات معان سبب سلام سیدم دایم حنین بنشسته باد</p>	
<p>اقاب دولتش بنده باد میل سلطان دایما با بنده باد هر که باشد مسیحا و لرزه باد در میان عاشقان شمه باد چون گل خندان لبش رخزه باد دایما از بحر مازایند باد</p>	<p>حضرت سلطان ما پاینده باد عشق تلکانت دما از جان غلام دل بدلب جان بجانان دادیم عافیتلی کو منع رندان می کند بلبل مستی که میگریذد و ق چشمه آب حیات معرفت</p>
<p>نغمه آله میر سرستان است بر سر آما ابد پاینده باد</p>	
<p>از رحمت این زندان جستم مبارکباد</p>	<p>ایارب غم جبران رستم مبارکباد</p>

محمود چو محمودم خردیم می عشقش	در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
لطف گرمی فرمود و رو بند ز رو بکشود	ز نار سر زلفت بستیم مبارکباد
ما سلب جاوید از دولت او داریم	از هستی پاینده بستیم مبارکباد
از نوجال تو شد دیده ما روشن	از دیدن غیر تو بستیم مبارکباد
تا دست تو بگره بستیم دست از هم بریدیم	با رستم دستان بستیم مبارکباد
توسید سانی بایم غلام تو مستیم به خون محمود مستیم مبارکباد	
عاشقی کو سرب پای ما نهاد	روی خود در جنت الما و انهاد
از سردینی و غشی در گذشت	هر که پابا ما درین دریا نهاد
برد میخانه هر کو باریافت	سروری کردید و سرانجام نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت	مسند و الای ما بالا نهاد
پا خد بر فرق عالم هر که سر	برد در یکتای بیست نهاد
رو به بنمود نور آفتاب	روشنی در دیده پنا نهاد
نفت اله را ببا اتمام کرد خوان انعامش بر روی نهاد	
آب چشم ما بر سورو نهاد	اشک خون او دما بر رو نهاد
جز خیال روی او عشقش ندید	دیده ما تا نظر را برکشاد

<p>برسمه کوی رسید و سر نهاد زاهد محمود را بایسته نهاد عقل مزدور است عشقش او نهاد جان بابی عشق او یکدم مباد</p>	<p>تا بسود خاک پایش آفتاب داد ساقی داد سرستان قلم ایک کوئی عقل استادی شوق لحظه بی او نینخواهیم عمر</p>
<p>نعمت اسد رفت یاد او بخیر یاد باد انعمه الله یاد باد</p>	
<p>ملک دل گرفت خان بان همه بر باد داد چو که را و سپید باشد از که خواهم خواست پنجو محموزی بدت ترک سر سستی قناد سرب پای او فکند و عشق او بر پاسبان بسک شیشا که مارا و دهنوده بی گنا سر خوشانه پای کو بان رو بسوی نهاد</p>	<p>ترل مرستم و گریه کلاه کج نهاد پیش سلطان داد جوان خوشتر از دیگران عقل سرگردان زبا افتاد و عشقش در بود در چمن سرو سستی تا دید آن بالای او حشش درینجا نه روی بکشد ده او در خرابات مغان رندی که نامش نود</p>
<p>کر کسی کوید که سید توبه کرد از عاصی عاش سیر این نخواهم کرد و این هرگز نباشد</p>	
<p>حسن تو در آئینه مردم بجایند انها که طلبکار لغتایند گجایند صاحب نظرانی که غور بخدایند</p>	<p>ایل نظران دیده بروی تو کشایند خوشی و حال تو نموده است باروی در آینه حسن تو نمایند خدا را</p>

<p>تساید که با بوس تو هر دم بسر آیند دلها بجز آن تستر این در دو دو آیند مسند با مثال تو این در کشا یند</p>	<p>رندان ستر پرده میخانه در این در لی روی در دست توان یافت ای غسل بر دوازده میخانه که رندان</p>
<p>هر بیت که سید سر دوق گوید هرست که مستان بجهان بیت</p>	
<p>حسنی دیگر با نمایند دوقی در کرم همی قزایند صد دل کبر مشقه بایند مسائه سر و میرایند ایته حضرت خدایند کر کرده ز روی برکشایند</p>	<p>هر در که بروی ماکشایند هر دم بیایه شملی در میکده و لبران عیار رندان مستند و لا ابالی دیدیم جمال ماه سروایند مینند همه که ما چه دیدیم</p>
<p>بزمی سازند هر زمانه فی تا سید و بنده خوش ریختند</p>	
<p>گاه در بحر و گاه در جویند در همه حال ناظر او یند دخده لاشه یک که گویند لا حرم خدگان نیکو یند</p>	<p>عارفانی که ما با جویند ویده روشن خوشی دارند نور او را بنور او میسند بنده حضرت خداوندند</p>

غیر جوئیست غیر جو جویند چو ما با سزا یکره مید	شش غیری خیال کی بندند آینه که مرا میسکرند
	بده سید خرابانند بند کانه تمام باخویند
تا بود چنین بوده و تا ما و چنین باد ناکرده فراموش چگونه بگفت یابد گر نور و چشم است که اوار نظر افاد از لعل لب جام بخوایم بسی داد یارب که چنین عمر بی سال با باد بر نمی است ملوکانه نهادیم بینا د	ذوقیت دلم را که بعالم شوان داد یا دت نکتم زانکه فراموش نکردم چشمت که منور نشد از نور جالش از دولت ساقی که جهان باد بکاش عربیت که بر حسن جالش نگرایم ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم
	سلطان بود آنکس که بود بنده صلحان نقد اش که بود بنده آزاد
بی نام و نشاند از ان شاد نشاند رندان بسرا پرده میخانه روانند بمیسند جمال خود و بر خود نگارند یکچند حسنین بوده و یکچند خاند تا نیز بر آیم که عشاق بر آند	رندان همه شد و می انجامند در صومعه گزادر غنات مجاور خوش آینه دارند و در آن آینه روشن اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق عشق بر آند که معشوق بر آند

این کشف مستانه ناز سر ذوق است	بی ذوق نخواهیم که یک پست بخواند
از غافل محو ز محو جوشی بسید	کز ذوق می وستی او عمر نه
دست حب را بسیار میخوانند عاشقانی که محرم رازند ذاکرانی که ذکر میگویند در همه آن یکی همی جویند پست و شت حرف اگر نمی خوانند هر که بینند و هر چه می کردند	کج زانم بسیار میخوانند یا ررا دوستار میخوانند روز و شب آن بخار میخوانند کر کی در هزار میخوانند عارفان بی شمار میخوانند عذمت یار غار میخوانند
نعت الله را چو می باید	منظر کرد کار میخوانند
سیدم روح اعظمش خوانند روح اعظم باعتبار بدن صورت اسم جامع است از آن بعدم او اگر دمی باشی غم و راحت دل جان است عارفان خبر کلام حضرت او	اب ارواح آدمش خوانند جام گویند و هم جمش خوانند معنی جمله عالمش خوانند حاصل عمر آن دمش خوانند حیف باشد اگر غمش خوانند قصه این وان کشش خوانند

نعت السدا اکرم یابد صوت اہم غمخوارند	
<p>مہ بیاد ہوا جان خوشتن بر باد در آنخلوت یمخانہ فنا بخشین ہزار جان عزیزم فدای غم باد دلہم ز دست پہا و در سوز نفس و می کہ بی می و مشوق میرود دست درم کشاد و کشادم ازین دست کہ ا</p>	<p>ببخش جام شرابی کہ نوش جانست باد چہ میکنی تو در این خاٹاہ بی مباد کہ خاطر م زغم عشق میشود دلشاد ایسرکت چہ چارو کنم چنین افا درین عمر عزیزی کہ میرود بر باد دری فاند کہ آن در بر روی مانکشا و</p>
بجان سیدرندان کہ اسیر حال غلام خدمت اویم و بندہ ازاد	
<p>ساغر و می مدام در کارند می پرستان مدام می نوشند خاک را ان کوی میخانہ سر زلف بتم پریشان شد منع رندان کن کہ تیر مسند عاشقان سا ہا بسر کردند جان سید فدای رندان باد</p>	<p>ہمدم عاشقان می خوارند زادہ ان زان خبر نمی دارند فارغ از نور و امین از نارند جان و دل در ہوا ی زمانند پند اہنابہ کہ ہشیارند تا دمی جام می بدست آرند کہ دل ہیچکس نیازند</p>

<p>انها که کار را بخارند مسته کار را بخارند</p>	
<p>جانی یابند هر زمانی این طرف که زاهدان مخمور ای عقل برد که بزم عشق است هر لحظه ز غیب در رسادت عالم دانی که در نظریست</p>	<p>هر دم جانی بدو سپارند ازستی با خیر ندارند ایجا چو توئی تنگجا گذارند طرح دگری ز نو بر آرند نقشی که بر آب می بخارند</p>
<p>مسیم و حریف نعمه اله حارکین که در خارند</p>	
<p>عمر مارش بود باز آمد جان جبران کشیده دلخوش شد هر که ابروی یار مارا دید عشتمست ملک دل فیکش شادایم و عاقبت محمود دل به لهر سپرده اتم دگر</p>	<p>کار بی ساز باز آمد مرده وصل دل نواز آمد یافت محراب و درواز آمد شکرا و برکت از آمد عزم نداریم چون الماز آمد خاطر از هر چه بود باز آمد</p>
<p>نازا غار کرد باز آن یار نفت اله در ساز آمد</p>	

<p> عمرارمه بود باز آمد مطربم ساز عاشقان بچوشت میکند باز باز خواهر امان شده قلم ز آتش عشق باز روان کرد از بر شاه عشق است جام می برد </p>	<p> کار ساز خشم باز آمد باز آواز دلخواه آمد جان محسود در نیاز آمد کرم کرد و در کداز آمد کرد صید خوش و باز آمد در ولایت بر گناز آمد </p>
<p> نعت اله رسیدت خراب این جنن حاجی از حجاز آمد </p>	
<p> واحد بصفات کثرت آمد سیلاب محبتش روان شد از جود و جود واد ما را ما کشته او و خونها او معشوق حریف و عشق ساقی دل آینه عشقش آفا بی </p>	<p> کثرت بالذات وحدت آمد عالم همه غرق رحمت آمد منعم همه عین نعت آمد قیمت چو بقدر همت آمد زان مجلس با چو جنت آمد این آینه ماه طلعت آمد </p>
<p> سید بطور سنده شد سلطان حوکه انجمن آمد </p>	
<p> خوش ماه تاملی است که از غیب آمد خوشه نمان کشته بگل در آمد </p>	

او عمر عزیز است که آمد بر ما ما بر دور هر خانه که رفتیم کشودند مستم و ندایم خبر از همه عالم والد که ندیدیم بجز نور جالش با غفل همی بودم و خوش بودیم	خوش عمر عزیز است که ما را بر آمد محبوبی از آن خانه فرمان بداد ما را که از ادیافت خبر بخبر آمد هر نقش خیالی که مراد نظر آمد عشق آمد و از صحبت او خوشتر آمد
	هر بنده که آمد بر او بریده شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد
مسانه ساقی از دور در آمد جان کرامی کردم فدایش خورشید حسن خوش بر سر آمد استغفر الله از توبه کردن از مجلس ما زاهد روان شد مسانه حامی بر می بن داد	از دولت او کارم بر آمد عمر عزیزم خوش بر سر آمد سرور و دانش چون در بر آمد بود آن کنای از من کر آمد ساقی سرمست از دور در آمد صد باریم از جان او شتر آمد
	چون نمت الله رندی هر وقتی خنجر خوش خوش در خور آمد
ملک عشق بغیر ما ز سر آمد دور در دش کسی که نوش نکرد	یا دشاهی بهر که از سر آمد بشاهانه دوا ز سر آمد

هر که پیکانکی ز خویش بخت	بسر کوی آشتی نرسد
بنده نما از خودی بودن ناید	بسر پرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی	که ز بهران بر او بلا نرسد
دل چو از آب دکل خلاصی یابد	گرد بر گرد او زما نرسد
نفت ابد رسید بجای که بحر خان او یار نرسد	
دولت عشق پیر و پائی نرسد	پادشاهی دو عالم بکده ائی نرسد
نرسد در حریم کعبه وصل محبوب	هر محبی که بر او جور و جفا نرسد
نوش کن مودی درش که دوی جان است	در دوی درد نخورده بدوائی نرسد
میروم بر در میخانه که خوش نشینم	دارم امید که انجام بلائی نرسد
پنهان درش کنج بقایه اند	بینوائی نکشیده بنوائی نرسد
بر روی عقل کو عشق چرا گرد چنین	پادشاه است بر او چون چو رائی نرسد
هر که او بندگی میر و ارباب نکرد بسر رسید عالم که بجائی نرسد	
دولت وصل تو باکی نرسد	منصب ساهی بکده اکی نرسد
تا نخورد و زردی دردت برفق	صوفی صافی بصفایکی نرسد
هر که بخود راه خدا میرود	با خودی خود بخدا کی نرسد

<p>راه پادشاهان فدا چون زلف جام جانتیم بر آب بیات ساکن میخانه چه خوش این است</p>	<p>در حرم دار بقا کی رسد جذب ما بر لب لایکی رسد خانه امنی است بلا کی رسد</p>
<p>سید عالم و مانند او هر چه کند چون و چرا کی رسد</p>	
<p>مست بشمار و مست نشناسد از ازل و از ابد بود فارغ رند سر مست جام چون شکست بر در میفرودش خوش نشست عاقل خود پرست محمور است آسمان وزین کجا داند</p>	<p>استغین را زدست نشاسد او بی ازالت نشاسد او در ست از شکست نشاسد خاستن ازشت نشاسد عاشق می پرست نشاسد چو کج بالا و پست نشاسد</p>
<p>نعمت الله در همه عالم غیر آن یک که مست نشاسد</p>	
<p>آب حیات از لب ساقی ببارسید دل در دمنده بود ولی یافت صحتی مادست بردایم ز شامان زور کار مطرب نوبخت ساز خریفان مینوا</p>	<p>این مرحمت نکرد که با از خدا رسید از دوردورد و او بدل ما دوا رسید مادست ما بدامن این پادشاه رسید ذوقی از ان نوا بمن مینوا رسید</p>

<p>جاوید میرود بنایت کجا رسید جرنا دگر کسی تواند ما رسید</p>	<p>هر روی که رفت رسید و منزلی بحریت بجزا که ندارد گرازی</p>
<p>میراث سید است که ما را رسیده است این سلطنت زید هر دو سر آید</p>	
<p>چونکه از ما بود با ما دار رسید آمد آنجا باز با ما دار رسید کی تواند عقل اینجا ما رسید این بلا ما را از آن با ما رسید عین با کوئی بعین ما رسید بر سر ما عالمی سودا رسید</p>	<p>نفت آمد باز با ما دار رسید همچو قطره رفته بود از بحر ما مجلس عشق است و دست خراب عشق با لایش بلای خوش بود منج و دورا چون بسم آیمند ما سر زلفش پریشان می شمر</p>
<p>داد سید حکم میانه با مضرب عالی چنین ما رسید</p>	
<p>سر کس که دید او را میدان که اینچنان دید خوش دیده که او را در عین آن دید او نور چشم مردم و آینه عیان دید در چشم ما نظر کن کجا که می توان دید تو فیض آل نبد هر که آن نشان دید</p>	<p>او را بخود نیتی او را با تو توان دید دیده ندید غرضش چنانکه کرد و دید جام جهان غنائی یار که در نظر داشت سر چشمه حیات است این بحر دیده ما حکم ولایت ما فصور حضرت است</p>

دل دیده خوشی دید روشن نور روش	جان هر دو عالم در جسم جان روان دید
-------------------------------	------------------------------------

رندی که سست اندر سست بند دور
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

جام می که بدست ما برسد لب جام شراب اگر بوسم در دی در ددل اگر نوشم کر خاو و فاسد ما را هر که فانی شود انداز این خانه بحر عشق است و ما در او غرقم	پادشاهی باین که ابرسد خوش نواتی میسوز ابرسد درد ما را از آن دو ابرسد خوش بود هر چه از خدا برسد سرا رده بقا برسد هر که آید با شتاب برسد
--	---

نعمه الله را بدست آورد
هر غری که او با برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان بود ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن ما را اگر بگوئی ما را با تو ان پیش جام جهان فانی است یعنی که این دلیان از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم هر ناظر که شب چشم ما زمانی	در چشم او نیاید هر چشم جوان دید کاینه ایت روشن از درد او توان دید هر کس که دید را امید آن که انجان دید هر کو در او نظر کرد مجموع جهان دید بی نام و بی نشان شد یاری که زانو نشاندید در بحر دیده ما دریای سحر آن دید
--	---

	<p>رزمی که لغت است بچشم معنی داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید</p>	
<p>هر دیده که آن دیدت چنان که چنان دید در دور تو هر که نظر کرد در روان دید خود را چون خود دید بخود خود مکران دید در هر چه نظر کرد بهین دید و همان دید این غیب نشانی که تو کوئی نشان دید نشی و خیالی است که در خواب آن دید</p>		<p>نوریت که آن نور بان نور توان دید جام می عشق است که در دور روان دید در این بنحو و حال و چه جایله حیثی که نظر از نظر اهل نظریافت بی نام و نشان شود که نشان عشق خیال است کونی که مراست تمنای وصالش</p>
	<p>نوریت که سید به خلق نماید باری که نظر کرد زهر دیده عیان دید</p>	
<p>رؤشن حسی که آن چنان دید غیر تو چو نیست چون توان دید در جام جهان نما روان دید در دزه و آفتاب آن دید این دیده ما هم این هم آن دید هر دیده که دید بی نشان دید آن نور بعین او عیان دید</p>		<p>چشم نورت در این و آن دید غیرت که اشت غیرت تو مثل جان وین ما دیده نظری ز نور تو باشت بحریم و جاب بعین با آب در نام و نشان بنهر چه برسی این دیده مست لغت است</p>

	چشم نورت در این دانه روشن چشمت که آن چنان در	
غیر تو چو فیت چون توان دید این دیده ما همین بمان دید بگذر ز نشان که بی نشان دید در جام جان نما روان دید آن نور لطیف او بآن دید		غیرت که داشت غیرت تو جام است و شراب هر دو با کوئی که چگونه دید چشمت در بای محبت دیده دیده نظری ز نور ادب
	در دیده مست نعمت است نور است که چشم ما عیان در	
یا ماه بلالی است که در آب توان دید دیشخ عیان بند و شباب توان دید آن نور در آئینه متاب توان دید آن کج نهان کشته زهر آب توان دید مربوب توان دیدین در آب توان دید اورا سقین با همه اجاب توان دید		نقش خیالی است که در خواب تواند هر دیده که اوست شد انجام الهی خورشید جالش تو که روی نیام کبر تو در کج خزان بکشد ایند ایمان همه آئینه امان الهی است محبوب و محبت همه عالم و آدم
	گر سید و بنده بهم ای دوست نورند که در دیده احباب توان دید	

در این ایینه آنی میتوان دید	بچشم جانانی میتوان دید
بین در دل که جانی میتوان دید	دل رنده دلاں چون رنده ازاد
که نوراد روانی میتوان دید	خوشی در چشم مست ما نظر کن
دمی بگر زمانی میتوان دید	اگر بینی نورند باده نوشی
از ان غشش نانی میتوان دید	دل من سوخته است از آتش عشق
که بحر پکرانی میتوان دید	پیار چشم ما بنشین زمانی
بکیر این جام می از نعمت الهی	
که از نوشش فلانی میتوان دید	
دید ما پر زاب میکرد	در جسم خراب میکرد
ایتران در زاب میکرد	آنهم سخت و ملک را بکذاشت
روز و شب در عذاب میکرد	بچو سرکش پگر ما دور
همچنان بی شراب میکرد	سخت محمور ماند میر تر
رند مستی که یار سدا	
نیک مست خراب میکرد	
ما بوقتی که خود تکف کرد	عاریا در پی علف کرد
شک ندارم که خود تکف کرد	آدمی که معرفت دارد
کو چو ما جلد را کف کرد	قلب عالم یگانه باشد

دافت از در و از صدف کرد	اشنای محیط بحر ازل
ان یکی کو هر این خرف کرد	هر کسی میل جنس خود دارد
مرد مطرب بنای و دف کرد	شیر مردی بخجور و شمشیر
سید با چو غف غفر نمود	
لاجرم این آن معف کرد	
بهوا کرد این جهان گردید	دید عمری بسر روان گردید
کرد بر کرد این و آن گردید	بنیالی که روی او پند
نور او هم باو عیان گردید	او نظر کرد دیده روشن شد
اینچنین بود اینچنان گردید	ذره بود و اقبالی شد
نام کم کرده بی نشان گردید	خوش نشانی ز بی نشانی یافت
وقف از ذوق عاشقان گردید	هر که آمد بسوی میخانه
نعت اند فاد و در و با	
قطره اش سیرکان گردید	
پهجو رندان بجان روان گردید	کرد میخانه دل بجان گردید
این چنین بود اینچنان گردید	کرد مخمور بود مستی شد
کنج پنهان بر او عیان گردید	کرد کنج خراب کشت بسی
نام را ماند و بی نشان گردید	تا نشانی ز بی نشان باید

لطف معشوق با کرم فسر نمود	مونس جان عاشقان کردید
قسم علم بیع را خواندیم	ان معانی با بیان کردید
در مقامی که لغت الهی است	
کرد آن در کجا توان کرد	
عاشقانی که عشق می بازند	عاشقانه بغش می بازند
مطربانه چو در طرب آیند	سازمارا بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق	تا سر خود با شش اندازند
کر صدند از هزار یک باشد	همه با هم یکانه دوازند
رنجستی اگر بدست آرند	جمله با ادمت نام پردازند
ایچنین عارفان که میلویم	یا کجا زان شهر شیرازند
لغت الهی دوستدارش	
عشق با عاشقان همی بازند	
جان و جانان هر دو با هم سرخوشند	همدرد و بر دود همدم سرخوشند
هر کسی نام و نشانی یافته	عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی	خوش عزیزان و ولی هم سرخوشند
در غربات مغان رندان ما	با دهنوشند و بی غم سرخوشند
دیگران که سرخوشند از جام جم	عاشقان مست با جم هم سرخوشند

اگر کسی گوید چه باشد سرخوشی	خوش بودا همه اعظم سرخوشند
از می خجانه سید مدام	بجو با مجموع عالم سرخوشند
همه در بحر بیکران غرقند غرق ایندو آب میجویند تن ما چون حباب و جان موج است کشتی ما کجاست بکنار بحر در جوش و باد و در کار است هفت دریا درین محیط وجود	چون جابندان دانه غرقند از ازل تا ابد چنان غرقند عشق بحرات و عاشقان غرقند ناخدا ایان در این میان غرقند بر چه باشد که بحسین غرقند دیده ایم و یکان یکان غرقند
رند دریا دلیت سید مدام	سید و بنده جاودان غرقند
بعلی رخم عدد و باز دم جامی چند منم و رندی و خاصان سر پرده عشق فرست از دست مده زلف نگاری کف آ کنج میخانه مرا خوت حاصل است مدام نوبهار است و گل اردو بیت نیست یا در میان از لب جام و لب یار است	توبه شکستم و دو اتم از این جامی چند فایز از سر زش عام کالائجامی چند می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند راهد و گوشه محراب و دو عامی چند برادر پیر خرابات بکن و امی چند براد دل خود یافته ام کامی چند

<p>سید راه روی جبره بجا برو بشنو از من که در این راه زدم کاغذی</p>	
<p>کفر زلف او بایمان کی دهند کشتن جان را بجان امیدم عقل اگر گوید که خواهم بویست عاقلان مخمور و زندان باده نوش دامن معشوق بگرفته بدست رند سیتم ای واعظ برو</p>	<p>قیمتش جان است ارزان کی دهند کشتن جان بجان یا جان کی دهند آب حیوان را بحیوان کی دهند اختیار خود بدیشان کی دهند عاشقان از دست آیدان کی دهند عاقلان خود پندستان کی دهند</p>
<p>دردمندانه خریف سیدم کرنداری درد و درمان کی دهند</p>	
<p>انها که مشربان شاهند تشریف صفات کرده در بر بر بحث قدم شده قدیمند بسیار بلا کشیده اما بر تارک مهر چرخ تابند معصوم و مجرور و سلیمند ماننده ذات نعمت اله</p>	<p>پرو ن ز سفیدی و سیاهند وارسته ز جبهه و کلاهند در ملک حدیث پاوشاهند بگذشته زلا و لا آهه بر فرق سپهر عشق ماهند آسوده رطاعت و کناهند نی افزایند و نی بکاهند</p>

	خلی دنیا مقلد قائلند اول عقلی معنی حالند	
که منزله ز قال و از حالند عاشقان کوشش مال و مالند چون الف فرد و دال ابدالند در کستان عشق از ان مالند فارغ از راه و مه و سالند		ای خوش وقت ما و آن یاران دیگران کوشش مال خوردند عارفان مجرب و معسرند عاشقان طبلان معشوقند سالکانی که پیر تو حیدند
	روح محمد پیچیده ظن مهر کمال دل راصلانند	
عود جان عاشقان در مجرول خنشد نوجوانان جهان رندی زنا آموختند گمنام پوستان ولایت خرقه آردوختند عاشقان ارغش او بسیار دوق اندوختند		اتشی ارغش او در بر زم افروختند بر رندانیم و سر مستیم در کوی معان و شد از غرقه پشمینه مایا فشند عاققان بسیار عقل اندوختند که ز قضا
	بر سر بازار او چون سید مار و زوب شد و نسیب این آن در قفس مهر و خنشد	
پرده چو بر گرفتند روئی با نمودند وان دلبران مهرت و لهای می بار نمودند		بر هر دیکه قیم بر مار و آن کشودند از هر دیکه مایه با کمر شده کرد

<p>پیدا شدند و رفتند کوی که خود نبودند تاری دیرین زمانه آن در با کسودند سر نهاده بر خاک کوی که در جودند گر اندکند بسیار مجموع یک وجودند</p>	<p>نفس نال عالم با سد حجاب برآید کوئی شرابخانه در بسته اندیانه یاران رند سر مست در پای خم قانند معشوق و عشق عاشق باشد یکی و سه نام</p>
	<p>مستایه جان جوانان با جگر کشند اسرار غمزه آید کشند و هم شنود</p>
<p>از وجود و جوار عدم آسوده اند عارفان در سبدم آسوده اند خرمند و هم ز غم آسوده اند این کریمان از کرم آسوده اند عاشقان از جسم آسوده اند از شراب جام جم آسوده اند این کدایان از درم آسوده اند از خدوشت و وزم آسوده اند</p>	<p>عاشقان از بیش و کم آسوده اند هدم جاسند و با ساقی حریف سر خوشند و شادمان می بخورند لطف ساقی می برندان میدید بت پرستان در خرابات مغان لب نهاده بر لب جام مدام پادشاهان سیم بر هم می نهند غسل کرده در محیط عشق او</p>
	<p>در نعیم جاودان با سید منجانه از غم آسوده اند</p>
<p>پچو مازنده یا نیده شدند</p>	<p>کشتگان از دم او زنده شدند</p>

ز آفتاب نظر روشن آید بنده را بسند او میخوانند بهوای لب او غنچه کل بی خبر غیبت ما میگردند کور چشمان که ندیدند او را	ما هر ویان همه تابنده شدند زان همه بنده این بنده شدند لب کشاده همه در خنده شدند آمد مصطف و شرمند شدند از نظر رانده و افکند شدند
ارد مسعد مسعد ترک تاجیک سی زنده شدند	
در ازل بر باد میخاسته بکشوده اند ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم نفس غیرش از خیالی ما کلی برده اند مجلس زندانه ما بزم سرستان بود عاشقان و محبت معشوقان تکیه میکنند صورت معنی عالم خوشن باین بسته اند	تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند عالمی پایه پر می بیا پیموده اند بنکر این ائمه روشن که چون بر دوده اند باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند ما ز طرب یکد بیت از قول ما بشوده اند در همه اقیانار ما رخی نبوده اند
خلوت دیده مقام تعلیم کرده اند نور چشم ما معاد چشم ما بکشوده اند	
خاک را آن که کو بیا گردند عاشقانی که عشق می بازند	کی توانند گرد ما گردند پیش معشوق جان فدا گردند

<p>باوه نوسان بحیرت خوردند زبان زاهدان که بی دروند عاشقانه عشق او فرودند نزد مردان مردمان</p>	<p>می خنانه حدوت و قدم درود و شش بدست زندان کر صدند از هزار اسل کمال زندگانی که گشته عشقند</p>
<p>کرم حضرت خدا و رسول نعمت اله مذوق برورند</p>	
<p>آنچنی در عشق جانباز آمدند باب معشوق و مساز آمدند باز می پنم همه باز آمدند در حرم مستانه باماز آمدند با خدای خویش دراز آمدند باز شهبازان سپردار آمدند</p>	<p>عاشقان اول ز جان باز آمدند خون دل در جام جان کردند عاشقان رفیق ازین عالم ولی نو عروسان سربستان عشق جان و دل موسی صفت بر طور تن در هوای سایه خورشید عشق</p>
<p>سیدوران سید میرسند عاشقان خانه پر آواز آمدند</p>	
<p>نوز چشم ماه میگرداند این و آن کوئی که گمنا کرده اند دعوت زندان بانجا کرده اند</p>	<p>افغانی را هویدا کرده اند صورت و معنی بهم آراشده مجلس ستانه بنهاده اند</p>

<p>خوش بنور خویش پنا کرده اند در همه خود را تماشا کرده اند رحمتی بر جملة اشیا کرده اند</p>	<p>چشم مردم دیده اهل طهر عالمی را ساخته چون آینه کنج اسرار را بهر کس داده اند</p>
<p>مغنت اسرار را با بخشیده اند این غنایت بین که با ما کرده اند</p>	
<p>از برای بخشش ما کرده اند بر جمال خویش پنا کرده اند هم بخود خود را تماشا کرده اند بر همه خود را هویدا کرده اند عاشقان ملک یغما کرده اند این دوئی را باز نکتا کرده اند</p>	<p>کنج پنهانی که پیدا کرده اند چشم ما را نور خود بخشیده اند روی خود نبوده اند در آینه جز دو کمال را جام وحدت داده اند دل زدست عالمی بر بوده اند لطف معنی را بصورت داده اند</p>
<p>تا عیان کرد و چو مستند انجم پنهان بود پیدا کرده اند</p>	
<p>طهره زلف بزم از نو مطرا کرده اند اقاب بی در خیال ماه پیدا کرده اند زبان سبب انگشتنمای پرور کرده اند این نظر بزرگ با این چشم پنا کرده اند</p>	<p>سره ماه مبارک بین که غرا کرده اند طاق ابرویش هر شکل بلالی بسته اند نور چشم مردم است از دیده مردم مقش می زندم خیالش چه آید در نظر</p>

جام می در دوری بچشم میگردد	جادوان بر می زمین بارها کرده اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند	عارفان شبیه آن بر صورت ناکرده اند
	از برای نعمت است عجبی است
	انگهی آن را برای خود نموده اند
مشکلات پا چو حل واکرده اند	صحن بار بار رخسار کرده اند
اقاب بی غبار سی رو نمود	کی شود پنهان چو دیده اند
در همه آئینه رو بنموده اند	این نظر با چشم پنا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند	دیگران که چه منت کرده اند
موبو زلف بتان بکشوده اند	اهل دل را انگش کرده اند
دل بینجا زد کشد جان نیز هم	کوتایلی ببا واکرده اند
	نعمت الله را بمانندند
	بعد از آن ماما کر صفا کرده اند
این طکر که بر رخ جانان کشیده اند	وین حرف چو کبر و رق جان کشیده اند
بر برک کل غبار زغبه نوشته اند	یا مشک بود و بر مه تابان کشیده اند
صورت گران حسن بگرد جان یار	شکل نلیف معنی نهان کشیده اند
یا ز نیکان بغارت روم آمدند باز	یا خود رقم زلف بر ایوان کشیده اند
باری غلط که خضر مثالان بر پیش	شمس نهال بر آب حیوان کشیده اند

در عرصه لالت میدان حسن دوست	دلسا چو کوی در خم چو گان کشیده
چون سیدار هوای سرکوی بان	خوران قدم ز روضه رضوان کشیده
عاشقان در شازرد و دایا شده اند باد و نوسان سحر پرده میخانه دل مبتلایان بلایش ز بلا گیرزند خم خشم و غم دل قوت روان بازی جان عارفان بی پروا بهر دوش فاش انگانی که چو مرغ دریا شده اند	خسکان غش از رنج شفا یافده اند جرعه دردی در دوش چو دایا شده اند کرچه از قامت بلاش بلیا شده اند که گساقبت این آب و هوا شده اند لاجرم اجر فدا در بقا یافده اند کوهر حاصل در دل یافده اند
خود شناسان که محیم قلم خودند	همچو سدر خود را رخدایا شده اند
آتش عشق تمامدم که برافروخته اند خلعت شاهی عشق است بهر کس نهند طالب ارمی طلب علم لدنی از ما شادی اهل دکان از غم عشق است	اولا عود دل سوختگان سوخته اند این قباثت که بر قامت ما وخته اند علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند حاصل غم عزیز است و خوش اند وخته اند
بر سپهر سوی عشق قفاش سید	بتاعی بخربند که نقشه وخته اند

بجریان احوال دریا کشته اند	بریان این کشته را و کشته اند
نکته بخرد جاب و موج و جو	باشا از کشته با کشته اند
قصه یوسف بی کفش یک	بچو با کشته کم تا کشته اند
جله رندان و سرستان نام	آمده اینجا و ما را کشته اند
کشته اند اسرار خود بایکد کر	اسخه نهان بود پیدا کشته اند
این تنهای لطیف و لذیر	از کلام حق تعالی کشته اند

عارفان اسرار خود را

قول او ماران پیر جا کشته اند

مدام بدم جام شراب باشند	همیشه عاشق مست خراب باشند
حجاب را در بچاره عجب طاعت	ولی بدنبال با حجاب باشند
خورند جام می حجاب می نوشند	بر عقل کجا در حساب باشند
لبس بر آبیات و نهاده بر لب	مگر چو جام حباب پر آب باشند
بهر طریق که یابد رستق راه رود	مانده سراب میراب باشند
هیچ چیز نباشد مقید آن مطلق	کجا مقید علم و کتاب باشند

طریق رندی سید رنجه اند

که خطا رود در صواب باشند

تا نکوئی که خواجه مالش ماند	مال پامال شد و مالش ماند
-----------------------------	--------------------------

خواجه مویسته در خیالی بود	نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود	عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحب دلی ازین عالم	اثری خوش از ان کمالش ماند
عاشقی کوز عشق حالی داشت	کرچه عاشق ماند عاشش ماند
کوزه کر شکست و آبش ریخت	عین سپهر حشمه ز لالش ماند
نعمه الله در دیده پنهان شد در نظر نور ممیالش ماند	
سلطان که بود که امی سید	عالم چه بود خدای سید
ما جام جهان نمای او شیم	او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوای	آنکه چه هوا هوای سید
جانی که بقای اوست جاوید	باقی بود از بقای سید
تا نغمه قول کن بر آید	بگرفت جهان صدای سید
سید چو برانی ماست دایم	ما شیم از آن برای سید
چون فیت بغیر سید غیری نبود بجان سید	
خوش در میخانه را بگشوده اند	باده نوسان را صدای زوده اند
در فرا بابت سنان زندان ماند	بر در میخانه مست افتاده اند

<p>سپای حم می بناده اند فارغ از پیش و از بجاده اند</p>	<p>جام می بردست و ساهه داد خود خود را می شست پاک</p>
<p>بدگان سید ارجان دل از همه ملک و ملک ازاده اند</p>	
<p>ضربا با کلاب آغشته اند بی تکلف شخم نیکی کشته اند جامه پوشد کایشان رشته اند ز آنکه جان و دل بجان بسته اند</p>	<p>خاک پاک با می برشته اند باز یاران باز یاری می کنند خلعت هر کس بود نوعی در آفرین بر همت صاحب دلان</p>
<p>حکم سید مهرالش کرده اند از ولایت این بن نبوده اند</p>	
<p>بیا ای شاه وای سلطان سید که تا نوشیم بیا یاران سید حریف جمله رندان سید بخاک پای سیدستان سید از ان محکم بود ایا سید بود آن آیتی در شان سید بود آن نغمه الهان سید</p>	<p>بیا ای جان وای جانان سید بیا و جام می پر کن با ده خرابات و دست خراپم سرم بعد ازین و خاک پایت ز کفر زلف او بستیم ز تار کتاب ذوق اگر خوانی سر همه کس نغمه الهه دوستدار</p>

<p> در ذوق دوست جوئی ما و دوستدارید چون نور نماید روی نکارید گرچه بود جهانی در اشتهار مید سیخ قاف وحدت باشد نگارید بر خاک ده فاده در رکذارید باشد چو در مندان او دروید </p>	<p> که بار خار خواهی ما یم یارید بر آینه که منی جام جهان فانی است سید و اشتهار است تا کی رسد انکار صبا عقل اول عالم بود شکارش صاحب لاکل در عشق جان سپردند هر جا که زمستی است در گوشه خراش </p>
<p> کشف نموده آمد این است کایید کشف که میرساند ما را بجهشت او </p>	
<p> آن کی در هر کی پیدا نمکر عین باراجو و در دریا نمکر یک حقیقت در همه استا نمکر مظهری در مظهر اشیا نمکر ذوق سرستی و حال ما نمکر جای آن بجای ما هر جا نمکر </p>	<p> نور چشم ما محشم ما نمکر قطره آبی که آید در طهر ذات او با هر صفت هستی بود وحدت و کثرت به یکدیگر بین ساغر می نوش کن شادی ما عشق ترا جانی معین هست نیست </p>
<p> اگر نظر داری بیا ما را نمکر نغمه الله در نظر آید است </p>	
<p> بچو ما در بحر ما را نمکر </p>	<p> قطره و دریا معین ما نمکر </p>

میرمان با ما در این دریا دریا خط محور از میان طح کن ترک سستی اگر خواهی بیا آینه بردار و روی خود بسین در سرم سودای زلف افشاد	آبرو و مجود در دریا بگذر از قوسین و او ادنی لحظه در چشم مست ما نگر آنچه پنهان دیده پیدا نگر حال این سلووانی شیدا نگر
بسیح نبی بی منت الهی نعمت الهی با همه اشیا نگر	
نور چشم با چشم ما نگر در همه پیدا و پنهان از همه لیک وجود است و زارش اعتبار ذات او خون با صفت است و حدت و کثرت به یک گیر بسین ساغر می نوش کن شادی ما	عین ما را جو و در دریا نور آن پنهان و این پیدا نگر آن یکی در هر یکی بخت نگر یک حقیقت در بی سها نگر مظهری در مظهر اشیا نگر حال سرستان و ذوق ما نگر
محمد اله در نظر ائمه است گر نظر داری یا خود را نگر	
قطره قطره جمع کن دریا نگر کز نه احوال گیر اددو بسین	آب را بنوش و ذوق ما نگر سرگمائی بهمتا نگر

اینه کر صد فایده در سزار	در صفای هر یکی اوزا نکر
هر چه منی مظهر اسمای اوست	مظهر ما در همه اشیا نکر
اثباتی می نکر در زوره	یک نظر در روی همه بیما نکر
کر تو میرسی که جای او کجاست	جای آن بجای ما هر جا نکر

نصف اوله را بهر اوین

چشم شکست دیده بیما نکر

یک نظر در چشم ست ما نکر	نور او در دیده بیما نکر
آب چشم ما بهر سوشدرون	کر نظر داری دین دریا نکر
در دو عالم هر چه منی مسجوما	حضرت یکتایی بهت ما ... نکر
کر بهمنخواهی که منی روی او	آینه روشن کن و خود را نکر
عشق را اجائی معین مستیست	جای آن بجای ما هر جا نکر
ظاهر و باطن بهر یکر بین	عین آن نهان و این پید ا نکر

همی بی نصف اوله کی بود

نصف اوله در همه اشیا نکر

یک نظر در چشم ست ما نکر	عین ما می بین و در دریا نکر
در ضربات صنان زندانه زد	ذوق هرستان ما آنچه نکر
چشم ما روشن بنور روی او	نور او در دیده بیما نکر

<p>آب چشم ما بهر سو شده وان هر چه هست ائینه اسما بود رند سرستی اگر جوئی بیا ورودش نوش کن کر جاشی</p>	<p>کر نظر داری درین دریا نکر یک سما دهمه اسما نکر پیش ما بنشین دمی مارا نکر ذوق ان درمان بود و نکر</p>
<p>میر زندان سید را پس بنده یکتای بی همتا نکر</p>	
<p>یک نظر در چشم مت ما نکر خوشش بیا در چشم ما بنشین چو ما رند سرست خوشی کر بادت هر چه هست ائینه کیتی ناست این عجایب بنگر ای صاحب نظر از بلا چون کار ما بلا کر ف</p>	<p>نور او در دیده پنا نکر سو بسوی من و در دریا نکر در خرابات مغان مارا نکر دیده بکشا در همه اشیا نکر جای آن بجای ما هر جا نکر مبتلا شو در بلا با لا نکر</p>
<p>نعمت الله را بنور کون افشایی در قفس بندان نکر</p>	
<p>یک نظر در چشم مت ما نکر ما زور یا یم و دریا عین ما یار شما با تو میکویم بدان</p>	<p>یک حقیقت در همه اشیا نکر کر نظر داری درین دریا نکر کر خبر داری درین شما نکر</p>

<p>حضرت یکنای بی اعتبار جای آن بجای ما هر جا اشائی در همه پیدا نکر</p>	<p>هر چه آید در نظرای نور چشم عشق را جانی معین نیست عالی از نور او روشن شده نکر</p>
<p>نفت آمد میر سر مسان بود دوقی اگر داری یا مارا نکر</p>	
<p>ذوق اگر داری درین دریا نکر اقاب اربابیت بالا نکر نور او در دیده پنا نکر عاشقانه خوش پا مارا نکر شد کنج پادشاه انجا نکر کسیک می بین و دریا نکر</p>	<p>یک نظر در چشم است ما نکر سرفرو بردی چه منی سایه چشم ما روشن بنور او بود بر در میخانه مست افتاده ایم کنج او جوئی بخود کنج دل هر چه بینی منظر اسمای اوست</p>
<p>عارفانه سید مسان بین سده کتای سبت نکر</p>	
<p>حین ما در عین این دریا نکر مجلس رندان ما انجا نکر یک مسمی در همه اسما نکر نور او در دیده پنا نکر</p>	<p>یک نظر در چشم است ما نکر میل ما داری میخانه خرام صورت و معنی عالم را بین چشم ما پنا نهند روی او</p>

<p>حضرت کیای پمتا نکر لقد کجش را یحی اشیا نکر</p>	<p>در همه آتش کرداری نظر رمز کج گشت کمر آرا بدان</p>
<p>ظاهر و باطن بین ای خوش معنی آید در همه سدا نکر</p>	
<p>هر چه منی از کمال او نکر لذت عین زلال او نکر دیده کجاست در جمال او نکر این خیالات محال او نکر حاصل جز از وصل او نکر میل داری میل و مال او نکر</p>	<p>آینه بستان جمال او نکر چشمه آب حیات مابینش در نظر نقش خیال او نکار عقل میخاهد که یابد ذوق ما باشش با ساقی سرستان چرخ میل ما با او میل او بها</p>
<p>کردانی سید بر دور اقل مت او او اکل او نکر</p>	
<p>حسن او بین و در کمال نکر نور مثال بی مثال نکر آب هر چشمه زلال نکر غیر او نیست این خیال نکر طلب و طالب و محال نکر</p>	<p>نظری کن در آن جمال نکر جام کیستی نمایدست آور ساغر می بنوشش رندان همه عالمه از او بخیا ل عشق دارم که وصل ادیایم</p>

در خرابات میرستا نم	خداوندان آل نکر
نفت الله الکرمالی اشرف ذوق او و حال نکر	
هر چه می پنی همه مطلق نکر عشق او دریا و مایه ای در او عاشق و معشوق شد مشتق غش عشق او چون بلبل و جان برک کل آیه تزیه و تشبیهش بخوان مانه مایتم و نه او فاضل تمام	خلق را بگذارد و حبله حق نکر حال این مایه مستغرق نکر کر تو شافی درین مشتق نکر کاستان و بلبل و روش نکر این مقیدین و آن مطلق نکر صورت و معنی این مطلق نکر
نفت الله کو هر دریا می کو هر دریا درین زورقی نکر	
صورت و معنی و جام و جسم نکر کرمی پنی و رای عالمش جام می بستان شادی بانبوش غنچه را با آن لب خندان بین عشق در شورا است و دایم در سر تو اسم اعظم در سواد اعظم است	نفت الله را با هم نکر ویده را بکشاود عالم نکر در صفای جام می عدم نکر سرخ روئی کل خرم نکر عقلک بچاره را در غم نکر در سواد اعظم آن اعظم نکر

	<p>راه سید هر کسی کو کم کند کم ز نشر او را و او را کم نکند</p>	
<p>نعمه الله بین و آن نعمت نکند بهدم ما شود می همت نکند چشم بکش حضرت عزت نکند کر نظرداری درین قدرت نکند در وجود این دان حکمت نکند عام باشد جحش رحمت نکند</p>		<p>چار حضرت در یکی حضرت نکند ما می میانه را کر دیم نوش چشم پنا کر تو را داده خدا عالمی را نشسته در خیال دینی و عتبی بهر یکر بین رحمت او داده عالم را وجود</p>
	<p>در خرابات مخان در نه قدم سدهستان این حضرت نکند</p>	
<p>مطهری ظاهر درین منظر نکند آبرای منوش و در ساغر نکند یک حقیقت فهم کن دور نکند در نمی بینی بود در غر نکند کوش کن آن قول و در نکند این صدف شکاف و در کو بر نکند نور او در بحر دسم در نکند</p>		<p>مطهر و منظر بهر یکر نکند خوش جبابی پر کن از آب حیات شکر ز کر بیانی صدر از عیسی مریم بسین کر عارفی عقل اگر منت کند از عاقبت حاصل دریای ما کر بایت نعمه الله در همه عالم بین</p>

	هر چه می بینی باد او بسنکر صورتش خوش نیاید بسنکر	
رو با او در او در او بسنکر او دیک می بیند یک دو بسنکر آوردی ما هر سو بسنکر شش او می بندد او بسنکر و در بین این شش کتو بسنکر		روشت آینه کتی نما خوش جای پر کن از آفتاب در محیط او را با ما نشین هر خیالی را که آری در خط رشته کتوت عالم سر بهر
	کر بانی سیدی یابنده باتو گفتم هر یکی جو بسنکر	
روی او را با و نکو بسنکر زلف او کیر و مو بو بسنکر صفت او و ذات او بسنکر قطره و بحر و موج و جو بسنکر جام می بیند ویم سبو بسنکر جان و جانانه رو برو بسنکر		هر چه می بوزد او بسنکر مجمع پهلان اگر جوئی صفت او ذات نامک شد نظری کن بآب دیده ما می خمانه را خوشی میوشش روی خود را در آینه بنا
	نفت اله بدوق می بین دیگران را بگفتو بسنکر	

چا بدیده ماروی یار باسکر	چا بنور خدا بر تو خدا بسکر
بیاوردی دردش ز دست باکیش	چا بدرد و دل و آنکلی دو باسکر
نظر ز غیر فرو بند چشم دل بکشا	بردمی نظری کن خوشی باسکر
پا پاکه تو پیکانه نیستی از ما	باشائی مارو در آشا بسکر
توئی و وعده فردا و روی او دیدن	سین چشم من امروز حال باسکر
اگر تو آینه دل زدوده بصفای	نکا و کن تو در آغیز مرا بسکر


چو سیدار تو ندیدی جمال او یمن	
چا بدیده مارو جمال باسکر	

حسن با رویان افاب بسکر	در اینچنین حال آن بی جواب بسکر
جام حباب پر آب اما کبر و پیش	خی و صبر نشین جام و شراب بسکر
این کجاست که از این طلب کن	انای قی و تنی پیش و شا بسکر
جامی ز می پرانی و برف ماروان	با مادی بر اوراب و تاب بسکر
اراقاب ریخت عالم سسته و نو	گر نور چشم داری در اقاب بسکر
بیدار اگر ندیدی ان چشم مردم اسوب	باری خیال می بندشش بخواب بسکر

چو سکه ستمه الهی میدد بر بدن	
چون حریف او شو خیر و ثواب بسکر	

حسن با رویان تو اقاب بسکر	اب از حباب میوش جام و شراب بسکر
---------------------------	---------------------------------

<p>در کوی صیقل و شان رندان خوش مهم آن کج گشت کز آ میوز هر چه پیچ از نور افشای عالم شده منور جامی زمی پر از می در بزم مار و آن هر صورتی که منی معنی تو نماید</p>	<p>مار اگر پایست و خراب بنکر اسای حق تعالی در شخ و شاب بنکر کز نو چشم داری در افاب بنکر در عین ناظر کن آب و حباب بنکر جاوید بی حجابی در هر حجاب بنکر</p>
	<p>پوسته نعمت الهی مید بر بدن با او دمی را آور خرد و ثواب بنکر</p>
<p>راه پراخانه میدمت نشان دگر علم بیع عارفان که هست بود یا جامی است جسم جان جامی جسم و جان که بود ناظری هر دو کی است در وجود هر نفس خیال افشش در زنده بر آب پیر هر از سلا که برسد بر زم ما</p>	<p>کوش کن بجای شش کوفه عاشقان دگر تا که معانی خوشی با تو کنم چنان دگر که تو ندانی این سخن زن در است جان دگر از بصغات یلی این در است جان دگر از نظر خیال ما آب شود و آن دگر از دم روح بخشش باز شود جان دگر</p>
	<p>عاشق است و الهی هم مهم بهمی منی کجا بود و همه جهان دگر</p>
<p>عقل غیر از عقل نیست دگر بدنی بحث او شنیدستم</p>	<p>عایش خبر محال نیست دگر بجز از قیل و قال نیست دگر</p>

غیر اولایزال نیست در هیچ آب نزال نیست در در خیال جمال نیست در غیر ازین خود کمال نیست در	ملک لم یزل خداوند است نوش کن جام می که خوشتر ازین جز خیال جمال حضرت او نوش کن کمالی که عاشقان دارند	
	نغمه آمد رسید با چای که سخن را جمال نیست در	
وی مراد در هر طرف شهری در زور روان هر گوشه شهری در هر دم کبریت در محسری در در از آن تو مراد هری در	ای مراد در هر سخن محسری در دیده دارم محیطی در نظر عاشق دست خراب و مهر خوشم سن نیم در در دهری نیستم	
هر کسی در محبت عشقی غرق ماند نغمه آمد را بود محری در		
دیدم از مهر تو مهتابی در نیست عشاق تو را یابی در از کل عشقیم و از آبی در دیده ام بیدار و در خوابی در تو محب حب احبابی در	یا قسم از نور تو تا بی در جز در خلوت سرا می عشق تو دیگران از آب و گل باشند و ما آنکه جان ما خیال روی است ما محبان حبیب عاشیقیم	

بی سبب با سبب همه میسم	ای سبب بگر اسبابی در
سیدم در صحبت جیدلان	محرم ماران و اصحابی در
<p>جز وجود و نمیدانیم موجودی در بود و دوست بود ما خیالی پیش دوستان از دوستان در بسیاری غرق و آدم هر غمی داد ساقی در شا و غیبی در شش جان حاضر است قاصد و مقصود ما عشق است و آن دیم ما ایا بزم محمود و محمود آن است عدو جان و دلم عاشقانه نشویم</p>	<p>غیر خود او نمی یابیم ما خودی در خود و کجا بودی و جسم بود او بهی در غیت را را غیر ما از یار و مستوی در و ده چه سودی عشق کردیم هم شوی در ای غیر شاد مایه مشهوری در و ده چه خوش قصه یکا و ای مقصودی در سجود سلطان با خود غیب شوی در نفس نشو و این چنین بوی هم دوی در</p>
<p>بدایم هر سبب نیست ما بدیم در خود نیست</p>	
<p>عشق جان جان است ای سر کر چه ارم و دمنان است ای سر محو جان در آن است ای سر میون دیدن عیان است ای سر</p>	<p>عشق جان عاشقان است ای سر عشق نوز دیده مردم بود عشق جان است همه عالم بدن غائب عشق در هر ذره</p>

عین عشق از وحدت کثرت عینی است	فارغ از شرح و بیان است ای سپر
عاشق و معشوق و عشق و عین	کر چنین دانی چنان است ای سپر
نست اله است بوم می به	
ساقی نرم سخنان است ای سپر	
مرقاب اقباب است ای سپر	اقباب رفقات ای سپر
شب چنین با سدری چون شوز	روشن است و فبات ای سپر
می نماید عالمی در پیشم	چون جبابی بر زبانت ای سپر
ساقی ما گرد میخانه سپیل	لطف ساقی بی حجابت ای سپر
میر ستایم و با ساقی حریف	این سعادت انانیت ای سپر
کر بخوانی هفت میکل نزد ما	حرفی از ام الکتابت ای سپر
نست اله در خراب است	
عاشق موت خراب است ای سپر	
عشق او ما را احکام است ای سپر	دل که باشد جان که ام است ای سپر
عاشقی در عشق اگر جان را انداد	نزد کامل نام تمام است ای سپر
مجلس عشق است و امت خراب	عمدانی او حرام است ای سپر
خوش جایی پر کن از آب حیات	کوشه ای با جام است ای سپر
همدم جابیم و با ساقی حریف	عقل را اینجا تمام است ای سپر

هر چه داری جمله دلم است ای پسر	قوس بگذار و خوشی آسوده شو
حضرت عید السلام است ای پسر	بنده جانی عبدالله ما
سید بنده جانی آید میشا و سلطان غلام است ای پسر	
قلب آدم نیز دلم است ای پسر	مال قلبش کن که لالم است ای پسر
هر چه ما داریم دلم است ای پسر	دام را بگذار تا فایز شوی
جان کج باشد دل کدام است ای پسر	سرفدا کن در طریق عاشقی
با دمه عین جام است ای پسر	جام ما باشد جانی پر ز آب
نزد عاشق تا تمام است ای پسر	عاشقی که عالم عالم بود
دور ما اما دلم است ای پسر	هر یکی را یک دور روی دور آید
نغمه است در ضربات معان رهنمای خاص دلم است ای پسر	
در نگر دی پست کردی ای پسر	نیت شو تا هست کردی ای پسر
حیف اگر پاست کردی ای پسر	غیرت ارداری ز غیرش در گذر
کر چه مازان دست کردی ای پسر	دست مستان زیر دست خود
تا با پیوست کردی ای پسر	خوش در آدرجری پایان ما
کر عقل پست کردی ای پسر	عاشقی بگذاشتی دیوانه

زاهد مخمور باری هیچ نیست	می بخور تا مت کردی ای پسر
در طریق سید برست	نیت ثوابت کردی ای پسر
<p>نام آن لعل شکر بار مبر با جمالش سخن از ماه کمر سر مه در ز کس مخموریش سنبلیت بر ورق گل مغان نزد ما خبر خبر باوه میار آتش در من و لوز مزان</p>	<p>وازلش شد بخوار مبر زینت ماه پیکبار مبر در دهر بر پیمار مبر روش کلبه عطار مبر نام ما خبر بر خمار مبر سرباران را غبار مبر</p>
وقت کوهر سید مشکین	تختش بر سربازار مبر
<p>پا با یوسف کغان بر بر بد لبر دل سپار و جان بجایان چه کردی کرد اغیاران شب و روز برابر و آرتا سر دوار کردی بسوی ما پا و آبر و جو دمی باز اهد مخمور منشین</p>	<p>چو ما با او در این زندان بر بر خوشی و خدمت جانان بر بر بجو یاری و بایاران بر بر بر داری بر داران بر بر در این دریای بی پایان بر بر پا با میر سرستان بر بر</p>

<p>خرابات و کتب فی قمر السعد تو هم با سید زندان بسوز</p>	
<p>در ره او راه روی می چه باشد آیه شمس و قمر که تو بخوانی تمام جام جانی بکیر آب حیاتی بنوش هر چه تو داری از ان چشم کشا بسین ذوق حریفان با عقل نماند که پست ذات کی و صفات بید و بشمار</p>	<p>چشم کشا بسین سر پدر با پسر با تو بگویم تویی مشنه دورتر صورت ما را به ان معنی نماند ز آنکه نزدیک ما آنی و چهری و کر عشق بگوید تو محفل نماند در خبر عین کی در هزار تنگرو می شمر</p>
<p>سج و لایب کام باقم از جد و داو من سیدم خلعت تاج و کمر</p>	
<p>مش بندی می کند هر دم خیالش با خیال عاشق بر لب دیده تیرم ز آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار او خرقه آبی دشنه سوسو کروی مدام در سربستان جان عابدانه خود طلب کر چه از نور ولایت خرقة پوشیده نعمه الله زند سر مست و با ساقی حشر</p>	<p>سج شاشی نمی بند چنین خوشی و کر لحظه بر چشم بانشین و دریا می نگر میوان دید این زمان در دیده صاحب نظر همدم جام می می دزدیم خود پنجر او میقم خانه تو سرشته کردی در بدر خرقه بازی کن بعشق او و از خود در گذر روح مخض است او ولی در صورت اهل شمر</p>

	نعت اله است عالم سیر	
	نعت اله در همه عالم فکر	
	کرم بر ری نهستان	
	نعت اله چه که او دار خمر	
	نعت اله جمله اسما خواند و گفت	
	یک مسمی اسم او چو دمر	

عاشق ورنیم و شاد در نظر چشم ما پنا بنور روی اوست با خودی خود کجا یا بی خدا جز یکی دیگر نباشد در شمار که همچو اهی که پنی حسن او بسته ام ز تار زلفش بر بیان	و ایما میسیم و از خود بی خبر روشنست در دیده اهل نظر کز خدا خواهی تو از خود در گذر آن یکی را در هزاران می شمر آینه بردار و خود را می نگر لاجرم در خدش بسته کمر
	ز آفتاب سید هر دو سرا فما به نعمت الله چون قمر
روشن است از نور روش دیده اهل نظر وقت فرصت دان می چنین او یکدم مرن ما و لبر در برابرستان دل مصحتم غرقه در دریای عشق قدس پانی می ترسم نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد	در نظر نشین خوشی اهل نظر را می نگر صحت عمر عزیزات غنیمت میسر عقل بردارنده و از حال و لبر بی خبر تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پیر هر دم نقش خالی می نگارد در نظر انچنان نای که دیده چرخین دور قمر
	سید عاشق مدخل آریجا کو برد سه درآمدان کداسه شسته کرد دیده
یک حقیقت است ما را در نظر	این حقیقت در حقایق می نگر

<p>هم حقیقت بستم حقایق آن توئی اصل و فسرع عالمی ای چشم چون یکی اندر یکی باشد یکی ز دیگری و تشنگ ز بی شمار افغانی تاوه بر آینه</p>	<p>با خود اگر آنکه هستی با خبر حق طلب فرما و از خود در گذر آن یکی در عین عیان میگرد یک حقیقت صورتش چند و مر کشته سداخته دور قمر</p>
	<p>بگذر از محوری ای جان عزیز نفت اله جوی و آنکه با وجود</p>
<p>یک نظر در چشم سرستی نکرد ما خراباتی و درند و عاشق اگر میرسی ز ما و حال ما از گرم لطفی کن باقی پایا حالت رندی و سرمستی ما درد دل آنکس که حق کنجیده است</p>	<p>تا ببینی نوردیده در نظر عاقلا نه از سر ما در گذر مستم و از خود نیدارم خبر جام نرمی آورد و خالی بر نهرتی خوش یافته در بحر و بر کی شود از خلق دستنگ ای سپر</p>
	<p>نفت اله است جوام می بدست مرد درهای خرم عمری بس</p>
<p>نیت مارا هیچ غیری در نظر کر تو میخواستی که بسنی روی او</p>	<p>نام غیری نزد ما دیگر مبر آینه بردار و خود را مینگر</p>

<p>صورت با چون صدف معنی که همچو ماهی نوری در بحر و بر لطف نمانی می به درنی شکر میرم عمری در این خلوت بسر</p>	<p>چو ماهی نوری در بحر و بر</p>	<p>صفت عالم بحری پایان ما گرفت در بسم و در جان میکنی رب نمانی دهدنی بو سها خلوت من گوشه میخانه است</p>
		<p>گرفت شد آفتاب بیدم نغمه آمد خوش را آمد چون قمر</p>
<p>نخوش را کم کن که ره بایی در جان یازد دل پده سر هم بسر خوش چشم ما در آ او را نگر نماید آفتابی در نظر آن کی در هر کی خوش میسر از وجود خود اگر بایی خبر</p>		<p>راه را کم کرده جان پدر عشق بازی که کنی با ناخشن ذوق اگر داری پسین نور او این که صد نماید و رهنزار یک وجود است صفاتش مپار عاشق و معشوق عشقی در وجود</p>
		<p>چشم نغمه آمد بر این نور او دارد همیشه در بصر</p>
<p>در وی نگاه کن که پایی ز ما خبر یا نور آفتاب که پیدا است در قمر در هر چه بگری جهان نور تنگر</p>		<p>جام جهان ناست که داریم در نظر تماشا حسن اوست درین انیمه عیان که چشم روشن تو از آن نور دیده است</p>

<p>نفس خیال غیر چه بندی که هیچ نیست مایم و گنج خلوت و زندان باده نوش ساقی مدام ساغرمی میدهد با</p>	<p>بگذر ز غمرا و دهم از خویش درگذر دایم نشسته ایم و نگر دهم در بدر نوشیم عاشقانه و خوشیم از دودار</p>
	<p>در چشم مستید ما هر که کفایت نور محبت که سید است در بصر</p>
<p>نور روی اوست مارا در نظر یک وجود و صد هزاران اینه ذوق اگر داری درین دریا بین گنج اگر جوی یجو در گنج دل اینه که صد نماید در هزار سایه بان حضرت او عالم است دمبدم ساقی کرت جامی دهد در خرابات معان در نه قدم</p>	<p>اینه بردار و رویش منکر ان یکی در هر یکی خوش میثم تا دمی از حال مایا بی جنبه چند کردی دینی زر در بدر نماید اقبال بی در نظر نور او می بین و در عالم نگر عاشقانه نوش کن میجو و کر عمر خود در پای خم میبر سر</p>
	<p>عشقا زنی معتبر کاری بود کار رسید خود نماند محض</p>
<p>دل فدا کرده ایم و جان بر سر عاقان کر بسا بمکه روند</p>	<p>خانمان با جبه جهان بر سر خوش رواند عاشقان بر سر</p>

<p>سرباپس خیم و جان بر ویک سوار و دروان بر منم همچو سواران بر رفت ستانه ایتزان بر سرباز و روان بتان بر تاجه اید ازین میان بر</p>	<p>دافش و اگر بدست ارم بسکه سودای زلف او بستم خاک پاش که تلخ فرق من است خم می خوش خوشی بچوش ام بت پرست ارمند این بت من خوش میانی گرفته ام بکار</p>
	<p>نغمه آید جان بجا مانده دل و دین نزاران بر</p>
<p>بلا می شش خوش باشد ولی باغلا خوشتر خوش است این چشمه روشن چشم خوشتر از این دریای بی پایان بود این چشم خوشتر در آذر زم سرمشان که اینجا حال خوشتر خوش است این بخشش اما چون نفع خوشتر که پیش جمله درویشان قلندرین خوشتر</p>	<p>چنین دردی که مرادم همیشه بدو خوشتر ز آب چشم ما هر سواران ابی است خوشتر محیط عشق موجی ز دهم عالم شد بر خوشتر حدیث جنت و حوران کو درین خوشتر بفرمان خدا ساقی دادم جام و می خوشتر حجاب کر سیه بود چون نوازش خوشتر</p>
	<p>خواب است ز سرست وانی جام می برد ریف نغمه آلهیم محبت میرا خوشتر</p>
<p>دوق ما از نغمه جهان خوشتر</p>	<p>عشق جانان ما ز جان خوشتر</p>

<p>مجلس واعطان خوش پیشو آسمانی خوشی بیان کردیم همدم جام می و می بر ما بر لب چشمه خوش بود نادی آب دیده روان شده هر سو</p>	<p>صبت بزم عاشقان خوشتر آن معانی ازین بیان خوشتر مشک از غیر جاودان خوشتر غرقه بجز بیکران خوشتر انحن آورد روان خوشتر</p>
<p>خوش بود عروخت لقاو نفست ازین روان خوشتر</p>	
<p>آمد خیال غیر چو خوابم در نظر گردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر چون رند و لالایی و سرمست و غایم چشمم بخور ویدن رویش منورست هرگز نخور و دیم می دوستی غیر اندم که تشنه بودم و ام نبود بود</p>	<p>بنمود کایات سراپم در نظر چون شاهان عورتا پیم در نظر عالم نموده جام شرابم در نظر شکر که نیست هیچ جایم در نظر اگر چه مدام مت و غرا پیم در نظر بحر محیط قطره آیم در نظر</p>
<p>بر لوح دل نوشته ام هر که رسیدم باشد مدام پیشو کتایم در نظر</p>	
<p>اگر سودای ناداری ز سودای جهان بگذر خیال این آن بگذر اگر ما اطلبکاری</p>	<p>و گر مارا هواداری ز سودا و زریان بگذر چه بندی نفس حاصل با ازین روان بگذر</p>

خوابت و مرست و باقی جام می برد حیات طیبه جوئی رنای عدم ماست پاکر عشق چارنی که ماصعوق یار نیم در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی	اگر غنیشینستان و گرنه خوش روان بگذر بشت جاودان خواهی یرم عاشقان بگذر بروگر عاشقانی را که کن دل ز جان بگذر قدم بر دیده مانده ز بحر سیران بگذر
---	---

اگر کنجی طلبکاری که در ویران بگذر میان غمت اندر آب شهر کو نایان بگذر	
---	--

یا از بود و ز نماند بگذر ز غیرت غیر او از دل بدر کن وسیله که تو را عقل است بگذر ازین دنیای حاصل چه حاصل اگر داری هوای کنج شاهی بد اندیشی اگر کوید تو را بد	ازین درد سر پهنوده بگذر ز غیرش چون من فرسوده بگذر ز مقصود وی و مقصوده بگذر مشو آلوده و آسوده بگذر ز نول قلب سیم اندوده بگذر تویشکی کن سخن نشنوده بگذر
---	--

حریف سید مرمت با پس ز فتنان خود فرموده بگذر	
--	--

عشق بازنی از سر جان در گذر دینی و عجبی باین و آن گذر زاهدان که عیب رندان میکنند	کفر را بگذار و ز ایمان در گذر هسچو ما از این و از آن در گذر در گذر از جرم ایشان در گذر
---	--

در دوش نوش کن کر عاشقی	در دهنده ز در مان	در کز
از دوشی بگذر که تا یابی یکی	بشود چون شیر مردان	در کز
در طریق عاشقی مردانه رو	تا یابی ذوقستان	در کز
بی تکلف نغمه اسد را بجوی		
فر خیال نشبندان در کز		
عاشقم آن قطب دین حیدر	هو آن یاران قطب دین حیدر	در کز
دوست دارم بجان دلش برون	دوستداران قطب دین حیدر	در کز
ستیمانه قدم کشد	باوه نوشان قطب دین حیدر	در کز
حلقه در کوش و طوق بر کردن	تا جدا ران قطب دین حیدر	در کز
آینه در منهنسان دارند	حق شناسان قطب دین حیدر	در کز
برتر از صورتند از معینه	پاکبازان قطب دین حیدر	در کز
هسچو من سیدی همزد که بود		
یار یاران قطب دین حیدر		
جام کستی نا بدست آور	معنی آنا بدست آور	در کز
بشود از مراد خود بگذر	رو رضای خدا بدست آور	در کز
استین بر همه جهان نشان	دامن کبریا بدست آور	در کز
در دوش نوش مردانه	ایچنین خوش دوا بدست آور	در کز

آبروئی بخود را این دریا	عین ما را بجا بدست آورد
ز دسیم فنا چه میجوئی	شد کنج بقا بدست آورد
نماین و آن بجا بگذارد نفت ابد را بدست آورد	
بشخصتش بدست آورد	مضب خدمتش بدست آورد
سرخود را بیای او انداز	دامن دولتش بدست آورد
دل ما راست متعالی	دل یحیو امتش بدست آورد
جام کبیتی غای را طلب	سطر رحمتش بدست آورد
آن حضوری که روست افزاید	درخشان خورشیدش بدست آورد
چکنی ای عزیز غنت مال	غنت غنمش بدست آورد
نعمت ابد را طلب میکنم منعم و نعمتش بدست آورد	
یار صاحب نظر بدست آورد	حاصل بحر و بر بدست آورد
کرشب اقبال میجوئی	ماه دور قمر بدست آورد
هست در مصیبت گریه بار	شکر از نیکو بدست آورد
ایچنین دلبری که میجوئی	رو بچون جگر بدست آورد
خوش دین بگرم در آبا ما	صدف پر کمر بدست آورد

عارفانه بمنزبت آور	با منزه صحبتی میدار
	بنده بنده کان سیدو حضرت معتزبت آور
بسوی عاشقان مست آور ساعتی از می الت آور شاهد مست می پرست آور شاهباز بقا بدست آور	برو و دلبری بدست آور برزم عشق است عاشقان برو عاشق و مست درند و او باشیم مرغ و ام فاجه خواهی کرد
	نعت خلق را بجا بگذار نعمه اله را بدست آور
زمانی با من شیدا برآور مرا در خاطر مارا برآور گرم کن کام جان مارا برآور فغان از سپید و از برنا برآور چو ما کو به ازین دریا برآور و می با جام می جانا برآور	بیا و یکدیگر با ما برآور چو لیلی جانب مجنون بدست آور برآور کام جان حسته ما ز روی لطف روی خوش نما بجز دل چو غواصان نشود اگر خواهی حیات جاودانی
	بشادی نعمه اله بجام می نوش و مارا از زاهد رعن برآور

دستی برین و ساعز و پیانه بدستار	رندانه با ساقی و خفانه بدستار
در مجلس نامنصب شاهانه بدستار	ذوق ارطلبی یک نفسی هدم باشو
رو صاحب آبخانه و آبخانه بدستار	دل خلوت عشق است در اقل و کجند
گرفت و در دامن جانانه بدستار	سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم
و غیرت به عالی شاهانه بدستار	سر دار شود هر که رود بر سر دارش
نقدی تو ازین گوشه ویرانه بدستار	در کج دلت کج خوشی است طلب کن

از بندگی سید مسان خرابات
جای بستان و می ستانه بدستار

خوردیم می و قوبه شکستیم و گربار	در گوشه میخانه شکستیم و گربار
زمار سر زلف بستیم و گربار	ما و بت ترسایچه و گوی خرابات
در کوی مغان عاشق بستیم و گربار	با محبت شهر کو پیشد که زدیم
المسته که بستیم و گربار	از عقل پریشان که مرا در دسری بود
پنهان ثوان کرد که بستیم و گربار	سحره زندان خرابات جهانیم
باغش خالیست بستیم و گربار	در خلوت و دیده بجنوری که چه گویم
آخر توجه دانی زجه بستیم و گربار	سر در قدش باشد و شش گریه شیم
کشم ثوان جت بستیم و گربار	مرغ دلم افاد بدام سر زلفش
جز نید مسان پر بستیم و گربار	باز اهر مجبور و گریه شیم

	خوش بردینماز شستم دگر بار خود می و توبه شکستم دگر بار	ک
با ساقی مرمت یستم دگر بار رستم ز درد سر و مستیم دگر بار الله که برستم دگر بار خود را بخدائی پرستم دگر بار کآن نفس خیالی اتکستم دگر بار	ما توبه شکستم ولی عهد درستی با عاقل محمور دگر کار ندارم در خلوت را بد نشستم دور دور ما اهل خدایم و پرستم خدا را در دیده ما نقش خیالی است نظر کن	
	ما را بخت جو مجور از کز می چون سید ازین حوی محبت دگر بار	
ز دست عقل وارستم دگر بار برنوستی که زان وستم دگر بار بجد آمد که مهرستم دگر بار خویش توبه شکستم دگر بار ز غیرت غیر پرستم دگر بار ز خود فانی با وستم دگر بار خوشی بایار نشستم دگر بار لب خود را از ان خستم دگر بار	کرشم عشق او دستم دگر بار بصدستان کرشم دست یافتم بشستم میفروشم بستم بر میان زنا زلفش چو دانستم که غیر او دگر فیت هر اگر هستی می دوست روان بر خواستم از یار و غیار بسرستی لبش را بوسه دادم	

کج صومعه در بند بودم	شکستم بند را جستم در کنار
ز خود بکستم و پیوسته شستم	از آن گویم که پیوسته در کنار
حریف سیدم سر بودم	ز جام عشق آدامستم در کنار
برخ جانان بجزارم چه کار	بی هوای او بسیارم چه کار
کر نه کار و بار عشق او بود	با سر و سودای هر کارم چه کار
کر نباشد عکس او در جام می	با شراب و عشق خوارم چه کار
دل بمن عشق او شد تندرست	با صداع عسل پیارم چه کار
جان من کر نه بکام او بود	با مراد جان افکارم چه کار
من امانت حق کفتم ام در عشق او	ورنه چون منصور بردارم چه کار
کفتم ای نعمت از قول او	ورنه با کفار بسیارم چه کار
بکام می جویم و جسم جان پنهان	چه خوش بود که بودی را پنهان چار
جواب قطره و دریا و موج را دریا	بعین با نظری کنی کی است آن چار
چار حرف گیر و خوشی بگو آند	یکانه باشی و یکی را روان بخوان چار
حریف سر خوش باقی مت حاتم برآ	امیدست که باشند جادوان چار
چار طبع مخالف موشت کرد	سپن موشت این مخالفان چار

<p>یکب اول کو هر چو ظاهر د باطن چهار اسم شمس کی بدان هر چار</p>	<p>چهار اسم شمس کی بدان هر چار بدستی کی دوست داشتن هر چار</p>
	<p>چهار تبه سید نلی فرمود ترقی کن و موح ز عاشقان چار</p>
<p>در محب مصطفیٰ مرتضیٰ را دوست دار نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار خوش بود در دمی اگر دوی دوار دوست دار کربقای جادوان خولقی فارا دوست دار پنجویاران موالی کر بلا را دوست دار محب دوستدارانیم را دوست دار</p>	<p>کر خدا را دوست داری مصطفیٰ را دوست دار از سر صدق و صفا گرفته پوشیده در دمنده پاد و در دوشش نوش کن بی فدا در بقای دوست توان باش چون شهید کر بلا در کر بلا آسوده است دوستدار یا رخو دیاران با دارند دوست</p>
	<p>نفت السید زنده سرست است و با سیم این چنین با خوشی بهر خدا را دوست دار</p>
<p>چکنی دوستی تو با اغیار تا که کردی ز عسر و خردار دم ز توحید میرتی نش دار نظری کن مجسم انوار خانش من و مخزن اسرار</p>	<p>کر تو مرد موحدی ای یار جام توحید نوش شادی ما تو بخت چنین گرفتاری جام کبیتی نمایدست آور همه عالم حسنه عشق است</p>

دردی درد نوش زندانه	دل بیمار میگفت تمار
نغمه مدام بر مشت است	در غزوات بدم خمار
کرد ذات کند ظهور ای یار نه جام بماند نه بادو چون هستی تو حجاب راه است یک حرف و معانی فراوان جایش که یک جوات جلدان از نقش خیال غیر بگذر	نه یار بماند نه اغیار نه مست بماند نه همشمار لطفی کن و آن حجاب بردار یک نقطه و اعتبار بسیار چه جای سر است ویش و دستار تا چند کنی تو کار پیکار
ردانه در آبرم سید	جامی ز شراب اودیت آید
یار یار ان یار باش ای یار نار چون نار را نمی سوزد سرموئی حجاب اگر داری جان بجان سپارد خوش میباش کار ما عاشقی و میخواری است رندست از خمار ننشید	چکنی دوستی تو با اغیار نار شود تا تو را نسوزد نار بسر ما که از میان بردار دل را با کن بخدمت دلدار غیر ازین نیست عاشقان را کار زانکه باشد مدام با خمار

<p>درد و لاسنه یک ل کفتم کردم اقرار کی کسنه اشکار</p>	<p>کرده ال را تو قلب میخوانی باشه آن شد مخزن اسرار</p>
<p>گفته سیدم خوشی میخوان نعمت اندر ز ما و سه گذار</p>	
<p>در اثری مباشش خون اغیار تا که کردی ز عسر به خوردار غیر یافت اندک و بسیار آن یکی را هزار خوش بشمار جان بجان خویشان بسیار از میان آن حجاب را بردار</p>	<p>در ترقی همیشه باش ای یار عام می عاشقانه خوش پیش نزد ما موج و بحر هر دو یکی است کر یکی در هر ار پیش آید جان جاوید اگر کسی جوئی سرموئی اگر حجاب بود</p>
<p>کار عشق است و کار این است نعمه اله بکار خود گذار</p>	
<p>عشق در جان است جانان در گذار لا ابا لیم ساقی می بسیار عقل بشمار را با ما چه کار روی کل را چند میخاری بخار خود که باشد او چون او صد هزار</p>	<p>مومنی کجده میان ما دیار رند و قلاشیم ای زاهد برد عاشق و سقیم و بارندان حرف ذوق عاشق تا کی جوئی ز عقل خود چه اند عقل ذوق عاشقی</p>

<p>بر میسم عشق و ساقی بسیار ناله ام بشنو ولی معذور دار آن کی در هر کی خوش شمار</p>	<p>در سرم سودا و جام می بیت در دول دارم اگر نالم بسوز در هزار آتش نه بناید یکی</p>
	<p>در خرابات معان و کرمجو همچو سید در دمنده و در خوار</p>
<p>اگر چه باشد حقیقت آینه دار نیست جز روی خوب او دیده لیس فی الدار غیره و یار عاشق و درند و لا ابالی دار پس چون در دمنده و در خوار آمده مست بر سر بازار</p>	<p>منم آینه حقیقت یار نور چشم من است و در دیده خانه خالی و یار و خلوت در خرابات عشق میگردم شوان یافت در همه عالم فارغ از محبت گرفته شراب</p>
	<p>محمد محمد جام محمد با ده لغت اند حرف و باقی یار</p>
<p>آن کی در هر کی خوش شمار یک بود معنی بصورت صد هزار ساغر و می را پسکد کمر بدار خوش خیالی عشق بسته بر نگار</p>	<p>زریکی و تشنگی زری شمار در حقیقت زریکی صورت بسی تشنه آب حیات با بنوش چشم عالم روشن است از نور او</p>

<p>هر چه باشد مست با من در میان عشق می پسندد یکی و عقل دو</p>	<p>آ میان او گرفتار عاشقان شد و عاقل در غار</p>
<p>نغمه است در همه عالم کی است گاه پنهان است و گاهی آشکار</p>	
<p>آفتابی رو نموده بی غبار آینه چو نمائنده یکی زند مسیتم در کوی مغان راه یاران را گرانی هست ذوق اگر داری در آدرش کده</p>	<p>کنج پنهان بود کشته آشکار آن کی در هر یکی خوش شمار با خوار این و آن مادر چه کار جاودان میرود در این بهر دوار عشق قیاری دمی با ما بر آرد</p>
<p>صورت و معنی است با در میان نغمه است مادر در کنار</p>	
<p>بصدم شد آفتابی آشکار غیر ادش خیالی پیش نیست گر کناری گیری از خود در میان عشقتاری کار پیکاران بود آب رو می نوش از جام جبار صد هزار آئینه پیش خود بنه</p>	<p>عالی در قص آمد ذره وار عقل کویش خیالی می نگار یار خود پنی گرفت در کنار عاقبتش با کار پیکاران چه کار آن کی در هر یکی خوش شمار معشیتک پن بصورت صد هزار</p>

نفس نامه و سیدنا نفس نامه است و همیشه در	
خوش خیالی نقش بسته آن نگار صورت و معنی هبم آ میخند جام می بستن لبش را بوسه ده چشم مستش می برندان میدهد منظر ما ظاهر است اما یکی است دوره ذره هر چه آید در نظر	نفس او بر روده دیده نگار انچه پنهان بود کشته آشکار یکدمی با حمد می رسم دم برآر رند سرست است و زاهد درخار کر چه باشد منظر او صد هزار آفتابی می نماید بی غبار
کر چه سیدش از دنیا ولی نفس نامه ماند از وی مادر کار	
ساقا جام خوشکوار یار عاشقان مست و عاقلان مخمور دل ما خلوتی است خوش خالی بحر و موج و جاب و جوا بند یک شراب است و جام زنگار نک نوش کن جام می بسادی ما نه شرابی که این دان گویند	آبروئی بروی ما بازار رند و میخانه زاهد و بازار لیس فی الدار غیره دیار چار نام و یکی بود ناچار یک وجود و کمال او بسیار تا که کردی ز عسر بر خوردار انچنان می که باشدش خمار

جور و راحت دل جان است	عاشق لعل کجا بود آزار
هر که احکام نصرت اله کرد نمیدانستش کمر اقرار	
<p>کبوتر در رات بنماید صد سزار نزد ما موج و جاب و قطره و دریا کی در شب تاریک امکان نور می بخشد ماه نقشبندی میکنی باری خیال روی او محبس عشق است و زندان مست وانی در شکل تو پس از خط محور نماید دایره</p>	<p>عارفانه آن کی و هر کی خوش میار آب کعبی نوب و هم صورتش ناچار چار نماید روز روشن افشایی بی غبار انچنان خوش صورتی بر نور دیده نگار حیف باشد چنین وقتی که باشی در خفا تسرا و ادنی طلب کن تا سیاهی یار</p>
عقل جان بید و بنده هم میخشد انچنان کنجی که مخفی نو کشته ایگار	
<p>بسته خود را خاک ره بردار جان سپاری کنم بدیده و سر ایدل ارعاشقی پامی نوش ذوق عاشق مجو تو از عاشق کار ما عاشقی و میخواری است کنج داری و پسخوا کردی</p>	<p>یک زمانی مرا بمن مگذار کر تو کوئی که جان روان بسیار تا که کردی ز عسر بر خوردار روی چون گل بنوک خار محار دولت این دولت است و کار ایگار کنج دل جوی و گنج را بردار</p>

	<p>بر سر دار اگر نسی قدیمی نفت آید بود نور آسمان</p>	
<p>ما نیم که ناطقیم و منظور ما نیم که ناصیم و منصور ما نیم که ادا شاه و دستور ما نیم که ادب بات مشهور ما نیم که سر خوشیم و محمود ما نیم که حریف فاش و مستور</p>		<p>ما نیم که ذاکریم و مذکور ما نیم که سبیدیم و بنده ما نیم محیط و موج و زورق ما نیم همه ولی نه ما نیم ما نیم که زاهدیم و ادا باش ما نیم شهاب و جام و ساقی</p>
	<p>این نکته سید اندانی مدار لطف خویش معذور</p>	
<p>سبک روان همه بخند کران جانان از اینجاد و بین هر ذره روشن که نماید توان نور ازین دار فنا دار و بقای جاودان منصور نشان آلی او دارد که دارد و پنهان مشور از آن هر کج و براند بود کنجی با و معذور چنان نوری گجا کرد در چشم چون نمی شود بین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور</p>		<p>برای عقل سرگردان که بستم و تو مخمور ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد سر دار فای او بقا بخشد بر داران مرا مفسد سلطانیه ملک ولایت کرد همه عالم طلعا شد و اسما کنج و ما خازن خیالش نفس می بندم به صورت که پیش آید اگر آینه خواهی که روی خود در او بینی</p>

	<p>بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور که دیدم دست خنجر فاش آتش مستور</p>	
<p>چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور عجب بود که یکی باشد از یکی مستور بین که در همه عالم جز او که دار و نور کسیکه ذوق ندارد بر زم ماکو دور چه جای روحه بعنوان چه قدر حور و قصور</p>		<p>ز لطف تو نظری یا قسم شدم ناظر چو نیت درد و جهان جز یکی که راست وصال بنو طلعت او روشن است و دیده من رذوق کشف ام این شهر بشناسد و تو مقام اهل دلالت صحبت جانم</p>
	<p>حریف سیدیم و ساقی خرابام مدام عاشق مستم نه عاقل محمور</p>	
<p>در مرتبه واصل در مرتبه مجبور در مرتبه ناظر در مرتبه منظور در مرتبه شاه است در مرتبه دستور در مرتبه پیدا در مرتبه مستور در مرتبه فاد در مرتبه مقدور در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور</p>		<p>در مرتبه سرمست در مرتبه محمور در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق در مرتبه سلطان در مرتبه درویش در مرتبه گریان در مرتبه شیراز در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق در مرتبه غایب در مرتبه حاضر</p>
	<p>در مرتبه سید در مرتبه بنده در مرتبه ناصر در مرتبه منصور</p>	

<p>ساقی پارجام می و دست بگیر ما یم و آب دیده و خاک دست مدام از نا مکن کناره که ما یم در میان ما پشت دست بر همه عالم فاشد ایم لطف بیستو نظری میکند مدام دست نیاز سوی تو آورده ایم باز</p>	<p>افاده ایم بهر خدا دست بگیر گذر روان تو از سر ما دست بگیر با ما بخا مجو بوفا دست بگیر آورده ایم رو بشما دست بگیر ما یم بی نوا بنوا دست بگیر مارا را مکن صنما دست بگیر</p>
<p>چون دستگیر جمده افتاد با تو ای بر خیز و سیدانه یار دست بگیر</p>	
<p>ملک اگر خواهد کسی کو مان بگیر دل بد لبر ده که آن دلبر خوش است جام درد و در است آن در بزم است خلق خواهی بر سر بازار شو ترک این دینی و این عفتی بکن بنده در حضرت سلطان در آ</p>	<p>ملک خواهی دامن سلطان بگیر جان را مکن خدمت جانا بگیر می اگر نوشی پاو آن بگیر کج جوئی کو مشه ایران بگیر خود را مکن خدمت یزدان بگیر پادشاهی ملک جاویدان بگیر</p>
<p>همچو سید در غرابات معان دست بخشاد اامنستان بگیر</p>	
<p>منظور کی یکی است ناظر</p>	<p>منظر مبتلا هر است ظاهرا</p>

<p>نوریت نور خویش سار دارم حضور و اوست حاضر باشیم ز بند کیش قاصر با ظاهرسه نازنین مظاهر شد بر همه کائنات ناصر</p>	<p>جام است و شراب هر دو یک مسیم و خراب و جام بر دست صد جان در عشق اگر بسبب سازیم با باطن پاک عشق با زیم مصور چو رفت بر سر دار</p>
<p>کند ارش چنین خدا را عمر باز نماید گذشته جانا عمر که نماند مدام با ما عمر صرف کردی دینغ فردا عمر عوضش باز یابی الا عمر کند صرف هیچ دانا عمر</p>	<p>میرود و عمر ما در یغا عمر عمر بر باد میدهی حیف است یکدور روزی غنیمت میدان عمر امروز در پی منردا هر چه شد فوت از تو در عالم غیر ساقی و جام می هیچ است</p>
<p>لذت عمر نعمت الهی جو تا بایی تو ذوق او بهر</p>	
<p>دل بدست سز لطف صنیع دادم باز روی خود بردوان میکده نهادم باز</p>	<p>من سوآورده با عشق قرا فدا دادم باز آستان در اد قبله حاجات بهمن باز</p>

<p> کارندان جان بسته نماند دیگر میخیزم جام غم انجام بشادی بستن دامن از عاشقی و میخیزم کنم عیب اگر توبه شکستم دیگر </p>	<p> چون من مت درمکه بشام باز غم ندارم ز کس و عاشق و دودم باز رفتم بر سر آن قصه و دودم باز یا قسم آب جیاتی و در افتادم باز </p>
<p> بنده بندگی پدید سرگشتم ازین بندگی بنده آزادم باز </p>	
<p> در میخانه راکش دم باز با صریحان نشسته ام سرست در خوابات مت درندان غم عشق که شادی جان است و فقر کایات میخواندم من چو شکر دمی پرستانم </p>	<p> و او دریدان تمام و ادم باز بزم شامانه نهادم باز فارغ السال او تمام باز شاد و باد که کرد شادم باز شد بهشت هم زیاده ام باز در همه کار او ستادم باز </p>
<p> بنده سید خسته ابا تم بر همه عاشقان زاندام باز </p>	
<p> مرغ جانم میکند پرواز باز جان بده که وصل جانان بایت بگذران نقش خیال عیسرا و </p>	<p> تاسع خود رسد شهباز باز عاشقانه سرپاش انداز باز خلوت دل با خدا پرواز باز </p>

<p>عسقم زندی کرده ام آغاز باز ذوق یابی یکدم از دساز باز عشق بازی خویش را در باز باز</p>	<p>در خرابات معان مست خراب کردی با جام می هدم شوی عشقایازی کار بازی کی بود</p>
<p>سازمستان با بنواز باز</p>	<p>شعر سید عاشقانه خوش بچوان</p>
<p>در میخانه راکش دم باز قدمی نه بسا و خود در باز سطر با ساز عشق ما بنواز تو در زهد و نماز و مادی ساز دعوت ما چه میکنی بنواز اگر نان خانه را با پر دواز</p>	<p>عاشق دست و رندم و جان باز الضلا ای حرف میخواران شاد غیب و ساقی عشقیم برو ای عتقل جلد را بگذار در خرابات رند او باشیم محرّم راز خلوت جانم</p>
<p>اوست محمّد و نعمته الهی باز</p>	<p>سید باغش بنده مات</p>
<p>خیز و در پای او توسه در باز خانه خویشتن با و پرواز مرغ جان میکند روان پرواز لی و دانی بهمد کرد ساز</p>	<p>شاه بازی و رام از در باز برو ای عتقل چون در آمد عشق دل میخانه میکشد دیگر جام هم خوش بود با هدم</p>

<p>دورنه بی ساز کی نواز دساز میکند فاش غمزه غم از</p>	<p>ساز و ساز زده هر دو مپاید هست رازی میان دیده و دل</p>
<p>سیدم دل پرواز نهش لیک دل را گذاشت شیراز</p>	
<p>سرخ جان باز میکند پرواز کرده ام باز خودی آغاز می توانی بهم کرد ساز بلبلانند جمله خوش آواز بشنو از من ز دل بسوزنیاز عاشقانه عشق او می ناز</p>	<p>خاطرم میکند سوی شیراز رندمستم بدست جام شراب جام و می لب نهاده اند لب در کستان عشق ترستان سرساقتی و حال میخانه عارفانه در آن بخلوت عشق</p>
<p>نور سید رحمة العبدجو راز محمود باز جو ز ایاز</p>	
<p>بیش ازین سیم و زر بهم مگذار مکن آزار ورنه یابیه باز با من مست کی شوی دساز نغمه مطربیت خوش آواز و آن تو از خطاست تا شیراز</p>	<p>برو ای سیر من بالی نماز تا کی آزار حلق میجوئی در رخساری و در دسرداری سخنم ساقی است روح فرا ملک من عالمی است بی پایان</p>

من سلطان خویش میازم	تو تاج دسیر خود میاز
نعت الید پرندگان است کر میدی میسر خود رواز	
بیا پرده هستی بر انداز بر انداز این بنای خود پرستی سه ای عقل پیادی ندارد سر زلف بتی رعنا بدست ار چو عشقش مجری پر آتش آرد خرابات و زندان لا ابالی بجاک نیستی خود را در انداز زنو طرحی و منشی دیگر انداز خرابش ساز و بنیادش بلند انداز چو سهستان بای او سر انداز تو عود جان روان در بحر انداز پاسا قیومی در ساعه انداز	
اگر خواهی که بانی ذوق تسید نظر بر معنی صورتگر انداز	
کرا علی روان افزاست امروز زمن بشنوعه دیش رات امروز که از دستی دگر برخاست امروز نشان لطف حق بید است امروز تو را روی جهان آرات امروز چه حال است این مکر فرات امروز	کرا روی چنین زیباست امروز بیالای تو سیدی در چمن بیش منید انم چه خواهد کرد حشمت چه روی است آن بنام ایزد که درو مرا کفار نغز پذیر است نمودی روی و فردا بوده عده

جهان پر فتنه و غوغا است امروز چون من دیوانه و شیدا است امروز	ز دست زکس مخمور مست ز سودای جمالت عارف شهر
	عقبت دان حضور محمد اله که دشمن را شب یلدا است امروز
بس کجا می وصفات امروز صد شبر بر ما کد است امروز در یاب که روز است امروز سر حلقه اولیات امروز مخمور کسی چرا است امروز عالم همه پر بلا است امروز	میخایر سپل است امروز از دولت عشق پادشاهیم بگذر ز حدیث دی و فند و آن زند که شب حریف ما بود ما نیم حریف و جام بردست از فتنه چشم مست ساقی
	ما نیم حریف محمد اله بر نمی بازیگر است امروز
جمال یار دیدم باز امروز بوصل او رسیدم باز امروز جواب خود شنیدم باز امروز بجای در کشیدم باز امروز بهایش خردم باز امروز	بکام دل رسیدم باز امروز بسمه اله که از بهر آن رسیدم بسی دیروز گفتم ای خداوند می خنانه معنی و صورت باقی خویش را بفروشم و دوش

بسوی شهر پریدم بارامروز	ندای ارجی آمد بکوشم
	کلی از کاستان نغمه آمد بدست ذوق چیدم بارامروز
<p>رخم بخش و هم شفا نیست میکن نظری بحال ما نیست ما خویش تویم و آشنا نیست خونم جلال است و خونها نیست ایمن ز قاتل و بقا نیست میوچه کنیم دوسرا نیست</p>	<p>درد از تو خوش است و هم دوا نیست داری نظری بحال هر کس یکانه گشت از تو محروم گر گشته شوم یقین عشقت ای جام جهان نای بایسته ما از تو بغیر تو نخواهیم</p>
	هماندم محبت والید که حضرت خدا نیز
<p>دارند همه عشق خداوند خدا نیز مردم همه بینند درین شکانیز مجموع محبان خباب تو و ما نیز بی روی تو ما را نبود روی دیرا نیز بی عشق تو حاصل زفا و زبنا نیز میسم در آن نفس خیال تو لقا نیز</p>	<p>شاهان همه حیران جمال تو که این نیز از نور رحمت دیده ما گشته منور یارب که بیا بنزد وصل تو مرادی ما رو بود اریم چو آئینه روشن عشق تو حیاتیت که ما زنده اریم ما نقش خیال تو کاریم بدیده</p>

	<p>کر سید ما جان طبله از سر اهل جان بر سپاریم و بگوئیم دعا</p>	
<p>جام می را بجیس و بر بار از سر مرد و کوان هم بر خیز قطره و بحسرا هم آیمز تو اگر زادی زما برهنز از سیاهوی عشق شود آنگیز یتخ بران و خنجر سر تبر</p>		<p>خاک میخانه بر سر ما پز بر در میفرودش خوش نشین عین ما را بعین ما بنکر بر زم عشق است و عاشقان مست فتنه در چار سوی جان افاد عشق مست است و میزند پناک</p>
	<p>دامن سیدت در دستم به ازین خود کجاست دست آید</p>	
<p>عاشقانه رجان روان بر خیز منشین در خار مان بر خیز از سر سود و از زیان بر خیز در سماعی چنین چنان بر خیز کرمی کن ازین میان بر خیز بنشین و ازین جهان بر خیز وقت و وقت یکران بر خیز</p>		<p>عشق با نسی روان رجان بر خیز قدمی نه بجانه خار سر سودای عشق اگر داری خیز مستانه بر فشان دستی تو حجاب توئی چنین منشین در خرابات عشق رندان نغمه آید در سماع آمد</p>

دیده عشق چو خیال نو ندیده هرگز سالها باز صبا بر سر کویست گردید گرچه شمعش بسی نقش کند صورتها عاشق مست مدام این می آفتاب شد دو شش تار و ز سیدم براد دلش چشمش را روشن آن شک که روشن دیده	کوشش قوی چو کلمات نشینده هرگز بسر آمده وصلت ز سیده هرگز همچو تو صورت خوبی نگشیده هرگز عقل کجرا ازین می نخشیده هرگز بر کسی صبح خیز خوش ندیده هرگز در چنین دو چرخان دیده که دیده هرگز
--	--

نفس سید جان جهان می بخشد
ازین صبح هوای نو ندیده هرگز

رودر میخانه بشستم باز آب چشم ما بر سورو نهاد الطف ساقی من که از انعام او دل بدست زلف او دایم و برد نیت کشتم از وجود او از عدم با وصالش شکر میگوئیم ما	توبه صد ساله بشستم باز شدروان با بحر سوئیم باز در خرابات مغان ستم باز بی سرو سامان و پابستم باز از وجود و وجود او هستیم باز کز طایفه هجر وار ستم باز
--	---

رودر میخانه بشستم باز
رودر میخانه نشستم باز

ارتراب غمیش از در مرستم باز چشم مستش ویدایم توبه بشستم باز

<p>بر میان زنا کفر زلف او بستیم باز بر دینجا سبزه ستانه بنشستیم باز به چو طبل میزیم دستان کران دستیم باز زوش کردیم از خیال عقل و استیم باز باز بستیم از خمار ای یار سر بستیم باز</p>	<p>عشق کانگش او ایمان ما بر باد داد از سر مجاد و ناموسش برخواستیم دولت و شمش چو دستم داد در کار عشق ساقی مهر مست و صدمت داد و ناله ایام ما خرابانی تو رند و عاشق و میخواره ایم</p>
	<p>ماقیم و باقیم و سیدیم و بنده ایم نیست شستیم از خود و در عشق او بستیم باز</p>
<p>با پریشانی در افتادیم باز رو بنجاگ راه بنهادیم باز خوش درینجا نه بکشادیم باز دد خود از جام می دادیم باز این زمان استاد استادیم باز از وصال یار و شادیم باز</p>	<p>دل بدست زلف او دادیم باز بر امید آنکه بر ما بگذرد در خرابات معانستانه ایم تو بکشستیم و فارغ از خمار عقل بود استاد و ما مزدور او غم سبی خوردیم از بهران و لی</p>
	<p>بنده سید شدیم از جان و دل از غلام و خواجه ازادیم باز</p>
<p>عشق جانان جان ما بر باد داد باز مجلسی ستانه در کوی معان بنهاد باز</p>	<p>مرغ دل در دام زلف لبری افتاد باز زانچه خوشش از خانان دل بر گرفت</p>

توبیگستیم و دیگر دستراب افشاؤں	هر که آمد سویی ممانند افاد باز
بر خیال عقل بی چاد پناوی منہ	تا چه آید بر سرست زین عقل بی چاد باز
ردی دل بردر که سلطان خود آورده ایم	آمده بر در که شه بنده آرا و باز
اب چشمه با چو دجله مرد هر سوران	شاید از معمر ساز و خطه بغه اد باز
خوش کشوی از کسا و نغمه آید مغم	
تا در میخانه زار روی ملکشا و باز	
خوش دردی بر روی مابک شود باز	افشایی در قمر نمود باز
جام و پیمانه با بخشیده او	می پیمانه با پیمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد	کبنها ایشا را فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود	مهر نوروی او افزود باز
دیر آید خود بر ما زود رفت	کشمش جانم روشنود باز
عقل شہبازیت خوش پرواز کرد	در هوای عاشقی فرسود باز
نغمه اسرار با اسام کرد	
عالمی از نقش آسود باز	
بمخ غربت تو از غریبان پرس	در دمندهی خود دمنده ان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم	کز خانی پانزدا ن پرس
کفر زلفش که میرد ایان	موبو از من پرش ن پرس

رندت خوشی اگر یا بی	بدی از متش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند	حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و لبس جوئی	جان فدا کن خیر ز جان پرس
جام وحدت بنوش رندان	ذوق این می زیاده نشان پرس
درد دل در آد خوش بنشین	کنج جوئی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را با می بین	حسن یاران ز ماه رویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو	ذوق طبعی از سلیمان پرس
نعمه الدیار یاران	
حال این یاران زاران پرس	
لذت جان ما رستان پرس	ذوق رندان زمی پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرس	در خرابات روزندان پرس
نوش کن جام می که نوش باد	بعد از آن ذوق باده نشان پرس
درد مندا کرد و اجوئی	درد دردش یجو و دران پرس
سر زلفش اگر بدست آری	حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق پر سشی در باب	آنکهی هر چه خواهی از جان پرس
ساقی برم نعمت الله	
ذوقم از خدمت حرفان پرس	

<p>مانند درد مند ز دردش دوا پرس لطفی کن از کرم چو یسینی زبا پرس با پادشاه بگو که ز حال کدبا پرس سریت عشق از دل مایا پرس ارزندست لذت فوق مایا پرس اسرار او در محرم آن کبریا پرس</p>	<p>جام خوشی ز دردی دردش چو با پرس نقش بلا کو شو که آرام جان مات مانند ایم و حضرت او پادشاه مات از غفلت بجز خبر عشق او مجو بگذر خوشی بگوی خرابات عاشقان ما محرم در محرم کبیرای او</p>
<p>از ما پرس قصه دنیا و آخرت اما رسیدم خری از خدا پرس</p>	
<p>درد دردی چشیده ام که پرس بزود بحری بریده ام که پرس معنی را شنیده ام که پرس خط بحر فی کشیده ام که پرس ز آشیانی پریده ام که پرس از جهانی رسیده ام که پرس</p>	<p>بجز عشقی کشیده ام که پرس در طریقی که نیست پایانش دیده ام صورتی که دیده ندید گفته ام نکته تورا که کوه ببل مت کاشن عشقم عاشق تو رند و لا ابالی وار</p>
<p>بندۀ را فرو ختم بجا سید را خریدم که پرس</p>	
<p>هم بردی رسیده ام که پرس</p>	<p>کرم بردی کشیده ام که پرس</p>

<p>فردی دردی چشیده ام که مهرس از جانی رسیده ام که مهرس هم بگوشتی شنیده ام که مهرس هم بدستی پجیده ام که مهرس جوهری را خردیده ام که مهرس</p>	<p>این چنین جام می که فیضیست انجمن است دلا ابالی و ار سخنی نخست از زبان حبیب کل این کستان سلطان کوهری را فرو ختم بهیار</p>
<p>در همه روی روشن سید آفتابی دیده ام که مهرس</p>	
<p>حریف خلوت جانانه میباش بین لیلی و خود دیوانه میباش مقیم گوشه آفتانه میباش در ای این و آن در دانه میباش بیادر کنج این ویرانه میباش دل و دلدار و هم جانانه میباش</p>	<p>شراب شوق را پیمان میباش اگر تو مست مجنون می ندیدی در دل میزن اما در شب و روز بصورت ساحل معنی خود را دل کجینه کنجی است دایم فدا می عشق کن جان کرامی</p>
<p>در آمد از در دل غمت آمد چو شمع تو رو روانه میباش</p>	
<p>دل بد لبر گذار و خوش میباش یک بیک میثار و خوش میباش</p>	<p>جان بیا آن سپار و خوش میباش آن یکی در هزار خوش می بین</p>

<p>فارغی از خمار خوش میباش بامی خوشگوار خوش میباش با خیال نکار خوش میباش دومی بامبارار خوش میباش از کسی غم مدار خوش میباش</p>	<p>گر چو ما عاشق و سر مستی در خرابات عشق رندان بنظمی نگار نقش نگار عاشقانه در آ مجلس جام می نوش شادی سید</p>
	<p>دل به لبر گداز خوش میباش جان بجایان پیار خوش میباش</p>
<p>بنظمی نگار و خوش میباش نقش خوش بآر و خوش میباش جمله با دو پیار و خوش میباش همه را دوست دار و خوش میباش شکها ز شمار و خوش میباش</p>	<p>نقش پیش که کوزش من است باشن با جام می دمی هدم هر چه داری همه امانت است چون همه اوست غیر او نداشت نمک زریکی دهنک بیست</p>
	<p>یار جانی نعمت الدوستو باشن یار بار و خوش میباش</p>
<p>کسوت او پوش و خوش میباش همدم میفروش و خوش میباش بسان دوش و خوش میباش</p>	<p>در و در دوش نبوش و خوش میباش بخرابات رو خوشی بنشین ساقی ارמידد تورا جایم</p>

<p> هسچم شراب نستان همه میخانه کرده سائیت نوش کن چایم می که نوش باد </p>	<p> گرم شو خوش بوش و خوش یباش عاشقانه بوش و خوش یباش آینائی بوش و خوش یباش </p>
<p> سخن از دوش نعمت اندو در کوئی خموش و خوش باش </p>	
<p> سبکدخا می پاد بنده باش کرستین عشق اداشته شوی در هوای گلستان عشق او جان فدا کن کر قبول او شد خیز این سایه نشین با آفتاب سید ملک بقا کربایت </p>	<p> بنده شو در بندگی پانده باش خمش میروی برودل زنده باش بمچو غنچه باب پرخنده باش تا قیامت زین کرشمه رنده باش هم نور روی او تا بنده باش در غرابات فنا فکند باش </p>
<p> کام جان از سید ما می طلب مکرمان به صحت این بند باش </p>	
<p> کریه سوزنی گرمانه باش آشنائی گر کنی با عاشقان عشق سحر پیکان است ای پر زاده مغرور و کج صومعه </p>	<p> عاقلی در عاشقی دیوانه باش عاشقانه از خود سپکانه باش کر دریا میروی مردانه باش تو مقیم گوشه میخانه باش </p>

<p>معنی جویاب در دانه باش ذوق اگر داری یار دانه باش</p>	<p>عشق دریا صورت تو چون صدف شیخ عشقش آتشی در نا فکند</p>
<p>تن را کن جان کایه سپار نفت الی در ایحو جانانه باش</p>	
<p>در چو ماصا دتی پیا خوش باش جان خدا کن درین بلا خوش باش تو بار زو بناسنه از خوش باش بگذر امروزه حالیا خوش باش بهوایش در آن هو خوش باش کند ازش مرو پیا خوش باش</p>	<p>ایدل ار عاشقی پیا خوش باش خوش بلائیست عشق با لایش بمه کس خوش بود باز و سزا از غم دی و غصه فسر دا جان بیا د هو اسپارای دل خوش عزیز است عمرو میکند</p>
<p>خوش بود کشته خوش شید خوش بخوان راست در دانه خوش</p>	
<p>با غمش عهد بسته خوش باش وز بها که خسته خوش باش از جهان که گشته خوش باش از همه باز رسته خوش باش از چنین بند بسته خوش باش</p>	<p>ایدل ار چه شکسته خوش باش درد و درش چو صاف دران شین خوش نباشد غم جهان خوردن دینی و آخرت را که رویه بود بندی ز عقل بر پات</p>

باز میان نشته خوش باش	بزم عشق است و عاشقان مست
	دل سید کشته عشق است
سربند برایش خاک پاش باش در خرابات معان قلاش باش هم نشین رند کی او باش باش دی گذشت آسوده ز فرداش باش	زرباش و خواجه زرباش باش زهد بگذار و میخانه حشرام لذتی از عسر اگر خواهی برو روز را مروت غنیمت میسر
	کربانی سید هر دو سدا ناظر آن دیده بینش باش
عقل را کوید از این در دور باش ور بود بیدرد کو رنجور باش چون غم او میخوری مسرور باش در بخمخوری رسی محمور باش در نداری این نظر مظهر باش بر سردار فامصور باش	عشق تر مست و در دور باش تذرت است آنکه دارد در عشق عشق او داری ز عالم غم مخور رندی کربانی مست شو ناظر او باش چون اهل نظر عشق سه داری اگر داری یا
	معنا نه نور چشم مردم است چشم داری طالب این نور باش

<p>چرخه با ما کان دمی بدم مباحش نیزن گر مرد و راتم مباحش جام می را نوش کن بی جم مباحش لحظه بی صاحب اعظم مباحش جان را کن کتراز بر کم مباحش در فرقتش تیرم چشم مباحش</p>	<p>پاک باش و بی خود یکدم مباحش دینی دُونِ کرماند کو همان نذر ندان کوشش کن کر عارفی اسم اعظم پادشاه عالم است کر کسی در عشق او جان میدهد باش دلش دار وصال و برت</p>
<p>یکدمی با سبب السدم هم برار لحظه ناغرا و بدم مباحش</p>	
<p>ز جام جان میستان بکن و بر مباحش زمانستی و زنی جو که هم مستم هم قلاش بر روی غل سرگردان بجای نشستن مباحش بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش بلا بالا گرفت امروز و عالم از آن باش کمن بداد ماروش بخار آرزوی کل محرش</p>	<p>اگر میلی داری پا و بنده ما باش ز مرستان بزم ما طریق حایتی کم جو غزبات عاشقت با مشوق خود بهم کسی کوشش بند خیال غیر او امروز بد و چشم مست او جهان پرشنه می نم منبع بر خورش ایجان که تو خاری و دروش گل</p>
<p>بهر نفسی که می بندم خیال نیست چه خوش نشی که می بندد خالش در نظر خال</p>	
<p>همصبت عاشقان او باش</p>	<p>در میکده مست و رند و قلاش</p>

در پای خیال عشق او با شش	هر نور که دیده یابد از دل
حافل چکنه مرید تلاش	ایقل تور آهنگی و ما رند
صورت نقشیم و معنی شاش	ظاهر جاسیم و باطن آیم
کفایت حدیث عشق خود شاش	معشوق خودیم و عاشق خود
سیرت چشم یار خوش شاش	می نوش ز جام ساقی ما
من بنده سیدم که دایم	
ست حرف و رند و دشت	
عقل میگوید که راز خود بنوش	بگردش است و جانم در فروش
او فاده بخود عقل و بنوش	عاقلی می خورد و عقل از دست
ذوق می می بایدت می را بنوش	تا نوشی می ندانی ذوق می
در سیر آما و در جستجویش	خم می در جوش و ساقی در خور
آرن بردست او دشت و بنوش	ساقی ما خرقه میشود بی
می کشدم چون سبزه زان بدوش	در خرابات قامت خراب
سیدمان چون میگوید سخن	
عاشقانه گوش کن بکلام حق	
گر تو زدی خبر نه زین می بنوش	خم می در جوش و رندان در فروش
جان فدای کن در هوا می می فروش	دل بساقی ده که تا یابی حیات

<p>تا سوی چون حیدر حلقه بکوش تا قیامت او کجا آید بهوش در حدیث از عقل طبری خموش میکشندم چون سپهرندان بدوش</p>	<p>کوهر در یتیم از ما بگو هر که بجز عده بنوشد زین شراب کر سخن از عشق میکوشی بگو مجلس عشق است سرستان رند</p>
<p>پیرهن از یوسف مصری بین خلعتی از خرقه سید بپوش</p>	
<p>که جامم حرمستان می حلال بوش مدام مدام جامند و خم می بدوش هزار جان شده حیران و عجلها بدوش بسی مجلس رندان غمگین بشم بدوش بگو بباشتن مستی که عشق ترا می بوش تو باز خرقه بجوی و منم جو بفروش</p>	<p>بگو بنوش من آمدنای ساقی دوش پاک مجلس عشق است و عاشقان مست گشوده برقع صورت زرد می معنی باز بخش ساقی رندان که جان من بگذشت بشکل ثوان آفتاب را اندود بکندی اگر آدم بهشت را بفروشت</p>
<p>شکوه سید مرمت و خط میکشید بگو خطب مخوان خطبه گزنان خاموش</p>	
<p>جام می را بگیر و خوش میوش گرچه عاقل بود شود مدبوش هسپو رندان خوشی سپور دوش</p>	<p>زده بگذار و خرقه را بفروش دوق مستی کییکه دریا بد در خرابات مست میکردم</p>

<p>سرخونایه چو هم می درجوش در بگوئی بگو که آن میوش خوش بود هر که می کند درگوش</p>	<p>سایه می دایم می نوشم راز بسیار پیش مت کمو کو هر بجز مات کشت ما</p>
	<p>شاد مات ساقی سرست نغمه السد گرفته در آغوش</p>
<p>میکشیدم سبوی می بردوش دوشش تا روز بود نوشا نوش جامه عاشقانه در پوش عاشقانه بجان و دل میکوش چون غم می فروش خوش درجوش بلبل مت کی شود خاموش</p>	<p>در غرابات تا سحر که دوش شادی روی ساقی سرست بزم عشق است خرقه را بر کن دوره عاشقی و میخواری ما خراباتیان سه میستم کل تبسم کنان می در جام</p>
	<p>نغمه السد حرف ساقی او جام در دور و عاشقان درجوش</p>
<p>در توانی را خود در نوش نوش میکشیدم تا سحر بردوش از خنجر خنجره سر جوش عشق میگوید فراوان نوش نوش</p>	<p>جام می شادی رندان نوش نوش خوش سبوی از برای عاشقان غم می درجوش ساقی در حضور عقل میگوید بخور بسیار می</p>

<p>کسی بسا بد بخشن هوش پوش کرد توانی شسته در گوش پوش</p>	<p>عشق آمد عقل و هوش ما بر د ای صبا حال ما را از کرم</p>
<p>نامرید نعمت آمد با بدش کرده بد آچار در آتش پوش</p>	
<p>نوش کن جام می فراوان نوش شادی روی در دمنان نوش آشکارا مکن پنهان نوش عاشقانه پا چوستان نوش می پاک حلال جان نوش با صریحان باده نوان نوش</p>	<p>در دروش چو صاف دران نوش حرمت در درواگر یا بی نوش و پوش و خوش و خوشنایش می با بستی دگر دارد نه شهاب حرام میگویم می خفانه محبت ا د</p>
<p>نعمت آمد مات سانی ما جام کتی نا چورندان نوش</p>	
<p>آن آب ازین جاب می نوش خفانه بی حساب می نوش از چشمه تا آب می نوش ستانه در پنجاب می نوش با سانی حجاب می نوش</p>	<p>از جام جاب آب می نوش جامی چه بود سب که ام است او آب جات و تشنه ما یم می نوش می محبت او کرمی نوشی تو در خراب است</p>

از کشتن باطل بدست آر	میگیر عرق کلاب می نوش
	از مشرب خاص نعمت آید رذانه یا شراب می نوش
دو چشم از عشق جان افزای خوش در نظر نقش خالیش بسته ام کنج میخانه بود نادای ما آبروی عالمی از ما بود شعشع عشق آتش خوش بر فرو هر که او سودای عشقش میکند	دوست دارم یارب بی همای خوش خوش نشسته نور او بر جامی خوش جنت الیادای ما ما و اعی خوش نه ز جوی غیر از دریای خوش سو ختم از عشق ستاپای خوش میکند سر در سر سودای خوش
	دو چشم نعمت آید دیده ام روشن است از نور مه کای خوش
مهر ساز مردم را و هم خلوت سرای خوش چه باشد که بدست آری صیامی بکوش شدم از غفلت بیکانه عشق شناسی خوش دم بایکدی خوش کن با و زوای خوش که در در جمعه عالم ازین شور دوی خوش کرم فرما بطف امروز و بنوازیان کدای خوش	بایای خوشم و خوش من کای خوش بهجت بیکاشتم بو صفت آن روزمدم بغیر از ساقی زندان ندارم آشنا دیگر پای امطر عشاق ساز بی نوا بنواز دوی در دودل دست اگر داری من تو سلطان محسن امروز و سید بنده جانی

	<p>سو ختم بر آتش دل نمود خویش یا ختم از خوشتین مقصود خویش</p>	
<p>او ایماز است و نمم محمود خویش ساکنم در جنت موعود خویش فارغم از بود و از ناپود خویش در میان جان غنم فروود خویش واقتم از داجد و بود خویش دلچوشم از طالع مسعود خویش نور عالم سایه مهدود خویش ز استماع نغمه داود خویش هر کسی وعادت مسعود خویش</p>		<p>من ایماز ختم اما بعشق تا نشتم بر سر کوی غمش بود من در بود و ناپود شد دیده ام جانان جان عالمی تا مرا بخشید حق نور و جود جان مقبولم قبول او فتاد ز آفتاب هر رویش دیده ام عارف دل در برم رهسان شده عاشق و میخانه و صوفی و زاهد</p>
	<p>سید از بستی خود چون نیست ایمن آمد از زبان دود خویش</p>	
<p>زنده کردان مرا اطاعت خویش شادمان کن مرا بخدمت خویش رحمتی کن بجان حضرت خویش غیر داره مده بخلوت خویش</p>		<p>عزتی ده مرا بمرت خویش غمه غنم ز پیش دل بردار در دلم آتشی است بنشانش یا ک کردان دلم ز بستی خود</p>

<p>برسانم بکام همت خویش دولتی ده مرا بدولت خویش</p>	<p>بمشت من ز تو نور اخوا بد دولت من وصال حضرت است</p>
	<p>نعت ابی من بوختی ما زیستان زنده بهر خوش</p>
<p>غرق بحر محیط گردش الفی در سرف میخوانش نقش بند و بید به بنانش باشد آن در عین درانش دل عشق کنج ویرانش بستان این و نوش کنانش همه عالم تن است او جاننش</p>	<p>همه عالم چو شبنمی دانش نقطه در الف نظر میکن هر خیالی که در نظر آید در دمنده که در دول دارد عشق شاه است کنج سلطانی جام می میدهد با ساقی جام کبیتی فاست سید ما</p>
	<p>هفت میکل بدو میخوانش معنی یک بیک همی دانش</p>
<p>از لب درشن خدانش همچو وی پیش چو کانش نوشم بید به بنانش جام و می را حباب میخوانش</p>	<p>سخنی عارفانه میگویم سر میزد از سر میدان هر خیالی که نقش او دارد موج و دریا بزد ما آبت</p>

درد و دل است درانش	درد و دلی که در دوا دارد
بشماره سیدرندان که نیست پایش	
<p>چو خوش حقیقی دارم از لاله زار سایه دردی در پیش لاله زار دل من کنجینه عشق است و خون از پی من ز ذوق این سخن کفتم تو هم بسوزد و آتش غرا با است و سرت با قی جام می برد اگر تو آبرو جوئی پایا با دمی نشین</p>	<p>جو دست جهان پاک دلدار است جان لای که در دل دارد همان دوست درانش من کنجینه عشق است و خون از پی ساقی سانه زده ان مسایه منویش سرای آسمانی دوست ما و دانايش که در مانی است بحر که میدانی پایش</p>
حریف نغمه آید شو که تا جانت سایه سروش این باغ غریبی شادی روی آتش	
<p>بر افکن زلف اغراض شب من روز کرد بجان ایندرد محوم نخواهم کرد درانش اگر کنج خوشی جوئی یخو در کنج ویرانش ز ذوق این شعر مستانه در مجلس فرخانش</p>	<p>پیشان که حال من زلف پر شانش چو خوش درد دلی دارم که هر دو آن فدا او دل من کنجینه عشق است و نقد کنج او درو اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابم</p>
اگر زاهد مخموری نخواهد نعمت الوداد بجان جگر رندان که میخواهند رندانش	

جام می را بکف آور بصفا می منش	ساقی سرخوش با هم می منش
میخاید تیر و روشن همه جام می منش	آفتابی است که بر هر دو جهان تابش است
خوش خیالی است در این می منش	شش سیم خیال رخ او بر دیده
بنشین در نظرها و خدا می منش	خیزد آینه از مردم پنا بطلب
بر روی نور و چشم و ابد می منش	نور چشم که چشم ابد از روشن باد
بکشتن جوهر ولی لطف و وفا می منش	گر جهانی کند آن دست بجان منت دار

بند با بسید سرست میر است مدام
پادشاهی بکرم یار که ا می منش

نور او جمال او بینش	پای نور چشم اهل منش
بجان میکش تو ما را تنش	نیازی کن اگر او میکند ناز
مراد او توئی از آفرینش	نثار تو است کنج کنت کنش
تو او را از همه عالم گزینش	اگر عالم تو را بخشد خداوند
پا با ما در این دریای نشینش	هوای آبر و داری که یا بنی
همان آرام جاست و هم اینش	کسی سازی زندگای نو از د

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور بسید و در حشش

عش آمد و جام می بدش
جام بقدا می چشمش

<p>از قد بلند و زلف پستش یارب چه خوش است این شستش سستی چشم می پرستش عهد من و تو هم شکستش نیک است هر آنچه عشق هستش</p>	<p>برخواست بلا و شسته نشست بنست بخت دل چو شاهی صد توبه بیک کوشیده شکست ای عقل برو که عشق تهمت در مذبح عشق هیچ بد نیست</p>
	<p>رندیم و صریح نمائند سر ر قدم دیدت و شستش</p>
<p>کیت آدم پاسبان خضرش بود و دست باشد آن خضرش و دست روشن نشان خضرش باوه نوان عاشقان خضرش این معانی از پاسبان خضرش حی جاویدم بجان خضرش</p>	<p>چیت عالم سایه بان خضرش هر چه بود دوست و خواهد بود هم آفتابش نور بخش عالم است محبس عشق است و دست خراب دل بمن ده تاروان کویم رنجان کشته عشقم از آغ زنده دل</p>
	<p>سیدم مست است جام می بد رند سر خوش بندگان خضرش</p>
<p>دیدم که میکشیدم ستاره سوسویش بسته میان برنار کبشوده بودیش</p>	<p>دیش بخواب دیدم نقش خیال رویش گرفته در کنارم ترسایچه بعد ناز</p>

عیسی دم رت یارم من زنده دل ارازم	با هر که دم بر ارم باشم کج دوش
عالم شده غور از نور طلعت او	خوش بود و جهانی از زلف بشویش
کنج است عشق جانان در کنج دل دین	کر میل کنج داری در کنج دل بخویش
ساقی یار جامی بر فرق مافرویز	این خرقه در بر با لطفی کن و بشویش
ماند طبلت بر روی کل قادم	
از عشق تغت اسد سنا ده رو درش	
در خواب خوش نماند نقش خال پریش	نور نظر فراید نقش خال پریش
از نور طلعت او دیده شود منور	در چشم من چو آید نقش خال پریش
نقش خال پریش بر دیده نگارم	جانی در کنشاید نقش خال پریش
دایم ز نوخیالش بر دیده می کشم نقش	پیوسته خود نیاید نقش خال پریش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم	هر دم دلی بر باید نقش خال پریش
بر کر خیال غیری در چشم مانیاید	چون پرده برید نقش خال پریش
در عین نغمه السد بگر خیمه می	
چون نور نماید نقش خال پریش	
ساقیم میرفت و زندان پریش	جام می برد و مسان پریش
عزم کرده تا خرابات معان	عاشقان می پرستان پریش
نفره ستانه میزد و مبد م	مای میوهی باده نشان پریش

<p>لطف فرمودی فراوان درش دل روان شد از بدن جان درش چنگ بزللف پریشان درش تا پای صاف درمان درش نوش کرده آب حیوان درش</p>	<p>ارستی عریده کردی سیم چون روان شد از بزم عمر غزن در هوای بزم ادنی درخروش درد دروش نوش کن ای جان من خضر و نه از پی ساقی ما</p>
	<p>خوش خرامان میرودست خراب نمیتابد و عرفان درش</p>
<p>چه خوش خالی که می یابم جالش که تا پنی بچشم من جالش برآمد سوره طه بفالش نظر کن در مثال پشالش تجربه بود عسل اینجا جالش مذاقم تا چه شد سچاره جالش</p>	<p>چه خوش خالی که می یابم جالش پا برشمن بنشین زمانی برای حسن او فالی گرفتیم شالش میاید جام باده خراب است وامت و خراپیم دل در بحر عشقش غرقه گردید</p>
	<p>می و حدت بشادی نعمت الله حلالش با د جان من حلالش</p>
<p>یا فم صد جان و جانان برشش جنت جاوید و حوران برشش</p>	<p>دل بد بردادم و جان برشش لطف او بخشید ما را از کرم</p>

<p>سرب پای او بنه جان بر سرش در دگر بگذارد و دان بر سرش میرود اسلام و یگان بر سرش بعد از آن نعل فراوان بر سرش</p>	<p>دست جان کیر اگر دست دهد عقل میدرد است و دزد سر دهد کفر نفس دین با برباد داد می نهد روان میدهد ساقی با</p>
	<p>درد لایت کم مایید لوس مهر آل نام سلطان بر سرش</p>
<p>در خلوت دل بانود مجال غیرش کی التفات باشد از مجال غیرش مارا چه کار آید آب زلال غیرش در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش ز نثار تا کنونی آنکه مثال غیرش در خواب اگر نماید عشق خیال غیرش اگر چشمش بند مشکل مال غیرش از خوشی فاش شویم از دل غیرش</p>	<p>دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش مارا چو التفاتی بر حال خود نباشد نویسم درد در دوش شادی روی رندان نور جمال جان دیده بنور او دید در آینه نظر کن مثال خویش بگر نقشبیا خیالی آن نقش ما نیستیم از آفتابش سر زده ما هر وقت کر عمر لایزال خواهی چو مایا بی</p>
	<p>عیرت نمیکرد ما عیر او در آمد چو ل او نخواستند رسید وصال غیرش</p>
<p>آسوده جان عشاق از ساز و دلنوازش</p>	<p>خوش طرب عشق نواخت باز سازش</p>

<p>میا بش عاشقانه بمرحمان را درش یارب که آفرین باد بر جان نوینارش باز آید در دوش خوش خوش و آبشارش شکرانه جان یارم که آورند بارش نوشیم حقیقت را ساغر مجازش</p>	<p>خواهی که باز یابی رمزی ز دراز مشوق جانی که نوینار است جانان بجان گذارد ساقی بصف درمان را علاج میکن آن یار را فیم زارم که داشت باز م جام جم است عالم بر می رخم و عدت</p>
<p>دو وقت عاشقان را با جان است دو وقت خوشی طلب کن از جان با گذارش</p>	
<p>بیا و درودی دروش بامید و درکش زدست ساقی باقی می جام بقادرش اگر تو از بار سی عنان از گردلادرش رون در دیده جایش بان تو تبادرش اگر تو عاشق اولی عشق او پساکوش اجابت خواه ستاره پادشاهش</p>	<p>بیا ای صوفی صافی می جام صفا درش حریف بزم رندان شو مرا محو ز میگردی سکوی بلای اوجام مبتلایا این است رخاک پای پرستی اگر گردی بت آری خرا بابت می و در جام و مشوق بخواران اگر در بزم جانبا زان زمانی فرصتی یار</p>
<p>سوی ابد را و اعی کن بر می خیزد قدم در ملک ساقی به رسم کرد قمارش</p>	
<p>سایه اهل دل حلقه موی غمش شادی آن بهر که او کرد کوی غمش</p>	<p>غلطه عاشقان مجلس کوی غمش در خم چو کمان غم دل شده غلطان بهر</p>

این دل سکین من خرم و دلشاد شده ست می غم شدم شادی مسان غم کف من و کوی اورا قلب خرن بی سرو بی پائیم هدم رندان غم	نابشتم رسیدم بوی غمش میل ندارم هیچ خبر که بسوی غمش جست دل و جوی جان دیدن رغنش سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش
در دغم و در او آمده دران سید باشد بجان بنده خوشی	
آن کی از هر کی میجو میش دیده کرکش خیال غیر دید شد معطر عالمی از بوی او یکحقیقت درو و عالم رو غود	دو نیکویم کی میگو میش پاکبازانه روان میو میش ایخنین بوی خوشی میو میش دره و عالم آن کی میگو میش
سیدم محم حبیب از محبت من خن میرو میش	
عس او در جان روان میدارم مهر او روشن تر است از نور چشم کنج عشقی دارم اندر کنج دل یک عروس کبر دارم در ضمیر در دهر میداد عقل بوالفضول	جان چنین شتر جان میدارم کرچه از مردم بنان میدارم لیک بی نام و نشان میدارم از برای عاشقان میدارم از بر خود بر کران میدارم

	سید ار داد و ستاد و اراد و سد	
	فازغ از سود و زبان مدارش	
جام عین شرب دریا بش	همچو آب و حباب دریا بش	
نه عالم تن است و دو جان است	خوش جایی پر آب دریا بش	
آفتابی ز ماه بسته شتاب	ماه بین آفتاب دریا بش	
دامن بندگی ماتی کبیر	شاه عالمجانب دریا بش	
غیر او لرخیال می بندی	همیاید بخواب دریا بش	
کریمخانه منزه صتی یابی	نوش می حباب دریا بش	
	نعمت الله را الیایی	
	رزدست خراب درانش	
عاشقانه یاد او سرخوش	ساغر می جو عاشقان درکش	
ست او شوچه جامی شیرایت	نوش کن جام با دهنی غش	
دل اصحاب عشق صحبت دوست	جان یاران و مهر آن مهرش	
عشق او آتش است با چون غود	خوش بود و غم خاصه برایش	
استیرج جهان جان افشان	دامن از دست ملک دل درش	
از سر هر دو کون خوش بر خیز	نشین بگزینان محبتش خوش	
روز عید است با بشن ترانیش	همچو سید ولی کو ترکش	

	<p>آفتاب ده خواندش هر نیک و لی ذاتندش</p>	
<p>در نظر دایمانش دید کس ندیده ماتندش عقل محذور را نماتندش یک بیک بوسه و اتاندش آب چشم زویده راندش</p>		<p>نور چشم است و مردم دیده روح محض است از سرش تا پا برزم عشق است و عاشقان سرست بر که بوسه زد لبران گیرد مکش غیری خیال اگر بندم</p>
	<p>عاشقانی که سیدم بینند در تخر که تاجه خوانندش</p>	
<p>در دمنی برد باری بایش عاشق است و کله داری بایش هر که را و حسن نکاری بایش خوش حرفی و کناری بایش پادشاهی شهنشاهی بایش آینه آینه وادی بایش</p>		<p>درد و درخش در و خوری بایش کر بنا لب بلی عیش کن دل بد لب جان بجان میدهد رند مستی که می نوشد مدام دین میدان که ما کوئی زدیم دل بود آینه او آینه دار</p>
	<p>یار یاران برک اختیاران کر چو سید بار غاری بایش</p>	

در دسندیم و اردو فارغ	ستمیدیم و از شفا فارغ
بتلائییم و از بلا ایمن	بیسواییم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از بخت	در بقایشیم و از وفا فارغ
ما طلبکار او و او با ما	ما رجوعی با او و او فارغ
<p>بند گانیم و ایمن ارشید بادشاهیم و از که ا فارغ</p>	
عشق او دریا و مادر وی صدف	از صدف کو طلب کن ای خلف
کو هر کس که باشد خو بر	باشد ایزد ابر یکی دیگر شرف
کی تواند بود کیلان همچو مصر	یا کجا باشد ستر مثل نجف
کشف و کشف است باراد نظر	کی بود چون کشف و کشف کشف
کرچه دریا آبرو دارد و لی	غیر باوش نیست دریا را بجف
در پی نقش خیال این و آن	حیف باشد که شود عمرت تلف
<p>نعت اله مجلیه اراسته آمده رندان بست از هر طریقه</p>	
وقت آن آمد که مارا باز نواز می طلف	میکرمانی از کرم ما با سپرداری ملطف
حال ما که چرخ را بست از کرم محمود ساز	خوش بود کرم ساز ما را باز نواز می طلف
کرچه بر خاک دردم انداختی ای نور چشم	چشم آن درم که از چشم نیت از می طلف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه است	لطف فرمائی و کار عالمی سائر لطف
عشقا زنی میکنی با و لی بهمان ما این لطفه بین که ما عاشقهای لطف	
پادشاه عاشقانم و کدای کوی عشق مجلسستان حضرت روضه ضوان است عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان خانه هرگز ندارم من بجای میکده نام چشم غم دل دوست میدارم دوست صد و دوا باد افزای و در سید زمان ما	عجب بزرگداشد و شبای کوی عشق جست الما و ای باستان سیرای کوی عشق ناسرانی خود کجا باشد سیرای کوی عشق خود ندارم هیچ جایم بجای کوی عشق زانکه جان بخشید این و برای کوی عشق با و جا وید این دل مبتلای کوی عشق
نغمه آمد و مبدم از آن نوا می برد آن نوا می یافتیم از نوا می کوی عشق	
عاشقان غرقند در دریای عشق و امن معشوق بگرفته بدست عاشق و معشوق و عشق آمد سیکه نور چشم عاشقان عشق و است ملک عالم ابد سلطانی گرفت کار ما از عاشقی بالا شده	او فاده مست در غوغای عشق سرنهاده و نوا در پای عشق دیر یافت خبر سودای عشق عقل کی داریم ما بر جای عشق حضرت یحیی پیمتای عشق این بلا میجو تو از بالای عشق

	عشق در جان است و در دل در دو	
	نفت است و اله و اله و شیدای عشق	
در بدن روح روان از عشق باز جو ذوق عاشقان از عشق جو عشق است باشد آن از عشق عاقلا نند عاقلان از عشق		تن بجان زنده است جان از عشق عشق داند که ذوق عاشق چیست هر چه در کاینات موجود است عاشقان عشق را بجان خو یزد
	نمیتوان که میرستان	
	میدهند نشانی از عشق	
این است رموز سر مطلق ما نیم حجاب و تن چو زورق بجای عشق بند مطلق وین بر دور عشق شسته عشق کرده مه بدر عقل را شق نالان بنوای خوش بروش		عالم عرض است و جوهرش حق جان است چو موج و دل چو دریا کنیم و طاسم مائی ماست عاشق صواب است معنی معشوق عشق نثار است اصابع ما بیل کستان عشقم
	مستیم و فراب سپوید	
	گرای انا اشته در حق	
خود بینم و خود نایم الحق		در این وجود مطلق

ما یم جاب و آب و دریا او معشوق و عاشقش ما سیم و خراب در خرابات یک جرعه زرد و در ساقی با بلبل سرخویم و گلشن از ناله ما گرفت روش	هم جام شراب و بحر و زورق از عشق شدیم هر دو مشتق ایمن ز مصیبتیم و مطلق بهر ز هزار جام رادق از ناله ما گرفت روش
---	---

هر قول که گفت نغمه الله

کنند چنان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق زورق اندر محیط نیست عجب لیس فی الله از غیره دیار دیده از غیر حق فرو بستیم	که انا الحق همی زخم بر حق عجبت این محیط در زورق اوست معشوق و عاشق مطلق تا کشودم ریز این معشوق
---	--

ظاهر و باطن تو ای سید

ظاهر خلق کبر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق شوان زورق از محیط شاخت نوز خوشید در سپهر کی است هو هو لا اله الا هو	که دو عالم در اوست مستغرق یا وجود محیط از زورق شد مرا تب میان صبح و شفق نیک دریا بکس این مغلق
---	--

<p>خود پرستی و ما و من کوئی راه کم کرده ای ایا احق دیده ماندیده غیر ی را تا کشودیم دیده را بر حق</p>	
<p>نعت الله جام می نجبه تا نوشمده را و حق مطلق</p>	
<p>عشق است زیاد بر همه خلق عشق آمد و طرح نوبینداشت ساقی در آن سرای بلایه خورشید جمال او عیان شد لبشود ز روی لطف و احسان عشق آمد و جام باده آورد عشق است قفا در همه خلق بنیاد نهاد بر همه خلق از لطف کشا در همه خلق زان نور مشا در همه خلق جودش در او در همه خلق جاویدان باد بر همه خلق</p>	
<p>مقبول قبول نعت الله شیر خرم و شاد بر همه خلق</p>	
<p>بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق دلوی صاف نخواهیم درد در دپا در حضور شاه غیبات در خوشان موهده امیر نرم جهانیم و شاه ما ساقی است برای یون یار است دیدنا همه مینا بیا جام شرابی بده به عاشق صادق که جانسته ما را است درد در موافق سخن ز وحدت تا کو کوی وحدت خلایق چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و متق ز بهر ذکر حبیب از با نمانا همه ناطق</p>	

اگر نه مرد مجازی نکر تو از سر تحقیق	حقیقت همه حق است ز داهل حقایق
در دل خلوت سید و دل بیست	اگر نه خرامه و استخیر این
ای کسبه نخل از نخل روی تو شقایق بسیار بکشتیم به باغ و ندیدیم اکنون که چمن رویش گلزار جان شد از دامن خود دست مدارای دل شیدا زندگی که هند پاره کعبه مقصود اسرار را از ابد مخمور چه دانند	حیران شده در کس مست تو خلائی سروئی خودت سینه بر آزار صفاتی رو باد گلخانه انقلب دیار موافق باشد که سیر شودت کشف حقایق واجب بود دل مدتش ترک عداوت در روی کشش منجایه کند حل قایق
سید سر خود کرد در عالم و عید	مجنون میسر شد و عذر اینده
کوید سخن آن تا زین نمی شکر نمی نمک با آن دهن نمک او آنکستری نسبت کن دار و تناسلی لب جان من و دل تیر هم مها آنگان نمک چندی عذر من خواست گفت	زرد لعل تکرین نمی شکر نمی نمک خاتم کجا دار و تخمین نمی شکر نمی نمک زان شد بچشم آن دین نمی شکر نمی نمک خدا ان شوم پیش این نمی شکر نمی نمک
سید اگر کوید سخن و عذر و عذر کن کند بر طبع او صد آفرین نمی شکر نمی نمک	

<p>بسته شده خندان و در او بار نمک به ازین کس خبر و بر سر بازار نمک پیش همچون تو غریزی بود خوار نمک میشم خوان کرم میکنم ایثار نمک میرم زیره بکرمان نمک رنمک قد می نه که خرم از تو بخروار نمک</p>	<p>ای نمان کرده در آن شک شکر باز نمک سوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد ما ز شورابه دیده منکی آوردیم از نمکدان دمانت سختی میکویم سخن من نمکین است برت می آرم میخرا می دنگ از تو فرو میریزد</p>
<p>نکی ریخته بر دل رسید کرده دل بوزش لاکه آزار نمک</p>	
<p>کی موه در یکی افتد بشک یا در آدر بحر و میجو از شک آن کی بسیار دارد این کجاک هر که چون ما او فدا کرد و شک حاصل عمر عزیز است آن دیک زخم تیغ عشق بر دل مریمک</p>	<p>کر مشک را شکلی باشد یک ذوق بحر ما ز دریا دل طلب یک سبزه پر آب و یک کوزه پر آب در نمک ساز خوشی افتاده ایم همدم جام می ارباشی دمی درد و درد دل بود در مان ما</p>
<p>بزم عشاق است و سید در لطر مست و شام و فارغ از شک</p>	
<p>بر خدمت ان شیخ و بر آن شامیارک</p>	<p>امشب شب قدر است و در اجابیارک</p>

<p>فرست شمع این دولت و دریا مبارک در حالت پداری و در خواب مبارک بر بندگی خواجه و حجاب مبارک بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک</p>	<p>یارب که مبارک بود این عید یاران خوش نقش خدای است که بشیم بید عقدت در این عید که گویند جهانی این وصلت جاوید که جاوید ماند</p>
	<p>سخن بازگان بود نازک کفیه کنده نشود نازک</p>
<p>بچپ و راست میرود نازک کرچه باشد در آن شود نازک بچنان کنده نکرود نازک در خطه آید و رود نازک بیتیم که بدو نازک</p>	<p>دیده ما به عشق دیدن او هر که بانازگان بسر آرد عقل گوید سخن ولی کسده نقش رویش خیال میبزم هر که محم محبتی کار د</p>
	<p>کفیه سید است خوش خواند ناز غنمی که او بود نازک</p>
<p>غیر این نقش خیال او محال آن حال پیمال پر کمال ایخسیر جانی که جایا بد زوال گاه بدری منماید که هلال</p>	<p>نقش نقش است نقش این خیال در همه آئینه روشن نمود عشق جانان است جان عاشقان آفتابی سه تقاسید شده</p>

عقل محروم است و نده بی مجال آن کی که بجز باشد که مجال	عشق ترست است در کوی معان چون کی اندکی باشد یکی
بخت است در محیط عشق او خوش خای باشد از آب نلال	
هر من هرگز نمیگرد زوال دیده مثال جمال میثال ماه نور او مناسبت نکمال نوش کن کرتشند آب زلال او جمیل و دوست میدار و جمال میرد در چشمش خواب خیال	آفتابی میروستم لایزال دیده در آینه گیتی نمان کرچه دره بنیاید آفتاب یک نفس بمان در این دریا در آ بنمای حسن او هر آینه چشم مستش چشم بندی میکند
رند سرستم و باید حرف عاشق و مشوق و اثم در وصال	
کار دل از هر دو خیال محال ای لب تو چشمه آب زلال خواند ز بر آیت حسن و جمال نور تو بنمود در او این مثال چون چشم ابروی تو میشد طلال	ای دشت و هم و میاش خیال لب بلبم نه که بجان تشنه ام صحن روی تو چو یوسف بدید آینه باروی تو گرد شده پر تو روی تو چو بر سه قمار

در همه احوال بین روشن است	از نظرت دیده اهل کمال
سید با بومی او پس از قرن بار نشیند است که بشدت حال	
ای لب تو چشمه آب زلال نقش خای تو نگارم بحشم دیده برو بد بزه خاک راه آینه از ساد ده دلی نقش بست طاق دوبروی تو محراب جان مهر جمیل اربو دم دور نیست	مجاوس تو مجمع اهل کمال خوشر از این نقش که بسته خیال بردت ارباز بیا بد مجال صورت بی مثل شمارا مثال نسبت او کی کنش با اهل است خدا نیز محب جمال
نور آگهی است که پیدا شده سید لم زل و لا زلال	
خواجده محمود باز مانده بمال خواجده درویش شد چو مال نماند کرچه بالش نماند او باقی است حالی خوش بندوق میگرد نقش غیری خیال اگر بندی جام کستی ناپاچ میسنگرم	رند سرست جام مالا مال عرض بالش برفت و ماند و مال کو برو از برای مال منال حال با محول الاحوال رتو ما باشد آن خیال محال مینماید جمال او بکمال

	<p>ساقیم سید است و من سر باد و در جام همچو آب زلال</p>	
<p>دل خلوت نه است و ساکنان دل یار است و رکنار و منم در میان دل از جان باشو حقیقت بیان دل جز اهل دل کسی نشسته نشن دل عشق است و جانکاسان سپان دل از دست ساقی که بود خاص از آن دل</p>		<p>دل صفه صفاست و صوفیان دل یار است در میان و منم در کنار جان هر کس معانی دل و جان کی بیان کند از اهل دل نشان دلم جو که در جهان عقل است در ولایت تن کارسان جان ای جان پاد و پاد و صافی مابو ش</p>
	<p>سید چو میلی است که در کلسان عشق ساز و این نوای خوش ابروستان دل</p>	
<p>بایزید است سرور و سلطان دل بایزید است مقصدای جان دل بایزید است و شفیع بجان دل بایزید است حافظ قرآن دل بایزید است نقطه دوران دل بایزید است جوهر ارکان دل سید قییم هفت ایوان دل</p>		<p>بایزید است جان و دم جانان دل بایزید است پیشوای اهل دین بایزید است کاشف اسرار غیب بایزید است قائل قول بلیغ بایزید است آفتاب چرخ جان بایزید است کوهر بحر محیط بایزید است بایزید است بایزید</p>

	جام کیسی ماست یعنی دل منظر کبریاست یعنی دل	
درد و دردش دواست یعنی دل مثل او خود کجاست یعنی دل فارغ از درد سراسر است یعنی دل جامع اینهاست یعنی دل روز و شب با خداست یعنی دل		درد منداست و درد مینو شد دل نظرگاه حضرت عشق است خلوت دل سراسر سلطان است کج کنجینه و طاسم نمک دروایت ولی کامل است
	نغمه الهه بذوق میگوید حان و جانان ماست یعنی دل	
و کربانه مجبوری فدای جان خود با دل تورا دامن همی سوزد عشق او و ما را دل زهی که هر زهی کشتی زهی طلاح و یا دل بهای جبر و جبر چو در شمشیر است اینجاد دل غریبی میکشم ایتم نذار دیل ما و دل و کز عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل		اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن و دل تو چون پروانه عشق و چون شمع و عشق آتش و علم سحرات جان کوهر تم کشتی من سراج حراب است و زندان است و باقی جام می برد با میدی که در غربت کام دل رسم روز اگر نه وصل او باشد نباشد جان را ذوق
	حریف نغمه اللهم که میر می پرستان است چه خوش زندی که از دوشش شود بر خال	

<p>در عشق است بنکر این حاصل مشکل حل و حل همه مشکل عشق لاغیاج است و لا داخل و العجب حق بختی شود و اصل هم زانساند حجاب ما حایل بیسر و پا در آن بخلوت دل روح محضی چه میکنی کل و کل منفی در یاد صورتی ساحل</p>	<p>حاصل اول است و حاصل دل در عشقش بیان کنم چه بود کوشه دل برای دوست ولی عاقبت بازگشت جمله باست بهر عشقش با چو بوی زد جسم و جان را بجز و کل بسیار شاهبازی نه بلبس کلزار عشق او کو هر خزان است</p>
<p>تا که سیدر خود کناری کرد در میان نیت جز خد قایل</p>	
<p>جان در غم بجز دوست و اصل خود خوشتر ازین کجاست حاصل چون حل کنم این دوا می مشکل کردیم آنجا مدام منزل در و صد فیم و بحر و ساحل ولد از خودیم و مونس دل رضوان ساقی در و صد محفل</p>	<p>دل طالب یار و یار در دل حاصل در دوست عاشقان را درمان در دوست و در درمان ما ساکن کوی میفر و شیم کنجیم و طاسم و شاه و درویش جانان خودیم و جان عالم سیتیم و حریف نغمه آمد</p>

<p>بجز درد سراسر غافل چه حاصل از این سودای حاصل چه حاصل</p>	
<p>سخن از عاشقان و عشق میگو کودای حاصلی از عمرت ایندم ز باطل بگذرد حق را طلب کن تو را خلوت سمرادر ملک جان است بدرد ما در کفن خود را چو غواص حدیث وصل میگوئی و ذکر بار ز سرستان کز زانی چو زاهد</p>	<p>ز قول غافل غافل چه حاصل بغیر از آه دل حاصل چه حاصل محو باطل ازین باطل چه حاصل سرای دل طلب از کل چه حاصل ستاده بر لب ساحل چه حاصل اگر تو نیستی و اصل چه حاصل بمخجوران شدمی مایل چه حاصل</p>
<p>تو را چون شب دووق نموده اند ازین قول و زان قائل چه حاصل</p>	
<p>من چنین سربستم بکارم سنج برب سنج من بپیش تو تمامم عاشقان ابرام غرق در بای عشقم ببل کو یای عشقم سرجام دل رسیدم مونس جان ابددم عشق او مانده باتش می بوزد خود دل یا او در دربانم در او در مان جانم</p>	<p>غیر عشق نیست بکارم سنج برب سنج و نه ای خاص عام سنج برب سنج کاشن بپای عشقم سنج برب سنج کشم اسرار و شنیدم سنج برب سنج کل منی که را بدیدم سنج برب سنج هر او نور و انم سنج برب سنج</p>

	<p>بدد حاصل ندایم سید مرد ایرام من ازین مردم صدام کجایک من بایک</p>	
<p>لبس سرمه مانده و اله جبران کل هر زمانی دوستانی ساز و آردن کل زانکه نبود اعتماد و عصب بر پان کل یکد هفته پیش نبود روش دوران کل اگر چه باشد یوسف کل آن با آن کل دامن کل حیدم دوست من و آن کل</p>		<p>دختری بر باد داد غنچه خندان کل خوش گلستانی و دروی غنای جان ما صحبت کل اغنیت دان کل را بر نشان کل بود عمر عزیز ما و دیدی در گذشت غنای کل شش عشق و کل معشوق است هر که میخواهد که کل صید زانده ز غار</p>
	<p>نعمه اله از برای کل میان میرد کر نه کل صید کار آید سر استان کل</p>	
<p>فراغت خوش بود جان اگر چه باشد آن کیم و اگر محرم می جوی مجبور خوش را محرم بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی و دم که سر مستانه و خلوت نشسته هر دو خوش بایم خبر از ما کسی را که نوشد می ز جام جم راست است فی عینی و عینی عینه فافهم هر نفس نغمه اللهم فراغت دارم از عالم</p>		<p>یه خوش باشد که باشد فراغت از عالم اگر همدم نمی خواهی چو با جام همدم شو خراب است و سر مست و قی جام می بر دست خیال نفس روی او نور دیده ما بین دوی در زندان است و ز در و عشق او شراب شوق بشوم سخن از عشق میگویم بر روی نفس سرگردان که مستم تو مخموری</p>

<p>ما نیم زار عشق آیدم ما دردم عشق سپهر ما نیم در دیت سراورای دربان ما نیم بوصل دوست دلشاد که شبیم گلستان عشقم در ملک قدم قدم زار عشق</p>	<p>ما نیم ز نور مهر خاتم او دردم ما چو روح دردم زخمی است مرا بجای سرم ما نیم ز جگر یار در غم کاهی شده جمع و آمده ایم اما کویدت که خیر مقدم</p>
	<p>از لوح ضمیر نعت الهه رخوان تور مورسم غظم</p>
<p>بازرستم از وجود و از قدم جام می داریم و می نوشیم می مجلس عشق است و است خراب همدم ما ساغر پر می مدام لطف او ما را نوازش میکند هر چه موجود است در در وجود</p>	<p>کر نباشد این و آن بار چه غم کی بود ما را هوای جام جسم جان و جانان شاد نبسته بهم خوشش بود با همدم خود و مبدم باشد او در جگه عالم محترسم جمله موجودند از نور قدم</p>
	<p>نعمه الهه قدس کج عشق است هر که دهد او بود او را چه کم</p>
<p>فارغیم از خود و جسم زعدم</p>	<p>پیخبر از حدوث و جسم زعدم</p>

<p>رند و ساقی رسیده ایم بهم خوش شو الی جواب مت نفهم شادمان باش در عدم بنغم کرچه باشد و می چنان بهم خیر ما بود در چنین مقدم</p>	<p>در خرابات مت میگردیم ایکه کوئی شراب می نوشی از وجود ای عزیز ما بگذر خوش بود بهم می چو جام شراب عشق آمد طرب با بخشید</p>
<p>درد و عالم یکی بود سید وحده لا شریک له فافهم</p>	
<p>روشن از نور او بود عالم نیک در باب این سخن فافهم خوش بود تشنه با چنین بهم جان و جانان روان شده بهم ماندیم جام را بی جم دل ما ریش و لطف او بهم</p>	<p>آفتابیت حضرت آدم ما نور از او و او از او سایه ما جاب پر آب است دل و دلبر رشتن بهم کردند جام بی جم اگر کسی دیده درد مندیم و وصل او دزن</p>
<p>در خرابات رند میسریم بنده او و سید عالم</p>	
<p>دیدیم جمال اسم اعظم در صورت نازنین آدم</p>	<p>در این سر وجود آدم معنی محمدی بیدیم</p>

<p>دیدیم که اوست غیر اوست آدم بوجود اوست موجود ما سایه آفتاب عشقیم مسیتیم و خراب در ضربات دردی کش کوی میفرودشیم ای عقل برو بخیز و خوبی</p>	<p>درست خیال اوست انهم عالم بجمال اوست خرم تن جام جم است و جان ما جم با جام شراب عشق همدم نی غصه پیش و نی غم کلم ای عشق بیا و خیر مقدم</p>
	<p>دیدیم و حرف نغمه الله می گفت و ساقی اوست فافهم</p>
<p>تقطیع کمال الف همی نکریم در همه در فانی بی چشم هفت بی کل بدوت میخوانم این کتب خانه را بنجام شست خبر از حال خود همی دارم روز و شب باه جو در دورم</p>	<p>الفی در حروف می شمرم نقطه اول است در نظم آری میراث مانده از پدرم در سده کانیات در گذرم تا کنونی تو ام که بی خبرم نی شود آخر این چنین سفرم</p>
	<p>بنده رسیدم که عمرش باد لاحرم پادشاه بحر در برم</p>
<p>شیخ بابو در حرم محرم</p>	<p>فطب وقت و مکانه عام</p>

<p>نفس سپهر عیسی بریم بهفت دریا بنزد او شبنم عارف اسم اعظم آن اعظم بود روح القدس و راهدم در ویش بود کج حق مدغم</p>	<p>از دیش زنده میشدی مرده بصفات قدیم حق موصوف شرح اسماء ذوق خوش خوانده بود سلطان اولیای زبان سینه اش بود مخزن اسرار</p>
<p>نعت المزمیر حضرت او شیخ عبدالستاد او فاهم</p>	
<p>نسبت زندان با بذل صدق قدیم خود که برد پیش نام می جام جم شیخ مبارک نفس پر خسته قدم بی مدوی یامه ادا و رقی با قلم عقل گزیده کنار عشق کشیده علم دور خوش انجمنه هر دو کانه بهم</p>	<p>منصبستان با ترک وجود و عدم حاصل بحر محیط جرعه از جام مات پیر خرابات عشق را غریز من است خاطر من نفیس نقش خیالی کش سلطنت عاشقان تحت ولایت کوف جام می آمیخته خون و دلی ریخته</p>
<p>ساقی کوثر اگر جام شراب دهد شادی بسد نوش غم غم خوار هیچ غم</p>	
<p>ای منظر عین اسم اعظم جان بر کف دست میند جم</p>	<p>مقصود تویی ز جمله عالم در حسرت جرعه زجا مت</p>

ای افرانیا بصورت در خلوت خالصی مع اله عسی نفس از دم تو دارد نشت بخیال میگذا ریم	مستی تو بر همه معده م غیر از تو کسی نبود محرم زنده ز تو گشت روح آدم ای نور و چشم اهل عالم
--	--

تو جانانی و جان تن تو

چون سید و بنده هر دو با هم

همدیگر طلب کنی کیم م کنج و کنجینه خداوند سی کر کسی جم نذید و جاش دید در دمنیدم و درد او در مان جام می را کپرو خوش بینش منظر اسم اعظم او یتیم	باشن با جام می و می هم م طلبش کن ز حضرت آدم ماند یدیم جام را بی جسم دل مارش در خشم او مرهم که بود ذوق این و آن با هم غیر ما کیت صاحب اعظم
---	--

این و آن در جهان مرا و تو

نقشه الهی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم کم گشته بودم از خود دور گوشه خراب از عشق چیم ست جام شراب خوردم	من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم عشق دلیلم ابراهیم بخود نمودم و تا عقل سر گشت عشق ز سر بودم
--	--

کردم ز اسبک ساغر این خرد سبک	کز زاهدی تقوی کاه می نمی کشودم
در دیدنای خوبان جن رخ تو دیدم	در کفنه لطیفان آواز تو شنودم
از دید و کعبه باراکاری نمی کشاید	این هر دو آرزو ده بسیار آرزودم

سید بجز خیال نفسی در نمانده
تا رنگ رنگ هستی از آینه زدودم

در بحر عشق تو خفت خودم	آتش شدم و فغانه دودم
از دیدن غیر دیده بستم	تا دیده بروی اد کشودم
چون سایه با ثواب بنمود	شخصی بودم و دمی نمودم
چون قطره بحر عشق پیوست	اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست	خود گفتم و باز خود شنودم
ادم که نبود بود عالم	در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا رنگ ز آینه زدودم

سأله شد که بجان طالب جانان خودم	در دول مطلم در پی درمان خودم
جام می برکف و در کوی مخان میگردم	زنده هست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آم و خود سینگر	عاشق زوی خود و رال و حیران خودم
موبو با همه ضعیف را پیونداست	بسته سله زلف پیشان خودم

خضر وقت خودم و چشمه جوان خودم هر چه بستم دل و دلد ار خودم و آن خودم	نفس آب جیاتی بجان می بخشد سید و بنده و محبوب و محب خویشم
	نعمه اللهم و با سانی سر مست بر سر فرخان خودم و اتم و جان خودم
درد دل مستطیم طالب درمان خودم من سودا زده هم سپرو سامان خودم ناظر لطف خدا و ذم و حیران خودم غیر اکا بن نیست که من آن خودم رہبر کالم و مرشد یا ران خودم بخدمت جام و ساقی حریغان خودم	مدتی شد که بجان و رپی جانان خودم مجمع اهل دلان زلف پریشان من در نظر آینه می آرم و خود میسکرم من اگر عاقلم و عاشق و مخموم و مست بخرابات کنم و دعوت نه ان شب و روز ساکن کن کوی خراباتم و سر مستم
	میر مسامح و سزیه و بزم ششم سید خویشین و بنده فرمان خودم
همچو نقش میر و سامان شدم من چو سایه از میان نیان شدم بتلای درد بیدار شدم من بدو قیاس از قیل و قضبان شدم بخدمت ساقی منواریان شدم	تا حالم دیدم حیران شدم آفتاب حسن او چون رو نمود جام درد و درد عشقش خورده ام مطرب عشاق شعری خوش بخوا در خرابات فنا مست خراب

شد کج عشق او دارم از آن	ساکن کج دل ویران شدم
بنده سید شدم از جان بدول	درد و دوا عالم لاجرم سلطان شدم
عاقبتی بودم بخت نازد بوانه شدم رشته شمع و خودم آتش فتنه شدم آدم زندانه در کوی خراب است خانه مدتی باز اهدان در زاویه بودم مقیم رازد خانه اگر جوی بجو از جان من ختم می راسر کشودم جام می دارم بد	آشنائی یافتم از خویش بکانه شدم عاقبتی با خبر از ذوق پروانه شدم جام می رانوش کردم باز نمانده شدم چون ندیدم حاصل دیگر بخیانه شدم زانکه جان کردم فدایم از خانه شدم توبه بر شکستم و در بندمانه شدم
چشم مست نغمه درد در بطور دارم بدم	عجب من که گریه کنم از سرمست و دلوانه شدم
نص خال ریوس و شب بخت بدیدم هر سو که دید دیده در بای سکران دید جام جهان ناگه است هر شاهری که منم در کوچه خرابات عمری طواف کردم هر صورتی که دیدم معنی نمود و روان کنجی بود پنهان پیداست هات برن	مردا بش توان دید من اقبال دیدم روشن خونور دیده مایه آب دیدم جامی چنین لطیفی بر از شراب دیدم ساقی زرم زندان مست خراب دیدم معنی دهر و سانس آب جواب دیدم سری که در حجابت من بحجاب دیدم

از نور نعمت الهی عام شد و نور روشن بین که نشیند شمع شب بیدم	
ساقی زنده سر غوغای دیدم عارفانه لبش بپوسیدم نازگاه از او مر سیدم داد جامی و کل بنوشیدم	در خرابات کرد و کردیدم عاشقانه کرشمش کنایه ذوق مستی و حال میخواران گفت ناخودر دهی چه دانی چیست
حال سید ذوق دایم در همه نورا و عمان و دم	
میز غم دینی در این کستان بدست سیدم در میان باد و نشان می پرست سیدم هر که خوابد کجای شکت سیدم را که درین دشت حال نیست سیدم من جهان بر خوام من نشست سیدم من جهان حلقه مرستان که مرست سیدم	روشت از نور روشن چشم سیدم سیدم ساقی زندان آه من مست خراب چون سوزن لب تابانم که نشستن شکند سر سید هر که میخاهد بگو از من پرس عشق سید در دم نشست حریفان تخت عاشقان سعد از جام شراب عشق او
نغمه اسیر در نظر نفس خالی شد با چنین نقش خالی نای بست سیدم	
از آنرو چون کل خندان بر زمین از منجمدم	بهر حال که پیش از من خالش نقش می زندم

<p>چو سرستان بنیانه دگر باره در افتادم کستم از همه عالم باصل خوش بستم کن دعوت مرا تا با شیراز و باصفهان نه انستم خنستم نه عرشم نه فرشم چو غیر او نمی یابم بغیری دل گجا بندم</p>	<p>حجاب ز پدر زنده ز پیش خود بر افکندم باصل خود چو پویندی بدانی اصل بخوندم که دارم با بهری میلی و جوای سسر فندم نه از بخار و نه از خن گر از شهر از گندم ملکی ریخت تا لکه داد که در کوه الوندم</p>
<p>خرابات و زندان مست و سستی مجلس حریف نغمه آلتکم نه در در بند در بندم</p>	
<p>عاشق شستم و دگر کوی میخان میکردم در دول دارم و دران خوشی میجویم در خرابات چو کام دل خود مییابم ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد هر کجا آینه در نظرم می آید آفتاب رخ ادلک جهانرا گرفت</p>	<p>جام می دارم و در دور و درون میکردم در دینوشم و در ندان بجان میکردم روز و شب کرد خرابات لذت میکردم من هرست از این است چنان میکردم روی او میکردم زان نگران میکردم من جوایه ز پیش کرد جهان میکردم</p>
<p>نغمه آمد در میکه بخت و دگر زین گشاده است که من نشسته میان میکردم</p>	
<p>توبه از ده و زاهدی کردم می خفانه حد و قدم</p>	<p>در خرابات مست میکردم شادی روی عاشقان خوردم</p>

نشسته بر آغوشی کردم	خاطر کس ز من طول نشد
درد منده اندامم دردم	دردی در دلم نمی نوشم
رزد دست و بجزد و بشردم	زن دنیا و آخرت چه کنم
اشک سرخ است و چهره زردم	عاشق صاف قسم کوانامم
بنده سید مراد نام	
هر چه فرمود بنده آن کردم	
عالمی سوخته شود دردم	کر برافروزد آتش دردم
کشته عشق و مرده دردم	مرد گرد و سبزد دروغم
بهوائی که خاک او کردم	داده ام دل بدست باد صبا
اشک کلکون و چهره زردم	فاش کردند راز پنهانم
ساقی جام می بسیده	
که من از توبه توبه کردم	
این بلا بهر شما آوردم	عشق آمد که بلا آوردم
درد در دست دوا آوردم	درد مندی که دوا میجوید
خبر سه خدا آوردم	عشق گوید که منم محرم راز
خدمش نیک بجا آوردم	عشق شاه است و منم بنده او
در نه من خود ز کجا آوردم	عمر جاوید بمن او بخشید

سرحد دور بوس دار بجا	بر سر دار فنا آوردم
نفت آید همه بخشیم منواری بنوا آوردم	
دل دادم و جان بدو سپردم بازلف نگار عهد بستم برفش که در خیال آمد با آینه رو برو نشستم رغم بطریق جان سپاری دل رفت و ندانش کج رفت	نیکی کردم و نگو سپردم بشکتم و موبو سپردم او دیدم و او باد سپردم تعال خوشی بدو سپردم این راه نگر که چو سپردم رو بستم و سوبو سپردم
کوفی که سبک است سید ختم یا ختم و سپردم	
عشق آورده ساعتی بنوا زدم کوشا من چنگ اندر چنگ او تا زما شور می در اندازد با چون جمال حسن عشق آید پدید روز و شب در غم صیدان دل کار دل بالاتر از بالا شود	برفش سازی و گرمی سازدم که زندگای خوشی بنوا زدم چون نمک در آب خوشی بچا زدم صورت و معنی بسم بطر ازدم تو عشقش روان می تا زدم کردم با کار دل پر دازدم

	جان سپید قبول عشق او	
	مقلایه جان از آن میازدم	
<p>هر نفس کون مکان میوزدم خوش می نوزم چو آن میوزدم پس با خوش روان میوزدم صورت پر جوان میوزدم کاش عشقت چنان میوزدم آشکارا و نهان میوزدم</p>	<p>آتش عشق تو جان میوزدم عود دل در مجمر سینه عشق مهر تو شمع دل پروانه معنی عشق تو رزد آتشی پنجه گان دانه حال سوز من در میان آجم و آتش چو شمع</p>	
	ساز سپید سوز دل باشد آن	
	آتش عشق فلان میوزدم	
<p>مباش غافل از این دم بجان بگو یکدم بجان او که نخوشیم غیر او یکدم در رخ باشد اگر کم شود تو یکدم بجو سعادت دولت بس بگو یکدم بگیر دست گل را و خوش بگو یکدم مباش بنفس زاهد و دور یکدم حدیث سید مرتضی بگو یکدم</p>	<p>بیا و هدم باشو عشق او یکدم درام هدم جا میم و محرم ساقی دوست حاصل عمرت غنیمت میدن سبب خوشی خرابات دولتی باشد بال بیل مسکین که هدم سبب همیشه هدم زندان کجاست میباش مکو حکایت دنیا و آخرت با ما</p>	

	<p>شع جان بر نفسی ز آتش دل در گیرم اسحر روانه نقش آیم و در بر گیرم</p>	
<p>از سرم تا بدم سوز و خوشتر گیرم باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم دل فدا کرده دجان داده بر در گیرم حکم فرما که روانش ز میان بر گیرم وقت آمد که رغبت ره بگر گیرم</p>		<p>تا کنم مجلس شاق منور خون شع من که پارتوام کر قدمی رنج کنی دامن دولت وصل تو اگر دست دهم گر جابی است میان من و تو جان عزیز مدتی شد که ره عقل همی پیمایم</p>
	<p>همچو سید بر آید میانه روم ترک این زهر ریائی کدر گیرم</p>	
<p>چون بمرم کبیش اور میرم کوه سوز که در برش گیرم بجز از ناله غمت تدیرم لطفش امروز کرده تعمیرم من چو در پای میر خود میرم که سر پای نام تقصیرم</p>		<p>خوش جانی که پیش او میسم عشق او شع دمن چو روانه کر زنده و نوروزم چون نی دوش دیدم خیال او در بخوا سروری بر همه توانم کرد چون توانم که عذر او خواهم</p>
	<p>هر چه گویم ر خود می گویم غمت الله کرده تفریرم</p>	

هرگاه حسن خوشی می نکریم	جان بس بود می سپرم
نگرانم بحال خوبان	چه کنم حسن تو را می نکریم
دبدم کلک خیالت بکرم	صورتی نقش بکشد در نظرم
میخورم جام می عشق مدام	غم پیوده عالم بخورم
بهوای در میخانه تو	از سر هر دو جان در گذرم
تا از اسیر از می نزارم رخا	خبری یافته ام چشبرم

سبزه سبزه بر ساقم

میش زندان جان معبرم

در همه آینه یکی نکریم	آن کی در هزار می سپرم
هر چه پسندم بنور او پیغم	جام گیتی فاست در ظلم
زنده جاودان منم که عشق	جان بجان خویش می سپرم
او خیر است و من خیر خیر	تا ملوثی ز خویش ریخبرم
عارفانه مدام در سیرم	هر زمان در ولایت در کرم
پای بوش اگر دهد دستم	از سر کایات در گذرم

نعمه آمد چون نور من است

جام و جسم را بهمه کر نکریم

جام گیتی فاست در ظلم	همه عالم بنور او نکریم
----------------------	------------------------

ساعرمی د ا م ی موش	سادی عاشقان و غم مخورم
هر کجا رند سرخوشی پنی	قدمش بوسه ده بچو خرم
جام می نمایدم روشن	روی ساقی بدم در نظرم
یا مژم ملک صورت و معنی	لاجرم پا و شاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی	چه کنم این رسیده از پدرم
بنده سید خرابانم میل سلطان عشق معترمم	
خبر از دل اگر پرسیم کز دل خبر دارم	بچشم من بین رویش که دلم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد شکر او درم	منم عطار شهر جان که درد کان شکر دارم
مردای عاشق تصادق که من عشق جانانم	بیایم میل شیدا که من کلهای تو دارم
منم آن شمع مومین دل که میزوم عشق او	ضمیر روشنم نگر که چون دجان شر دارم
تو از می گشته مخمور من سرست سایتم	تو را خیزد که دادند من چری دگر دارم
زهر خاکی که می بینی در او کان زنی باشد	زمن جو شیدا این معنی که در دریا کهر دارم
اگر خرم سفر داری بیایم بهرست بهاسم که تا کوئی درین عالم چو سید را بهر دارم	
عش او در میان جان دارم	عاشقم عش چون بهان دارم
در خرابات مست میکردم	میل خاطر با شتان دارم

هر چه دارم در صورت و موی	همه بایار در میان دارم
با من از وصل و هجره کز کوی	که فراغت ازین و آن دارم
کار من عاشقی و میخواری است	تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سر مست	مجلسی خوشتر از جان دارم
نمیتوانم ای دلبر	
کنج سلطان انس و جان دارم	
هر چه خواهی بگو که ان داریم	جام و می جسم نیر و جان داریم
شد تخمینه صد و دو قدم	همه از هجره عاشقان داریم
نمیتوانم بیکل که جامع اسماست	حافظانه ز برزوا ن داریم
غیر او نیست در همه عالم	سر و چون از او نهان داریم
در فریاد زنده سر مستم	می خنجانم معیان داریم
حکم آل رسول میخوانم	ما از او نام و هم نشان داریم
شده عشق تنه کنیم	
لا حرم غیر جاودان داریم	
خوش خیالی را بخوبی دیده ام	حضرت عالیجنابی دیده ام
دیده ام آئینه کستی نما	آفتابی مه شابی دیده ام
هفت در ما در نظر آورده ام	از محیطش یک جایی دیده ام

دیده ام روشن بخور روی آوست	آنچنان لاری در ابی دیده ام
غیر او دیگر نیامد در خط	مرچه دیدم چجائی دیده ام
صورت و معنی عالم یا مضم	جسم و جان جام و ثرائی دیده ام
در خرابات معانی ششم بی	
سدست خرائی دیده ام	
نیمب خوش آفتابی دیده ام	آفتابی مه ثاباتی دیده ام
دیده ام روشن بخور روی آوست	تا فنداری کجوائی دیده ام
دورخ هر ذره کردم نظم	از همه رد آفتابی دیده ام
آنچنان آب حیاتی یا مضم	لاجرم در دیده آبی دیده ام
پوجود حضرت ادرکانات	در عدم شکل سربابی دیده ام
مدتی شد تا نمی چنم حجاب	ز آنکه این دیدن چجائی دیده ام
نغمه الله را اکر یابی بگو	
عاشق مست خرائی دیده ام	
تا جالش در محبتی دیده ام	صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام روشن بخور روی آوست	لاجرم بیانات معنی دیده ام
ست و مجنون روز و شب سرگشته ام	تا بیلی حسن لبلی دیده ام
ذات من آینه او آینه دار	بر دورا در یک تجلی دیده ام

عاشقان را کرچه حبیلی دیده ام بخت در یار اچو سیلی دیده ام	غیر مشوتم نیامد در نظر تا محیط دیده بر زد موج عشق
نغمه آمد یا قسم در هر وجود یا همه عشقی و سیلی دیده ام	
بر لب فتنه بسی خندیده ام گافاب حسن او را دیده ام شادی او خوش خوشی نوشیده ام در طریق عاشقی کوشیده ام نیک ستانه بخود جوشیده ام پیرم و رزمی بسی در زیده ام	آکلی از گشتا نس چیده ام ماه در چشم نمی آید تمام هر کجا جام میشی گام بدست تا توانستم بعشق عاشقان ز آتش عشق چو ختم میفروش رندم و زندان مریدان خند
نیایم نغمه آمد را چو نور کرچه از چشم هر نوشیده ام	
سبب پای حم می بهاده ام خوش و میخانه را بگذاشته ام هر چه فرماید بجان آساده ام ا بروی اشک مرد مراده ام یاک پاک است دامن سجاده ام	بر در میخانه مست افتاده ام در خرابات معان ستانه باز جانپاری می کنم در راه عشق در نظر روشن بود چون نور چشم دامن بهمت نیالودم بغیر

گوهر من باشد از دور محرم	تا نپذیری که من مجاهده ام
بند محسین محمد ارجان دل	لا حول الا کائنات ازاده ام
من در این ره نیز بونی برده ام گاه جامی که ضراحی آورم بر بکر عایله پیوده ام از سوزلف پریشان بتم نسبت رویش باهی کرده ام عقل چون گوئی بچو گانش زدم	پیش هر کس ز نوئی برده ام گاه خنجر که بسوئی برده ام آب بسیاری بچوئی برده ام دلخوشم زیرا که موی برده ام آبروی ماه روئی برده ام ایچنین گوئی بهوئی برده ام
نسبت اسد را با و آورده ام	لا حرم نام نکوئی برده ام
بار سرست جام جم شده ام کرده بودم ز جسد درویشی تا دلم خلوت محبت اوست سرکوش مقام کردم از آن غم عشق خسته باد که من تا که منظور حضرت عشقم	عاشق روی آن صنم شده ام دیگر از وصل محترم شده ام پرده بردار در حرم شده ام در همه جای محترم شده ام ایچنین شادمان ز غم شده ام غارغ از غلش و کم شده ام

از وجود عدم رسیدم	سید عالم و قدم بنده ام
پادشاهی می کنم تا بنده ام	
روز دوش در بندگی مانده ام	
روشنم از آفتاب عشق او	پهچو مانی بر همه تا بنده ام
در هوای کاشن چل نکار	بر لب غنچه خوشی در خنده ام
تا کربادی بجنا کی بگذرد	خوشتن بر خاک ره افکنده ام
جان فدای عشق جانان کرده ام	تا قیامت زین کرم شمرنده ام
تا همه رندان بنستان شوند	در غربات مخان و اما نه ام
ساقی رندان بزم و حد هم	
سیر مست خود را بنده ام	
ز آفتاب مهر او تا بنده ام	پادشاهی می کنم تا بنده ام
صورتی بر کار و معنی نقطه	این حرف از لوح دل خوانده ام
مستم از جام می ساقی عشق	مجلس عشاق را فرخنده ام
تا با سما و صفاتش عارفم	در حضور ذات او و اما نه ام
عاشق و معسوق با هر دو بیت	
نقشه الهی را چنین خوانده ام	
عاشق روی نازنین تو ام	والله زلف حنبرین تو ام

من اگر کافرم اگر مومن	در همه کیشها بدین توام
بیتین جان بی گمان منی	بچان عاشق چنین توام
عشق تو شمع دمن چورانه	رشته عشق آتشین توام
کر میخانه در بکعبه روم	در همه جای همیش توام
تو مرا بر گزیدی از دوجان	من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توئی و معنی دل	من همان تو دهم این توام
هر چه دارم همه امانت تو است	بسارم حوسن این توام

کنج اسما من تو بخمدی
نفت اسد و نور دین توام

حالی است مرا بامی وستان که چه گویم	راز است میان من و درمزان که چه گویم
بزیست تو کانه و ساقی که چه گویم	من عاشق تر مست هر بغیان که چه گویم
چون بیل سودا زده در کش عشاق	آوردده ام این صورت بستان که چه گویم
هر نفس خیالی که مرا در نظر آید	گویم که بگوشت بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق شدم چه توان کرد	باشم ابد است بدانان که چه گویم
خود خوار این قول که کفرم توان گفت	ذوقیت درین کفرمستان که چه گویم

کنج اوطلی کنج دل سپید جو
نقد است درین گوشه دران که چه گویم

<p>داریم کاری بجای که چه گویم خوش نقش خیالی است که نور بصر است ساقی قدحی داده مستانه بن داد شمع است و شمعان می باشد سرت</p>	<p>حسنی که چه پرسی و بجای که چه گویم نقشی و چه نقش و خیالی که چه گویم ز آن آب حیاتی و زلالی که چه گویم بر می است ملو کانه و حالی که چه گویم</p>
<p>در آینه دیده و سید توان دید تعالی بجای بمالی که چه گویم</p>	
<p>بخود جمالی بجای که چه گویم نوشته خطی بر ورق زوی چو هاش بر دیده ما نقش خایش کدزی کرد ما ساقی سرت خرابات جهایم بر می است ملو کانه که شمرش توان کرد ماییم و خلیل الله و کبخی و صغوری</p>	<p>حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم هر صحنی از آن خط بمالی که چه گویم نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم در ساغر آب زلالی که چه گویم دو وقت در این مجلس و حالی که چه گویم خوش عمر عزیزی و صالی که چه گویم</p>
<p>در بندگی سید و صحبت یهسان داریم جمالی و جمالی که چه گویم</p>	
<p>نازیت از آن جانب نازی که چه گویم تا طاق دوا بروش مرا قبله ناشد دل سوخته آتش عشقیم که چون موم</p>	<p>ماییم و نیازنی و نیازی که چه گویم کردیم غازی و غازی که چه گویم دیدیم کدازی و کدازی که چه گویم</p>

<p>رازیت دین سید و رازی که گویم ما یم و ایازی و ایازی که گویم آواز باز آمد و سازی که گویم</p>	<p>این سید ما محزون اسرار الهی است خوش سطلشی ما یم از دولت محمود ساز دل ما مطرب عشاق چو بخت</p>
<p>سید بسوی کعبه معصوم روان شد اکبر بودین حج و حجاری که گویم</p>	
<p>جامی که چه پرسی و شربابی که گویم مستیم و خراپیم و شربابی که گویم بر بسته شابی و شابی که گویم مینیم بخوابی و بخوابی که گویم سوزی و چه سوزی و کبابی که گویم بنواخت ربابی و ربابی که گویم کاین عقل حجابت و حجابی که گویم داریم هوای خوشن آبی که گویم داند که صوابت و صوابی که گویم پرسد حسابی و حسابی که گویم</p>	<p>داریم حضور و شربابی که گویم در کوی خرابات معان هدم جامیم مستانه تم از در میخانه در آمد خوش نقش خیالی است که بستیم دیده از آتش عشقش دل چاره کباب است در مجلس مطرب عشاق در آمد با عشق تبر میرود با عقل میامیز ما یم می خلوت و میخانه و باقی که کام دلم و دلبر عیار بر آرد که بختی پی می و معشوق بر آری</p>
<p>از گفته سید دوسه می بو شستم خوش شمر لطیفی و کتابی که گویم</p>	

<p>در بحر که بحر یا جویم عین مطلوب و طالب اویم خفته خود مدام می شویم سخن عاشقانه میگویم عشق چو کان دعا می گویم کل کل از عشق میبویم</p>	<p>غرق آب و آب میجویم این عجب من که عاشق خوشیم پیر خوارم و بکر نه می در خرابات عشق مست خراب آدم مت بر سر میدان بیل کستان مشوتم</p>
	<p>نعمه الهی است از آب و رود من حق خوشتن از او جویم</p>
<p>یاری از ازل ذوق میجویم عاشقانه مدام می شویم لاجرم غیر خود نمی پویم تو منی ای عزیز من اویم روشن از نور روی مهر اویم در مقامی که من سخن گویم</p>	<p>سخنی خوش بدوق میگویم بر من عشق است و خرد ساکس عشق و معشوق و عاشق خوشیم من و او و تو چون یکانه شدیم آفتابی در آینه بنمود روح قدسی نحوش خواهد بود</p>
	<p>یک زمان سیدم و می بنده گاه سلطان و گاه انجم</p>
<p>چنانستم که ارستی نیدانم چه میگویم</p>	<p>اگر گویم که نیگویم مگر عیدم که من اویم</p>

<p>منم مطلوب دهم طالب که خود را خود طلبکار اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم اگر نه سیر و شامم که رندانم علامتند نگواخته دارم که حسن او در آن پیدا خال غم اگر منم که نقشی میرند بر آب اگر یار خوشی جونی که با دوی محبتی داری</p>	<p>طلم کردم نام خود را که خود را با تو میجویم در کنه ذوق می دارم چرا اینجا میجویم اگر نه حضرت جانم که شایانند از خویم بدی من کو عاقل اگر گویم که نیکویم باب دیده باغ خالش از فرو شویم بیا و نغمه لب جو دین و دوران من اویم</p>
<p>می خوردم در حمار رسم مخمر زدم که مست مستم</p>	<p></p>
<p>در کوی قافاده بودم رندانه حریف می فروشم در دیر معان ندیم عشقم خورشیدم و سایه می نمایم زاهد تو دادم خود پرستی</p>	<p>ساقی باقی کرش دستم می خوردم و توبه را شکستم زنا رز زلف یار بستم این حرفه نکر که نیت بستم من عاشق و رند و می پرستم</p>
<p>شادی روان نمیداد می خوردم و از خمار رستم</p>	<p></p>
<p>بمحمد الله که من امروز از بند بلا بستم خان حیران اتم که جام از می نمیدانم</p>	<p>بدام عشق اقدام ز دست عقل دارم چنانستم که از نستی نمیدانم که منستم</p>

<p>چو گشتم از قافانی چه مجبونی قجایی من اگر چه ذره بودم رسیدم تاب خود بید کر من شیشه قوتی زوم بر سنگت طلا خرابات من برست وانی جامی</p>	<p>چون سغرق اویم چه دلم فب ارم اگر چه قطره بودم ولی با بحر پیوستم که شد مشهور در عالم که توبه با برنگشتم بهر ساقی هرستان که میگرد و در دستم</p>
<p>بدیم بزم آن شام حریف نغمه الهی کنای کردم از عالم ممان در حدیث</p>	
<p>رقم بدر خانه میخانه نشستم که عاشق محذورم از خانه مجنون در هر دو جهان غیر کی را چو ندیدم برست شرامم نه که امر و جبینم در خواب گرفتم سروستی که چه گویم کهند که در کوی خرابات حضوریت</p>	<p>آن توبه سکنین یکی جرعه شکستم منقش کنای عاشق سرست که هستم شک نیست که هم غیر کی را پرستم از روز ازل تا باید عاشق و مستم خوشش خیالی است که افاد بدستم بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم</p>
<p>سید کرمی کرد و مرا خواهد میدد منهم که خدمت او حجت بیستم</p>	
<p>شکر گویم که توبه بلکستم در خرابات عشق مست خراب هستی او کجا و من ز کجا</p>	<p>وز غم تنک و نام دارستم با صریحان بدوق بنشستم من بخود نیستم با و هستم</p>

بکسرم رخس و پیکار	بار باره صل خوش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم	نظری کن بچشم سرمستم
دست باد و دست در گم کردم	آفرین باد بر چنین دستم
بده سید خرابانم	
مگر خدش بجان بستم	
در خرابات عشق سرمستم	از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نکر که دستم داد	کرمی بر میان او بستم
بر لب لب نهاده بوسه زدم	جان بجان بدوق پیوستم
بر در میفروش رندان	با حریفان خوش نبشستم
چشم سرمست ادچو می نکر	زان نظر همچو چشم او بستم
عقل مجنوز در دهر میداد	شکر گویم که رفت دور بستم
نعمه اله رسیدمان	
ساغر می نهاده بر دستم	
مهری در بدر بجان کشتم	کرد میخانه جهان کشتم
میر میخانه خدش کردم	هم بفرمان آوردان کشتم
در خرابات عشق رندان	ساقی بزم عاشقان کشتم
نام من شد نشانه عالم	کرچه بی نام و بی نشان کشتم

چون محب جناب او بودم	بیک محب این دامن گشتم
جان بجان خویش سپردم	زنده ملک جاودان گشتم
سویج بودم ولی شدم دریا	اینچنین بودم اینجا گشتم
عقل سرایه نود شد بویاد	فارغ از سود و آرزیان گشتم
کنج در کنج دل طلب کردم	واصف از کنج بیکران گشتم
پادشاه خوش مرا گذار گشت	چون کرگردان بیان گشتم
<p>بند ام بدلی او کردم سید محب سیدان گشتم</p>	
ز نور روی او تابنده گشتم	امیر رسیدم تابنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم	بهر جاودان پاینده گشتم
اگر چه غم بسی خوردم ز بحر شش	ببین وصل او فرخنده گشتم
شدم گشته تیغ عشق لیکن	شهادت یا مژده زنده گشتم
<p>ز نور آفتاب سید خود چاه چارده تابنده گشتم</p>	
آتش عشق خشی افروخته شدم	نام و تنک و نیک و بد را سوختم
سوختم پروانه جان و دلم	شمع حج عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم و دگر	چاره زندانه بر دو ختم

<p>کوهی بجزیدم از سراف عشق عالم عشقم چون عالم کجاست</p>	<p>عقد و نسبه در بها بفر و ختم عالی را علم عشق آمو خرم</p>
<p>سنت اسد حال عمر من آ حال عمر خوشی اندو ختم</p>	
<p>ست می دلا تم نیست سلا تم عقل نصیتم و ده عشق غرامتم کند ست ندیم بزم من ساقی ست عشق باوه صاف عاشقان دیر و دو بود چهره زرد و اشک سزات کوا حال من خرقه زهد بر شمع خوش نماید ای قیسه</p>	<p>بش سلا تم مستی علامتم فارغ از آن نصیتم بنده این غرامتم باوه خرم بشا پیش نیست غم ندانتم ست دوانی من صین که شود قیامتم کرتو لدنی حال من یکسین علامتم جامه عاشقی بود راست بقدر قیامتم</p>
<p>بنده حضرت ستم عهد ستم است بهم درد و جهان کجا بود خیر این کرم</p>	
<p>من ز غراماتم ایمن ز کراماتم سره قلعه زندانم ساقی حریفانم من آینه اویم در آینه او جویم خواهی که صفات او در ذات کی بینی من سید عشاقم بکر بنده آفاقم</p>	<p>در گوشت میخانه دایم بنا جاتم نه زاهد و درویشم سلطان غراماتم از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم مجموع صفاتش من در آینه داتم در هر دو جهان طاقم این کراماتم</p>

<p>من بکده که از خدا غیر خدا میجو هم در دلم و دوا بود تو دو انجو هم</p>		<p>شاه جان منم نان چکه انجو هم دیر فاکنداشتم در بیا انجو هم من بچند که راضیم جز که رضای انجو هم طن خلط حبر که من چون تو عا انجو هم از طبق تریه خوان ابا انجو هم راه صوب میروم کجا انجو هم کر تو بلا می خواهی بنده بلا انجو هم منی سر این غن از شما انجو هم در بر اوست جای من چا انجو هم</p>		<p>ساکن خلوت دلم بر در کل چسار دم بر سر در عشق او تا که قدم نهاد ام روخته تور از جور هم نار تور از نور هم اکل عایم یقین اسل غنا فقیر من سفر صفت برای آن جلوه کوش کی شوم از خط و از خطای تو خط نامقدس است مال و مال خواج است شسته مال مبتلا که عشق خوانده ام از ورق کتاب حق رحمت او برای من نعمت او خدا امن</p>	
<p>ست شراب و حد تمیت نما کر هم بید ملک غم غیر خدا انجو هم</p>		<p>بگذر ز حدوث و ز عدم هم بشکن تو دوات را قلم هم تا نور نماند و ظلم هم آخر چه کنی تو جام خم هم</p>		<p>بگذر ز وجود و ز عدم هم در آب بشو کتاب مستقر ل هم رو دینی و آخرت را ما کن می نوش زخم خیر و نا</p>	

<p>آنجا که منم نه صبح و نه شام می نوش بقدر خویش هم هم</p>	<p>نه روز و نه شب نه منم و کم هم</p>
<p>نفت بگذار سفت اند از لاج کشاید غم هم</p>	
<p>مشکل این چهل و حل مشکل لاجرم بر حسن خوبان مایلم من نکویم فاضل مایلم مبن بایشان بچوایشان مایلم بر درمخانه باشد منزل حاصل عشقات و نکو حاصل</p>	<p>غیر او با او نکند دردم از جمال اوست هر سنی که است غیر او در هر دو عالم نیست عالمی خواستند از من عالمی جام می بردست بخوشم مدام عمر من نکذشت چهل و بی</p>
<p>بر خوشم ستان میگویم سخن از زبان نعمت الله مایلم</p>	
<p>بمثل ادب حسین چنان عالم که نماید هم این هم آن عالم هر که بینا شود در آن عالم گر نبودی درین میان عالم این معانی کند پان عالم</p>	<p>آفتاب و سایه بان عالم جام کبستی غایت می منش غیر او دیگری نخواهد دید این میان و کنار کی بودی صورت اوست نور دیده ما</p>

هر عالم بستان آورد دارد	بی بستان او بود بستان عالم
هر زمان عالمی گشت پیدا	میرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست	هستان بجز پیکر این عالم
نست اسد چون می بوم است	
جام و می را بدان بدان عالم	
کدای عظم و سلطان عالم	غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و بر خرابات	ندیم در دم و در بان عالم
جان چسب است و من جان جهانم	چه جای جان منم جان عالم
خراب است و من مست خرابم	حریف ساقی رندان عالم
مذارم با سوسو المیحه میلی	بجان حمله مردان عالم
جبال پمال او عیان است	نظر منم تو در اعیان عالم
پا از سمه اسد جو نوالی	
جو سحوی تو از خوان عالم	
چو ماکیت مست در عالم	عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب می نوشد	رند سستی که مست در عالم
باش عهد در دست بسته	آینا بی شکست در عالم
عارف حق پرست و انی گیت	انکه از خود پرست در عالم

<p>بر در میگردش بستم نیک بنکر در آینه اودا</p>	<p>که ازین بهشت در عالم تا کوئی بد است در عالم</p>
<p>سید کانیات مظهر است آنکه در من است در عالم</p>	
<p>سیر من کر که نه کرد دیوبند جانم که خدا باقی است که خانه شود ویران ختم می و جوشن ساقی است و زندان و جزیر یت پستی کو بر افشاید پندش در آن کو خانه آینه آینه بگردا عمر باد غم ندارم که طالع صورت هم دیگر شود</p>	<p>در دمی ویرانه کرد ملک غافلانم جای کمان نه است ارتن رود جانم جام اگر شکست کو بشکن سرخیانم در میر و بند و چاره سلطانم در خانه بداید خورشید تابانم کج معنی با غم را غلاس با اینم</p>
<p>باده وحدت بساوی نعمت الهی محرم از خار کثرت و مقول ستانم</p>	
<p>با سوز لعل می از در افاد دلم مجمع اهل دلان لعل پریشان است یکدم مجلس عشقت در میانم دشمن که دارم کردم در اجوش ناظر ایدم و منظور من اند نظر است</p>	<p>لاجرم چون سر نقش لبر افاد دلم کنم عیب درین جمع کرافاد دلم خاطر مایه خن بزم در افاد دلم باز امروز در آن بگذر افاد دلم خورشید که روشن نظر افاد دلم</p>

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود	خوشن برافادار ارد که برافاددم
---------------------------------	-------------------------------

سید ماجری گفت حال دل خوش	زان خمرت شد و خمر افاددم
--------------------------	--------------------------

در خرابات قاجام بجا می نوشم	می عشق است بفرمان خدا می نوشم
جایم بگرفت و در کوی معان میگردم	شادی ساقی باقی بصفای می نوشم
بر من عاشق سمرست حلال است نام	در دردی که به ارضاف دوام می نوشم
چشم سمرست خوش جام میم نمشد	نه شرابی که تو کوئی که چرا می نوشم
جرعه نوش کردی ز می لعل لبش	تو چه دینی که من این می زکام می نوشم
توبه کردم که در توبه نخواهم کردن	گر خدا عمر دهد می ابد می نوشم

نعمه اللهم ذبانی من شر حریف	باده از صدق نه از روی رانم
-----------------------------	----------------------------

می عشق کجام می نوشم	در دردمش کجام می نوشم
در خرابات عشق مت خراب	باده با توام می نوشم
نوش جام که باده است حلال	نه شراب حرام می نوشم
عاشقانه حریف خاتم	بام تاشام جام می نوشم
شادی روی ساقی وحدت	ساغر می دادم می نوشم
رندم و می پرست و ستانه	دمبدم می کجام می نوشم

	سید بزم باده نوشم	
	کر چرمی با غلام منوشم	
	مدام ساقی سر سیمه ایدم	
	بشادی رخ اومی علال منوشم	

همیشه باده عشق جمال می نوشم
می محبت او بر کمال می نوشم
عجب مدار که می لایزال می نوشم
که من بعشق چو آب زلال می نوشم
هنوز مطمئنم پیمال می نوشم
ز جام عشق می ذوق حال می نوشم

منم که جام می ذوق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم
چون ز روز ازل مت و زنده و علال
نوش دردی در دوش که نوش جای
هزار ساغری نوش میکنم به می
خیال ماضی و مستقبل نمی باشد

نود جهان صفت غف را بجان منوشم
یکسر موی تو هرگز بد کان منوشم
ز رخه باشد رو اینجوا به بجان منوشم
جرعه می همه کون و مکان منوشم
نهر سووش نخریدم بریا منوشم
بخنبد شد بصد کنج روا منوشم
کوشه مملکت خود بجای منوشم

سرکویت همه ملک جهان منوشم
من که سود از ده زلف پریشان توام
بر روی عقل که من ستم و تو محموری
دردی درد تو جانا نخروشه بود
جان و دل و دم عشق تو خریدم بها
نقدی از کنج غم عشق تو در دل دارم
سید کوی خرابات حریف عشقم

چکان

<p>خفت از جود عشق مویشم به کایات تفروشم حلقه بند کیش در گوشم بهیچو خم شراب میجویشم عاشقان میکشند بر دوشم تا که جان در تن است میکوشم</p>	<p>درد در دوش بدوق میوشم غم عشق خزیده ام بجان تاج عشق ویت بر سر من آتشی است در دلم که مدام مستم و چون سبوی میواران عاشقان بیاده نوشیدن</p>
<p>نعمت اله یا دکار من است نکند بهیچس فراموشم</p>	
<p>هر دم می میکشتم از جام وحدت سرخوشم خوشوقت میدارم از ساقی مست خوشم فانظر بحالی صاحب هر دم او بر کل قاشقم چون شاهان معشوق را شاه کرده در کشم</p>	<p>از جام وحدت سرخوشم هر دم می میکشتم ساقی مست خوشم خوشوقت میدارم هر دم او بر کل قاشقم فانظر بحالی شاه کرده در کشم چون شاهان معشوق را</p>
<p>در میکده در دی کشم رندانه باید حریف رندانه باید حریف در میکده در دی کشم</p>	
<p>منم که دانه زلف نکار خود باشم منم که دانه و دامن نکار خود باشم منم که میر خود و درده دار خود باشم</p>	<p>منم که جاش دیدار یار خود باشم منم که سیدم و بنده خداوندم منم که چو رده و جانم امیر پرده نشین</p>

بر کنار که باشم ازین میان بپسین بگرد که دپایان در کنو احم کشت خراجا کشم از هر کسی دین غربت بغیر عشق مرا نیت کاری و باری	چونیک بگرم اندر کنار خود باشم کج دل روم و یار غار خود باشم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم از آن مدام نی کار و خود باشم
از آنکه عاشق و معشوق نعمه الله بگرد کار خود و کرد کار خود باشم	
میخائیل است محمدر کجا باشم از دولت جلال و ماسطش دایم تا ناظر او کشیم منظور همه خلایق از نور جمال او روشن شد چشم ما عرش است مقام ما در فرش کج خیم از علت امکانی دل صحت کوفت	نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشم از حضرت آن سلطان معجز کجا باشم خود بی نظر لطیف منظور کجا باشم با چشم چینی روشن کور کجا باشم ما زنده جاویدم در کور کجا باشم خون است طبیعت ما بخور کجا باشم
آن سید مرسان با فیضیان است اگر داده همی نوشیم معذور کجا باشم	
ما اگر شاه اگر کد اباشیم جمله اسما بدوق میخوانیم موج بحریم و عین ما آب است	در همه حال با خدا باشیم از سما کجا جدا باشیم ما در این بحر آشنا باشیم

درومندیم و درد مینویشیم	دایا اندم دوا باشیم
غیر او دیگری غیدائیم	عاشق غیر او کجا باشیم
درغرابات زنده سر میستیم	ای چنین بوده ایم تا باشیم
ما چو باشیم بنده بید	
بنده دیگری چرا باشیم	
فانش شد نام ما که تلاشیم	عاشق ورنه دست او باشیم
واله زلف یار دل بسندیم	مبتلای بلای با باشیم
یار سمرت چشم غمخوریم	عاشق شادان جا باشیم
نقش هستی خود فرو شستیم	ای زمان هین عشش تلاشیم
پسته را بجان نیاز داریم	مورچه را دلش نه بخر باشیم
چون به جز یکی نمی بینیم	لاجرم ما همه یکی باشیم
قطعه شد حرف و حرف شد سید	
ما بدین حرف در جهان باشیم	
ما چو در سایه الطاف خدا می باشیم	هر چه باشند ما با سبحان می باشیم
و گریان در هموشش خالند و ما	نقش بندیم خیالی که کمر تلاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محو بچم	در بود یکسر مویش روان بر باشیم
کو همه خلق بداند که ما سر میستیم	از تو نهان نبود در همه عالم باشیم

زاهدان را خرابات معان کجاست هر چه پیشیم همه دلبردمی نکریم	خانم است که رندان خوشا پیشیم لاجرم کیر موئی دل کس نخرایشیم
	در خرابات معان سید پیشیم تا که بودیم منین بود جان پیشیم
ما علقه بکوش میزد و شیم ز اسرار است در کا عیم هر دم بهوای آتش دل یک جرعه زرد در عشقش فیوش تو پند و باده پیوش کرد و دهد جا و کرم صاف	ماست و خراب باوده نوشیم در جام بلبلش در خرو شیم چون بحر بخویشتن بچو شیم واله اگر بجان فرو شیم زان ساغر و خم که ما بسو شیم شادی رون او بنو شیم
	سجده کار ساقی است شاید که میخوری کوشیم
ما سلطنت فقر بعالم نفرو شیم در کوی خرابات معان همه دم جا میم کوئی که بحر جفت شادی نغم عشق وردیست دلم را که بدرمان توان داد بسیار فرو شیم می ذوق و لیکن	یکجام شرابی بدو صد حجم نفرو شیم هر که نیست آید این دم نفرو شیم شادی تو نکه دار که ما غم نفرو شیم رنجی است درین سینه بر هم نفرو شیم یکجور بکافی است جوی کم نفرو شیم

کعبه فرودشیم کی جُرد بجان	سودا کن ای خواجه که اسم فرودشیم
یک خطه حصوی و دوی صحت سید	کر زانکه دهد دست به عالم نیتش
علم توحید نیک میدانم دو بگویم نه مشرکم حاش می عشقش بذوق میوشم گاه در جمع و فارغ از بهرم در همه حال با خدای خودم منظر اسم اعظم اویم	خوش بذوق این کتاب میخوانم من یکی گویم و سلسلایم رندم و ترک با ده شوانم گاه چون زلف بت پریشانم نه غلط میکنم که خود آنم حافظ حرف حرف قرآنم
سید مجلس خراباتم	ساقی رزم با ده نشانم
من بجان دوستدار زندانم بجز از عاشقی و می خواری نوبتی توبه کردم از با ده شمرستانه می گویم در درویش مدام میوشم بنده حضرت خداوندم	عاشق روی با ده نوشانم همیچ کاری دگر نمیدانم مندی شد که آن پشیمانم غزلی عاشقانه میخوانم یار و همدرد در دمنده انم پادشاه هزار سلطانم

	سید محبس خرابانم ساقی بزم می پرستانم	
ساقی بزم باوه نوشانم بشنواز من که خوش هیوانم کرد در زمان بدام کردانم روز و شب عاشق حریفانم به ازین خود دوا نمیدانم ظاهر ازین و باطناً آیدانم		مطلب خوش نوای زندانم سخن عاشقان اگر خواهی جام بردست دست و لایعقل بزم عشقات مجلس دایم ساغر درد درد می نوشم صورتی موج و معنیم بجزارت
	میکشم خوان با و پادشاهانم نعمه الله رسیدم حقایق	
اگر تودانی بگویند انم مشنوازی بگویند انم به از این جستجو نمیدانم کوزه یا سبب نمیدانم مستم و کشتو نمیدانم من چه گویم جز او نمیدانم عاقله دور و نمیدانم		حضرتی غیر او نمیدانم هر که گوید که غیر او باشد عین او را بعین او جویم می خفانه پاک می نوشم بر دای عقل و گفتگو بگذار هو هو لا اله الا هو سید عاشقان یک رویم

<p>چنان هرست و نیدانم که پا از سر نیدانم دل از دلم نمی نامم می از ساعه نیدانم</p>	<p>که من هرست و هر نامم بجز دلم نیدانم چه جای بجز در باشد بجز که هر نیدانم بصور دور و ان خودم و راین مجر نیدانم از آن میگویم از خیرت که سیم از نیدانم بجز نور چشم خود درین منظر نیدانم که هستم حافظ قرآن ولی دست نیدانم طریق مومنان دارم رگه فر نیدانم چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نیدانم درون خلوت شاهم برون در نیدانم</p>	<p>بر دای عقل هرگز دران رخبان من چه میولی شد باز حاصل صورت بنوی بگر سنی باز دلم عداست و آتش عشق دینیه بجز سوزان من آن دانی دانم که می منیم نمی منیم چو دیده بود بگویم نظر کردم بگر کوشه ز هر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم بر آمد نور سجانی چه فرو چه مسلمان بجز مایه و این بود میگویم بر درویش ندیم بزم آن نام حریف نغمه الله</p>
<p>هم او صورت هم او می نامم او بخون نام او بی بغیر از سید داران شهر و جا که نیدانم</p>	<p>مجال است این که بی جانان با غم میخواهم که از یاران با غم سبا داند که بی درمان با غم چو یوسف چند روزندان با غم</p>	<p>بود ممکن که من بی جانان با غم مراساتی حریف و عشق یار است دوای درد دل در دواست و دلم غیر مصر عشقم ای برادر</p>

چو او پنهان شود پیداشوم من	وگر پیداشود پنهان باغم
اگر نه اود مرا بخشد و جودی	همیشه در عدم چه باغم
اگر نه عشق او باشد و سلیم	شوم کمر او سه روزن باغم
اگر باغم نماند عشم ندارم	بجایان زنده جاویدان باغم
نمیدانم ز غیرت غیرت ایدوت	که امت غیر تو تا آن باغم
شوم پید اگر پنهان شوی تو	وگر پیداشوی پنهان باغم
اگر زلف پریشان بر شانی	
چو سدره سرو سامان باغم	
من ترک می صحبت رندان توانم	از جان گذرم در سر جان توانم
کوئی که بد تو به کن از باده پرستی	ز نهار کو خواج که من آن توانم
بی زاهد و بی صومعه عمری توان بود	لیکن نفس بی می و ستان توانم
صد خانه توانم که بیک دم بگذارم	ترک در میخانه رندان توانم
با عشق در افتادم و بدیر ندارم	در درد و گرفتارم و درمان توانم
راز دل و دلداری نخواهم که بگویم	اما چه توان کرد چو پنهان توانم
باسید رندان خرابات حرمیم	
منرا شهنشاه حال حرفیان توانم	
من ترک می صحبت رندان توانم	یک لحظه جدائی ز حرفیان توانم

بی دلمرد بی مجلس جان نوا نم	بی سانه بی ساد و بی می توان بود
جان است را که ز دل آسان نوا نم	هرگز نمی گفتم می از دست نیت نوا
ز هزار کوه خواج که من آن نوا نم	نوفی که بکن توبه ازین باد و پستی
وردست مراد دل در دین نوا نم	سری است مراد سر و باکس توان گشت
بودن نفس بی می وستان نوا نم	در کوی خرابات معان مست خرابم

دردیده من نفس خالی رخ
نوربت که پیدا شده پنهان توام

سوز جان آمد که جانانت منم	د دل آمد که در مات منم
کفر زلف آمد که ایانت منم	چشم مست آمد که دینت میرم
گفت مجموع پریشان منم	شد پریشان زلف او روی او
نقد کج کج ویرانت منم	پادشاهی با که ای خویش گفت
بلبل مست کلمات منم	مهر ب عشاق میگوید باز
آمده یعنی که معانت منم	ساقی سرمست جام می بست

گفتش سید عالم عشق تو است
گفت هستی بنی سلطانت منم

این جهان و آن جهانیت منم	غم مخور یار که غمخوارت منم
اول و آخر فریدانت منم	بر سر بازار ملک کایانت

<p>رو بهار و نه در دمن آرد که بدوزخ میکشندت خوش بود در بخت میروی بیا مرو یک دور و زنی هر کجا خواهی برو با نشی از غیب میدهد این ندا</p>	<p>چون نحای جان پارت منم چونکه در آتش کهدارت منم چون فروغ باغ و گلزارت منم باز گشت آخر کارت منم نعمت اللهها طلبکارت منم</p>
<p>دولت وصل یار می پنم کام دل و کنار می پنم</p>	
<p>همه دشمن بخوراد نکرم آنکه از چشم مردم است نهان هر خیالی که نقش می بندم خانه دل که رفقه ام از غیر این عجب که دید پاکه شنید</p>	<p>از یکی در هزار می پنم روشن و آشکار می پنم نور روی نگار می پنم خلوت یار غار می پنم که یکی بشمار می پنم</p>
<p>نعمه الله را چو می کرم از نی یار دکار می پنم</p>	
<p>بغض قیم پارت دلم پاره می پنم همیشه چشم سرمه تورانم خور می یابم لب لعلت چو میوه حلی باز میکویم</p>	<p>ولی از نوش سیر زبالت یار می پنم ولی در عین سرمه شوشی بشمار می پنم از آن طوطی نطق خود شکر کفار می پنم</p>

نهال سر د بالای تو را بر دیده بزم	چه نخل است این که چشم خویش بر جور از می نم
بنا لم هر کجا حسن رخ خوبی که می باشد	خاک عکس رخ رشید جمال یار می نم
سین پروی جانانه چه باشد حال جان دل	چو نخل خاطر میل چنین افکار می نم

چو سید می صافی که باشد ساکن طوب	
ز عشق بر سر بازار شسته زار می نم	

نقش عالم خیال می نم	در خیال آن جمال می نم
همه عالم چو منظر عشق	همه را بر کمال می نم
ساغر با ده که می نوشم	صین آب زلال می نم
نوحیتم است و در نظر دارم	ارسی فوق و حال می نم
آینه پیش دیده میدارم	حسن آوی می شال می نم
ترک رندی و عاشقی کردن	از دل خود محال می نم

نصف السدر اچو می یابم	
صورت ذوالکمال می نم	

یار خود را بنام می نم	جان خود را نیام می نم
دوش در خواب دیده ام لورا	خوش خیالی که باز می نم
زلف او میکشم بهر سوتی	نیک غم می دراز می نم
طاق ابروی او دست محرابم	رزی خود در نماز می نم

<p>محرور را حاص سلطانیه سید مکنون بدولت عشق</p>	<p>بنده چون ایار می بینم بر همه سرفراز می بینم</p>
<p>عشق اندر بر روی کسی عاشق پاکباز می بینم</p>	
<p>فخری میگویم و در به خدا می بینم بر جانشینیک صورت جان میگویم نه بخود میگویم مسخ خدا تا دانی ترک آن قامت و بالایش میگویم سلا مردم دیده مانع قد بخون نظرند صوفی هر صده خلوت معنی شده ام</p>	<p>روی آن دلبر بی روی و ریاض می بینم وز کمالش همه تن لطف و وفا می بینم بلکه من مسخ خدا را بجدا می بینم کردار قامت و بالایش بلا می بینم هر طرف میگویم چشمه نامی بینم لاجرم صورت می صاف و صفا می بینم</p>
<p>جان سید سده همه جانان حسین عشق داند ز کجا تا کجا می بینم</p>	
<p>چشم مست بچو آب می بینم جام گیت تا کیر قد بدست نور چشم است و در نظر دارم آینه پیش دیده می آرام تو روز آفتاب چنی دمن</p>	<p>لعلتی بی نقاب می بینم خوش جانی پر آب می بینم رونی او همچو آب می بینم رند مستی خراب می بینم روز و شب آفتاب می بینم</p>

ساغری دایم می بخش	هر چه میرود ثواب می بینم
سیدم از خطا چو صوم	هر چه بینم صواب می بینم
خیال روی تو دایم بخواب می بینم تو نور دیده مانی تو را بتو نکریم حجاب قطره و دریا و موج می بینم چو ماه روی تو ما را جمال نباید اگر چه آفتاب است از حجاب می بینم کشته ایم سرختم و بادیه می نویسم درام لعل لب و تیراب می بینم بچشم تو رخ تو چو حجاب می بینم نظر کنیم در اینها و آب می بینم بنور طاعت تو آفتاب می بینم چه سرختم که حیات از حجاب می بینم پانوش که خیر و ثواب می بینم	جمال ساقی کوثر که نور دیده است بچشم دست غراب می بینم
هر چه بینم خوراد بینم غیر او چون که نیست در عالم صورت او جامه و معنی می خرد و عاشقان سه ستم غیر او در دلم نمی کنجد نفسم جان باین دان بخشد کل و شمش بدست او چینم پیش غیری چگونه بنشینم باطن آن و ظاهر اینم بلکه جان عزیز شیرینم این چنین است غیرت و نیم این و آن میکند تحسینم	

نعت احمد بن محمد
عالم کبیر

ای عاشقان عاشقان من برزنا کنم ای طالبان ای طالبان کجای ملک حکتم کرا بکی آید برم درونی چون بزم کز نقیض بغی کند کوشش عالم در نقیض من رند کوی حیرت مرست عالم و حدم پروانه شمعش منم همیشه شمعش منم	ای تشنگان ای تشنگان من قطره بیا کنم من کو در دوزخ دارم یک نظر بیا کنم چون طوطی شکریک شیرین و خوش گویا کنم و عقل در دوزخ و مدح عالمی و راز و احوال کنم ز آن در خیالات آدم تا میکند بیا کنم من ملایک و کلماتان از عشق کل غم غما کنم
---	--

احمد از لامکان کی سید آخر زمان

پنهان شود هر دو جهان تا رتو خود بداند کنم

عاشقان آن کلام چو نگویم بمقامی در دلبیدرمان شدم روز و شب متناهی عالم بسوز من چو مجنون ز لیلی مانده دور چون کنم درمان درد بید و ا با غم عشق که شادی من است نعت احمد را همی جویم بجان	همچو زلفش بپیرام چو نگویم حسنته دزار و زارم چو نگویم چاره دیگر ندارم چو نگویم می ندانم در چه کارم چو نگویم در دمنده و لغو کارم چو نگویم روزگاری میکندم چو نگویم تا دمی با او برآرم چو نگویم
---	---

	توبه از می گجا کنم	
بسته هرگز خلا کنم جای دیگر هوا کنم آقیامت رها کنم در خود را دوا کنم طلب خو نها کنم		کنم توبه از می و رندی بزم عشق است و عاشقان مرت دامن ساقی و لب ساغر جز بدر زدی در ددل جانا کشته تیغ عشق مظلوم بم
	عشق سید که راحت جان	
غیبت مصطفی کنم ترک سنت چرا کنم آقیامت رها کنم طلب خو نها کنم به ازایش دوا کنم از دل خود جدا کنم طره عیسی چرا کنم جز هوایش هوا کنم	از دل خود جدا کنم	من خلاف خدا کنم سنت مصطفی چون من است دامن انقیاد حضرت او کشته عشق مرا تیغ جفا در ددل چون دوی در ددل عشق جانان که جان من بیدار در شهادت چو شاهم غیبت کنم توبه از می و ساقی

سید من چو بر صواب بود		
بیده هرگز خطا کنم بکنم		
<p>ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم عقل را بگذاشتم نزدیکستان میروم من که پرگار دیم برگرد گردان میروم یا خوشبشیدم که در عالم بدیان میروم پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم در دول بر دم بسی اندم بدیان میروم لب نداد و در لب دلدار بوسان میروم بیشتم رون سونی گشتان میروم</p>	<p>عاشق مستم بگوی میگردان میروم کوزه می دارم و رنده میکردم میروم نقطه در آینه نبود خوش دوری نام سایه نور خدایم میروم از جا بجا گر نباشد صومعه میخانه خود جای من ناله زارم شنو کاین لاله از در دل گوشتیاسن جامم و در دور میکردم عشق اصلا ای عاشقان با من که هرگز نبوده</p>	
جام می نهادن جان نعمت اندم		
ما ترخان خوش رون و در جان		
<p>ایمن رخاصم فارغ رخاصم بنامان شرابست جان تباصم در ذوق خواهی منخوان کلامم در عشق بازی رند قاصم سلطان عشقش از جان بلامم</p>	<p>از جام عشقش است مدامم ساقی دوستش بادل حرفت گر عشق بازی از من بیاموز در زهر اگر چه کامل نباشم آینده گشتم آینه گشتم</p>	

بی عشق جانان جانم پیدا شد	بیدرد دل من آخر کدام
داد و یا دشمن را احوال آ	بی عشق سید است مرام
ما خدا چون ثمانی طلبیم هر کسی طالب است چهری را جان و دل را فدای او کردیم مبتلای بلای او گشتیم کچه داریم در دل لیکن گشته عشق او شدیم و یک	یعنی از خود جدا نمی طلبیم ما بغیر از خدا نمی طلبیم در جنابش جزا نمی طلبیم و العجب جز بلا نمی طلبیم در دل را دو نمی طلبیم ما از او خونهایی نمی طلبیم
عین مطلوب گشته سید	ز آن سبب غیر نامی طلبیم
خسته جایم در لطف تو سخامی طلبیم هر کسی را تو گریخت جوئی طلبی از خدا نعمت خست طلبید اجد و ما آنکه نامی طلبیش نمه دانند و یک مشکل این است که سعی طلب ما هرگز کیمیائی که مس قلب ازور کردد	در دمندهم در وصل تو دوامی طلبیم ما برونجه گریخت از تو تو را می طلبیم بند اگر ز خدا غیر خدا می طلبیم نیت را که بگوئیم که را می طلبیم ز سید است بر آنجای که ما می طلبیم بیستین نظر پاک شما می طلبیم

ماز خود ناسده فانی چو بقای طلبیم	کربقای طلبی باشش فنا چون سید
	عجب است این که من من طلبم حسن و حسن حسن طلبم
بخارفته از خشن طلبم نه چو یعقوب پیرهن طلبم من نیم مرده تا کفن طلبم در سر زلف پوشن طلبم با او یست در قرن طلبم شمع بر کرده و لکن طلبم بلکه او از همه بدن طلبم	یار من با من است و من حیران یوسف خویشتن همی جویم با دل زنده عشق میا زم دل جمعی بجان حسنه دارم دل من مدتی است تا کم شد در بشت و بشت میجویم روح اعظم نه یک بدن دارد
	نعمت انعم در آن بول من کما حای اهر من طلبم
این چنین جمعی در جمیع ایشان یا فم در هوا سی کفر نفس نور ایمان یا فم حایا خوش لذتی در زم زندان یا فم کج سلطان را بی در کج ویران یا فم چون بدم خوش را با نشینان یا فم	جمیع صاحبان زلف پریان یا فم بر آسم زار در نفس میا چو عاشق در حضور زاهدان ذوقی نمی یا فم از غرابی یا فم بسیار صموی مل آنکه من کم کرده بودم باز می حستم

ماجرم از دولس دوق فراوان یاقم	میرخانه مرا خنانه بخشید است
نفت الیه یاقم ز دانه جاکم بدست	ساقی سرست و دم جان جانان یاقم
روح اعظم قلب عالم یاقم جسم با جان جام باجم یاقم ز آنکه از بجزش بی غم یاقم آفتاب و ماه باهم یاقم رندستی همچو او کم یاقم هر ساین مجمع آدم یاقم	قلب عالم روح اعظم یاقم ساغر دمی یاقم باهد کر کر شدم غرم بوحش و درغیت صورت و معنی بیک جا رونود در خرابات مغان کشتن بی جامع ذات و صفات و فلهم
ختم شد بر سید عالم عام این کمال از ختم و خاتم یاقم	
نوس وصل اریس هجران یاقم سلطنت از قرب سلطان یاقم در سر زلف پریشان یاقم جان فدا کردیم و جانان یاقم میطلب انا که ما آن یاقم اکنج او در کنج دیران یاقم	در دول بردیم و درمان یاقم بندگی کردیم سلطان را بی از بر مادی دل رفته بود سربلندیم و سرور آیدیم آنچه میبوسید و میگویند آن ساها در کنج دل ساکن شدیم

نفت اسد را بدست آوردیم لاجرم نفت فراوان یافتیم	
در ددل بردیم و دران یافتیم بان ماتا قتلای عشق شد دلبر خود در دل خود دیدیم مدتی بودیم با ساقی حریف کو هر توحید اگر جوید کسی یوسف مصری که صد مصرش بها	سورجان دیدیم و جانان یافتیم از بلاش راحت جان یافتیم کنج او در کنج ویران یافتیم عاشقانه می فراوان یافتیم کو زما میجو که ما آن یافتیم ناکمان در ملک کنگان یافتیم
نفت اسد و خرابات جهان میر سرستان و زندان یافتیم	
جان خدا کردیم و جانان یافتیم بیزا کشیم در هر گوشه از دل بجوی عشق او که ما عاشقان از ما کمالی یافتند آشکارا شد که ما در کنج دل هر که را دیدیم عشق یار داشت نفت اسد و خرابات معان	در ددل بردیم و دران یافتیم ناکمان نقد فراوان یافتیم کنج او در کنج ویران یافتیم تا کمال از قرب رخصت یافتیم ماصل کونین پنهان یافتیم از همه آن جو که ما آن یافتیم ساقی سرست زندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتم
کنج پنهانی عیانش یافتم

صورت و معنی عالم دیده ایم آنکه عقل از دینش محروم ماند دیده ایم آئینه کستی نما دلبر سرت در کوی معان هر چه آید در نظرای نور چشم	این معانی را بیانش یافتم عاشقانه ناکهانش یافتم اشکار او نهانش یافتم در میان عاشقانش یافتم جسم او دیدیم و جانش یافتم
---	---

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتم

وقت تا خوش شد که مالک کدائی یافتم این سعادت سپین که چون کنج عاشقیت سر بریز پا در آوریم تا سرود شدیم شکنج اولی در کنج دل ما دیده ایم از سیرت قدم برستی خود تا زدیم چون جان جیفه پیش کرکان انداختیم	تاج و تخت خروید از پنوائی یافتم خاتم ملک سلیمان در کدائی یافتم پیروی کردیم از آن پس موائی یافتم دولت جاوید و کنج پاوشائی یافتم چون ز خود یکا گشتیم آشنائی یافتم لاجرم بر کرکان اکنون کجائی یافتم
--	---

نعمت ابد را خود باران دوزان بود
است چون نیت شد هست خدائی یافتم

<p>درد خوردیم و صفائی یافتم ناکبانی آشنائی یافتم باتوکی کوشش جانی یافتم جاودان از وی بقائی یافتم ساقی و خلوت را نی یافتم تا نواز بسوزانی یافتم</p>	<p>تا زرد دل دوائی یافتم تا که بیکانه شدیم از خویش کنج او در کنج ویران دیدیم تا ازین مستی خود فانی شدیم در خرابات معان با عاشقان مینوا کشیم در عالم بسی</p>
<p>سخت آمد را بدست دردم از خدای خود عطائی یافتم</p>	
<p>ای سعادتمندان گشته را و یافتم تا که از زمین کی ما هفت دریا یافتم این چنین نور خوشی در چشم چنان یافتم عاقبت ساقی هر مستی در آنجا یافتم ما بخور روی او مجموع اشیا یافتم خوانده ایم اسما تمام و یک مسما یافتم</p>	<p>صد کنج غش او در کنج دل ما یافتم تشنه بودیم و کمر و بصر می کشیم آفتاب روی او در دیده ما در نمود در خرابات معان عمری بسر آورده ام نه باشیا دیده ما دیده نور روی او صورت زیبای اعیان منظرهای او</p>
<p>سید ما خوش در این دیای حدوت بود عین او از ما سحر زگر آن ما یافتم</p>	
<p>پنهان چه کنیمت میستم</p>	<p>میستم و خراب و می پرستم</p>

<p>کوفی مستی و رند و عاشق بر خواسته از سر پرستی میستیم و دام همه جام آجان باشد شراب نوشیم در بند خیال دی و فردا</p>	<p>آری میستیم و رند میستیم برسند نیستی نشیتم صد شکر که توبه را شکستیم کردیم این شرط و عهد بستیم بودیم امروز باز میستیم</p>
<p>شادی روان منت الهه می می نوشیم و می می میستیم</p>	
<p>دل در آن زلف پر کن بستیم به تی عقل درد سر میداد خوت دیده را صفا دادیم ما ز خود غانی و باد باقی جان ما راست ذوق پیوسته عقل محمور را چه کار اینجا</p>	<p>لاجرم توبه باز بشکستیم عشق آمد ز عقل وار بستیم با خیال نکار بنشستیم ما بخود نیست و با و بستیم جان بجایان خوش پیوستیم ما حریفان رند سر میستیم</p>
<p>بندگانه بخدمت سید کمری بر میان جان بستیم</p>	
<p>رخت بر بستیم و دل برداشتیم چون خیالی میناید کائنات</p>	<p>آمده نا آمده بنده داشتیم بوده نا بودش کجی انگاشتیم</p>

<p>در رین بوستان و بوستان مدتی بستم نقشب و رخسار عاقبت دیدم خبر نقشب نبود در غربات فنا ساکن بشدیم</p>	<p>سالماتم محبت کاشتم بر سواد دیده اش بکاشتم از خیال آن نقشب را بکاشتم عاشقانه چاه چاه انباشتم</p>
<p>تا خلیل الله آمد در کنار نعمت الله از میان برداشتم</p>	
<p>ما یتیم که مظهر صفاتیم سیاح ولایت قدیمیم باقی بقای ذات عشقیم دانه سر حرف کونیم حضرم که رهنمای خلقتیم او بحر محیط و ما چو موجیم</p>	<p>سدر حلقه عارفان ذاتیم هم ساکن خطه جاتیم ایمن زجیات و از ماتیم پر کار وجود کائناتیم پرورده چشم جاتیم او نیکو است و ما نباتیم</p>
<p>مانده سیدیم از جان بیر از زلات و از ماتیم</p>	
<p>نور او هین این وان دیدیم هر چه نمیم ما با و بینیم نقطه در دور دایره نمود</p>	<p>در همه آینه عیان دیدیم تو خن من که ما چان دیدیم خوش محلی در میان دیدیم</p>

<p>نور چشم محتان دیدیم عین او بحر بیکران دیدیم نور رویش بانو روان دیدیم</p>	<p>آفتاب جمال ظاهر گشت هر جایی که دید دیده ما دیده اوداد و نور او بنشیند</p>
<p>جام کبیری نامت پیدا مادران نور انس جان دیدم</p>	
<p>در آینه روی خود نمودیم بر جبهه عاشقان کشودیم از دست جهانیان رودیم بودیم بدوق تا که نمودیم تا رب یارب کشودیم ما نیز کجوشش او شنودیم این ز غم زیان و نمودیم موجود وجود آن وجودیم</p>	<p>ما ز یک ز آینه زدودیم رندان در شش ابدان ستانه یک کرشته دل بی ذوق نبوده ایم یکدم ذوقی دگر است کشته ما جانان بزبان ما سخن گشت میتم و خراب و لا ابالی زنده بجات عشق اویم</p>
<p>سر مست خوشی جوخته اند دگر نبود بس از خودیم</p>	
<p>بر سر کوی صفای با ده پرست آیدیم ساقی با کشته حوزان همه آیدیم</p>	<p>ما ز می شوق عشق عاشق و مست آیدیم شیر آراین نور خورده شرب طهور</p>

<p>گفت با این نمان پیرشت آیدم چند روی در بدر جام بست آیدم گفت با این زمان دست بست آیدم عشق بگوید نام جمله زمت آیدم جمله در آن سلسله عشق پرست آیدم کرد مرا بفراریت پیرشت آیدم</p>	<p>چونکه یاد چو جان و دلت در آن لایم این دل را خوش شده چونکه رسیدن چونکه درون دلم کشت نمان دلبرم ساعت دقایق را جمله بوی داسلام دوست درین یک جمله کر چنین غلغل هر سحری آن نگار بود مرا نزد یار</p>
<p>سید دریا شکافت فکده بجز در طلب عشق او جمله دست آیدم</p>	
<p>مندان در قدم قدمی از قدم زدیم گر هستی وجود رقم بر عدم زدیم در شمع عشق آتش اندر قلم زدیم منصور و ارباب بر سروری علم زدیم مستیم و لا ابالی و غم را بهم زدیم مستانه ز آن مدام ز میخانه زدیم</p>	<p>مستانه ملک صوت و معنی بهم زدیم مار اسلم است دم از نیستی زدیم بروانه دار کاغذ تن را به خستیم گفتیم زنا الحق و علم عالمی شدیم ما عارفان بمرغوش و لاشعاع شدیم با جام می مدام حریفانه بحدیم</p>
<p>در دیده روی ساقی و بر در جام می شادی روی سید خود عالم زدیم</p>	
<p>با خرابای بی در افتادیم در ضربات بر سر افتادیم</p>	<p>با خرابای بی در افتادیم</p>

<p>آخر عسر دیگر افتادیم سرخوشانیم و خوشتر افتادیم چه توان کرد چون در افتادیم باز از خانان بر افتادیم نیک در پایی دلبر افتادیم کنی عیب ما که افتادیم همچو آتش میجر افتادیم</p>	<p>بارگاد افتاده ایم اینجا دل بد ریافتا و ما در پی در می افتاده ایم بندان عاشق مست باده برگرفت دست دادیم و سزد کردیم خوش شامی است بر در خار عود دل سوختیم در مجمر</p>
<p>سید عاشقان دور بی تکلف که در خور افتادیم</p>	
<p>مستانه صلا ی عام دادیم جامی بکفش روان نهادیم از ما که تمام اوستادیم خوش خم می سرش کشادیم چون می نخوریم ما چا دادیم یاران مددی که اوستا دادیم</p>	<p>مینانه ذوق در کشادیم هر جا دیدیم یار رندی میواری و عشق بازی آموز مینانه سبیل با ست آموز بی می نقی نیستوان بود مستیم و غراب در خرابات</p>
<p>رنذیم و حریف نموده اند سرستان بر ابراهیم دادیم</p>	

<p> دامن ز خودی خود کشیدیم خط بر سرنیک و بد کشیدیم واحد بسوی احد کشیدیم ما ساغر بیدد کشیدیم بحر ازل و ابد کشیدیم آن ریخ که از خرد کشیدیم </p>	<p> ما آینه در بند کشیدیم پرکار صفت بگرد نقطه بودیم جاب و غرقه کشیدیم گرمی بجاب خورد دردی دردی کشش کوی میفرودشیم در دیت بکس نمی توان کش </p>
<p> شادی روان لب الله مردم جامی و دوشیدیم </p>	
<p> شهر خوشتن هم باز کردیم پاتا نزد آن شب باز کردیم براوج لا مکان پر باز کردیم برای عشق او جان باز کردیم غبار او شویم و باز کردیم روا نبود که ما خود باز کردیم </p>	<p> بیا بابا تو ما هم باز کردیم چو شبار آیدیم از حضرت شاه پرو بای بر آیم از حقیقت فدای او شویم از خود بکلی چو ما آن خاک آن کو شیم زین ره درین ره مدتی رنسیم بخود </p>
<p> ندیم کشیدیم و بخدم او از این بخدم کجا ما باز کردیم </p>	
<p> بجز نور جمال او ندیدیم </p>	<p> بر آن نفسی که بردیده کشیدیم </p>

<p>بجز هم بهان اول رسیدیم محیطی را یک دم در کشیدیم ز هر غم می جامی چشیدیم</p>	<p>بگرد قطه چون بر کار کشیدیم چو قطره غرق بحر عشق کشیدیم خزبات وامت خرابیم</p>
<p>ب عالم نعمت اندر نمودیم از اندم روح در مردم دیدیم</p>	
<p>همشین و همه م جان شدیم غرقه در پای بی پایان شدیم په زلفش میردامان شدیم با بخود در خود ز خود پنهان شدیم لاجرم با جودن چون جان شدیم ساکن کنج دل ویران شدیم چرخ از کفر و از ایمان شدیم قطه بر کار این دوزان شدیم</p>	<p>تا بحر و از دل و از جان شدیم چو قطره بهر یک در دانه از خیال روی یار خوشتن تا که پیدا شد حال عشق دوست جان و دل در کار عشقش شدیم از برای کنج عشق روز شب تا خبر از زلف و رویش یافتیم کردند به مدنی کشیدیم</p>
<p>سید چون از میان رفاد انچه بکشیدیم کلی آن شدیم</p>	
<p>لاجرم جلا را نگو داریم تا نگوئی بهین سبب داریم</p>	<p>هر چه داریم با از او داریم بجز داریم در نظر شب و روز</p>

زلف معشوق بودیم	روی محبوب خویش می بینیم
خود معشوق بودیم	آینه در نظر می آریم
هر چه خواهی ز ما بگو	نقد بکنید حدوث و قدم
آب روش چو سوسو	بر چپ و راست خویش میگیریم
این چنین آب خوش بگو	عین آب حیات می نوشیم
خرقه تنم بود بود	شیخ و قییم اگر چه می بینیم
قول سید بدوق میگویم	
عالمی را همه نگو داریم	
از خداست هر چه ما داریم	هر چه داریم از خدا داریم
آنچه داریم از کجا داریم	کز از حضرت خداوند است
موج از بحر چون جدا داریم	موج بخریم و عین ما آب است
بی تکلف نگو دوا داریم	ساغر درد درو می نوشیم
نعمه اله عطای بار خداست	
خوش عطائی که از خدا داریم	
لذت عمر جاودان داریم	عشق او در میان جان داریم
هر چه داریم در میان داریم	تا کر فیتیم آن میان کنار
عاشقانیم و این جان داریم	خاقل این دارد و ندارد آن

میرود آب چشم ما هر سو	در نظر بحر سیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو	که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابیت در نظر پیدا	نورش از ده چوینان داریم
عمره الله باستانی داد	
انجمن نام از ایشان داریم	
اگر رندی و موشی پامینانه داریم	دگر تو عشق می بینی کو جانانه داریم
اگر اغزل مری نذار در نوا ما قدری	وگر محزون می جویی دل دیوانه داریم
درین غلو تراستی دل نشسته دلبازی ما	بزار در جان خدای او که شوقینانه داریم
تو که گنجی می جویی درادر گنج دل با ما	که گنج ما بود محصور در ویرانه داریم
همه غم و مکر کردن درین دای بی پایان	ولیکن هر یکی از ما کو دردانه داریم
چنین جانی که ما داریم زرد او چه خواهد بود	برای شمع شش و عجب پروانه داریم
حرا بات و سرست بیدم می برد	
درین مناجات باقی می ستانه داریم	
ما با تو بجز یاری داریم ندایم	بر عشق بگو کاری داریم ندایم
بجز دولت درویشی جویم نجوییم	سودای حب نداری داریم ندایم
چون ساعی در درگاه می کردیم	جز میل میجواری داریم ندایم
جز دردی در دل نشسته نجوییم	جز ناله و بهر زاری داریم ندایم

یادیم رجان و دل باید برسان

ما را در کار بی داریم ندایم

کردست و در دامن دگر گذاریم
خیزد که تا کرد خرابات بر آیم
که یک نفس فوت شود بی می باقی
عشقش نگار است که بدست توان
در کوشش میخانه حرفیان همه معجزه
ای و غلط محمدره پسندت ان

سود قد مشن باخته جان رهساریم
باشد که می جام شرابی کف آیم
ما آن نفس از عمر غریزش شماریم
آن نفس خیالی است که بر دیده کاریم
کر با ده نوشیم در اینجا بچه کاریم
ما ندب خود را بحکایت نگذاریم

آن عهد که باید سرست بستم

تا روز قیامت بهان عهد قراریم

خیزد که تا جام شبلی بکف آیم
یکدم که زانوقت شود بی می معشوق
هر جام پر از می که بیاچم بنوشیم
جان در حق عشق نمانده با مان
بزمی است نوکانه و زندان همه سرست
آن عهد که با ساقی سرست بستم
و بشن شده از نور غریزش دیده سید

این یکد و نفس عمر بیاچم بکف آیم
شک نیست که آنم نه جانش شماریم
با عشق غریزش بر آیم
امید که بر خاک در او سپاریم
کر با ده نوشیم در اینجا بچه کاریم
تا روز قیامت بهان قول قراریم
خوشش خیالی است که بر دیده کاریم

	<p>شس خیال رویش بریده میسکایم در خلوتی بخش بخت با نیکاریم</p>	
<p>رنذیم و لا ابالی کاری و گر بداریم ستاره و خرابات با آدمی بداریم یک جان باشد ای جان صبران بسپاریم ما غم خویشین را ضایع نمی گذاریم از سر باده نوشان بماند میسپاریم</p>		<p>جام شراب شوشم شادی روی نیام گر شاهی پایم لعل لبش بوسیم جان شد قبول جان شکر انبات بر جان عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت خجسته است نموده روی شراب ادق</p>
	<p>هر عارفی که عشق دایم امیدوار است از ذوق نغمه آید دایم امیدواریم</p>	
<p>آشفته زلف چهره داریم شوریده چشم پر غباریم خوش شد میر بی غباریم هر چند که شطه را نکاریم جانی بجهانیان سپاریم باقی همه صورت نکاریم ما حمله بیکم اگر مسز داریم شهاب از فضای برج و باریم</p>		<p>ما عاشق چشم ت داریم سرمه می الت عشقم آینه روشن ضمیریم پرکار وجود کانیاتیم هر دم که نفس ز خود برآیم در هر دو جهان کی است موجود یک باده و صد هزار جام است سیرنج هوای قاف قریم</p>

<p>دریم و یک در تحظیم تأواصل ذات عشق شمیم</p>	<p>بجزیم و یک در کداریم در هر صفی دمی بر آریم</p>
<p>در باب رموز نعمت الهی نهان چه کنیم آشکاریم</p>	
<p>دائیم بنیال آن نکاریم صاحب نظرم و عشق ربیم هر دم که ز نقش خود بر آیم ما عاشق مست و محفل محمور خوش در دلی است در دل ما ما شیم و حیات جاودانی</p>	<p>کاری بجز این دگر نداریم بر دیده دیده بینکاریم جانی بهوای او سپاریم در محبت خود کجا کداریم دل زنده ز درد بیداریم با او نفسی دمی بر آریم</p>
<p>با عمر عزیز در میایم با سعد خوش در کناریم</p>	
<p>ما بلطف پادشاه مستطیرم روز و شب چون دست استطیر ما کنج اسرار تصرف میکنیم دیگران مستطیرند از جام می دائما لاف محبت میزنیم</p>	<p>نه بنانی چون که استطیرم لاجرم پوسته ما مستطیرم بر چنین تنج خدا مستطیرم ما باقی حایا مستطیرم صادقیم و دایما مستطیرم</p>

اوست استظهار ماوردوسدا	اباوردور دوسدا سلم
------------------------	--------------------

بند سید با سهارک
تاگوئی بر شامستلرم

ما عاشق رند دلپذیریم مستغرق خودیم و عاشق خود مستقیم از وجود عالم زنده بحیات باور ایم که طالب حضرت خدائی این طرفه که ما محبت خویشیم	ما ساقی مست بی نظیریم بزرگوار من مشق خود نگیریم دایم باشیم ما فیریم تا فلن نبهی که ما فیریم ما را بطلب که ما کزیریم محبوب بسی جوان و پیریم
---	---

از دولت بندگی سید

بر حلقه عاشقان امیریم

ما خرابایان جانبازیم عالی مست دوق ما کردند مطرب ما زجان نوا یابد سر خوشیم و حرف غایم دلبر نازنین ما بر ماست جان ما چون حجاب جانان است	محرم سرملوت رازیم کز ما فی بحسب پردازیم ساز عشاق را چونوا ریم باب جام باده دست ریم ما بان نازنین همی نازیم از میان شاید بر اندازیم
--	---

	<p>بند ترک سر خوش چو شیم سید عاشقان شیرازیم</p>	
<p>میراندازیم در پایش پادشاه از جان بازیم نی منیم خردش بغیر او نبردازیم رقیبان عاقلند از ما که ما چون محرم داریم بجان او که این هر دو حجاب اند و بر اندازیم نیاز داریم ما از جان پیش ناز و نیازیم بسیه نامی باشیم بهم دورسم محتاییم</p>		<p>اجازت کرد و دلبر پای او سر اندازیم خیال شش روی او همیشه در نظر داریم سیان ما و او شریک غیر ما نمیداند اگر جانان بغیر ما بد که جان تن بر اندازیم لحار نازنین اگر نازی کند باری در آید بحر بابا که ما محویم و دورا</p>
	<p>بیای سیدستان که ما ندان خوش باشیم ما و ساغر رمی که ماوی نیک مسازیم</p>	
<p>عمر و سهر در کار ایشان کردیم این کرم چون شیر مردان کردیم قیمت می نیک از آن کردیم سنبل زلفی پریشان کردیم چون سرای خوش ویران کردیم ذوق در عالم فراوان کردیم دعوتی از بهر مهان کردیم</p>		<p>جان و دل ایثار جانان کردیم جان فدای کردیم در میدان عشق جرعه می را بعبلم دادیم جمع بشیم در گلزار عشق از برای کنج عشقش کنج دل از سر ذوق این سخن گفته ایم سنت الود را بر زم آورده ایم</p>

<p>این غایت من که ما در باره جان کرده ایم جان سرست خوشی ایثار جانان کرده ایم</p>	
<p>هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده ایم مخلصانه تحت دل تسلیم سلطان کرده ایم خان فانی اهری ایک ویران کرده ایم دردمند از اندر و دردوران کرده ایم تا نکرد و آشکارا گنج پنهان کرده ایم</p>	<p>بده ایم و بده فرمایم و فرمان میبریم خضرش سلطان و ما از جان غلام خد در غربت معان بزم خوش نهادیم جام درد و درد دل چون صاف باغچه ریویم ما سرکنجی گذر کردیم و گنجی با نیستیم</p>
<p>خوش و درینمازه ستانه بسودایم نفت اسدرا سیل راه زندان کردیم</p>	
<p>این غایت من که با جان کرده ایم روی او از غیر خندان کرده ایم آفرین بر جانستان کرده ایم درد دل را نیک درمان کرده ایم لاجرم کنجینه ویران کرده ایم خانه اش ترکانه تالان کرده ایم جمع جمعی پریشان کرده ایم اختیار راه زندان کرده ایم</p>	<p>جان فدای عشق جانان کرده ایم تا بنید چشم نامحرم رخس طعننا بر حال مخموران زدیم وردی در دوش فراوان خورده ایم کنج او در کنج ویران یافتیم عقل مند و در دسیه ممداد و ما تا مکر آن زلف او آید بدست دنب زان طریق عاشقی است</p>

نمست اند را بسید و دیدم

نست او را سخنان کردیم

باز هوای تو هوسس کردیم
تا هوسس عشق تو کردیم ما
در هوسس شکر لعل لب
منزل ما چون حرم کعبه شد
صبح سعادت چو بارود نمود
مرغ دل ما چو پیرین گرفت

از هوسس غیر تو بس کرده ایم
در هوسس ترک هوسس کرده ایم
طوطی جان را چو کس کرده ایم
ترک هیاهوی جرس کرده ایم
پشت را آشوب عس کرده ایم
ما بهوا ترک فخر کرده ایم

بمدم سید چو لونی نفس

ما در اعانت نفس کردیم

نور او در چشم بینا دیدیم
آب چشم ما بهر سورد نهاد
دیده ایم آئینه گیتی نما
عشق را جانی معین به تن
بر در میخانه مست افاده ایم
نور روش روشن چشم است
نفت اند را بجا سید نمود

در همه آئینه او را دیده ایم
پشه را عین دریا دیده ایم
نور او در جمله اشیا دیده ایم
جای آن بی جا بهر جا دیده ایم
جنت الما وای خود را دیده ایم
روشنای چشم ما دیده ایم
این نظر از حق تعالی دیده ایم

	عشق او در جگر و در دیده ایم نور او در شک و در دیده ایم	
روی او چون ماه افروز دیده ایم سستی اینها کمر دیده ایم دیده ایم و بار دیگر دیده ایم پادشاه کج بر سر دیده ایم ز آنکه ما خود غیر کمتر دیده ایم		چشم ما روشن تر او بود کر چه مردم می نماید صورتی در همه آینه دیدم آن یکی هر که ابی را که می بینیم ما کز خبر از غیر میرسی میرسی
	سید ما نور چشم ما بود نور آن ما کمره منظر دیده ایم	
این چنین نور خوشی در دیده جان دیده ایم جلو یک معنی و صورت تر افرا دیده ایم عارفانه کج او در کج ویران دیده ایم لذت عمر خوشی از ذوق سنان دیده ایم در سودا کفر نفسش نور ایا دیده ایم این چشم ما نماید ز آنکه ما آن دیده ایم		روشنی چشم جان از نور جان دیده ایم صورت و معنی عالم را با بنمودمانند این و آن را مخزن کج آنی یا نیستیم بچو رندان سرب پای خم می بنه ایم دیده یک بین چو رویش دیده ایم غیر او شش خالی می نماید در نظر
	ما خرابای وزند و عاشق می خور ایم نفس را امر بر زم زندان دیده ایم	

<p> سپید دیده که عالم سرسبز گردیدیم عارفانه یونان از هر درختی چیده ایم لاجرم از یک یک نیکو خبر رسیده ایم جام می شادی روی شکان نوشیده ایم فرشتی سر بر سر عهد که محبده ایم اینچنین قیل خوشی از دیگران نشیده ایم </p>	<p> ما بور روی خوب او جالس دیدیم در بشت جامه دکان شستم با پیران هر چه آمد در نظر آورد از آن خضر خبر در غریبات معانیتیم بارند از آن ما بخت نیستی خوش در حد نم نشسته ایم دیگران از خود سخن گفتند و ما گویم از </p>
<p> نعمت احمد در همه آینه روشن نمود اینچنان نور خوشی روشن بخوش نمودیم </p>	
<p> نزد مردم سپید نور دیده ایم سپید دیده سوسو کردیده ایم می ز جام عشق او نوشیده ایم تالاب عیسی جان بوسیده ایم ز آنکه ماکل از وصالش چیده ایم خلعت از روز ازل پوشیده ایم </p>	<p> یک نظر از اهل دل تا دیده ایم در خیال دیدن او در زو شب عاشق مستیم و با ساقی حرف از دم ما مرده دل زنده شود ذوق عیل از نوای ما بود تا به سلطان تسلیم دیلم </p>
<p> سید ما در نظر چون آینه است ما درین آینه خود را دیده ایم </p>	
<p>در هوایش عجب دید سوسو کردیدیم</p>	<p>آجیل روی او در آب دید دیدیم</p>

<p>ششندی مکنز مردم نیایش در نظر شاه با گوشه نشینان دوست میدارم بیل مصیتم و در کاشن نوا می نغم زاهد چاره سکین بحر خود دید مالب خود آباب زندگانی شسته ایم</p>	<p>دخین شش بندید سیم و نهم شنیده ایم با خیال شخونی در گوشه بگریه ایم تا کلی از کستان وصل جانان حید ایم آنچه ما از جرم جام شربانی دیدیم آب جامی بجام جان خود بوسید ایم</p>
---	---

نعت اسد سانی با عاشقان ده گوش
عاشقا جام من شادی او نوشید ایم

<p>تا میانش در کنار آورده ایم حسن او بر دیده شش بستیم کار جان بازیت کار عاشقان جان ما حلقه کوشش عشق است بر سر دار فنا دار بقا است بر در میخانه معشوق خود</p>	<p>عاشقانه جان نشا آورده ایم عالمی شش و نکار آورده ایم جان و دین بازی بکار آورده ایم کوشش شش کو شوار آورده ایم ما از آن سر پای دور آورده ایم عاشقان را صد هزار آورده ایم</p>
--	--

کر رسول الله اردیبارت

نعت الله ماد کار آورده ایم

<p>درس عشق از دفتر جانانید ایم از سر هر دو جهان برخواستیم</p>	<p>شش عقل از پیش دیده رانده ایم آن یکانه در نظر بنشاند ایم</p>
---	--

صد هزاران کوهر اردیای عشق	بر سر عشق خود افشاده ایم
ماتمه زندان ماستان شوند	در خرابات قفا و امانده ایم
گفته سید بخوان و عوس کج ما کلام حق تعالی خوانده ایم	
در خرابات معان مست خراب افادیم	توبه شکستم و دیگر در شراب افادیم
حاشا ز ابدم جامیم و بیا کیم	فارغیم و درد مان شمع شب افادیم
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید	کوشه بگریه ایم و شون خواب افادیم
کره فصل هر میوه انیم این کفاحیت	ورنه بحث صلواتیم از چای افادیم
مانیا افادیم افادگان را دستگیر	کز هوای جام می در خطر افادیم
تا ز سودای سر نقش پریشان شسته ایم	مومو خون زلف و روح توب افادیم
نفت الله در کنار و عمری در میان بر در میخانه مست و حجاب افادیم	
مست و زنده و لا ابالی در جهان افادیم	بر در میخانه خمار سر نهاده ایم
همهای خردانی خورده ایم انذار است	تا نپنداری که ما سرور مست داده ایم
بر در سلطان عشقش چو کین آن سالما	بر امید و عده دیدار او ستاده ایم
ما بید نامی اگر چه تنگ خلق عالمیم	جز بنام صانع چو ن زبان نکشاده ایم
ساکن میخانه ایم و عشق میوریم و شمش	فارغ از پر و میرد و خرقة و سجا ده ایم

	<p>نعت الهمس و دریم اقل عالم هر دور برود و دروار و دم خام و جام افرا و دم</p>	
<p>میش از ایدم ز عشق دم زدایم که خالشن بجان رستم زدایم شادی عشق جام جسم زدایم سز عشاق بر دهم زدایم در عقل را قتل زدایم عاشقانه بسی قدم زدایم</p>		<p>ما دم از عشق در قدم زدایم کاف کن در کتاب کون نبود غم ندایم از همه عالم مطرب بزم باده نوشانیم حرف عشق نوشته ایم بجان در طریقی که نیت پایش</p>
	<p>از وجود و عدم کوسید که وجود و عدم بهم زدایم</p>	
<p>ستمندیم و طلبکار شمایم بی نوایان تمنای نوا آیدایم نظری کن که بامید شما آیدایم تا کنونی که تیر و زور ما آیدایم نیست حاجت که بگوئی بزکا آیدایم بر سر کوی خرابات چرا آیدایم بند کاینم بدرگاه خدا آیدایم</p>		<p>وردمندیم و بامید و الا آیدایم از در لطف تو نوید نکریم که ما ما که ایچم و تو سلطان جهان کریم دل فدا کرده جان داده و سر گرفت اینچنین عاشق و مهرست که بینی مارا تا اگر زاهد سجاده نشینم نه رند سید بزم خرابات جهان جایم</p>

ما علم عشق بر ورق جان نوشتیم خواندیم این کتاب و در کتب نوشتیم	
ما کو سخن ز وجود و عدم که ما مار هر دایان کوی خرابات و حدیثیم آدم بشت بشت بهشت از برای دوست این فغصه کوی آن نفس پر بخار تخم محبتی که بود میوه اش در جویبار دیده ما جو که کشته ایم	عمر بست کرد وجود و عدم در کتب نوشتیم رنزانه کرد هر دو در میخانه کشته ایم ما از برای دوست و عالم بهشتیم بر لوح کائنات بزقش نوشتیم در جویبار دیده ما جو که کشته ایم
مانده ایم سید خود را بجان دل سلطان خسرو حیر و امیر فرشته ایم	
ما خیال دمی او بر دیده نفسی بستیم نور چشم او از آن در دیده اش نوشتیم بخدمت بایمیم و با ساقی نشسته رو برو در خرابات صفای باستان مصحبتیم	با خیالش زد و شب در کتب نوشتیم تا بغیندش در خلوت سرا بر بسته ایم عهد با او بسته ایم و عهد نشکسته ایم رند مرستیتم دازدنی هفتی رسیدیم
عشق و خدمت آمد جایوان هم بود از ازل بوسته ایم و تا اندک بسته ایم	
در سوزلف و لاله تو او نغمه ایم آب چشمی است که با برکت ریخته ایم	هستی که بجان با تو در آمیخته ایم جوی می که روان و نظیرت میکند

<p>پرده دیده ما در نظر ما مثل بنجالی که خیال تو نگاریم بچشم تا که در بند زلف تو دل در بند آید گوشه خلوت میخانه مستامی امن است</p>	<p>سرمه زینت که زان فلک در سجده هر زمان نشش خیالی ز نو انگیزد ایم با تو بسته و از غیر تو بکسی نخوایم ما ازین خانه ازان واسطه بگریخت ایم</p>
<p>نعمه الهی صافی است درین عالم لطیف ما کان مایمی و جاش هم آیم میخواست ایم</p>	
<p>ما شیم که ز جان همه دل بر گرفته ایم مست و خراب عاشق و زنده بودیم با شستن چون ندیدم قلبد ز زنده می و حیات صد بار خوانده ایم کلام ندانم عشق آتشی گرفته و در جان بارده رب بر گرفته ایم لب جام می مدام</p>	<p>جان داده ایم و دامن دلب بر گرفته ایم آب بیات ز لب ساغر گرفته ایم رندان ما طریق قلندر گرفته ایم امروز فاشمه دگر از سر گرفته ایم ما شمع و از آتش او در گرفته ایم دامن باقی لب کوثر گرفته ایم</p>
<p>ما را نندیم مجلس تمییز است نگر که ما هر نفس چه در خور گرفته ایم</p>	
<p>همه جا طالب وصال تو ایم از ازل عاشقیم تا با بد تو اما می و ما همه ماموم</p>	<p>در همه حال در خیال تو ایم همچنان عاشق جمال تو ایم تا بج قول فعل حال تو ایم</p>

<p> ادا کل هر دو خوش بهم بستیم ساخر می بسیار دمارا ده خوش مثالی نوشته ام مثل صرفی از خط بیثالی تو ام </p>	<p> زانکه ما هر دو یک کمال تو ام که بجان تشنه زلال تو ام صرفی از خط بیثالی تو ام </p>
<p> حکم ماران نشان کن ای سید بنکشی که ما ز آل تو ام </p>	
<p> عشق است که مبتلای او شیم سیم و حریف می فروشیم دل داده بیا در خرابات در بحر محیط غرقه کشتیم درد آمد و درد مند میبست چون اوست نوای مژگان </p>	<p> در هر عالی برای او شیم خاک در آن ساری او شیم سرشته و در هوای او شیم مانیم که آشنای او شیم می گفت که ما دوای او شیم مانده بیسوی او شیم </p>
<p> ارذولت بندی سید شاهیم ولی کدای او شیم </p>	
<p> زنده بحیات عشق او شیم ما ساده دلیم و آینه شیم کو شیم بر آنچه او بگوید بحریم و جباب و موج و جو شیم </p>	<p> پیوسته بقتل او شویم با او یک رو و درو شویم بی کهنه او سخن گو شویم در آب نشسته آب جو شویم </p>

ای عشق بیا که جان ما	دی حاصل برو که ما دل و نیم
نفسی که خیال غیر بسند	از چشم چشم خود بشو نیم

باید عشقین مریم
در خدمت بندگی اویم

چاکه عشق بگوید با چنان گویم	زانکه در خم دوکان عشق چون گویم
چو آب جوی بهر سو اگر چه میگردم	آب جو بجز از آب جوی گویم
بنجواب دیده ما که خیال غیر نی	باب چشم خیاالش ز دیده می شویم
بهر طرف که رود میرسیم در زند	بهر طریق که باشیم تیره اویم
ز بوی نعل نفیس چو شک بوی پاش	بشوق بوی خوش بوی شلب میویم
چو آفتاب جالش با محبتی کرد	بنو طلعت او روشنیم و درویم

بیا که کشته بسبب دین محویم
شسته ندو که ای همه دین میگویم

از ازل تا بابد آینه دار اویم	با همه آینه داران جهان میرویم
موج درمای محطیم و غائب این است	عین ایم ولی آب زده میجویم
گاه در میگذره باشیم و گاهی در مسجد	در همه حال که مستند نوی ماویم
روز و شب دیده اگر جهان میگرد	روشنائی نظر از دانش میویم
کوشش کن کوهستانه مارا بشنو	که چنین کوهستانه از اهرام گویم

چشم نقش خیال و کوی کو دیده	عاشقانه ز نظر پاک فرو میویم
در خرابات معان سید میایم	کریم زنده دلی زنده خوش شویم
<p>ما منظر نور مصطفاییم</p> <p>ما فاتحه کتاب عشقیم</p> <p>ما سه خلیفه ز میسقیم</p> <p>ما کاشف معنی کلامیم</p> <p>ما صدر نشین کوی عشقیم</p> <p>ما کو هر بحر بیکر ایم</p> <p>ما جامع جلا اسماییم</p> <p>در شرع طریقت و حقیقت</p>	<p>ما مبیع سرور تقاییم</p> <p>ما آیت کرمی خدا</p> <p>ما نور حقیقه ما</p> <p>ما وصف صورت شاییم</p> <p>ما صوفی صفت صفاییم</p> <p>ما مخزن کنج پادشاییم</p> <p>ما جام جم جهان ناماییم</p> <p>ما بلبل و دود و بهاییم</p>
سیمع حقیقت است سید	ما باز فضای کبریا مییم
<p>با خود بسیم و خود ناییم</p> <p>زندیم و دمام بدم جام</p> <p>بحریم و جباب و موج و جویم</p> <p>بردم نفس خیال بندیم</p>	<p>در آینه خود بخود ناییم</p> <p>اما تو کجا و ما کجا</p> <p>ما نیم که هم سحاب ما</p> <p>ما بسته نام کشت</p>

<p>یک جای بصد هزار جا یم رند از سر و دیر ایم</p>	<p>یک رنگ بصد هزار یکیم ستیم و غراب در غرابات</p>
	<p>عالم یا بصد صبارا دارند نفست خدایم</p>
<p>گاه موجیم و گاه دریایم عاشقانه عشق کویایم بر یکی حال از آن نمی یابیم بسج کاری دگر نمی شایم چرخ از غمار فسر دایم لاجرم ما بعین بینیم از غرابات عشق می آیم گاه شومن کمی چو رسایم ورنه چون آفتاب پیدایم تا خدا را بحسرتی بنمایم ما طبیب جمیع اشیا یم</p>	<p>غرق بحر سیران مایم بلبل گلستان معشوقیم آفتاب سپهر جان دایم بجز از کار عشق ورزیدن ما چو امروز عاشق ستیم یار ما عین نور دیده است ایچنین است و لا ابالی دار چون رخ و زلف یار خود دیدیم خلق کورند و می نمی بینند ما از آن آیدیم در عالم کر طبیبی طلب کند چمار</p>
	<p>نمت البت اگر کسی جوید کوب استر که آید ما شیم</p>

ما عا س د ستیم و طلبکار خدا ایم بر طور وجودیم چو موسی شده ایزد روحیم که در جسم نباشد که نباشیم در مرد سینه نایار مقیم است ما فرق محطیم نجویم در کرباب ما ایم که از سایه کدشتیم در بار ما ایم که از نازنی هیچ نماند کاهی چو هالیم و کهی بدر خیریم	ما اوده پرستیم و ازین خلق جدا ایم بی پادشاه شده و جویای تعالیم موجیم که در بحر یک جای نمانیم ما از نظرش صوفی صافی صفاییم ای رب ما مل توبه دانی که گجاییم ما سایه نجویم همساییم هما ایم در عین بقاییم منزله زفا ایم کاهی شده و در غرب و کد از شرق برآیم
---	---

سید چکنی رار نهان فاش کنیم

در خود ذکر ستیم خدا ایم خدا ایم

ما بنده مطلق خدا ایم در مجمع انبیا سر یقیم او با ما ندیم او ایم مستم ز شراب وحدت عشق تا و اصل ذات خویش گشتیم یک معنی و صد هزار صورت سید خودی خود فاشد	فرزند یقین مصطفاییم سر طلق جمله اولاییم ایا تو کجا و ما کجا ایم مستانه سرود میراییم با هر صفی دمی برآیم در دیده حلق میناییم والله بخدا که ما خدا ایم
---	--

<p>مده سید سرسایم مده عالم بجوی ستایم</p>	
<p>نقطه در الفی می یابیم باطن کج منداوان داریم درد دردش بدو ایجویم از در شاه که انی کردم آنکه گویند بهانش خوانند</p>	<p>در کتب خانه کتب میخوانیم ظاهر اگر چه بسی دیرانیم درد منداوان پی در مانیم لاجرم درد و جان سلطایم اگر توان صطلی ما آیم</p>
<p>معالم همه مجودیم تسردا و نهان میدانم</p>	
<p>بهر خواجه که هستایم داستان همه عالم ما یم در غرائب معانی متغریب دل و دله از خودیم میویم ملرب بخش نفس عشایم حالت ما دکر و ما دکریم</p>	<p>غیر می هر چه هستایم دستاگیر کران و ستایم ساقی مجلسه ستایم جان و جانانه و این و آنیم عاشقانه غزلی میخوانیم خداستش زاهد و ما رندانیم</p>
<p>نفت اله نهاده میخوانم قدمی نه که همه معایم</p>	

<p>ساقی سحر کرده میخاند جانم از ناشتوئی دشت که سر نه دایم تو میرصدی باشی و ما شاه جانم در آینه خویش بخود مانگرانیم تا بود بر این بوده دوست برانیم سنی بنائیم و دلش را بستانیم</p>	<p>ما نرسد عشاق خرابات جانم به از صدانی و دلکین مه دان تو عالم کیم حرفی دما عالم عالم هر کس بحال و رخ خوبی نکواند از ما همه عمر کی مورد زنجیر هر یار که بینیم که او قابل عشق</p>
<p>رندان سحر کرده عاشق و سلیقه ما سحر رندان سحر کرده اند</p>	
<p>سحر رندان خرابات جانم جز سرف عشق دگر حلم ندانیم در عاشقی دبا ده خوری ندانیم کوفاش کوبند که برخو دگرانیم مانکج وجودیم که از دیده نهانیم بی جام می عشق رمانی توانیم</p>	<p>ستیم و خرابیم و کرفار فلانیم ایان بجز از کفر سرف فلانیم ما پیر خرابات جانیم و لیکن کو خلق بداند که ما عاشق پیوستیم ما فودندیمیم که پسید ایچدیوم بی قفل توانیم که عمری بسراییم</p>
<p>سید سر دق سخن گوید و جو هر قول که از دوق بگویند بجانیم</p>	
<p>اخرا این و اوله انیم</p>	<p>خا هر آسم و با حنا جانیم</p>

<p>ز آنکه ما غیر او نمیدانیم مژمن و صادق و سعادتم ما فغانه بذوق میخوانیم دل و دلدارد جان و جانم نهادین کنج کنج در اینم</p>	<p>نخن غیسر او که با ما دعه لا شریک له کویم اسم اعظم که جامع است عشق و معشوق و عاشق و معشوم کنج دل کنجانه عشق است</p>
--	---

جده سید مراد بایم
 ساقی است بزم زندانیم

<p>سلطان سحر پرده میخانه جام ما کو هر روحیم که در جسم روایم کنجیم و طبعیم و هر یاد و نهانیم هر سیر که ما طالب آیم میانیم در آینه خویش بخود ما نکرانیم بی جام می عشق زمانی توانیم</p>	<p>ما ساقی سرست خرابات جام ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم جامیم و شرابیم یعنی بصورت این صوفیه که معشوق خود و عاشق خودیم کرچه نکرانند با حسیل جانی بی زهد توانیم که عمری بسر آریم</p>
---	--

آواره در افاده که ما بخرام

والله ستر عالم که چنانیم

<p>ما تو را غنیمتی ما تو آنچنانیم نقشه اند جاوید بابت قدم بر آیم</p>	<p>از آنکاره کردی ما با تو در میانیم روزالت با تو عهد دست بستیم</p>
---	--

<p>خشن خال غریب در دیده کر ناید زندگی اگر بایم بوسیم دست پایش بر خاستن توانیم متنازه از سر آئینه فیریم روشن بخور و دست رندانه در غربات پیوسته در لولایم</p>	<p>غیرت کجا گذار دانه دیده اش بایم دردا بدی منیم در محاسن غایم انامی نشستن به غایت دایم جام حمیم دایم در بزم شر دایم جز قول نعت الله شری ذکر نخوایم</p>
<p>نوفروشان کهنه پوشایم کهنه پوشان نوفروشانیم</p>	
<p>صلای برای حایم خونش بچا پرکان بی خویشیم ایمنیم از وصال دانه جبران کر که امانی در آید از در ما خلعت عشق اوست در بر ما</p>	<p>در دندیم دوزد پوشایم یا حسته دلان خویشایم فارغ از جمع دانه پریشایم بجو شامش شجبتشایم هر که خواهیم با بوشایم</p>
<p>نعت الله آتشی افروخت دیک سو دای عشق شایم</p>	
<p>لذت زدمت ما دایم دل بهانه رفت خوشنشت شد کینه حدوث و قدم</p>	<p>عادت می برست ما دایم نیک جانی نشت ما دایم در وجود آنچه هست ما دایم</p>

<p>توبه با ملکست ما دایم خوشش کرد بدست ما دایم از ازل عهد بدست ما دایم</p>	<p>جام می را به امیر سیم رزمیستم و دامن ما تی دل ما تابه بعد خداست</p>
<p>توحه دانی که دوز سید دوق این میرست ما دایم</p>	
<p>از وجود حق مطلق ما انا استی میرسیم بجو جذوشتن خوشتن من میرسیم از حق ای ایران شایر فرق استی میرسیم لاجرم صدیق و از صدق صدق میرسیم در خرابات معان جام مردق میرسیم از تحقیق حق برحق دم از حق میرسیم</p>	<p>ما انا استی از وجود حق مطلق میرسیم ماه کردن را بقین منیر بخش ما دحق کشتن معاد اسد چو یاشدیم چون کلام اوست هر قلی که مگویند حق شیخ تقوی و کربسنگ فداشی زدم ما حق شدت حق خوشتن</p>
<p>نمده اسد از وجود خود چو فانی شدت ما انا استی از وجود حق مطلق میرسیم سد در دل کجوشش دو گشتم بنگر که در سراسر چه معنی چاکنیم بشار را بپایس خود کی با گشتم ما من دل تاب کل آخر چرا گشتم</p>	<p>اما خاک راه را بهر کیمیا گشتم در حبس سر ریم چو چین شای و فر میریم رندان لا ابالی و ستان سر خوشیم موج محیط و کوه دریا ی غریم</p>

باری بگو که کوشن بیاقل چرا کنیم بیکانه را یک نفسی آشنا کنیم	در دیده روی مانی در دست بایم مارا تقسیم از دم عشق است لاجرم
از خود در او در صفت اصحاب حرام تا سید از روی دلت با خود کنیم	
تا پذیری که بازی میکنیم سرخوشیم و ترکنازی میکنیم ترک اسلام مجازی میکنیم آفرین بردست غازی میکنیم خرقه خود را نازی میکنیم عاشقانه و لنوازی میکنیم	عاشقانه عشقنازی میکنیم خان و مان عقل ویران کردیم دور پی کسند حقیقی میرودیم کشته عشق و شهید حضرتیم ما تاب دیده ساغر دادم هر چه می بینیم چون عشق است
سیدیم و بنده محمود و حسین بر در سلطان امانی میکنیم	
لاجرم جلدر انگو پنیم کی چو احوال کنی بد و پنیم خود و محبوب رو برو پنیم حال مجموع محبوب پنیم بلکه او را بنور او پنیم	نور چشم او باو پنیم ما چو احوال نه ایم ای پنا آینه که هزار مسنگریم مجموع زلف او پریشان شد آفتابی باه می یابیم

<p>مهر محسین و سوبو کردیم</p>	<p>آب در دیده سوبو نسیم</p>
<p>همه عالم جو نعم است</p>	<p>غیر آردا گو که جو نسیم</p>
<p>هر چند ما بحس زانو لاو ادیم هستیم بی نیاس زو شیریم از همه جام جهان نما که بمانور خود نمود مارو خود درو بخود هم ظهور کرد با جام می دادم چو زندان بادوش هر چند افصحیم در اوصاف اولی</p>	<p>اما بروج پاک ز انبای غایتم این از کمال است که محتاج عالمیم کتبائین که آینه اسم عظیم پیوسته ایم بهم و پیوسته بهمیم لب لبش نهاد و دستانه هدیم در کنه ذات عاجز و حیران دلمیم</p>
<p>مانده ایم و سید نعمت است</p>	<p>زرد خدا خلق از ازل و مکریم</p>
<p>ما زین خلوت میخانه بجائی نرویم عشق شاه است روان ازلی او کردیم نرویم از در میخانه بجائی دیگر دروی ورد که بایم خوشی خوش کنیم ما بحسین در محبوب هم او میجوئیم بسیاروی قیسان نرویم از درو</p>	<p>از چین آب و هوای هوای نرویم در پی عاقل مسکین کدانی نرویم بنسبست از این خانه بجائی نرویم در دهنم ملی میج دوانی نرویم بروای خوابه گز اینجای بجائی نرویم دانا که چه بگویند دغانی نرویم</p>

<p>بدره بر کس چو عظامی محمد ما از ادانستانم عطای نروم</p>	
<p>ستان خفیرم در میخانه میرسیم سیم ولا ابالی در دانه میرسیم از بزم عشق و مجلس جان میرسیم شش کمره ایم و پرده میرسیم بسته کمر بخت دانه میرسیم خجور نیستیم که ستانه میرسیم</p>	<p>ما از سده بجانه میرسیم از دانه ذوق خرابات جو که ای عقل دور باش که ندیم باده پردانه دار ز آتش عشقش بنفیم تا بجای ذوق بسره و در قبا عشق سرمت میرسیم ز میخانه قدم</p>
<p>اربد کی سید جو میرسیم از ملک غیب پن که چه مرده میرسیم</p>	
<p>پرده واران جان اهلیم ره نشینان خاک این را ایم بمجا اگر خدای آکا ایم بر سپهر وجود جان ایم که چو یوسف فاده و چاهیم ایمن از آرزوی دلخواهیم سید ملک نعمت اللهیم</p>	<p>ما که ایان حضرت شایم باده نوشتن مجلس عشقیم کرد از خود خبر نمیدایم در خمیر میر دل مهریم کاه در مصر تن عزیز خودیم کام دل در کنار جان داریم بنده واکران توحیدیم</p>

	ما که هر مجسمه لایزالیم یا بر تو نور ذوالجلالیم	
که آینه ایم و که جلالیم ما عین مثال بیالیم کاهی قمریم و که لالیم هم سکن عزت وصالیم وین طرفه که غرقه زلالیم	که نفس خیال یار داریم ما نیم مثال خط و عدت خورشید سپهر جسم و جانیم هم سیر کنان بگوئی هجریم ما تشنه آن لب جایتیم	
	با نفس خیال روی سیت این ز خیال هر خیالیم	
جام می نوشیم و از هم فارغیم خوش نشسته و در هم فارغیم ز آنکه ما از این و آن هم فارغیم با چنین زخمی زهر هم فارغیم از عرف اسم اعظم فارغیم غیر ازین همه زهد هم فارغیم	فارغیم از ملک عالم فارغیم و در ابات منان با عاشقان جز حدیث عشق و با ما کمر بر دل ما زخم تیغ عشق است اسم اعظم خوانده ایم از لوح همدم ما میم و با ساقی رقیب	
	بسم الله داده اند ما را نام فارغیم از بیش از کم فارغیم	

ما عاشق چشم مست عظیم	سرمست می است عظیم
بود از دکان باده نوشیم	شوریده می پرست عظیم
کله سته باغ لایزالیم	پیوسته حول دست عظیم
از هستی خویش نیست گشتم	هستم چنانکه هست عظیم
در خلوتخانه خرابات	رندانه حریف مست عظیم
مایم که ماهی محطیم	افاده بدامش عظیم
که سید و گاه بنده باشیم	
که عالی و گاه دست عشقم	
هر دم تشنه خیالی می نگار دور چشم	بر نفس شکی در کار تو برادر دور چشم
آنچنین خواب دل که خشم کاشته روان	چشم بانی آبروی کی گذارد دور چشم
چون خیال اوست بر نفس که آید در نظر	لاجرم برده دیده نگار دور چشم
شسته دل ز عیاران عالم مرد	مردم کوشه نشین آخو دور چشم
نغمه آید دور چشم مردم خیال بود	
آنچنین نوری مردم سیار دور چشم	
بر زبان جسی مردم فایده دور چشم	هر دم بر مادی دیگران دور چشم
ما خیال عارض بر آب دیده ایم	لاجرم لحظه لحظه منیر آید دور چشم
دشمن عظیم خاشاک که از چشم مرد	ترک مردم هم بکلی می نشاید دور چشم

<p>در بید نور روی او بپاید نور چشم تا غبار دیده را زواید نور چشم در نظرش خای و غبار نور چشم</p>	<p>که نباشد عشق او در جان بجز جان قرار تو یانی چشم از خاک را بشن ساخته بر سواد دیده بهر کسی که می بند خال</p>
<p>نور چشم همه اندک نور است من مردم در همه جای است</p>	
<p>با ده میوشم ز جام جم هدام من ندانم این کدام است آن کدام این سعادت چنان که دارم بردوام این یکی را به حسد آن بگرام کرده در کار است تمام و ناقص که توئی عاشق و این خاوت خرام</p>	<p>در خرابات معان دارم مقام جام و با ده هر دو یک رنگ آمدند دولتی دارم بمن وصل او نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم با تمام و ناقصم کار نیست عاشقان را بار دادم در حرم</p>
<p>سید و بنده حواد در میان صورت و منی یکی شد و نام</p>	
<p>این چنین جام دمی مراست هدام هر که نوشد بجز این شراب حرام میفروشم حریف و بیدم بام همچو من در دوشند درد اشام</p>	<p>نفت اندمی است و عالم جام جز از اینان حلال نیست شراب ساقی مست مجلس عشقم در خرابات کانیات مجو</p>

می و حدت بدوق میو شیم	دوق واری سببم با بخرام
جام و بادو شدند هدم م	مجلس میفروشش یافت نظام
عقل سادادی پا فرما عقل خویش مروی نگرین	
هر که باشد خادم او مرستی دارد و تمام	بنده او بود در اد غرقی دارد و تمام
رند مرستی که او فرمان باقی می بود	بند فرمانت از آنز و طاعتی دارد و تمام
کر خویز را بجز خویش در دست بر کرد	چون ندارد در وقتش زخمی دارد و تمام
خاک پیش هر که چون تاج بر سر نهید	پادشاهی نماید دولتی دارد و تمام
خرقه پوشی را که او از وصل داده و صل	در میان خرقه پوشان خلعتی دارد و تمام
است عالی با غیر ادبسی نکرد	شاید اگر کوئی غلافی هستی دارد و تمام
نفت اند از خدا میجو که آن خوش هستی هر که دارد نفت اند نفعتی دارد و تمام	
در نظر نفس خیل تو نکام دایم	غیر ازین کار ذکر کار ندارد دایم
از ازل تا بید عشق تو در جان من است	روز و شب هر خوشم عاشق زارم دایم
جان فدای کردم و هر در وقت میارم	بهر تو که رزق دستم کند از م دایم
بدم جامم و با ساقی سرت مرغیب	نس ندانم که من اینجا بچه کارم دایم
بر سر کوی تو ثابت قدم تا باشم	لاجرم عمر کرامی بهر آرام دایم

کریشان بود این کشته من می نماید	از آنکه سوخته زلف کجایم
در خرابات محال سیدم شام	خارج از عالم دامن زخا میم
<p>دل که باشد گریخته بنده فرمان من من که بشم گریخته بنده فرمان او در دل من عشق تو کجاست در دیر آ مجلس عشق من هست با زندان من در دهنه یار دردی در دم نشکن ناله دلسوز من از حال جان در خنجر</p>	<p>جان چه دارد لرزه زشت با جان من بهرم فرمان او زان شد روان من کنج اگر خواهی بگو کنج دل ویران من ساقیا جامی که نوشم شادی یان من تا بدانی ذوق داروی من و دوزخ من از ام بشنو که گوید با تو حال جان من</p>
من ایام حضرت محمود ششم ای	مید کی سید محمودین سلطان من
<p>راحت جانم توئی ای جان و جان من روشنایان من هوش نبودی ای نقد که تو بود کنج دل ویرانه باده میوش در آدر کوشه میخانه مبتلایم از طایب کار من بالا گرفت ساقی سرشتم و میخانه را کردم سبیل</p>	<p>هر صالت اتو خدین ارد جان من گر نبودی کفر زلفت روشنایان من کنج اگر خواهی بگو کنج دل ویران من ذوق دارایی طلب کن مجلسان من در دهنم در دوزخ میکند دوزخ من را دهنم کی ماند درین دوزخ من</p>

<p>میر زندان جهان اعد در دربان نمبر آید منت بسد و سلطان من</p>	
<p>جانم فدای جان تو ای جان ای جان من آمد برای لبش ایان من خندان شد من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی زند ان بزم خاص من میشد با آنی ضرب صدا خطی زنی که گیت یار که با شکر دل از دولت سلطان خرم من در دیو کا حکم</p>	<p>کفر است آن لب تو هم روی امان هر طبعی بوده کلی از کشتن و بسا حق موتی نمجد در میان بر آن تو توان من خمنده در جوش آمده از مستی من کچ محبت یافته کنج دل ویران من هرس کجا دستان کند بار شمشیر من</p>
<p>نویسید من بدام نوحه و من غلام دعوی عشق که کند سید بود دربان</p>	
<p>نی بر روی تو روشن چشم جان من شم بزم جان من از نور تو روشن است در نظرش خیال روی تو دارم درام محبشست بر من یکویب از جان دعاء هست هفتاد سال از عمر من بکشته است بیرضای من نبودی بکران هیچ حال یا دکانه قره العین رسول</p>	<p>ای خلیل الدین فرزند من بران من باروشن دیا چشم چراغ جان من ای دلداد من ای جان ای جان من کوشش کن باشوی ای میر مرسان من حال غم مخونی ای عمر جاویدان من یک سخن هرگز فرمودی توبی فرمان من نور طه ال ایس سید سلطان من</p>

	<p>دغمی کن بد دل و بر جان من روسته دور دل جان من</p>	
<p>کفر زلفت میرد ایاں من جای آن کج دل ویران من دور دور دل بود دران سن جان چه باشد تا گویم جان من می خورند و میرند فرمان من</p>		<p>موج زلفت پریشان کرده عشق تو کج است و دل دیر آ صاف در مان که نباشد غم پیش تو جان را بجان نیست در غرابات معان زندان تمام</p>
	<p>مجلس عشق است یاقی در نظر نمونه میر مرستان من</p>	
<p>منا به درم و لدا من با دوایم روشن این دیدار من غیر عشقش نیست یار من روضه رضوان بود گلزار من خدمت معشوق من غار من لاجرم من بار او اوبار من</p>		<p>صد هزار آئینه دارد یار من دوای من روشنی از دیدش جز نیایش نیست همچو ابی مرا بلیل سیرتم و نالان بدوق من غراباتی در مذو عاشقم او و من با بعد را بشیم خوش</p>
	<p>نفت الله که نمشتی بکار کی شدی پیدا بتمه اسرار من</p>	

<p>د چشم من آن نور است ای نورده چشم در خلوت میخانه بر می است تو گمان بر دار خانه من سه در بجا بودن آن دلبر هر جانی از غایت سیدانی شخصی که خیال غیر در خاطر او نگذرد که منکر منوار آن انکار کند مارا</p>	<p>او ناظر و منظور است ای نورده چشم هم جفت و هم خود ای نورده چشم آن منصب منوار است ای نورده چشم گویند که مستور است ای نورده چشم از دلباد و است ای نورده چشم بگذار که معذرات ای نورده چشم</p>
---	--

رندی که بهرستی سر عقده شان
آن سید مشوار است ای نورده چشم

<p>ساقی برست رندان میدان جامی بمن گاه زینت خندانمگاه برو می منش دیوان اعلی از قضا و از قدر من دعا گویم دعا ی دلش کویم دام در غایت مخان مستغراب قیادام دام و دایه منید صیاح حسن ایق غال در جالت بر پدی منم رسول خضر شد</p>	<p>درباب امیر سد هر لحظه بنیامی بمن میخیزد در دوش صبحی خوش شامی بمن میروید خوش شانی میزد نامی بمن در عوض او میداد هر لحظه دمی بمن هر چه خواهد که بگو کام گانامی بمن تا کیر من فرود می کشد دامی بمن هر نفس می آید از نفس بنیامی بمن</p>
---	--

سردار مجلس مدانه آراسته
چشم مستقیم بر نظر جامی بمن

<p>نموده در لطم و در کبریا روشن بنوا و بگرا تا شود تورا روشن چراغ مجسم با که در جایا روشن جلال شه که ناید بهر که روشن و لی بین رشد چشم آشنار روشن یا نمود در آن جام می لعل روشن</p>	<p>نموده لطف و کسب چشم مار روشن نگاه کردم و دیدم بنوا را در فروغ نور جلالش در شمع انجمن است اگر ز نور جلالش تا ناید و ندیده دیده بنگار زانکه نایک است کرده جام می دست آمده در بنم</p>
<p>همیشه در لطم نور چشم آشن نکر دیده با چشم مار روشن</p>	
<p>و گرنه از نمودی رو که نمودی خد روشن با نوری عطا فرمود از آن شد چشم مار روشن خوش ترشم با نشین پیش جایا روشن شب نشین کن چون روز و چشم مار روشن یعنی چشم اندین خلوت سرا روشن بکر این جام می از آنکه تا کرد و تورا روشن</p>	<p>اگر نه نور او بودی نبود چشم مار روشن با آینه بنجید و روی او در آن پیدا سخن از روی و ز فردا کوام و ز خود فردا شب تاریک بجز آنش برادر که دل او چراغ خلوت دیده و شمعش کبر برافرو صفای جام می را ناید ساقی باقی</p>
<p>در چشم روشن سیدید نکر آند را بنوا و توان برون همان کبر روشن</p>	
<p>ای نور تو جان مار روشن</p>	<p>ای بردی تو دید مار روشن</p>

<p>بجالت تو چشمها روشن من بودیده ام تو را روشن در همه دیده ام خدا روشن من چو ذره در آن خوار روشن دل چو پروانه ز آن خیار روشن</p>	<p>بجالت زبانها کو یا فوز چشم من از آن شب و روز مردم دید و تا بخود پیوست مهر تو آفتاب جان و دل است عشق تو شمع خلوت جان است</p>
<p>صورت روی خوب پیدا نیمه معنی و الضحی روشن</p>	
<p>عیب باشد بر اغیبتشان کردن شوان مجمع این قوم پشان کردن این چنین کار خطرناک نه بتوان کردن با دوستان که دلش داد و از آن دان</p>	<p>زاهدان را ز غیبت زندان کردن بر من با مجلس عشق است در میان خود که قسم که توانی که دلم آزاری دل با کعبه عشق است و مقام محمود</p>
<p>بر روی عقل و کن سر ز عشق است بد بود سر ز عشق سید کمان کردن</p>	
<p>بر یار و یمن توان دیدن در رخ شمس دین توان دیدن نور او در زمین توان دیدن انچنان این چنین توان دیدن</p>	<p>عشق در آن داین توان دیدن انچنان آفتاب روشن رای ماه اگر چه بر آسمان باشد عاشقانه اگر طلبکار ی</p>

جبریل این توان دیدن خانش باکین توان دیدن	کرامین خدا چون باسی باسیلمان اگر حریف شوی
	نقد اندر اکر یا بی دلبر نام زین توان دیدن
جان عالم خوانت کرنیک دزدی سخن خواجهم و خواه بان خواهی ملک خواه زمین یوسف مصری دلی پیدا شده درین جان مرثیادت خدا ای جان بی زمین دور بات قامت از خود در سخن مطربا قولی کج با آشنا جامی زن رخ خلیل اللهم و بشم بمشیت کن	جان عالم آدم است و دیگران همچون پل مرجه باشد که میراند انداز جان دول خیشم عالمی از دیده مردم نمان روح غلغم کشم و میکش مستایم را و ایام جام بقا خواهی که نوشی همچو ما عاشق دست و خرابم ساقیا جامی بده بت پستی میکند تابت پستی نهر جان
	ای کوپرت عاشقان حسین چشم نشین مصور ادکاش دینای تو سف کل زمین
لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت تو جان جلد عالمی مجموع عالم چون تا غیر نور روی تو حری بنید خشم من از بوی دود و دود گشته مطربا سخن	ای صورت لطف خداوی و شاه دود آینه گیتی با تمامال ز تو یافته بر پرده دیده از آن بخش خالت کشم نخوش تشی افروختی عود دل سوختی

	<p>با نوره احمد هم در هرستان ^{دور} تا چشم مستش دیدم ستایم گویم سخن</p>	
<p>نظری کن بنوراد در من بود آن یوسفی و پیراهن تا ناید تورا بتو روشن خوش بهشتی است که گنی سخن سر خود را پای او افکن عقل مخمور میشود الکن</p>		<p>چشم من شد بنوراد روشن هر خیالی که نقش می بزم جام گیتی تا بدست آور کنج میخانه بنت الماوت دست ساقی با بکیر و پیوس عاشق مت چون سخن گوید</p>
	<p>که تو هستی محبتی دل رند شکسته را مشکین</p>	
<p>مین مطلوبم که میکوم سخن چون نباشم من نباشد غیر من کاه باشد یوسف و که پیرهن من راسی روحان جلا فی البدن خواه پرده پوش و خواهی برکن خواه بت میاز و خواهی میکن کل شیئی منکم عذی حسن</p>		<p>ایا الطالب چه جای با من تا که من با من بود من من نیم عشق که در جسم و که در جان بود روحه روحی و روحی روحه من چو بی من در درون خلوقم خواه می بینش و خواهی توبه کن من چو از آل حسینم لا بجرم</p>

<p>مرجه می در میان انجمن عاشق و معشوق ران مجنون</p>	
<p>یوسفی را بیکر در پیرهن روشنش می بین چو شمع در کفن کفر زلف از روی ایان بر کن با دکارها که دار این سخن ز آنکه او جان است و عالم چون بدن</p>	<p>گر خیالی شش بندی در ضمیر در دل ما آتش جانسوز عشق کفر زلف اوست عالم سرسبز عاشق و معشوق و عشقی ای عزیز نور او در دین عالم نکر</p>
<p>نور چشم نموده اندر آیین خلق و حق با حمد کرمی من چون</p>	
<p>آن کی در هر کی بیدار بین همین مارا هم بین با بین دید در آبکش یا اینجا بین غرقه دریا شور دریا بین در همه یکتای بی تنها بین حال این سودا نی شیدا بین</p>	<p>نور او در دیده بینا بین آبی از جام جابی نوش کن ایک میگوئی که آنجا بنشین بر لب دریا چه سیکردی ام آینه که صد بینی در هزار در سم سودای زلف او فاد</p>
<p>نعمه اندر اگر حواهی پا در خرابات مغان مارا بین</p>	

	<p>موج دریا را بعین یابین آب را در موج و در یابین</p>	
<p>ذوق رستان پا آرایین صورت دمنی بی هتایین آن کی با هر کی کنایین عاشق و شوق را یکجایین تو با کر عارفی اینجا یین</p>		<p>جانی نامی پر میستان بخش آینه بردار و خود را این کر فیض آن کی در هر یک ناتوانی هستی با ما بدار دیگران میننداد و درشت</p>
	<p>نصف عالم در همه عالم کی است آن کی تنهای با تنهایین</p>	
<p>نور روی او باد نسکو یین صورت دمنی این هر دو یین سوبو کرد و روان هر دو یین در همه آئینه آن کیرو یین یوسف و میرا هن کی تو یین من چنین می نیم ادر تو یین</p>		<p>چشم بخش و جمال آد یین جام می با یکدگر خوش خوش کن جام ما باشد جاب و آب می صد هزار آئینه دارد دیار من دامن دلق دو توفی پاره کن روی او بینم بخور روی او</p>
	<p>سیدم آئینه گیتی است هر چه میخواهی نور او یین</p>	

<p> باز تو گویم روی چون چوبین رشت آینه نگینتی تا میاید آن کی در هر یکی آفتابی رونموده مه تاب آب رود جوی در این دیا در خردستی می شود چو ما </p>	<p> نورده ای او جور او در خصای روی او آن روی ورنه می منی چو احوال دو بین رشت در دیده تا تو بین صین مارا مسنگر هر یو بین یا کی مارا رشت تو بین </p>
---	---

نعمه الله در چشم ما که

نور الله من نهی کو بین

<p> بند کای گفتم ای سلطان کدای خود بین سر بر برد که ماسه از آنجا بردار در دهنه پادشاهان خود زبا کوشه میانه باخت المادی بود نیک بود که می کنی بای سرای خوش بین باز به مردن نهادی شک بر آردن </p>	<p> گفت ای درویش تا تو پادشای خود بین بر دروغ تو سراسی ماسه ای خوش بین درد درو با بخشش آنکه دوی خود بین در چنین خوش خانه بخوام دجانی خوش بین نیک نیک آید کن خود بهی خوش بین بعد از من که هر دی در شای خوش بین </p>
--	---

عاشقانه خوش در آردن در دستان

نعمه الله ای کوی دستان می خوش بین

<p> جایم در شراب این عجب من </p>	<p> سیرم در شراب این عجب من </p>
----------------------------------	----------------------------------

<p>ایم آب و حباب این عجب من ما یم حباب این عجب من با چشم پر آب این عجب من رفیق من خواب این عجب من برادر شتاب این عجب من</p>	<p>این طرد که کم میم و هم جام در صورت موج و جو دور یا ما تشنه لبم و آب جو نیم ما شش خیال نوشش پی نیم جان است شتاب روی بان</p>
	<p>دیدیم وجود نعمت الهی خون جام شراب این عجب من</p>
<p>خلق را منظر خدا می بین پادشاه بخدمت کد می بین دیده بکشت و کباب می بین نظری کن چشم ما می بین حال مسکین مبتلا می بین بخدمت ما شود دوامی بین</p>	<p>با دویوس و جام را می بین قدی ز سخلوت درویش ای که کوئی کجا توانم دید نوشیم است و در نظر پید است از زار مبتلا بشنو درد در دشت ما می نوشم</p>
	<p>نعمت الهی را بدست آور سدید و بنده را بیامی بین</p>
<p>بلکه او را باد بگو می بین خود و معشوق رو برو می بین</p>	<p>هر چه بستی بخور او می بین نظری کن در آینه سبک</p>

زلف محبوب را بدست آور	زلف بکشت و سحر می بین
خوش دین بجزا در آ با ما	آب سحر و سحر می بین
یکی اندر یکی یکی باشد	کر تا اولی شدی بد می بین
در خرابات عشق مستان	جام می نوشتم هم سحر می بین

بیرایت سید و بده

سید و بند را با می بین

انچنان خضرتی چنین می بین	چشم کشایمان همین می بین
جام می را بهد کردی اب	نظری کن آن داین می بین
دزد و آفتاب در نظرات	تیر می و غورده پن می بین
جام کیستی نمایدت آور	زود بویار هم نشین می بین
حسن اورا نکر بدیده او	نور آن روی تری می بین
نور چشم است و دیده روشن از او	دید و نور اقرین می بین

نعمت ال این حضرت او

آن امانت نکر این می بین

نور و شمس مجسم او می بین	کل و صلیب بدست دین بین
از سحران روان چو بر خیز	جاد و دانش عاشقان نشین
ما حاجیم و عین ما آبت	نظری هم بعین ما بگزین

(رفع)

دین ما اعیاد و عجمت	به ارا این دین ما که دارد دین
پس نفس صبا در بر باد	این نظامین که سرود بر چین
فشن صفت و عقل محمذات	کی کند عشق عقل را نمکین

دوق سیاحت می بخشد
تا به باد دوق او امین

آب یحوی یا با نیشین	تشنه با ما درین دریا نشین
نیر است بر نشان پانی کوب	انگهی متا به خوشایان نشین
پون در آمد عشق عقل از نایب	پست شد آن خواجه با نیشین
خط و مو است عالم طین کن	بر سر بر سر او دانی نشین
بگوشی بید درین دیای	خود کی آید سوی ماصحرا نشین
عسل در و بران کر عاشقی	پیش آن معشوق بی بمان نشین

نشاند این درین
ما فانه بخش به با نیشین

دوق را داری یا با نیشین	عاشقانه خوش درین دریا نشین
یت ز نیر از سر دو جان	بر در کیمای بی بمان نشین
چشم با دشمن خود روی او	خوش پای بر دیده بیا نشین
سه دیان نم رسد از دور	در خرابات فنا با نیشین

<p>دایره گرسه نام از پاسبان خوشین خود شود شاه نشین</p>	<p>کرد قطعه مدتی کردی طواف کر نیایی بمدی و محرمی</p>
<p>مجلس عشقات و است خراب نقد ایستادیت با ما نشین</p>	
<p>آبرومی بیدت اما نشین ساخته خوشش با اینجانشین جاودان دینت الهامی نشین مگر بائی یا فنی اما نشین سپهر با یاری بی همانشین شرح اسما خوان بواکانشین</p>	<p>خوشش با بابا در این در نشین مجلس عشقات و است خراب خانه دل غلوت غالی است از بلا چون کار با بالا گرفت این دآن بگذارد و برخیز از نهمه جلاشیا معصن ایات است</p>
<p>در قربات معان سید مجبور سربنده در پای خم از پاشین</p>	
<p>جام می را بهوش خوش نشین سر خود را بهوش خوش نشین معه کن بهوش خوش نشین در تو صفائی بهوش خوش نشین تا نیائی بهوش خوش نشین</p>	<p>بر در میگردش خوش نشین پرده راز خوش نشین مدان این نصیحت نکوت یادش دار درد اگر است خوش خوشی بهوش از سر کاینات خوش بر نیز</p>

دیسر قد اگر نیابی بار	خوش بود تا بوشش خوش نشین
در خرابات نفست اندرا	کر مایه کوشش خوش نشین
کرمی کن پا دمی نشین رندست خوشی بدست آور در خرابات عشق ستان ذوق از آه ان نخواهی یافت بدل پیش پیش و دیش حاصل عمر دمی باشد	ای نفس نزد دمی نشین جام می نوش با جی نشین شاد بر خیز و سخی نشین با چنین طایفه کمی نشین تجانی مرهی نشین دبدم در سایه دمی نشین
نفت اند اگر کسی جوید	میش زند بگر می نشین
میت لم سایه بان نفس دین شش دین دوست میدارم عزافه با تو میکوم درون نور دین از شش دین روشن شده مجلس عشقات دامت زهراب زیت اعانت میکنی	این وان باشد از آن شش دین میوزم سو کند جان شش دین این معانی از بیان شش دین دادت اینک نشان شش دین باده نوش جان شش دین راه رو بار هر وان شش دین

نفت از سبید سامان بود

که در جیب است از زندگان شمشیرین

زیر آن حاشه و جان بخشین
همیشه یکر آتی ایشان است
دل بود کفیه کج آنکه
بهر دین شمشیرین شمشیرین
نوشته زامانی و سنان در
چار نیا اندام همیش چون

این دآن چون به سلاش
خوش بخوان فرمود این
شمشیرین کج ویر
درختس از تابان شمشیرین
ساق سرست زندان شمشیرین
ز ستمای پیر یا ان شمشیرین

علم عالم بهی دیگر است
چشم عالم روشنت از نور او
شمس دین از نفت است علی

از معانی و پان شمشیرین
دیدم روشنیان شمشیرین
ز آنکه او دارویشان شمشیرین

روحم مردم است و دیده عالم نهاد
خبر صبحی که منو او در آس و جفا

نور روی او نور روی او نمی عیان
دید یکشب تا بسنی نور او درین آن
در همه مشور می با هم شام او شان
خوش میانی در کنار خوش کناری و میان
لاجرم هر آینه او را نماید آنچنان
باز اسرار معانی میکنم با تو چنان
فارغم خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

گر شود روشن نور روی او چشم دلت
در غما بر نظری ظاهر شده در چشم با
حرف حرف بر لعل عالم چون می خوانم بزد
یک سر بود در میان با منی کجند حجاب
صد سزار آینه دارد در نظر آن یار من
خوانده اطمینان بیع عارفان از لوح دل
در غرائب قفا جام بجا نوشیده اطمینان

نغمه از رسول الله مانده یا دو کار
کس ندیده سیدی چون سید حقیق

پادشاهی کنی چو شاه جهان
آنچنان کنج در چنین بریان
گر چه باشد چشم تو میان
تا بسنی حلال خویش در آن
بچو بر کار گشته سرگردان
خوش کناری کرده ام میان

گر که ائی کنی تو از سلطان
کنج عشق بجو که درد دل تو است
نور رویش بحشم ما پدید است
جام کستی نماید است آور
جان عارف بگرد نقطه دل
تا اگر قسم میان او بکنار

	فیض از نور نعمت الهی که سیم روان چون	
<p>انجمن زنده نباشد همچنان تا چو خضر زنده مانی جادوان چون خیال اوست خورشید نشان در سرایستان جان عاشقان یک حقیقت در ظهور است این آن که در ادراک خودم نشان</p>		<p>من باور زنده توانی زنده بجان نوش کن آب حیات معرفت صورت و نفسی که آید در نظر ساقیم است جام می بدست موج و دریا تر دما هر دو یکی است عجده اشیا نشان نام اوست</p>
	که سیم حیات جان است لاجرم در جان با باشد روان	
<p>اول و آخر نماند غیر آن بس بدیع است این معانی بیان تا مانی لذتی از جسم و جان بی نشان شود از او مانی نشان پرده را بردار و می بینی میان دست با او در کار او در میان بلکه خود شستی است پیش عاشقان</p>		<p>سین نشان کبر لاف از میان چون مانی تو نماند غیر تو نوش کن می جام را هم لعل باز بگذر از نام و نشان خویش پیت عالم پرده شش خیال از سر مست ما را در کنار تفت اله عاشق و معشوق است</p>

	این چنین پیدا و پنهان آسمان بر کنار از راه و بام در میان	
بی نشان شتابیابی آن نشان هدم جامیم و فایغ از جهان کشته فقییم وحی جادوان ساخت بر زلف پریشان شایان استینی بر همه عالم نشان		مانش از بی نشانی یانیم در خرابات معان مست خراب در دمنیم و دوا در دول است مرغ جان از بروج دل پرواز کرد سرباهی او فلک و تنش بگیر
	ذوق سرستی زهرستان طلب نعمه الله را رخوان عارفان	
مست باشی مست خیزی جادوان در رود مخمور باشد همچنان قیمت باشد بقدر این و آن بی نشان شتابیابی این نشان نیت غیری در کنار و در میان سرفه اگر در سماع عارفان		مست بودی مست رفتی از جهان مست خیزد هر که او سر مست رفت هر چه در زنی دان که می ارزنی همان مر نشان از بی نشانی یا فتم تا میان او که فتم در کنار خیز دستی بر نشان پائی کوب
	نعمت الله که میخواهی بگو هجو کنی در دل صاحب دل	

<p>اگر ذوق صفا داری طلب کن تو را از خدمت زاهد ببری کار کشاید طلب کن زنده مری که تا ذوق خوشی یابد غرامات دایست ساقی جام می بر دست کو در بزم هرستان حدیث دینی و حق</p>	<p>در ذوق صفا خوشی تو را خلوت زندان هزارت کار کشاید می از خدمت زندان و می جامی جام می شود که با لب لذت زندان چو خوشی عالی که درین ادم دایم محبت زندان با نهایکی زرد آید ز نام مست زندان</p>
<p>حد تو میباید از دست تو بگریان فی الجمله چون منم تو همه گیتی بگو در کعبه کز دست غرامات چهل تو است فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست با ما تویی و از تو جدا نیست هیچ چیز نور تو آسمان و زمین را ظهور داد</p>	<p>با جمله در دیدت جمال تو بس عیان و خود رفتی که کز من اکنون شدم نشان در زبده و جلال و در انکار و امتحان در دین صفات کمال تو هر زمان پسوند ما و تو بگرم است عابدان روشن شد از جمال و کمال تو این جهان</p>
<p>سید بنده و دود و جودی رجوع خود نمود آنچه بود ما را با این و آن</p>	
<p>چو خوشی ذوق با دو نشان چو خوشی آهی است آه در دهنی</p>	<p>چو خوشی گوشت کوی میگردان چو خوشی قوی است وقت که نشود</p>

<p>چه خوش دودی است در دودوشان بروی یار کردم دوشن نشان که باشد آب حیوان در بوشان ز نمرتی ده غماشش بوشان</p>	<p>چه خوش عالی است حال پویان شراب و عدت از جام محبت حرف مجلس رندان عشقم چه خوش ساقی دوشن مینا دارم</p>
<p>چه خوش سمری است سر سیمه چه خوش قوی است کفار خیمه</p>	
<p>یار اگر بایت پایاران کی خورم غم ز قطره باران بود این کار کار بی کاران زاده و بنده کی شیاران نبود خار پیش میخواران میرو دل ز دست عیاران</p>	<p>قدمی ز بجلوت یاران هر که چون نافه در دریا کار ما عاشقی بود دایم ما در ندی و خدمت ساقی هر غریبی که می خورد با ما ده که زلف بتم چه طراوت</p>
<p>بنده سید حرا با تم لاجرم سر درم سپردان</p>	
<p>ما فط جامع حدان محرم راز کبریا نشان نیایان عیان قهر نشان</p>	<p>جام کیسی مایه با نشان صورت هم غمش دایم کنج و کنجینه طلسم هم</p>

هر چه در کایات می خوانند	بند کاسد و پا و ساسان
ناشایست شش چه باشد	ضربی صفت صفا ن
موج و بگرد جاب و قطره و جو	همه باشند نزد ما ن
این سرافا خراب بود	بر نباشد در این سران
دردی در ددل که در مان است	میکند خوش دایانان

نفت است اگر مانی
خوش کن کج که استان

کاه یک است و که روشن برای این	غم مخور چون این یار برای این
کرنوای اینان داری یا خوش است	میز باشی اگر خواهی نوای این
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای	عاقبت یکمانگر در دای این
بگذارد عرض جهان به خطا دیگر مرد	خود که می باید صوابی اخطای این
دایا خرنده باشد که آمد شد کند	هر که باشد خواهی در خای این
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا	باد نماید که اشد در هوای این
صفت آب و خرابی خاک که ان ناخوشی	بجز دناش کند و لیسای این

همه اند می و عجبی گواه از حد
اینهمان هر که نخواهد جای این

جام می عشق تو نوشم بجان	دردی در دوت نفر و شمشیر بجان
-------------------------	------------------------------

در ره عشق تو بگو شمشیر بجان	ای سرگوبت ز دم بعد از این
کوشش کن ای یار خوشم بجان	ناله دلوز من از حالتی است
کوی کویسیج غموشم بجان	جان چانی ددم برده
سید خود حوایم ای جان من بنده ام و حلقه بگو شمشیر بجان	
سفر پر ز می بیابستان	جام گیتی نازماستان
در دمنده خوشی دو ابستان	در دی در دول دو ابا شد
بخش حضرت خداستان	کر طائی دهد خدا در یاب
هم مرادی ازین سر ابستان	چون رسیدی درین سر ابستان
آبروئی ز چشم ما بستان	بر سر آب چشم ما بنشین
همچو میل ز کل نوا بستان	کرستان گذر کنی نفسی
صفت الهه محو ز سکنانه هر چه خواهی ز شمشیر بستان	
از خویش آشنایه بکانه جادوان	ما نیم و جام باده و جاتانه جادوان
یارب که باد عاشق دیوانه جادوان	بگذر عقل و عاشق دیوانه را کبر
جام شراب صحت رندان جادوان	خوش صحتی است روضه زندان میفرش
نابست قدم ستاد و مرد جادوان	جادوید دل مجاور درگاه دلبر است

<p>دربزم عشق قاشی دیتیم داده خوش پسند دل می خوش دستانه جادودان</p>	<p>نموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان</p>
<p>دیدیم سیدی که جهان در پناه او بر عشقش نشسته دستانه جادودان</p>	
<p>یک نزدیکی مرودوری بان در وصالی هجر و مجویری بان بگذر از هستی و مفرووری بان قصه رضوان کو حوری بان روشن می بین و ستوری بان غیر او نیست یا نوری بان</p>	<p>وقت مستی است مخموری بان آشنائی تو که بیکانه بگو غره علم و عمل چنین باش صفت رندان غنیت بیشتر نور چشم عالمی پیدا شده غیرت ارداری ز غیرش در گذر</p>
<p>از اما بگذر بجای مسیو که حق نمی آید با شتر مضطرب بان</p>	
<p>انقدر امیدان ند از خودمان لطف میفرما عطا از خودمان و حقیقت قطرها از خودمان تو قصری این غنا از خودمان این فدا و این بجا از خودمان</p>	<p>کر خدا خواهی جدا از خودمان که به عالم بدرویشی دمی فاعل محار در عالم کی است ما با و محتاج ما و او نه غنی از فدا و از بقا بگذر خوشی</p>

عارفان در دود و از خودمان	درد او بخت دوام او و
	در همه جانی که باشی رای عجز نغمه السدر اجد از خود بد
ما را کنار گیر که آیم در میان روشن چو آفتاب مایم در میان با این دآن همیشه چو آیم در میان آنجا میان خویش کاشیم در میان مایم حی عشق مایم در میان عشق دادیم که مایم در میان	از ما کن کنار که ما نیم در میان نوری از آن کنار بار و نمود و بار کر نه مراد است که گیریم در کنار بسته که بخت میخانه میرسیم عشق است جان عاشق دل زندگام عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار
	سید و حدیث که سلطان کد اسی او اندیش که مبر که کد ایم در میان
بین منظور و ناظر را نظر کن درین صورت تو آن مخفی نظر کن بحوالین جمله در دریا نظر کن بنور آفتاب ما نظر کن در آن دله ابرهیتا نظر کن بعین دیده پنا نظر کن	دمی در چشم ما نظر کن مگر صورت گری در عین صورت جباب و موج و قطره جد آ بند نقاب ماه را بکشد و نگر دلی چون آینه روشن است خیالش شش کن بر پرده چشم

چو عالم می نماید
نظر کن در همه اشیا نظر کن

ببین منظوره ناظر را نظر کن
ببین ماورین و دریا نظر کن
در آن یکنای پستیا نظر کن
در می در دیده بینا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
توان دید آتچنان جانا نظر کن

بیا در چشم است ، نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه
هزاران آینه گردنایم
نظر کن ناظر و منظور بنظر کن
همه اشیا با او را نماید
بنور روی او او را توان دید

کتاب نموده خوش بخوان
مسما در همه اسما نظر کن

بنگر که سر آب و سرایت نظر کن
در دیده ما صورت خوابت نظر کن
عالم هر چون آب چابیت نظر کن
این هر دو بهم جام و شربت نظر کن
در اصل همه قطره آبیت نظر کن
روشن بگر ماه شایت نظر کن
می بین که چه خوش است خیزت نظر کن

عالم سرابی و سرایت نظر کن
نقش و خیالی است از آرزو که خیالی
اما نظری کن تحقیق که توان دید
آب و حبابت درین بحر هویدا
کر در تمیم است و کز لؤلؤ لایست
هر زده که مینی تو جو خورشید نماید
در کوی غرائب است بجز سید را

	ایدل در جهان جان کدر کن در عالم عاشقی تنم کین	
در گوشه میکده مقرب کن دامن چو صدف پراگنده کن یاران حریف را خیر کن بزم معنی عشق او بد کن ارور صفات خود در کن		از غمت صدمه بدون آی در بحر محیط حال حل شو ستانه در آی در غزبات از خانقاه وجود و صورت بگذر ز حدیث دی و فردا
	خواهی که خدای را ببینی در چهره سدم نظر کن	
هر سو برو و زانهر کن رنده نه بار نسیم بدر کن خود را بکمال معتبر کن ستانه بزم ما کز کن در عالم نیستی سفر کن با ما تو حدیث بگرد کن		در چشم پر آب ما نظر کن سودای میان تویی چه داری خاک کف پای عاشقان شو گر میخواهی بهشت جاوید هستی بگذار عارفانه جامی ز جاب پر کن از آب
	بگو تو چال مفت اند در عام جهان نما نظر کن	

<p>استان در آن کوچه میخانه کند کن رندانه ببرد شود مستانه کند کن چون سایه شود بر درختخانه کند کن سازد بر آن شمع و در خانه کند کن بی منت کاشانه ز کاشانه کند کن ای ناصح ازین کشتن افغانه کند کن</p>	<p>ای دل بهر خانه جانانه کند کن هشیا صفت بر سر کوشش مرداید ل با صورت جان مهرسانی توان یافت جان ساز تو پر دانه آن شمع جالش چون مرد یک دیده کوزه نشین شو ریش دل از رسم و افقون پذیرد</p>
<p>سید تو اگر طالب در دایه هستی در ما شود و آفره در دانه کند کن</p>	
<p>ترک این غلوت خیالی کن هم ولایت فدای دالی کن فخر بر جود موالی کن خوش باش و آن نهالی کن منصب خویش نیک عالی کن سکن خود در آن حوالی کن نظری کن در ادو عالی کن ظواهر خویش را جمالی کن بر در سیدم دلالی کن</p>	<p>خانه دل ز غیر خالی کن از علی دلی ولایت جو بنده خادم علی یباش خاک آن راه آستان درش باش مولای حضرت مولی در حرم کر تو را نباشد راه جام کیتی ناهبست آور باطنا با جلال بخش یباش آفتاب از به ماه میطیلسی</p>

بشنوای یار و اضطراب کن خوش رسوای شمع شب گمن	
صورت شمع را خراب کن کوشش با نغمه رباب کن اعتادی بجز دو خواب کن خوردن خود بغیر آب کن غلطی حکم نا صواب کن قول بشنو و جواب کن طعنه بر نور آفتاب گمن سر آبی چنان سراب کن کوشش کن منع و عتاب کن چند روزی در کشتاب کن	اگر تماشایات حاضر باش چشم بر شا بد و شراب من میخوری خواب میکنی شب دروغ میخوری حرارتی دارد ایک کوفتی که خمر است حلال از سر ذوق با تو میگویم دزد را آفتاب میخوانی آخرت را چرا شوی منکر کشتا سر از شرح جایز نیست عاقبت میردی سوی کیلان
نغمه آلود را بدست آور عمر بخت متش حباب کن	
با سبک روان گمان جانی کن این چنین کار را رنجهانی کن با نگو ایسم ویرانی کن	دور شو ای عقل نادانی کن عشق بازی کار بیگاران بود ایک کوفتی دل عمارت میکنم

چون نورایان کبریا لبیب	دعوی دین ستمانی کن
در غاری لاف ازشتی مزن	بنده با تو ستمانی کن
دست و ادا دار از سر زلف نگار	خوش با بند پریشانی کن
نغمه آمد یار سرستان بود	
دستی بوی چوتوانی کن	
در صفت همه صفایین	مارا همه ذوق از خدایین
تا روز صفا و ذوق مستی است	کاشب یاران حریف مایین
رندان مشد و لا ابالی	مستانه سرود میرایین
در عالم معنی مین عشق	بر خند که صورتنا جدایین
باوردی درد عشق صافیم	رمان همه ایمن از دوا یین
مطرب نغم چون خوش سراپد	در پاش سران همه سرایین
کوئی عشقش بجای جان است	میکش دایم که خوش بلایین
سیتیم و خراب در فرا بات	رندهی که پیش او یی کجایین
شامان جان بدولت عشق	
در مجلس سیدم که این	
درد مدیم و از دوا یین	بسیزایم و ز نوا یین
در فرا بات خلوتی داریم	خوشتر است در این سرا یین

<p>چو ما کردد از قفا ایمن یار با باشد و زنا ایمن تا که کردی چو اولیا ایمن نشین پیش آشنا ایمن</p>	<p>بجه اهر که باشد او با سینه هر که خواهی و هر که بینی بود قد می نه دره میانه باش ایمن ز خوف بیکانه</p>
<p>بند سید خرابایم زند مستم و از شما ایمن</p>	
<p>را نه دلم از سنبل جانانه طلب کن ای یار حضور از درمخانه طلب کن از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن کنج ارطبی در دل دیرانه طلب کن مردانکی از مردم مردانه طلب کن در پیله شمع و دل پرده طلب کن</p>	<p>حال من از آن ز کس میای طلب کن در صومعه باری توان یافت حضور آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی در کنج دلم کنج غم عشق و فین است جان با حق از عاشق بدل طلب است سوز دل در سوخته آتش عشقش</p>
<p>چون مردک دیده دیدار اول سید در دیده ما در شود در طلب کن</p>	
<p>در غرابات فاجام بقرارش کن دست دل با بر برست در خوش کن آتش خود دزن و چون خمی خوش کن</p>	<p>عاشقانه بشنو و خوش بند پا را گوش کن سرخوشانه پای کوبان از در خلوت در ذوق سرستی اگر داری در آدر میکده</p>

<p>زاده ای که گوید است از پادشاه نوی نوی کن پادشاه عشق و شوق خفته ملک دل سطره اتوی که عشاق را خوشوقت ساز</p>	<p>جوش در کام چایس بزرگد کامش کن که نور عاشق است جان و نفس می بخش کن ساقیا جامی بار دلی به نوش کن</p>
	<p>نعمه اله این سخن از دوقی گوید بو ذوق الکروری میاد عاشقا که خوش کن</p>
<p>ما آشنای خویشیم بیکدیگر را کن در بحر مقدم نه با ما دمی بر آرد خواهی که پادشاهی بی چون بندگانش داری هو که کردی سسراده بود او هر مظهری که منی جام جهان غایت جام شراب میوش شاد می نوی بندان</p>	<p>در روی بدوق فیض در دولت و کن آبیات نوش سیلی بسوی ما کن بر در کهریان در یوزه چون کدا کن در پای دارم نه هم ترک دوسرا کن منظر در او هوید است نظاره خدا کن ستاره این چنین کاری رود بی ریا کن</p>
	<p>باید طریبات رده اله حمدی مشکین تو حمد خود را آن حمد را فنا کن</p>
<p>دست غنیمت غنیمت را کن زندی که از گرم تر جام شراب داد هشی که میروم بسر کوی میفرودش در غم اگر کجف آری نگاه دار</p>	<p>شکر شکر و نصیحت را کن شکرش کن بصدق در کیت را کن این فتنی خوشایست غریب را کن خوش که هریت در قیت را کن</p>

<p>با افسار زیاده دیت را کن ای شاه در نگار دیت را کن</p>	<p>یار مدیم خویش ز دله جاودان بند ندیم حضرت سلطان عالم</p>
<p>در یاب سحر اسد و با آید و برآرد خوش نغمه خوش نغمه ناکم</p>	
<p>در نمی بینم توان سفتن خاک درگاه تو توان رفتن عاشق تو خوشی تو توان خفتن کی تواند کسی خان کشن</p>	<p>ای مرد این سخن توان گفتن گر محالی شود بدیده و سه برآید میزدش ای زندان هر چه سلطان عشق فراید</p>
<p>سید از حق چو این سخن گوید توان آن حدیث بنهفتن</p>	
<p>سلط از خدمت نور الهی یاشن از قربان و توانی پادشاهی یاشن هر چه کردن هر چه را از آن بجای یاشن پادشاه در جامه مرد سپاهی یاشن خوش بود در بین منیاستاهی یاشن خوش بود بی منیستاهی یاشن در قمر و جوانی آن خواهی یاشن</p>	<p>عادم اورا سزاوارتم شای یاشن بند او شو اگر خواهی که گردن پناه شرط عاجزان در عاشقی که چیست خوش بود سلطان منی یا فتوح پیروز در ضمیر روشن می نور ساقی دیدم ام ساقی سرت مدیم صبحدم جامی است قمر که می خواهی یا از ما طلب</p>

	<p>من بین خود تو من من و یک چنین یک من بود ظهور او در کونین</p>	
<p>این مردی باشد و آن یک این جای دگر از می صفای منین چون در دو صبح کنی نایه نوین یک نور که در غوده اندر منین شاهی کردی در حضرت ذوالقرنین</p>		<p>هر که که دو جام پر کند از یک می جامی نشسته بجای دارد و طلی هر چند که آب را باشد لونی و دشمن و تر که که روشن منی کر سلطنت هودت و منی بایی</p>
	<p>زاده هوای جنین وید باشد بد و بختش منین</p>	
<p>منور که چشم ما بخت ان صیای تو که مدینه بد جانان بهر خنای تو نذارم در هر عالم هوای جز هوای تو که غیر از تو نمی یابد کسی که بجای تو سبب می کشم و انیم از آن هم صیای تو بشت جادوان ما در خلوت سراي تو بهر حال بصدق بجان کیم وای تو من آن نر زده شمع که از علم بانی تو</p>		<p>ز چشمی که می بینیم دایم این لقای تو پایان خوشدانش اگر گشته شوی و عین هوای تو است و جانم که میدارد در ازده درم خلوت سراي تو خوشترین کجا خود هر آفتاب من برت ساتی جام می برت خیال زاده رخساری جنت المادی دعای دولت کفیم و شمع از سر کوش مشق که شوم که حیات جادوان ام</p>

<p>چو خوش نظر دارم نقاشی که نقاشی تو که در عالم فی باجم گیر تو آشنای تو</p>	<p>بر صورت که می خای نقش می بدم ز یکای یکا رسم نشان آشنایان</p>
	<p>ببین دولت من و سلطان کد سید کما شای چنین باشد که باشد او کدای</p>
<p>سرودنی عاشق خدا خاک پای تو بجان تو که جان من ز کس بجای تو و سلطانی مجلس مرقد و دیار کجای تو شمار به عالم برای که بر می تو چو خوش شد قفای من اگر بایم بجای تو توئی نور و چشم من که می نیم نقاشی تو</p>	<p>پا اتمی راحت عالم که جان من ندای تو و لم خلوترای تست غیری در می کنده ز غور شید حال تو جهانی نور می باید ندارم دست از این کرم سر میرود و دست بشفت که شوم کشته حیات جاودان دارم خیالت نقش می بدم بر صورت که بنیاد</p>
	<p>عجب نعمه الهی که زاده بوی نومی آید از آن دارم هوای او که او در دلهای تو</p>
<p>وی با شاه صورت و منی که ای تو ای جسم جان منی و عجبی عدای تو ببیند آن صفات بنور صفای تو غیر تو نیست لایق خلوترای تو هر عاشقی که دست چرا آشنای تو</p>	<p>ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو مقصود از آفرینش عالم توئی و بس آن صفات آنی و عارفان خلوترای نفس خال تو چشم است یکانه از خدای نباشد هیچ روی</p>

<p>تو نور آفتاب و جودی کویات دل دار و از بلای تو ذوق خوشی مدا ای جان انس و جان دل با جا کجاست روح القدس که سر در ملک ملک است کرست طاعت دگری روز و روزگار</p>	<p>تا نند زده رخصت کن در هوای تو صد جان فدای ذوق خوش بقای تو هرگز نیکو آشتیم کسی را بجای تو آه بزیبایه فرجای تو محمد خدات طاعت او شای تو</p>
<p>سید سلیمان بن علی آباریات حرم کبرای تو</p>	
<p>شاهان جهان باشند جان چو کدای و ندان از قومی جویند زنا در و نوا دل خوت خاصت بنیاد تو بجای خود کردست مرا کی بری من تو کبرم گویند که این دین باشند برای بیشش نیل تو در چشم نمی آید</p>	<p>محبوب تر از جان صد جان فدای تو هر کس بهیچ دما ششم و هوای تو و اندک نخواهم دوست غیر تو بجای تو پائی ز تو کرامت آیم مبرای تو نی نی که غلط کردند هستند برای تو هر روز که می بایم پنم عبتای تو</p>
<p>درد در فاسد رخسار تو کربان داد جانش ز خدا جوید سوخته بقای تو</p>	
<p>بیایستی بر جامی که جان من فدای تو تو سر منی منم غم طبعی من و منم بخور</p>	<p>سر سودای حاسن صحتی چاک پای تو تو سلطان خیر امانی و منم زندگای تو</p>

<p>رسانا ز سلب عشق جهانی دوق می خیان شش دیت چون دروغ بخشیم چو طین از دینام گل وصل تو محوم</p>	<p>نوا می عالمی بخشد نوا می نوا می تو رویا بشد اگر باز درون چه بجای تو یغی ازل زون می چه نوا می تو</p>
<p>برو سید مجنون بهر از روی در دست</p>	<p>تازد از کجاست بهر از روی در دست</p>
<p>تو سلطان بیایم دندمد رویان که ای تو نوا می از تو می خواهم اگر انعام فرماید و لم حلوت ای شت غیر می در می کجاست نه شتم از خودی یکجای دولت صفت اگر چه زاهد رعا هست جاوان جوید هوای شت عمر من همیشه از غم خنجم</p>	<p>کم جان غم ز خود ندای که خدای تو چه شش باشد اگر باید نوا می دنیا می تو نارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو بستنی ل شام ایم برای تو برای تو بشست جاوان من در خلوت برای تو چه خوش عمری که من در ام که هستم در برای تو</p>
<p>مشو گناه از سید که سید زنده میست بیا بیا خوش سیدارش که باشد شای تو</p>	<p>مشو گناه از سید که سید زنده میست بیا بیا خوش سیدارش که باشد شای تو</p>
<p>ای نور دیده مردم نور روی تو عقل میواید که کرد کرد کوی تو ولی هر چه می نیم بود چشم من آینه رکبه میروم یا میروم در میکه</p>	<p>عالمی آینه چون باد صبا از روی تو گرداگرد کرد کرد دگر دگر کوی تو می غاید در نظر نقش خیال روی تو وفعی بر حال من باشم محبتی تو</p>

میردیم در صحن بایست لاسوی تو	مادر این دریا بر سویی که گشتی میرود
کی ستانم کی دم کنار دانه نوی تو	قیامت کی تو دینی و عجبی کی دهن
راه محمود باشد و در لب در لکون	
سیرت مادام بکسوی تو	
مجان تو بر بیارند از ایشانم بجان تو	ر شودی سر زلفت پیشانم بجان تو
نثار و پیشکش جان ز بارانم بجان تو	اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک برادر
و اگر قیودی بودم پیشانم بجان تو	بر حال کی بیاشتم بیاشتم بجان تو
کجا بکنج جو غیر تو نمیدانم بجان تو	دل من خوشتر است غیر تو در نمی بکنج
سر منی نیکو دم مسلمانم بجان تو	بکنز زلف تو ایمان من آوردم بجان تو
منم حاج تو کر جان ناخوانم بجان تو	اگر میل شای کل دور دوزی در من گوید
اگر رند خوشی جوئی بیا که از این کن	
حریف نغمه آید شو که سن آنم بجان تو	
در دیده توئی و دیده ام تو	در دیده توئی و دیده ام تو
چون در کش خود کشیدام تو	از من تو کنار کی توانی
من بر همگان گزیده ام تو	هر کس یاری گزید ای دوست
مجان من در رسیدم تو	سرستم و جام با ده بردست
در دیده توئی و دیده ام تو	ای نور و چشم نغمه آید

<p>دل ز جان برگیرد جان رایجو کفر را بگذارد ایمان رایجو</p>	
<p>این مجرای یار ما آن رایجو چو میجویی تو جان رایجو کنج خواهی کنج ویران رایجو موج زلف پریشان رایجو زاهدان بگذارد وزان رایجو</p>	<p>سایه بگذارد آفتابی رطلب آبرودی جو در این دریای ما کنج او در کنج ویران دل است جمع اهل دلاں کربایت کز حضور صحبتی جوتی چو ما</p>
<p>نفت اید رایجو کز عاصمی جام می بستن و ستار رایجو</p>	
<p>در دروش نخش درمان رایجو جمع زلف پریشان رایجو کفر را بگذارد ایمان رایجو کنج را می پاش سلطان رایجو ذوق خواهی خیرستان رایجو همچو خواصان تو عثمان رایجو کز تو عالی همی آن رایجو می نبوش و راحتان رایجو</p>	<p>جان خدا کن وصل جان رایجو عشق زلفش هر بسودا می کشد بگذارد از صورت چو ما معنی طلب کنج او در کنج دل کربای می ذوق از محمود شوان یا مشن کو هر این بجز ما کربایت عت عالی نخواهد غیر آن در ضربات معان ما رطلب</p>

<p>نصفه استخوانی</p>	<p>بچه یونی بسیار دریا بگو</p>	<p>ماهی ترست در دریا بگو</p>
<p>بچه یونی با مادرین دریا دریا هر که بپسینی دست او را بوسه مشق را اجائی معین و مستقیم دست بکشد و امن خود را بگیر خط در دریا نماند شده</p>	<p>آب جوی ما بپسینا بگو هر پایش نه از او اودا بگو جای آن بجای هر جا بگو حزرت کتای بی عفا بگو آب جوی ما بپسینا بگو</p>	<p>نوش در دریا بگو ما را بگو در وجود نوشتن سیدی بگو هر چی پسینی نور او بگو قاب و تسبیح از میان طرح بگو</p>
<p>نوش در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>
<p>نوش در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>
<p>نوش در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>
<p>نوش در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>	<p>در دریا بگو ما را بگو</p>

<p>رسانه مطلب عشق جانی درون می خیال نفس رویت چون در خوابش تنم چو بین از عالم کل وصل تو محووم</p>	<p>نوازی عالی بخشد نوازی منوای تو رو باشد اگر سازم درون چه بجای تو چو غمچه بادل بر خون می جویم هوای تو</p>
<p>برو سید مجذوبان که کارت از دو کجاست مغیر از دردی دردت نباشد خود دای تو</p>	
<p>توسلای بحسین از دهنه ریون کدای تو نوازی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی و لم علوت ای ست غیری درمی کجند که ششم زخوبی بیکبای دولت صلت اگر چذاد رعنا بشت جاوان جوید هوای ست عمر من هیش از خدا خواهم</p>	<p>کم جان غریز خود ندای که خدای تو چه پیش باشد اگر باید نوازی منوای تو نذارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو بصدق دل شدم ایتم برای تو برای تو بشت جاوان من در خلوت سرا می تو چه خوش عمری که من ج ارم که هستم در بزمی تو</p>
<p>مشو بکای از نسیم که سید زنده میست بجای انوش میدر شش که باشد شای تو</p>	
<p>ای نور دیده مردم بنور دوی تو عقل میخواهد که گردد رد کوی تو ولی هر چه می خنم بود در چشم من آئینه لر کعبه میروم یا میروم در میکده</p>	<p>عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو گردد اگر گردد نگر دد هیچ گردد بوی تو می نابد در نظر نفس خیال روی تو و فشی بر حال من باشد حبه جوی تو</p>

ما در این دیر با هر سولی گذشتی میرود	میرودیم در من بایست الا سوی تو
قیف یکبوی تو دینی و عجبی کی دهند	کی ستانم کی دهم یکباره از خوی تو

را هر محمود باشد در دلب در شکو
سیرت ما دائم بشکوی تو

رنودای سر زلفت پیشانم بجان تو	مجان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
اگر لطف کند حمت مرا از خاک بزد	شاره پیشکش جان را بر افتانم بجان تو
بر حالی که بیاشمن بیاشمن بچال تو	و کز قیومی بودم پیشانم بجان تو
دل من خسته ایست غیری در نمی کند	کجا بگذر جو خیر تو نسیدانم بجان تو
بگرفت زلف تو ایان من آردم بجان تو	سر منی نیکردم سلیمانم بجان تو
اگر خلیل تنای کل دور دوزی در من گوید	منم حاج تو کز جان ناخواهم بجان تو

اگر نه خوشی جوئی بنیاید کز آری کن
حریف نغمه آید شوکه من آنم بجان تو

در دیده توئی دیده ام تو	در دیده مشوک دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی	چون در کش خود کشیده ام تو
هر کس یاری گزیند ای دوست	من بر هکان گزیده ام تو
سرستم و جام با ده بردت	مجان من در سیدام تو
ای نورد و چشم نغمه آید	در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان بکیرد جان رایجو	
کفر را بگذار و ایمان رایجو	
سایه بگذار آفتابی را طلب	این جوی یار ما آن رایجو
آبروئی جو در این دریای ما	چو میجوی تو عمان رایجو
کنج او در کنج ویران دل است	کنج خواهی کنج ویران رایجو
مجمع اهل دلاں کربایت	موبوزلف پریشان رایجو
گر حضور محبتی جوتی چو ما	زاهدان بگذار و زندان رایجو
	نفت اسد رایجو کر عاشقی
	جام می بستان و ستان رایجو
جان فد کن وصل جان رایجو	در دوش و خوش در مان رایجو
عشق ز نفس هر بسودا میکشد	مجمع زلف پریشان رایجو
بگذر از صورت چو ما مغنی طلب	کفر را بگذار و ایمان رایجو
کنج او در کنج دل کرایه می	کنج را میپاش و سلطان رایجو
ذوق از محمدرشوان یا مشن	ذوق خواهی غیر و ستان رایجو
کو هر این بجز ما کربایت	همچو خواصان تو عمان رایجو
همت عالی نخواهد غیر آن	کر تو عالی همتی آن رایجو
در ضربات معان ما را طلب	می نبوش و در احب جان رایجو

نمونه استخبریه
چو میری بسا دریا بحر
ماشتی دریای اینجایکو
سای هرست ز دریا

یکدی با دین دریا در آ	آبروی ما حسین با بحر
هر که بسنی دست او برده	سرپایش ز انوار او را
مش را جانی معین مستغیت	جای آن چایا صر جا
دست بکشا و امن خود را بکیر	حضرت کیمای بی همتا
شط در دایره نشان شده	شش با صفت پیدا

نمونه استخبریه	نمونه استخبریه
نمونه استخبریه	نمونه استخبریه

خوش در او بحر ما را بحر	چو میری بسا دریا بحر
در وجود نویشتن سیری بکن	حضرت کیمای بی همتا
هر چه می پسندی بزر در تو	نمونه استخبریه
قرب و تمسک از میان طبع کن	نمونه استخبریه

در خرابات معانی	نمونه استخبریه
نمونه استخبریه	نمونه استخبریه

شباب حیات از ما بحر	عین با دین حسین با بحر
بر کف ما خوش حالی ز آب	در صحنای جام می مارا

این و آن را باین دان بگذار چهارکات این و آن میرد از مکان سوی مکان میرد	میرد بافتن پیران باش
دخرا بات میرد و بسید با چنین بسری جان میرد	
خوش برد خوش بوش خوش نوش و پوش و خوش خوش برد میزدش خوش میرد خوش بوشی بوش خوش میرد آنیانی بوش خوش میرد بگذر از کفش خوش خوش میرد با چنان بچه خوش خوش میرد	خوش برد خوش بوش خوش کرداری هوای می نوشی دخرا بات بی سر و بی پا مت و دهوش میرد و در راه محل را غیر کشکونی نیست دیک سودا خونی خوش آورد
ساد می روی سید مرت جام می را بوش خوش میرد	
از باده جود خود فنا شو خواهی که تو پادشاه باشی چون اوست نوای چنایان در بحر محیط ماتم نه از هستی او وجود جوئی	رندانه پا حریف ماتو در حضرت پادشاه کد اشو در باب نوا و مینو شو با انشین و آشناسو از هستی خویش فاشو

گر بنده حضرت خدا نی	چون بنده بخت خدا شو
	خواهی که ری بخت الله المنه خدا از بخت شو
<p>مستانه ز خویش قفا شو چون مستی او مستی ما بردار فنا بر آچو منصور مایم نوای بی نایان تا چنگبرد بحر کردی میان عاشقان دریاب</p>	<p>رندان پا حریف ما شو بگذر ز خود آوا خدا شو سردار سراپا بقا شو دریاب نواز با نوا شو در بحر در آ و آشنا شو فارغ ز وجود دوسرا شو</p>
	<p>پیدشاه است و بنده بنده شاهی طلبی رو کدرا شو</p>
<p>بقا در عشق اگر خواهی قفا شو شد خود پین و خود رنیک دریاب انا الحق زن خود منصور عشق صدف دریاب و کوه هر طبع کن بوی گلشن جانان گذر کن غالبوا با بقاء قرب ربی</p>	<p>حیات از وصل اگر جونی چوما شو بدان خود را و دوانای خدا شو بر آبردار و در دارا بقا شو در آ در بحر دبا و آشنا شو سپان طیل جان خوش نوا شو غافرا از وجود خود قفا شو</p>

<p>چو سید بده این سار چش باطن خواب و ظاهر کرد شو</p>	
<p>در این دریا دریا دین با یا میجو حیث حالت حال که که مجیم که در خرابات و رندان مست وانی جام می بر بختش که شوی شسته حیات جاودانی یا در آرزوم سر مستان می جام قاتلان خضر غولیان است و ما سردار ایشانم بگرد و بگردی که میجویم نوای خود</p>	<p>چه نوحای ازین و آن خدار از خدا میجو به صورت که نماید از آن معنی یا میجو مرغی که میجوئی یا آنجا ... مرا میجو چو جانت زنده دل کرد و جان تو سلیم بوش لب جاتی و بقای زان قایم پا بنواز نا نوای بی سوا میجو بگیر آن دامن خود را مراد و دوسرا میجو</p>
<p>اگر در دلی داری یا سید حرف در دهنی شود و در دوا میجو</p>	
<p>چون مرد یک دیده کوشه نشین شو کوئی که منم عاشق و محسوس من آن در کوی خرابات که فیم مقامی سرت امانت بر با جان کرم عاشق شود این عقل را کن که چنانست که آتش عشق تو بوزی بناید</p>	<p>در را و چشم در او همه بین شو عشقی بحقیقت تو تاملی و همین شو رندانه یا ساکن این خلد برین شو کز آنکه امانت طبعی روح امین شو بشوخن عاشق ترست و چنین شو اندیشم کن نور خدایت قرین شو</p>

باید سرست قدم به بحر آب
فی نوشن چشم خوشش این چنین

تا یکی در خوابیشی که نان بیدار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان بگذر
و سپهر منقوشه قرا که بایدست و در بقا
از هیوا و اندک جملگی بر تو کرد آتشگاه
و در این دریای بی پایان خوشی افتاده ام
کز ناله زخمشه او داری حوا و عیار

تا یکی بیکار آن کس نه دانه خوش در کار
وصل او را و بجز در غیبه او سیر از تو
بر سر دراز قاپاشی به سسر در بشو
کز نقطه دایه سمرست چون کار شو
و در قیام او داری در آرزو با ما یار شو
کار عیانی خوشش ای بار عیار شو

نمود اندر سر مست با سستی بر لب
خوش با در رسم او از غیر ز نور در بشو

این چنین گشت آنگهان بشنو
بشنو ز قول عاشقان بشنو
با و نشستم زبان بجان بشنو
آهنگانی ازین بیان بشنو
و دو کوکان یکیت آن بشنو
در میان آوازیان بشنو
آه جانسوز عاشقان بشنو

کعبه عاشقان بیان بشنو
با تو تویم حکایت مستان بشنو
نوشش لب به می که نوشت باد
از سر دوق کعبه ام خنجر
می و جام و مرغیف باقی است
از کنر نگار اگر پرست
سخن سیدم روان منوچهر

<p>چهارک این وان میرد از مکان سوی لگان میرد</p>	<p>ین وان با این آفت بدار میرد با رفتن ایران باشش</p>
<p>دخبات میرد و سید ماجنی سیری جان میرد</p>	
<p>نوش و پوش و پوش و پوش و پوش برد و برد و برد و برد و برد خوش و خوش و خوش و خوش و خوش آنانی بهوش و خوش و خوش و خوش بگذاز و خوش و خوش و خوش و خوش با چنان بخت خوش و خوش و خوش و خوش</p>	<p>خوش بر خوش و خوش و خوش و خوش که تو دای می نوی دخبات بی سربوبی پا ست و بد و خوش و خوش و خوش و خوش مثل را غیر که خوش و خوش و خوش و خوش دیک سودا خوشی خوش و خوش و خوش و خوش</p>
<p>سادی روی سید مرت جام می را خوش و خوش و خوش و خوش</p>	
<p>رندانه پا حریف ما شو در حضرت پادشاه که ا شو در باب نواز میو شو با بخشین و آشنا شو ازستی خوشتن فاش شو</p>	<p>از بود وجود خود فاش شو خواهی که تو پادشاه باشی چون اوست نوای پذیرایان در بحر محیط ما قدم نه از مستی او وجود جوئی</p>

کر بنده حضرت خدا نی	چون بنده بخت خدا شو
	خواهی که رسی بخت الله المن بقادر از بخت شو
رندانه پا حریف ما شو بگذر ز خود آوا خدا شو سر در اسیر پاد بقا شو در یاب نواد با ترا شو در بحر در آ و آشنا شو فارغ ز وجود دوسرا شو	ستانه ز خویش قفا شو چون مستی اوست مستی ما بر دار فنا بر آ چو منصور مایم نوای بی نوایان تا چند بگرد بحر کردی میان عاشقانه در یاب
	سید شاه است و بنده بنده شاهی طلی بر و کدرا شو
حیات از وصل اگر جونی چما شو بدان خود را و دانا می خدا شو بر آ بودار و در دارا بقا شو در آ و بحر دبا آشنا شو بسان طبل جان خوش نوا شو فاغوا از وجود خود قفا شو	بقا در عشق اگر خواهی قفا شو شو خود بین و خود را نیک دیر با انا الحق من چو منصور از سر عشق صدف در یاب و کو هر طبع کن بوی کشتن جانان گذر کن فاغوا با بقاء قرب ربی

چو سپید بده این سار پیش
باطن خواج و ظاهر کده شو

در این دریا دریا و صین با یا میجو عجب حالت حال با که که میجویم که دریا خرابات در زندان ستونی جام می برد بشخص شو کی شسته حیات جا و این پایه در آذربزم سرستان می جام قاتل خضر و غولان است و ما سر دارشایم بگرد و سر کردی که میجویم نوای خود	چه میجوی ازین و آن خدا را از خدا میجو به صورت که بنماید از آن منعی یا میجو حرکتی که هیچی بی یا استجا ... مرا میجو چو جانت زنده دل کرد و ز جان تو تلخی بشوش جاتی و بقای زان قایم میجو پا بنوا رازا نوای بسینو میجو بگیر آن امن خود را مراد و دوسرا میجو
---	--

اگر در دلی داری یا پندرو

حرف در دمندی شود در دود و آتش

چون مرد یک دیده کشته نشین شو کوئی که منم عاشق و معشوق من آن در کوی خرابات که رفیق مقامی سرسیت امانت بر جان گریه عاشق شود این چهل با کن که چنانست که آتش عشق تو نوری بنماید	در زاده چشم در او همه بین شو عشقی بحقیقت تو طمانی و همین شو رندانه پیا ساکن این خلد برین شو کز آنکه امانت طلبی روح امین شو بشونخن عاشق ترست و چنین شو اندیشم کن نور خدایت قرین شو
---	--

باید برست قدم بجز آب
می نوشد و خوش خوش می خورند

تا کی از خواب بیدار شو شوق آوری چه مردان از سر جان بگذرد هر چه میسر شود که بایدست و از بجا از یو ... می بر تو گردد شکار مد این دایه این شمشیر آید کز نازد زنده او در می جواد عیاش	کار بیکار را این زندان خوش گذارد مصل او را از او بجز در غیر او ببرد هر سر و از ناپاکی به سر و از هر دانه دایه میسر کند چون بکار شد دوق و در می جواد بجز دایه یار شد هر عیاری می خوش است این را عیاش
--	--

نغمه زنده سر مست و ساقی رزق
خوش نیاید و خوش او از غیر و نور در شو

کشته و تغان بجان بشنو با تو گویم کتاب سنان خوش این جام می که نوش باد هر سر و دوق که تمام خن می و جام و حرف ساقی است از گنار نگار اگر پرست خن سیدم روان منوچهر	این چنین شر آشوبان بشنو بشنو ز قول عاشقان بشنو با و هشتم ز جان بجان بشنو آه دایه ازین چنان بشنو دو دو گان یکیت آن بشنو در میان آواز میان بشنو آه عاشور عاشقان بشنو
---	--

<p> ناله جان بیدان بشنو از سر ذوق یکرمان بشنو با تو گویم یگان یگان بشنو نوش کن جام می طرب بشنو از گلستان برآمد آن بشنو است رازی در انجمن بشنو </p>	<p> آه دلوز عاشقان بشنو سخن خوش بوق میگویم سده ساقی دجال میخانه ذوق آب حیات اگر داری باز کبابک ببل سر مست کن از عاشقان کن را بدیل </p>
<p> نعمت الله را عیبت دان با تو کوشم ز جان یگان بشنو </p>	
<p> نه میقد بکه مطلق می شنو کوشش کن سراناستی می شنو راز این مصدر زشتی می شنو حال بجز ما ز ذوق می شنو قصه مسلمان بروی می شنو من گویم قول الحق می شنو </p>	<p> قول با حق است از حق می شنو از زبان هر چه آن دارد وجود عاشق و مشوق شست شد ز عشق یکرمان با ما در این دریا در آ مجلس زندان ما باروشی است ما و حق که عقل گوید کو بگو </p>
<p> کشته ستاره سید بخوان از همه اشیا تو صدق می شنو </p>	
<p>داریم مالکال ولی از کمال اول</p>	<p>عالم منور است بنور جمال او</p>

<p>نفس خیال است که بر دیده رود آب حیات است که ز تنه تشنگان در نیم دلا بانی نوشیم می دهم هر زنده دل که جان عزیزش از او برون ستی که هسل او بود از گوی میزدش</p>	<p>در خواب دیدیم از آن خال سر حبه خوشی بر آب خال ز باد و مراد شراب حال جاوید باشد او و بنا شد ذال آخر بجای خوشی و آن خال</p>
<p>سیکیت در دو جهان مثل او کاست هر که زنده و در مردم مثل او</p>	
<p>نفس بسته ایم بغیر از خیال او از لوح کانیات خواندیم هیچ حرف ما را هوای حبه آب حیات نیست هر کس نیست عاشق ادیب هیچکس ما عاشقان پرده بی پای ما هستیم ساقی سوال کرد که می نوش می کنی</p>	<p>حبه نیایم جدا از خیال او کآن حرف زبده خلی از خیال او تا نوش کرد ایم شراب خال او انسان تو نوش که نخواهد خیال او از خیال او پرس که بی تو خیال او جانم فدای باده حسن حال او</p>
<p>مست نموده در دست جام می بهستان نوش کن که بیایی کمال او</p>	
<p>هوای خوشی که زار اگر داری هوای او بخواهی دیدن زار او اگر دیدت بهر حال او</p>	<p>عینت دان اگر بای و خلوت سراسی او طلب کن چشم از آنکه تا چشمی لعلی او</p>

<p>ساحم سلطت خواهی که ای خورشید او اگر دار بقا خواهی سسر دار فنا بگزین را میانه بخشید میر جلوه رندان دل خلوت سزای دست غیری در نمکند</p>	<p>کوشا هشت ملک ال بیکان شد که ای او قاسوار وجود خود که تا میایی بقای او همیشه با زر زانی بیند این جلای او که غیر او نمی زبید درین خلوت سزای او</p>
<p>چه عالمی نصیب دارم که مستم بکده سپید فیر حضرت اوم غنیم از غنای او</p>	
<p>نواهی عالمی بخشی اگر بانی نوای او مقام سرور می جو سرگزشت غنیمت دل بجان سپاریدل که کا شغال این پناه در روی در دشمن شادی روی بخش که ای حضرت او سو که شاه عالمی کردی اگر محضر باشد بنسوز او بمر عالم</p>	<p>همه برای تو باشد اگر باشی برای او بشت عاودان ای و خلوت سزای او هوای نشستن بگذار اگر داری هوای او که خوش یزد در دول که آن شد وای او همه باشد که ای تو اگر باشی که ای او هرگز از فدا کردم فدای که فدای او</p>
<p>چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی باشد همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او</p>	
<p>چشم عالم روشن است از آفتاب روی او جان چه باشد تا که باشد قیمت جان من از غرب آمد ولی ملک عم نیکو گرفت</p>	<p>هر چه بگویند مردم هست کله گوی او هر دو عالم قیمت بیکباره از روی او شاه تر گشت از جان بنده بندی او</p>

<p>آینه با نوشته زبردانی چرا در میان باهری و دکنی هر یکی می بینیم که نسیم خوراد و دردی نا</p>	<p>شاه دل باغبان سده ان که شده بند عقل سخن حیران که سرگردان شده که می کس نیم کر نیام بوی گل از نوبی او</p>
<p>بستوی هر کسی باشد بقدر هوش نفت اید روزش شد مخموری او</p>	
<p>کوشش کن آبشوی اسرار او روشت از نور ویش چشم هر زمان او را بود کاری دیگر ما خراباتی و دند و عاشقم غیر او در آتش غربت جوش صورت و منی بهمدگر نگر</p>	<p>چشم کجا و بسین انوار او لاجرم بیند باد و چادر او کار خود بگذارد و سبک کار او او داده برادر خمار او کی بود با یار غار غیا را او هم مؤثرین دسم آثار او</p>
<p>نفت اید بر سر دارقا خوش بر آید تا بود سر او</p>	
<p>عالم نور است بنور حضور او جام جهان نجات که دارم در نظر ما و شرانجامه و رندان بده خوش عش آتش خوشی است که عودم جوش</p>	<p>خوش روشن است دیده مردم بنور او دردی چو سبکیم غایب ظهور او را به بگر جفت و رضوان و حور او خوش بوده و داغ جهان از بخور او</p>

<p>مسکین زبون باید مانند آن غمخوار او آن از کمال نیست بود در تصور او</p>	<p>مرد بود و غسل ولی عشق چون پدید هر کس که دل بخرد لایرام میدهد</p>
<p>سلطان بکشت و کشتی را و بند میدهد سهل است نزد سید در زندان او</p>	
<p>تا نظر او نیست جز منظور او غیر او خود نیست این مشهور او حاکیم از حکم در مشور او من ندانم غیر او دستور او لاجرم پیدا بود دستور او حتی اعلیٰ تور او و حور او</p>	<p>چشم عالم روشن است از نور او او ظهوری کرد و پدید آمدیم در ولایت با حکومت مسکنیم ای که کوئی خواهد دستوری خوش آفتابی میکند نهان بابر در دل با عشق جان جان است</p>
<p>نفت است نور چشم عالم است روشن است از دیده ما نور او</p>	
<p>رفیقیم روان بجزرت او آن نیست بجز محبت او مروح بود بر رحمت او سغم باشی بهفت او جان داده برای خدمت او</p>	<p>بستیم که بخدمت او چیزی که تور با و رساند عالم چو دود یا فشاروی سغم چو بنفت خدائی هر بنده صادق که پنی</p>

اداد با هر آنچه داریم	اداد با هر آنچه داریم
ایم و حضور نفی است	ایم و حضور نفی است
<p>بیدلی کرباز کوی قهر جان کو بگو بیلانان مومنی در کشتان کو بگو بهار کوی حکایت بیلان کو بگو مدح عشق جان و دستان کو بگو موبو حال این صبح پشیمان کو بگو در حق تاراج کوی قهر جانان کو بگو</p>	<p>عاشق از خواهر حدیث از عشق جانان کو بگو زار و دلسوز با چون عالی بشیند عاشق مستیم و با بقدر خود محبت ساقی مخمور دل ساغر می کو بگو دست دل در دامن نقش زین و ما و پسر دایره بر خایم و دست جام عشق</p>
نقد است از کتاب است کوشی بخوان	نقد است از کتاب است کوشی بخوان
<p>دلتوازی چو ترک تازی چو یکبارگی چو کابازی چو پاکبازی چو نونیازی چو</p>	<p>شهبازی چو دل خلی تمام عازت کرد در همه بارگاه محسودی ساز عالم بذوق خوش خوش در همه کانیات کردیدیم رند سر مست نونیاز بیست</p>

	سر نماده پای سید خود سید فرزانی و نعمت الدار کو	
جان بجان ده و لیکن سب جان ترا کو دم زنی که تو منی ای ای من ترا کو خوش درین دریائین صفت ترا کو پیش مجرمان و دهر ارماترا کو		تا فرماید که بشنوز من آرا کو که بکفر نفس و ایمان مذمبی کو آب چشم بهر سرور نهاده میرود ذوق داری یا جام می یکدم برآر
	نعمت الدار بچو حال خود او کو هر چه فرماید بدان دراز سلطان ترا کو	
بگذارد دم و از خیال کو عین بگری سخن ز آل کو جز حدیث می زلال کو خبر از حال کو رقال کو		بروای عقل و بس محال کو سرداری تو از مراب پیرس با مرغان مست مجلس ما سخن از دیده کو اگر کوئی
	از همه رد جمال سدن دم مزین فرمود محال ترا کو	
دل عاشق بنوید الا هو میچ میل بنوید الا هو تسبیح راحم بنوید الا هو		جان عاشق بنوید الا هو غیرت شخ کلشن لا هوت منی آباب رحمت خویش

در آن غایتی است
که در این عالم
نمی بینیم

سخن از من نگوید الا	من کیم تا زبان من گوید
	مست عاشق نخواهد داد مست ابد نخواهد داد
<p>بسنی رویی بایم بصورت کرد باشد بصورت ترهانی نماید می و بشکو که مثال حال او شود روشن چشم تو خاستش می بندم می بام می بی او در آن جام رضای می برندان نماید قبولش کنی من قلی بدوست نمی سکو</p>	<p>هر چنی که می نم مجالش نماید بمن کر شاه معنی نماید رو بصورت بیا تو آید بر دور روی خود در آن غا اگر در خواب بیداری کر میشی تو لطف باقی با من که هر دم میدی بیا میرب بخوان که شری کوه نه خوش</p>
	<p>بی رندان و مرسان می یایم ولیکن در همه عالم کی توانی اندک</p>
<p>سخن از بگوید لی با او بشنو از دوستان سخن کم کو عین ما را بعین ما میجو لحظه نیست خهرش جتو با دور و کی یکی شود بگرد خرقه خود بجام می میو</p>	<p>دو سخن می شنوی میگو سخن بایا کرد بسیار است قد می نه بجر ما با ما تو چنین غافل و بخود مشغول باشش بختا دزد و ثی بگذر در ضم می نشین و غش کن</p>

	نفت اندام میگوید و حد و لاله آلا هر	
با همه گیر پشته رو برد کر چه کشته کرد عالم کو کج عین اوزنا در این دریا بجز کشته مجوز باستان کج گر دستی را چو از خود بشو مانی نسیم عز او را باد		این دآن در آرزوی اود او غیر نور او ندیده چشم ما غرقه دریای بی پایان شدیم نقل محجورات و مات فزاد یک زمان با ما درین دریا نشین سپاس شد هر که او بید بخود
	سیدم زلف سیادت بر بند مجمع صاحب دلان شد مینو	
تاریک بود چو روی هندو مارا تکف آرد تا با جو از ما بشنود مرد و بهر جو مغفلس گردی روان بر سو بایا به نور اوشت یا او تا بناید بنو سیکه دو چون سیدت مادر کو		پیشی که ندید نور آن رو با بانشین خوشی درین بگر از جام حباب آب میرنش کنج پاوش هی هر ذره ز آفتاب حسنش در جام جهان ما نظر کن در مجلس عشق و زرم زندن

	<p>در دو عالم کیت بخش کی بر دل چون نباشد</p>	
<p>این دورنی از چه غاسان و تو می نماید سزار انا کو هر چه خواهی ز خویشتن بگو باش با عاشقان او یکرد نیز هیچ مستی بی او</p>		<p>بوجود ادب کی است نادانی بنظر آن یکی سسزار نمود کج و کجینه دطنسی تو میل با حاصل دور و چکنی غیر اونیست و تو کوئی است</p>
	<p>تو که کیت در عالم در تو کوئی که در بود سیکو</p>	
<p>بی من تو کی بد سینے دو بگذارش کج بود سیکو مین مارا سپین ما یجو غیر او را وجود و پکر کو و و غاید در آینه یکر و سار او کجا بود بی او</p>		<p>این دورنی از چه غاسان و تو صل کوید دورنی ولی مشن عش داری در آ در این دریا همه عالم وجود را و دارند چشم احوال کی دومی بند آفتاب و عالمی سار</p>
	<p>سید عالم حضرت او پادشاهان بزرگ او انجو</p>	

<p>بود ما پیدا شده اند بود او حلق میگوید کوا سده از عشق تابانش در کنار آورده ایم دیده ام هر یکی بیند یکی غرق دریا نیمه و کویا تشنه ایم خوش در این دریای بی پایان</p>	<p>لاجرم داریم ابود می نگر عشق میگوید سخن مستانه کو سونیکند میان ما و او چشم احوال کر یکی چند بد آب میجویم ما در بگرد جو تابیشنی صحرایا سو بس</p>
	<p>آینه داریم دائم در نظر سینه دهنده نشسته رود</p>
<p>وجود او کی بود نه دو آن یکی در ظهور دو بخود نوزاد می نگر هر چشی جام می را بنوش رندان آفتابیت بر همه روشن در خرابات رند سرستی</p>	<p>حسن لا اله الا هو دو نماید ولی نباشد دو حسن او را بین تو در هر دو قول ستانه خوشی میگو غیر یک آفتاب دیگر کو کر طلب میکنی مرا میگو</p>
	<p>نعمه اله میکند تکرار وحده لا اله الا هو</p>
<p>تأیامت ترک جام می کوه</p>	<p>همه می خوشتر ز جام می مجو</p>

<p>ما قیاد رود در جام می در آرد جان ما آید جانان است و اعطای منت کند از عاشقی یک نفس بی عشق و جام می بماند بستم نفس خیال او چشم</p>	<p>خود سالوس زندان را بدو جان و جانان خوش نشسته رود و غلط بجا وصل بگوید که کز هم صحبت خواهد بود هر چه آید در نظر بینم باد</p>
	<p>نقد الله در همه عالم می آید کرته احول صحن آن یک بد</p>
<p>سردوان آب حیات مایه آبرو می نوش از جام جاب عشق مرست و در کوی سلطان بشنود از خود سخن دیگر کو چشم مار و دشمن بخور روی دست موج دریا شیم و دریا عین ما</p>	<p>صحن مایه از این دریا و ج تشته آب خوشی از ما بجز میرود دل در پی او کو بگو هر چه او گوید بگو آن را بگو لاجرم بینیم ما او را باد خوش می گردیم دایم سو بسو</p>
	<p>در چنین آینه کیمی ما سید دهنده نشسته رود</p>
<p>این چشم تر دامن ام آب روان دارد چشمه آبی شاد است درین مایه کن نظر</p>	<p>نشین می پریم آن بروی مایه کتاب لالی میرود از دهنه سو بسو</p>

<p>لرودی خود شلی چو باشی چو بابا آبرو باهر کی یکدم بر آوز هر کی مارا بگو کر یک د دنیا تو را باشد دوی از او دواز آتش دلسوزا هم جامه زده هم</p>	<p>ره را با چشم خود مشو که نایابی صفا موج غلاب و قطره راسی من و در دیگر ما آئینه تو آینه آن یک شود در دیا از گرمی باغم می در جوشش باز می</p>
<p>این قول متاسفانه در سیم چشم بخوان رندی اگر مالی دمی کاسه ارستان بازگو</p>	
<p>کی بود ز مذکی چنین نیکو حاصل عمر خود ز خود میجو کور در هر چه بایدش میگو غیر آن یک بگو که دیگر کو نزد عارف یکیت بی من و تو تو حوا حول نه نمیشی دو</p>	<p>عمر بر باد میسر و دبی او نفسی عمر را عنیت دان ما چنین مست و عقل مخمور است در دلم جز یکی نمی کجند گر هزار است و در هزار هزار احوالات آنکه یک بدوند</p>
<p>ذکر سید همیشه این باشد و حمد و لا اله الا هو</p>	
<p>عین هر دو یکی و ناش دو جز یکی در وجود دیگر کو و حمد و لا اله الا هو</p>	<p>گفته است این شراب و مشرب در دو عالم خدا یکی است یکی است دو گویم نه مشرک کم حاش</p>

<p>هر دم جسد را بود یک رو کاه در بحر و ک بود در جو هر افعال او بود نیکو</p>	<p>هر دلی اوست او دارند آب گاهی جاب و گاهی سحر هر چه موجب میکند نیست</p>
<p>هر مکنون منت اسیم نتراس از بیس محو</p>	
<p>حال نشان پیش نرزان کو ببینی جان و جان روبرو او با سپید او با قایم بود هر چه آید در نظر بیند نکو کاه در غم است و گاهی در سبو ببینی جان و جان روبرو</p>	<p>ذوق مرستان ز نرزان جو آیند بر دار و خود را می نگر وز ظهور است این دلی او را هر که پیشش غیر روز او ندید می کی و سا غری صد هزار آن کی در هر کی خوش می نگر</p>
<p>نمت اسرار محمودان میرس میرندان را از مرستان بجو</p>	
<p>جز یکی در وجود دیگر کو بر دای عقل و هر چه خواهی کو بهدم ترک کی شود مسند و باشن عاشقان او بکرو</p>	<p>ما خیالیم در حقیقت او عاشق و رند دست و عقلایم عقل با عشق آشنا نشود با دور و او یکانه کی باشد</p>

یکسرموزا نخواهی یافت تا ز تو باقی است یکسر مر کجی مصنی ز کج صورت جو	می و عدت ز جام کشت نوش
طالب ذوق برالدهو که هر یافتند ذوق اربو	
هر چه کونی بشق او میک کربک دم تو را ده صد جام جاده پاک اگر طلبکاری جام کیستی فایده است آور نوجابی و غرقه در دریا نمود این ظهور او بی ما	حضرت از خضرش میجو نوش میکن رودان و گریه غرقه خود آب می میو تا بسینی بنزد آن رود در پی آب بیروی هر سو خود نماند وجود مانی او
کیوی سیدم نخواهی یافت تا حیات بود سر کیمو	
عارفانه پا و خوش میکو ذکر ستانه می کنم شب و روز همه عشقات و ما در او فیم باشن عاشقان او یکروی درد و آئینه رو نمود یکی	وعدده لا اله الا هو تو ز من بشوی و من آزاد عین ما را بعین ما میجو خوش بگو لا اله الا هو آن کجی ما باشد نماید دو

<p>درد تو کوی که است جبری کو بشنوا من که گفتم منبکو جاسر خود تو از خودی بشو</p>	<p>خیر او نیست درد جوی دوست این چنین گفتمهای مشاذه مرده پاک اگر دوستی داری</p>
<p>عنه الله کیت درد عالم فارغ است از خال عقل دود</p>	
<p>جان و جان خوش نشسته بود این دوئی سپید شده ازاد تو آبرو جونی بی ازاد بگو خود چه باشد پیش ما جام کسبر مونی گنبد بیان ما واد چشم حول آن کی چند بدو</p>	<p>آینه بردار تا بسینی دراد جز یکی در جو عالم است نیت آب چشم با هر سو شده رولان خم میخانه بکدم در کشم تا سیانش در کنار آوردم درد و عالم بزرگی دیدیم نه</p>
<p>عنه الله است درد کوی جهان در پی ساقی روان شد سوسو</p>	
<p>وصل فصل و قرب و بعد آنجا نبو غیر ما با درین دریا نبو ز ما جز عارف اسما نبو ز ما جز عارف صفا نبو</p>	<p>در محیط عشق او بر ما نبو عین دریائیم و دریا عین ما عارفی که دم زنده از مرگش زنده هستیم در کوی مفارک</p>

آن بلا جز نعت والا بنو غیر او در آینه سیدان خو	هر بلا که از آن بالا دیدم آینه کبیتی نا
نعت اسد چون سخن گوید از او روح قدی شادار کوما نو	
نبت جادوان بایار خوشبو کناری باخان دلدار خوشبو اگر باشد کل بی غار خوشبو چان بزم و چنین غار خوشبو اگر بی بت عیار خوشبو قاده بر سر بازار خوشبو	صنوبر یاری اغیار خوشبو دلارامیکه با من در میان است کل با غار خوش باشد لیکن خرافات و مات فرایم و در این بجا صورت معنی بسیخ عشق او کرکشته کردی
بشادی همه اسد کرخوری می شوی از عمر رخوردار خوشبو	
وقت مست غراب خوش خوشبو شاد و پشیماب خوش خوشبو دیدن آفتاب خوش خوشبو چشمه پر آب خوش خوشبو هر که چند نجواب خوش خوشبو	رند و جام شراب خوش خوشبو یار و پشیماب رود بنود نور او آفتاب تابان است چشمه چشمه پر از آب است گر خالش نجواب بتواند

کل گیرد کلاب از اوستان	از آنکه نوی کلاب خوش خوشبو
خوش بود سر سید از سر دود	هر که که جواب خوش خوشبو
<p>نور در پیش روی بر آفتاب آفتاب سبیل نقش بر پیشانی کرد و چرخ کل ساقی سرست با دندان جام می بست لا ابا لی و دار بار زندان شسته رود بر کشید تیغ عشق عثمان خویش را آتش انداخته در جان شمع از عشق خود و عده دیدار داد هاشان خویش را زاهد و مشی مشی جریه از جام او</p>	<p>جعد نفس جان آفتاب آفتاب بسیل شوره را در چرخ و تاب آفتاب آمد و در زم با از رخ تاب آفتاب در قیامین سپرد روی آفتاب آفتاب بر سر لوی محبت چای آفتاب آفتاب عقل را پر دانه دوش در ضلالت آفتاب ذوق دو جید و خوش شایسته آفتاب آن کی بجا ده دین یک کتاب آفتاب</p>
عبد الله را به نیک محاسن خود	مجموعه دست و پا در دست خراب
<p>نور در پیش دیده مردم نور ساش بسته است از مرد شای آفتاب روی در خرابات معان ز بر خوشی آراسته عشق او کمر است و از آن بدین</p>	<p>صورت خود را بلفخ و مصیبت ساش تا نداند هر کسی خود را چنین ساش زندگانی جام می بایکد کرد ساش عشق را پر دانی داده خوشتر ساش</p>

هر که خاک پای هرستان در آید	و هر که سلطت سلطان و سرور باشد
اسم غلم خوات تا ظاهر شود دید	عین مار کوشندلی را دیده منظر باشد
	هر کسی سازد سیم و شست از بهر خود
	نغمه آید خانه دل حای دلبر باشد
پادشاهی با کدانی باشد	سایه برفرق ما انداخته
بر سر بردل نشسته شاه عشق	ملک دل از غیر خود پروا حه
مجلس ستانه آراسته	ساز جان ما خوشی بزاخته
برده کوی دلبری از دلبران	مرکب عشقش میدان تا حه
آفتاب است او در عالم سایه بان	شاه با زارت او در عالم فاخته
این لطیفی بین که سلطان وجود	با فقیری بینوا در ساخته
	نغمه آید نور چشم مردم است
	و العجب اورا که نمی شناسد
عشق او خوش آتش افروخته	غیرت او غیر اورا سوخته
عشق بازی کار آتش بازی است	او چنین کاری بما آموخته
کنج او در کنج دل ما یافتیم	دل فراوان شد از ادا ندوخته
نور مار و شتر است از آفتاب	گوئیم از نار عشق افروخته
سید ما محالش دیدیم است	دیده را از این دآن بر دوخته

	<p>جام دمی بایکد که آینه خون سوزان بخاکش ریخته</p>	
<p>شیر باد قشما انکوش بر سه رندان عالم ریخته عاشقانه مجلسی انکوش</p>		<p>زلف بگشوده نموده آن حال ساقی سرست خنجر بر زمی در ضربات جهان متحرک</p>
	<p>سیدم زلف بیادت بنشاند عالمی را دل در او آرد بخت</p>	
<p>چمن و سرزده از دمی صیسی باشد آتش برآمد که خوش جا شد را باشد آتش عیش بر کوه و سینا باشد از رای سیدی خوش گسری را باشد</p>		<p>بر همه ذرات عالم آتشی باشد آتش بود در صورت و منی و جسم جان کس نمی آید در محراب محراب است ازاد مردم زلف پریشان جمع کرده اندک</p>
	<p>ساقی سرست بر زم طوکانه نهد نمونه عیش از رندان می نشاند</p>	
<p>پیران کدایت در گذشته زنان خبرست و بخت گذشته آب از آلودش در گذشته سارها جان ما بر گذشته</p>		<p>عشق در کوی عشق سرگشته خبری یافت ز میخانه و دیده نقش خیال او دیده هوسر کار کرد نقطه دل</p>

از می و جام با خبر باشد	هر که چون با بھر در شسته
سافر می مدام منوشیم	تا بزم حال ما در کشته
	هر که کشته غلام سید
	در همه جای مستر کشته
عمریت آدل من باید لای شسته	خوش کوشه کوفه در کج جان شسته
رند می حیات جاوید باید که از سر دوق	مست از خرابات خوش بمان شسته
سلطان عشق شربت برخت دل جو شام	شعشع خن که دیده شای جان شسته
خوش بلی است جانم کاغذ رهوی جان	نالده دوق ایم در کلاتان شسته
کر عاشقی ز خود جو مشوق خویش را	زیر که او همیشه با عاشقان شسته
بر کرد قطب یاران بر کار دار کردند	سرشته در کنار او در میان شسته
	رندی چون نه اله جوئی ولی بیای
	بر خاسته ز عالم خان و پان شسته
تخیل یوش بر آب دیده بته	آن خورشید مردم در آب خویش شسته
روزالت با او عهد دست بستیم	جاوید من بر آنم کرچه دلم شکسته
دش خیال و دش خواب دیده	امروز آن خالیش بر باد و غبسته
ز نار کفر زلفش دل بریا جان	خوبتر ازین میانی دیگر کسی بته
جام شراب جوت نوشیم عاشقا	شادی روی رندی که خوشن باز رسته

پریستایم با او پویستایم جاوید	پریستایم چینی من را بر خوار گشته
اربدلی سید دوق نام ایم	برست و شد رستم از قارخانه
تا بپایزد روی خود در آینه صورتش در آینه مجبور رود هر نفس حاجی و بد ساقی مرا آینه با او نشسته رود روی او در آینه چندان تا شود روشن قورلا سرار او	کرده پیدا خوب و در غر آینه گشته زان منی مصور آینه بخندم هر کلمه دیگر آینه او بخی کرده خوش بر آینه بر که را باشد صورت آینه آینه بردارد بنکر آینه
ساغر می نوش کن شادی	نفت ایستاده این دیدنه
آفتابی تافته بر آینه روشت آینه کبیتی نما معین در آینه بنمود و نه عشق در و در است آن دران او آینه چون فیما بد حسن او آینه داریم دایم در نظر	می نماید روی او بر آینه حسن او پیدا شده در آینه صورتش گشته مصور آینه و ایما باشد در آینه از همه جزیت خوشتر آینه مظهر آید و مظهر آینه

<p>دلبر سیه بود تا میوه خود که دیده صحن دلبر آینه</p>	
<p>بهر خوردم و چنان تشنه چشم در چشم با جان تشنه ماهر سو شده روان تشنه ما عاده در این میان تشنه حیف باشد که تشنگان تشنه میخورد آب تا توان تشنه</p>	<p>همو ما گیت در جان تشنه عین آب جات چشم است میرود آب چشم ما هر سو نوش کناری پر آب دیده است همه عالم گرفته آب زلال آب دریا و تشنه مستی</p>
<p>صحن سیدات آینه خضروفت ما یار تشنه</p>	
<p>روز و شب دارم غمش در آینه جان با آینه جانانه بنکر آینه شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه در ز رویش کی غاید در کدر آینه عشق باز را بود روشن منور آینه آفتاب مهر رویش تا قد بر آینه همچو سید کریم روی خود در آینه</p>	<p>تا خیال روی غمش دیدم در آینه روی او آینه گیتی غامی جان است صورتی در آینه بنمود مثالش عیان که بود آینه روشن روی بناید توان عشق او شمع است چو آینه وین بر نما من دی دارم چو آینه میزد با صفا برنداری آینه پیش رویت کبریا</p>

<p> ساقی بده آن می شبانه بشنو تو رموز عشق از آن داریم بقای مستی از حق کار دل مات عشق از حق پروانه جان مارگون حش کر میل کن ریا برداری از هستی خود چو نیت کستی وامی است وجودم ای بار </p>	<p> مستم کن ازین شهر بمان کانات نشن این نشانه از دولت عشق جادو اند باقی صد کارها بمان چون آتش عشق زود نرمان جانست بیدر در میان در هر دو جهان تویی یکانه ما تیم شکار و روح و اند </p>
--	---

مطرب هزار و سیصد
وزنقه ساز عاتقانه

<p> می و جامیم و جان و جانانه هر دو ما هسیم عاشق و معشوق در خرابات عشق شوان پیش خرقه بفرست بیا می می بجز از عاشقی و میخواری مستم و می بدوق میوشم نغمه آمد حرف می و جام </p>	<p> شاه دستور و کنج دیوانه دل و دل اردو شمع دیوانه چون من مست رند دیوانه کرد سجاده و صف میخانه در جهانم هیچ پروا نه فاغ از آتشنا دیگانه کوشه میفروشش کاشانه </p>
---	--

در آمدن سرسی که عارض می‌گردد
خانم است که منی اندر خوشی

خواب است و سرمه بر آید جام می برد ز عشق آتش افروخت جان عاشقان بر دای عقل سرگردان که منستم تو محرومی درین بزم طوکانه نشسته جان طوکانه اگر جانست حیران است و گدول داله عشق	بشت جادوان بود این کنج میخانه و جود و عشق و مثال شمع در پرده سخن از غیر میگوئی مرا با غیر چه روانه نشسته جان طوکانه در این بزم طوکانه اگر علم است نادانست فکر عقل است یوانه
--	---

بیا ای مطرب بی یار جان بوزار
حریف نغمه آید شوخوان این قیل مسانه

در آید مجلس این پس این فوق ستانه طلب کن عشق سرمستی که اداسی بایران خیال عقل و عشق او بر ای ذره و خورشید مرید پر غارم غم میخانه چمن ششم دوای دردندان از کنج کنج دل میجو در میخانه را بکشت صلا دویم رندان	رمان کن گوشه خلوت بیا و کنج میخانه چه میجوی عقل آخر که حیرانست و دیوانه کمال علم و دجل او حدیث شمع در پرده بجز دسپس چون رندی چه باشد جام و طایفه که در عشق آید کنج است و دل کنج است پران خرامانست مطرب عشق و یاقی میخانه
--	---

بیا ای ساقی رندان که دو نغمه آید است
حریفانم می گردان نهی بزم طوکانه

عشق را خود جاب باشد	غیر از در حجاب باشد
می مشت است در جام او عالم	مثل این می شراب باشد
در کستان کلی که می چسبید	چو پیش سگلاب باشد
سایه آفتاب را در یاب	سایه بی آفتاب باشد
بجز از جام می که نوش کنیم	به ازین خود ثواب باشد
مشت غیری خیال اگر بندی	بجز خیالی بخواه باشد
در خرابات محو شده	
ز دست خراب باشد	
در دو عالم جز یکی دانیم	غیر آن یک را کی خوانیم
که خیال غیر آید	مشت او بر دیده بشانیم
عشق جانان روز و شب در جان	اینک بی عشق جانا نیم
عشقای آیتی در شان است	عاقبتی را نیک بایم
اعتقاد است بر زبان تمام	شکرا احوال مستانیم
چشم مار و دشمن بر روی اوست	بر خیال غیر جبرانیم
در در دس بچو سید محویم	
در لی داردی و در مانیم	
جان ز جهان در مرغ داریم	دل بغیری و کر گذاریم

هر چه دارم امانت عنایت	جز بدان خورش سپارم نه
در غزبات بدم جا میم	بسجدهم چه جام دارم نه
ماقیم ادوی محبت اد	دست از نمی خوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت است	غیر از در نظر نگارم نه
بجز از تخم و دستی نمی	در زمین دلم بکارم نه
نقشبلی هوای سید چش	
در هر عرصه خود برآرم نه	
ماش خال تو نگاریم بدیده	کاری بجز این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روان است بر سو	از ما بطلب آب بسیاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر بنمایم	غیرت نگذارد که در آرم بدیده
هر شب بخیالی که بار دوی غانی	تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده پدید است نظر کن که توانید	نقشبلی و نگاری که نگاریم بدیده
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت	امید که ما آب بباریم بدیده
جان درین سید نوهدای باما	
اگر حکم کنی ما را بسیاریم بدیده	
دیده ما نور دوی او دیده	هر چه دیده همه کنو دیده
زلف و رویش بهمدگر نکرد	کفر و اسلام موبودیده

<p>در طراب سوسر دیده کر چه احوال یکی بدو دیده جان و جانانه رو برد دیده روشت آفتاب کو دیده</p>	<p>پشم در یادلی است دیده دیده ای یکی یکی بیند دیده در آینه گاهی کرد چند گونی که من فی بسیم</p>
<p>نور ابد نظر ارا و آورد نور ابد را بنور او دیده</p>	
<p>نیاید چو نور در دیده دیده با چشم سدید سدف و بگرد هم کهر دیده است سیاح بحر در دیده آفتاب در قر دیده این نظر دیده ز آن نظر دیده</p>	<p>می بخارد بخار بر دیده نور ردنی که پشم سر بیند هر که بیند بسین ما را جام می هر که دیده رندان دیده هر دزد که می بیند دیده دیده بنور او ادرا</p>
<p>هر که او نور نفست آید جان و جانان سید کرده</p>	
<p>نونی که مثل بال تو دیده نا دیده چنانکه میت قیر از خیال آ دیده نگاه کرده در آینه و نور آ دیده</p>	<p>تونی که راحت جانی و دیده را زد گرفت خیالت سواد و چشم مراد است جو آینه دشمن و صفا</p>

<p>خوش است این نظر دیده خدا دیده بیزبانت که مارازنا جدا دیده که نور دیده خود را چشم دیده از آنکه دیده بعضی تو چشمها دیده بر آینه بودش دیده آشنا دیده</p>	<p>ندیده دید من در جهان بگریه اگر چه چون محیط و عین دریا شدم بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر از چشمه چشم روان شود هر سو سبک دیده پیکانه چمن فرو بندد</p>
<p>منم که عارف و معروف تلمذ اللهم زلا اله کدشته بلای لایده</p>	
<p>چنان نور و چنین دیده که دیده باسم عظم اورا آفریده چنین نور از خدا مارا رسیده خلا سیع از دو عالم بر گزیده نظر فرما بنور او که دیده نسبی از گلتانش وزیده</p>	<p>بموردیده دیدم نور دیده بین آینه کستی نایش ندیده دیده ما غیرویش سعادت بین که سلطان دو عالم منور شد دو چشم ما از آن نور تمام مبلان سر مت گشته</p>
<p>بما اعالم داده نعمت اله همه عالم بنعمت پروریده</p>	
<p>در دیده ما بین که توان دید دیده روشنتر ازین دید ما دیده که دیده</p>	<p>ما نقش خیال تو نگاریم بدیده نوریت که در دیه چاروی نمود</p>

<p>بر کوه خوشی کوشه و جانی گزیده این دایره خلی است از آن کشیده عینی است جان کشته با حق حمیده آن ذره رویت که از غیب پییده</p>	<p>در دیده اهل نظر آن لب خندان یک خط میلاست که در دور دراز در آینه عشق نظر کردم و دیدم هر ذره که بینی تو خورشید نماید</p>
<p>دو لای است در این کوه سید که کیم خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده</p>	
<p>چنین نقش و خیالی خود که دیده نظر فرما که بسینی نور دیده نخی بر عالم دادم کشیده مانده سیات و هم حمیده از مخدیان عالم دارمیده که در بایست نیکو آرمیده</p>	<p>خیالش نقش می بندم بدیده جوزا دست روشن دیده من الف بی خواندم و کردم فراکش که نشسته از وجود از عدم نام غراب است دست خرابیم بیا با ما درین دریا و نشین</p>
<p>نکر در آفتاب نموده اند که در هر ذره روشن بدیده</p>	
<p>چنان نقش چنین دیده که دیده نظر فرما در این دیده بدیده چنین حسن لطیفی آفریده</p>	<p>خیالش نقش می بندم بدیده منور شد نورش دیده ما عنایت بین که الطاف آتشی</p>

<p>خلی با ماه تابند کشیده ملک سیرت با خلاق حمیده با خنجره میرا شش رسیده</p>	<p>در این دور قمر عالم بخت ملک صورت بخلق بی نظیرش برندان می دهد ساقی سرت</p>
<p>خبر دیکت در عالم چو سید کسی کا ز قید عالم وارنده</p>	
<p>خوشر باریش شش که بستیم که دیده کان شش شکاریت که در دیده دیده شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده از درد سر زاهد محمود رسیده یک جام شرابی بدو صد غم بخورده همان عزیزیت که از غیب رسیده</p>	<p>خوشش خیالی است که بستیم دیده دشش سپرده این دید نظر کن کشم که لب بوسه دهم کف بپوش در کوئی خرابات مخانست خراهم باساقی سرت مریمم دگر بار دیشب ز در خلوت شاه در آمد</p>
<p>خلق حسن و خلق حسینی است چو کینه کت باوصاف حمیده</p>	
<p>خوشش خیالیت درین دیده دیده شش است که بر پرده این دیده کشیده کرجان طلبه بان بسیاریم دیده خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده</p>	<p>ما شش خیال تو کشیدیم دیده نوریت که در دیده ما روی نموده دائیم دل بر در جانه مقیم است این گفته ستانه ما سرزدی است</p>

<p>بی عیب بود هر چه با میرد از عیب خوش خلق عیبی که مد خلق بر آید</p>	<p>همیش کنای دوست که از عیب سبیده صد رحمت حق با دبر اخلاق جمیده</p>
<p>در بیدگی سبیده بدان چرا این بنده غلامی است که آن خواب</p>	
<p>خیالش نفس می بندم جدیده دو چشم بهشت است از نور و دیش خیال عارضش در دیده ما صبا در گلستان می خواند شرم در آمد از دردم ساقی سرت و لم آئیند کیتی غالی است</p>	<p>چنان غش و پین دیده که دیدم بر دم می غایت آن جدیده بودش بر آبی خوش کشیده شبنمه غنچه دجام در دیده چنان شای مرا همان سبیده ملطف خود لطیفش آفریده</p>
<p>فاوده آتش درنی در کار کمر از سبیم حرفی شنیده</p>	
<p>من روح ما زینم از کالبد میدانه ستی استم جام بی بستم در کج جان معقیم بال دل ندیم خوشی جسم و جانم نور و روانم من ناظر خدام منظور کیرانم</p>	<p>من ساقی غریم از ملک جان سبیده در غلغله نشستم با دلبر آرمیده خان زخوف و هم ای نور مردوده شبا ز لاسکانه از آشیان پریده هم شاه و هم که ایم دیده چو من ندیده</p>

<p>چون کاشکرمین د او ستم پرورد هریکه که گویم او کشته و کشیده این ز کفر و دغ از این جهان برده</p>	<p>فرزند عشق ایام پر درده نگارم چون ناله ایام بر لطف او حکویم در گوشه یقینم با دوست هم غم</p>
<p>مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم من سید زمانم خطیر خودی کشیده</p>	
<p>نور او در چشم بیا آمده هر یکی سبک کرده بکتا آمده آبروی ما بر ما آمده ساقی سرمه شها آمده نکمه ما از ملک بالا آمده انجمن وزی ز دریا آمده</p>	<p>ارها میه پیدا آمده آن یکی ظاهر شده و دیگر یکی بهر در جوش است و رود دارد با مجلس عشق است و رندان در حضور از ولایت یافتم قطره بودیم ما بگری شدیم</p>
<p>نمک نامه رو به میان نهاد میل کرده بجا وی آمده</p>	
<p>صورت و معنی هویدا آمده نور او در چشم بیا آمده ز آنکه جوید عین دریا آمده این طایر ما ز بالا آمده</p>	<p>سایه سایه پیدا آمده دیده مار و شلایت از نوزاد قطره و بگرد جاب از نا بجو خوش با نی میکشم از عشق او</p>

<p>مانند میسج زندی در غار هر چه آید در نظرای نور چشم</p>	<p>مانند میسج زندی در غار هر چه آید در نظرای نور چشم</p>
<p>سیدی و بنده بسم الله هر دو تا کوئی که کجاست آمده</p>	<p>سیدی و بنده بسم الله هر دو تا کوئی که کجاست آمده</p>
<p>در شادش بی اریغ بی اریغ در کستان مشید در سوامی روی او آن معانی برین اویانی ویراست نور کس فکر گرم شادی بی کس است</p>	<p>دختر خوشش شادی بی اریغ پیرهن بریده و پیدامن جیب آمده ز آنکه بروی این کلام اسلیم است دیش شادی میخواست از غیب آمده</p>
<p>در جوانی نمک است با برادر سرت ایزدان را آمده براند باشد آمده</p>	<p>در جوانی نمک است با برادر سرت ایزدان را آمده براند باشد آمده</p>
<p>جام جهان نازار دشمن چو پور کرده بایار خود نشسته اغیار دور کرده حسرتین لطیفی ایش را چو کرده داد و بلا با یقوب او را بصیر کرده سیلاب محبت او را عبور کرده در چشم روشن باورش ظهور کرده از به نغمه الهه جانها بخور کرده</p>	<p>در طهر طهر مهر ظهور کرده در خوت خرابات بزم خوشی شده تالش میانش در آینه فرو مطالب جلا تم اما حیات او بت نهای مارا کمر سبز آفریده هر آنکه که بسینیم او را با نایه خوش آتش برافروخت عودم بزم</p>

<p>در حق جبهه عالم انعام عام کرده مارا شهاب داده متعام کرده افشای سر خود را بر ما حرام کرده عقل آمده بجهت مت خود را غلام کرده</p>	<p>لفظش گرم فرو میخاند و رگشوده میخاند چنین خوش براسبیل کرده ز کرده لال بر ما جام می محبت سلطان حسن جان ملک جهان گرفته</p>
<p>جانان جان سید سید محمد ناشن کوهنا ده چشم کلام کرده</p>	
<p>بر بسته میان و پر کش ده بردت گرفته جام باده مستانه صلاهی عام داده که کشته سوار دکه پیاده کجی نه محبتش نهاده جان سپهر غلام ایستاده</p>	<p>آن گیت کلاه کج نهاده رندانه در آمده بجهت بکشوده در شراب بنهاده سلطان خود و سپاه خویش آ در کج دل خندان شاهانه بخت دل نشسته</p>
<p>بر سر طرس هزار سپید سینه و خراب و وفاده</p>	
<p>جان هرست خراباتی فدای میکده هر که را جانیت باشد در هوای میکده پاوشاه عالمیم اما کدای میکده</p>	<p>جست الما وای غلو ترای میکده در هوای میکده بر باد خواهم داول هدم میر خرابایم و بارندان لغزین</p>

<p>صومسهر گزیده من بجای میکند هر کراویت باشد مستلای میکند هر چه حاصل کرده ام دارم برای میکند</p>	<p>عاشق شدم بر روی قفل خورشید صاف در آن آما زرد و درخش او در سبزه زار سودا میاید و سود و دکان</p>
<p>ماله دلور سید مطرب صافی میواز دستان جاشا از نوای میکند</p>	
<p>در جام جان نما نموده آئینه با شدا نموده در ظاهر سه اگر کدا نموده این درد بجا دوا نموده در عین قناعت نموده مانیت با نموده</p>	<p>نوریت چشم نموده هر آینه که دیده دیده باطن سبک که پادشاه ما در وی درد نوش کردیم بردار فنا بر که ما را در بحر محیط غرقه شستیم</p>
<p>بیجا ندید سید او را همه آشنایان نمود</p>	
<p>حسنی بمن دتو نموده کو آینه را نکو نموده کو دیده جمال او نموده کریست اگر چه دو نموده</p>	<p>در آینه عشق او نموده بر آینه را تو نیک بنکر در جام جهان نما نظر کن یک رو بود آینه چو نمود</p>

بنان چو نسیم چو غوده آن آینه رو برو غوده	برآینه آقاب چون یافت با آینه رو برو نشسته
	در آینه وجود سید عالم بر موی غوده
هر که دیده دیده ما چو ما شنیده این چنین سخن غشی در آینه پیدا شده قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده سرب پای او نهاده در سرودا شده زانکه کار قبیلان از بلا بالا شده این چنین شاه آمده ساقی بزعم ما شده	چشم نامی از نور او چاشیده آفتابی رو به غوده در دور قمر آب چشم بهر سود نهاده می رود دل بهت زلف او داریم چون هزار مایه شوق و آلاء و نعمت کشف ایم شوق آمدن دامن عقل و غم بگریند
	سید عاصیه رک عالم گردور کونا با حضرت کیای بهتاشده
هر که دیده سپهر ما شنیده دیده ما این چنین بینا شده عارفی کو غرقه دریا شده سوخته و اندک او چون ما شده دل معتمد الما وی شده	حسن او در آینه پیدا شده چشم روشن نور روی او عین ما بید بین ما چو ما شمع عشقش آتش درازده بر در او جنت الما وای باست

واقف اسرار او اولی شده	تو به توبه بین زمین برداشته
نفت آله در سخن ادا ازان	مشکلات عالمی ته داده
<p>محو جان از تو مظهر شده در زودات بی سر شده و من نور ایا فخر شده در سر روشن با نور شده کشته روان چشمه کوش شده آدم از آن نقش مصور شده ز آن لب اهدم مانع شده آمد بسیار و کمر شده</p>	<p>دیده دل از تو منور شده زلف تو آشفته شده سبزه این دل بود بشق تو خوش ذره از نور رنت آفت قطره از آب زلال لب عش خیال تو پدید آمده ساغری داده شانی با حل اگر آمد و کمر شده شد</p>
بنده زده بوسه بر پای او	در همه حاسد و سر داده
<p>خمره شام او مغبر شده لم از آن بوی مظهر شده شش نایب است مصور شده هر دو بهم نیک رابر شده</p>	<p>دیده صبح از تو منور شده باد صبا بوی تو رایا فخر شده در نظر اهل نظر کائنات صورت و معنی چو مه و آفتاب</p>

<p>که در ماه خوش تر شد آدمه داول دفر شد</p>	<p>کشته رون چشما سب جات مین مسابود اسل از آن</p>
<p>که نو باد و سیکنو نه من آنکه کرشن</p>	
<p>همه از من کی باز بگویم همه وقت آن است که در آیم همه که چو مانند جابم برویم همه لاجرم زلف بنان جلا بگویم همه دور بود که بگویم دویم همه شاید ارا همه قطره بگویم همه</p>	<p>بر کی نیت پانید که گویم همه ایک کوئی که چان گفت چنین بگوید ما هآب جاتیم همه بگر محیط بوی آن زلف زهر تاره جوی شوم عقل دیوانه شود چون شود قصه عشق آبروی همه قطره چو ما می سپیم</p>
<p>نفت اله چو کی باشد آن یک همه آن کی در اسند دار آنکه بگویم همه</p>	
<p>باز در دوات مارا از همه بگذر از فردا و فر داز همه ما ز دریا جو و دریا از همه یک سما جو و اما از همه از هاشیا و اشیا از همه</p>	<p>خارج است این ماتی ما از همه روز امر دوات دبی در گذشت آبرو و کربایت با ما نشین عارفانه شیخ اسما را بخوان ایک کوئی از که جویم کام خود</p>

سهم ز رخاک پای هاسان	تا شود جای تو بالا از همه
نفت اندر نه سرگی خوش	در دو عالم اوست بخت آزاره
از همه پنهان و پیداز همه آفتابی می نماید ماه می برنگ جام پیداده ساقی از بخشد تو را خفا لطف او مخور کی ماند کسی جام می بگفت و می برایت	کی شناسد این سخن را بر همه انجمن خوری بود در خور همه لیشربت او دلی مایه همه عاشقانه بسوزد مجور همه ست کرد اند می و دلبر همه خود داشت شد دفتر همه
حالی چون آید روشن	مخامد سینه در همه
برفش ن کلاه ز روی پولاد مهرج عجب رندان اگر او نشنند اگر عشق جان مرا حاصل آید منم سبده او و دام لوان میان من او پو بوی نمکبند اگر بی بساله من دست برون	عصری بدست از بر لب سپاه بسته از من و تو چنین شد حال روا جان سپارم چو این حال دل نهش فشانست و جانم قابل چه تدقیق و چه جایی دلال اگر انار ما گرفت است ناله

اگر ذوق داری بخوان کعبه که یک بند سید باز صد ساله	
جانی که از تو بازو زپ بود همیشه آندل که یک سر مو از عشق تا خبر شد بلبل بدلت کل ناطق بود در دور کر در سماج عارف غوغا بود عجبیت مصح از زبان دریا می گفت این حکایت چشمش یک کرشمه غارت کند جهانی	چشمتی که در تو عهد میا بود همیشه در زلف عنبریت شده بود همیشه طوطی نطق عاشق کو یا بود همیشه جاشیکه باده نوشند غوغا بود همیشه قطره با جوی سوت از آن بود همیشه در مکعب آن از آن رو میا بود همیشه
کعبه که عشق سید جهان کنم وین بر کبر که گشت عاشق سید بود	
بمخدا تا ز خود شدم آگاه گرد گنج خراب یک شتم یوسف جان نازنین تنم هر عشق جور و نمود بمن روز ظاهر شد و ماند ظلام چون هدایت غیر او گشت لا حرم سده دود خودم	بی خدا نیستم دمی و اندر تا بگنجی فرد شدم ناکاه سوی مصر دل آمد از تک چاه کر چه بودم هلال کشته ماه گشت فانی غلام و باقی شاه آهسته ام لا اله الا الله غیر الله هم و ز خود آگاه

	بر سنده که سوی شمشیر برده	
دگر زویم سوی خنجر ما زلف خنجریم در راه بستیم در این سخن با کرا اللبس و مال و مال بستی تو بر سر سینه افاده	هم شاه بود دولت شاه	است شاه درون پرده دیده ای شاه تو قرص آفتابی تو جان طبعی و ما خواهم ما زان تو ایم هر چه داریم در ناسر چشمت دل بپوشیم
	هست از لطف و مظهر حق سلطان در کینه نغمه	
هم سیم و نه هم جا کریم و هم در باطن آفتابیم در ظاهر چرخ کاهی چنانکه دانی چون بپوشیم و چاه با یاقی جریتم دایم بکار و بیکار لرغتم راه داری ما با تو ایم سواره زیر کلاه پادشاهان کمان درگاه		را هم در نهادیم هم بر دویم و سواره جام می طیف این جسم جان که در کاهی چنین که من بر تخت چون سیدان رندیم و لا ابالی سرست در زربابا دور راه سیکرانه ما میرویم دایم ای بنده بندی کن تا پادشاه کردی
	تو قیاس ال دارد هم دولت پادشاهان آن هم زمانه	

<p>صرتا چاکرت رمنی شاه بس فی الدار غیره دایر در همه آینه محال نمود گاه عاشق بود کس معشوق جامع جود کالات است</p>	<p>باطنا آفتاب در کلاه وحده لا اله الا الله غیر او را ندیده ام و الله بزرگی نیست رهبر و سطره بنده کامل است عبدالله</p>
<p>بسم الله را بدست آور تا ز خلق خدا شوی آگاه</p>	
<p>رهبری آمد بخدمت صبحگاه در طریق عاشقی مروان بهش رهبران در راه بسیارند لیک سالک ره را میانه افی که گیت راه بگرد است اگر رهبری در طریق حق که تو توئی</p>	<p>ره ندادم بدر پیشم رویا تازی در بارگاه پادشاه رهبری جو تا نکرد و دین به انکه راه خویشتن دارد نگاه بگذر از آفتاب ملک و پناه بگذر از خود که نخواهی گناه</p>
<p>برم سید جمعی کوی میروش رود در زیر خانه همراه آه</p>	
<p>دل ناگروی بی یعنی که چه بحر بیان غارتی داری دام</p>	<p>بحر با، شکری یعنی که چه می تنها میخور سی یعنی که چه</p>

می نمی لب بلب جام مرصع روکشانی را از کوئی با صبا بر سر راه امید افادیم بر نفس آینه روشندی	ابریشمیری میسی که چه پرده کل میدری میسی که چه بر سر انگیزی میسی که چه میری می آوری میسی که چه
دم نزن از سیدی کرعاشی مذکی دسمه می میسی که چه	
سروری خواهی بیا و سمه بند پیش میانی ده دستار راه ایک کوئی جام می نوشیدیم تا کی از دفتر سخن کوئی با عارفانه نفسی غیر او بکن کرداری ذوق سرستی ما	سر نهادی با از آن خوشتر بند مفردی دستار را پست بند نم بکیرای یار ما ساغر بند لوح محو نقش بخوان دفتر بند رو قدم در راه پیغمبر بند رفت بند و بار خود بر رخ بند
سبب پای سیدان کن این کلاه سلطنت از سر بند	
بروای عقل و پند مست ده جان به کوهای ناداری ساقی جام می سیاه رو پای	پند سرست می پرست ده دامن ذوق ما ز دست ده بجز از می پرست ده

خاطر چو زلف خود شکن	سرموئی با شکست ده
نفت اند را بدست آور	لیکن او را هر دست ده
دامن عاشقان زدست ده	جام می جزو بندست ده
خاطر چو زلف خود شکن	سرموئی با شکست ده
می براه ده که جیف بود	بزمستان می پرست ده
حالی حال را ضیعت دان	وقت خود را نیت ده
نفت اند را بدست آور	انگشتن نیت زدست ده
پایانی سنان جام می بستان ده	بیا و جیات بدست می بستان ده
غوران دهی که قدر می نیند	چو خیزی مکنی ساقی بیا و در می بستان ده
بیا ای صوفی صافی و در دودل	چندیلری بجان آخر با جان ایجان ده
اگر فرمان سه ازشه که سر دپی او اند	تو انداز که بهر آشکانه روان جان ده
دشمنش قنیت عشق او که دلم نمی	سینج اگر کسی بدشانش در آن ده
نشان بدستنی اگر باری بد تو جوید	کریم فرما لطف خد نشان ویران ده
اگر همی خواهی در آ در مجمع سید	کودل صید می بارشی این در بیان ده

<p>درد در دهنش بد و صدان ده ساختن می دست یاران ده دردی جام می بر خان ده هر چه بام خود پایشان ده بخش من ز آن بلا فزاون ده هر چه هر جا ده نوشان ده</p>	<p>می غشش بشیر مردان ده ساقی دست و دامن تو می بزا بد که باشد حیف هر چه نوشان جام خود گذار که بار را بجا شکان بنجی نوشش کن جام می که نوش آید</p>
<p>نفت اسه ده بمخون میرستان می پستان ده</p>	
<p>با یک جرعه از بهر خدا ده در دستان خدایابی با ده نسیبی هم بای پوزا ده مرا بر آستان خویش جا ده درد را خط مارا رها ده سیا و درد و دوستی مرا ده</p>	<p>پا ساقی و جام می بیا ده دو صد جان قیمت یک ساغر تو جانی از تو می باید نوا ده درون خلوت از بارم نوا ده تو در جانی و جان در جوت که لذت قدر در دردت عشقت</p>
<p>توسلانی و سید بنده تو عظاتی کردی پاریز آید</p>	
<p>دلوخته را کباب در ده</p>	<p>ساقی قدی شراب در ده</p>

<p>لفظی کن و بحساب درده در خطه جان خطاب درده در ملک چو آفتاب درده بانگی بره خراب درده رای بنای صواب درده مارانده می بخواب درده رندان و پشجواب درده</p>	<p>راضی شوم بیک کلاه جام از برده غیب روی بنا ای عشق ندای پادشاهی ورده کس نیست جود مستند ناگشده گان کوی عشقتم سیداری اگر صلائی پنهان چه دمی شراب دشت</p>
<p>شادی روان نمک اسد ده دار مرا شراب درده</p>	
<p>چه جای دیو یا دیوان که از ملک است که در دروغ عشق او بنزد ما ز دیوان به چو خواهی مردی ویش اگر میری به وگر گنجی در او نبوده سی ز او گنج ویران به چو جان بارتین بخواد شد فدای روان به چنین نمی ملوکانه رخا قانی خاقان به</p>	<p>چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به دوای در اول در اوست اگر در عشقیت دان را کن کفر هم کافر مسلمان بش مردان دل سمور آن با که خوش گنجی بود و درده چو دل با تو نمی نازد بلبر کردی اولی خراب است و زندان مست و قیام می کرد</p>
<p>غلام سید شو که سلطان جهان کردی نزد حق غلام اویسی ارشاه سلطان به</p>	

<p> در چشمت ایستاینگ پیداکرده صورت دمنی پید آورده غم از کستان بنوده ترک چشمست را می داد کوهی را در صدف بنافه جود بر عاشقی و جود توستان نام خدیو مشرقیست که </p>	<p> اینک جان ما آشکارا کرده آجان خود پیداکرده ببدان رامت دشبدا کرده خصل هر شب را بنافه کرده چشم را بین دریا کرده نام خدیو مشرقیست که </p>
<p> باز سید را بخود بنوده و از کلام غرضش گویا کرده </p>	
<p> خفت بر گل شوش کرده باز می بین منقش کرده کوشا نظم ده آتش کرده پیش را با زنا خوش کرده باری درین ترکش کرده کان خن افاده عشش کرده </p>	<p> زکست را با زرخش کرده دست از خون دل چاکان آتش در جان ما ادا می جان ما را بقا کردی محبیر من نکویم ترک عشقت کرده تو ای دل آخر صیبت حالت با کرده </p>
<p> حال دل سدر لعل برش زانکه دل آتخته پیشتر کرده </p>	
<p> از شعلت باد اگر باده نوش چیده </p>	<p> می سگاماد اگر در زم زندان خورده </p>

<p>قوت دهنده خوشی اری گران خورده نتوان کشن که می پستان خورده می نه خام جان شل از بزم جان خورده کوته تر از غمتی از دهان سلطان خورده گمان می کن حلاکت از فرمان خورده</p>	<p>قوت جان دهنده سال در دهان آید در خوابت فاجام عمارانوش کن ای دل رست بر جانم ضایع که بجز نفع فردین ملی نیست نه شمشیر غم مخور که خورده ارفش او جام شراب</p>
<p>یا مرید خرد الی که ایشان به خوشی از غم خردانی می فرادان خورده</p>	
<p>صبر تو شش جان پر دانه نیت الی سیدی دیوانه بجز پاکت از خرد بینانه ساقی پر کن به دیوانه ما و با و کوش بینانه در نظر دایم از آن در دانه</p>	<p>عشق تو کجی دل ویرانه عقل و روانه شیرا در عشق تو آشنای عشق انکس نه گراو کارها از نهام و ساغر دگانه صوفی صافی و کج صریحه غرقه فرما ب دل نه چشم</p>
<p>عاشق را سیدی باید چون پاکبازی عارفی فریادانه</p>	
<p>قرب صد دانه در هر شانه یک حقیقت عین هر دانه</p>	<p>خون منی گندم بکر در دانه کعبه دانه بی باشد بین</p>

<p>ماه ردنی مست در خانه کنج دیرد که شده ویرانه روح اعظم تود او بردانه خوش باز آجا هرگاه آشنانه</p>	<p>از فروغ آفتاب روی او میت عالم پر جود صبح او روشن است شمع نقش بزم او برنج جامع مقام ما و دوست</p>
<p>گر بر صفت محمد الهی سپا نوشتر بکن شاری ما بماند</p>	
<p>نوبت به من که دیده در نظر ما را چو روز دیده دیده و یک یک بنجیده خوش کلی از کاف نش چیده این چنین تو در کمر نشینده اگر چو این کار ما دیدنه</p>	<p>نیک سیاح جان گردیده دیده اهل نظر ویدی پس نقد هر کس چو شادان شهر خا خردی سپهر بیل لاجرم کند مستانه زندان شمر عقباری نیک دانی بچرم</p>
<p>گر چو سید سوختی و آتش چو اندیشه بر جان به لرزیده</p>	
<p>همه عالم بخود اگر بینی که چنی بر دین شسته بکن و بکن تو و تو چنی که آبروی مایه و دریا سو بر چنی</p>	<p>سجده مستانگر که زور روی او بینی خاکش میخدی که این جان آفرینان در آبا مادرین در یاد ما یکدیگر میخشین</p>

<p>اگر نفس بد است از پیرن موبو پی که مجرب و محب خود نشسته بدو پی خویش نیت در عالم که خوشی بدی</p>	<p>در دای سرخسین میان آمال با آن زبان دردی خود در آن بنا هر آنکشی که خیر او توان و بدین حال</p>
---	---

بجان سید زده ان که من در باد هم
اگر مشت بود روشن تو هم ادا بودی

<p>از منی بکنده که این عام با منی سینیس جان بود و در دست منی کر منی پیدا شود مردوزنی در پای عاشقان سه انگلی یوسف مصری ز این پیرا منی نه طر مری سبزه که کشنی</p>	<p>اگر سکونی که مستم از منی پیش گای آدمی آخر وجود از منی بکنده چه مردان خدا رویایی چه مردان عشق بان تو چون یوسف و تن برین توان زهر دل روانی با حق بود</p>
---	---

نفت است جول و یابی ترا

بکنده از چو نه که دوست بودی

<p>دن از دو بیانی سر آبی چنان پی که بدو کله آنجا نشد و بیانی پی که نور دیدم و درین آب روان پی که بارانم بعین محبت و درین پی</p>	<p>با پیشه امین که خوش بران پی در آرد بر شمشیر دیده که ری کیر از پی نیال عارضه جانی در آب چشمه امین پی بر دوشی چون در آبا و درین پی</p>
---	---

نشان دادم خود که از بی نام و نشان بود	چون بی نام و نشان شستی نام و نشان منی
مریض بزم رندان شو که عمر جاودان پاک	بسیار در آمان که میر عاشقان منی

رسید جام می به ندامت و می به منی	سای لذتی چون اگر استی آن منی
----------------------------------	------------------------------

کشم که نقش رویت کشتا در آب منی	کشم خیال صلت کشتا بخواب منی
کشم بخت پرسم کشتا یا رجا منی	کشم چه نیکی کشتا در شراب منی
انعم حجاب بردار تا حجاب بستم	کشتا توئی جام چو لعل حجاب منی
ای صفت اگر پای دزدی که دست مارا	هر قطره دین بگردن خورشاب منی
در بارگاه خسرو که بگذری پرفرا	شتر منی شتر منی شتر منی
اگر چه تو بید زوری که دیدم شمع	هر ذره تو منی چون آفتاب منی

از بحر افق این کبریا نشو

و در دهر این کبریا نشو

عالمی صورت داد منی	انصافی بین بخش ز منی
صورت ارمی از منی	دلی را در کمر منی
زلف هر صورتی که میگویم	شکاریم هر چه بود منی
ما ز ما عین آب میجویم	آب را در دهان منی
نوش جان را آب در دست	جام صورت بود در او منی

مرد صورت پرست میگوید	همه خود صورت کو منی
صفت ابرو اگر مانی	دانش بکر از راه محبتی
<p>شاه عالم کد است تا دانی هر خیالی که بخش می بندی در محلی که بیت پایش دل مجنون بجا شقی بسیل درد و درخشش نبوش و درخشش پیکش آفتابی و سایه</p>	<p>این که اباد است تا دانی منظر حسن است تا دانی جان ما آشناست تا دانی جفای بد است تا دانی که تو را این دو است تا دانی مرتد را در شاست تا دانی</p>
نغمه آمد مسکن بنام	بهر لطف خداست
<p>غیر من باطل است تا دانی موج تویم و مسین فاست بگو عالم شده بگو در دل انگو داشت این من توام هر بقول بگو است آیه هر چه عزیز از است اید پیش</p>	<p>عقل این غافل است تا دانی عالمش حاصل است تا دانی بحد جاهل است تا دانی بنده فاعل است تا دانی از صد نازل است تا دانی محمد با صل است تا دانی</p>

	<p>کشته عشق و زنده ام جاوید سندم قافیات نادانی</p>	
<p>بهر زانو و نکوست نادانی بگو آن مژده پوست نادانی غیر این کف دست نادانی کرده شک و سبوت نادانی خوشم شت و شوت نادانی چشم و جان و بدوت نادانی</p>		<p>بهر خنده پراوست نادانی چشم و جان را به کرمی بین گفت فاشان بجان بشیر آب باشد یکی و ترفت نبی با تو کرامت را سید ارم جام گیتی غایت در نظر م</p>
	<p>نفت اندک نور دیده است منظر لطف اوست ایوان</p>	
<p>جان و جانان کیت نادانی میرستان کیت نادانی صین پشان کیت نادانی کفر و ایمان کیت نادانی دو کوه کان کیت نادانی قول یاران کیت نادانی نزد و زندان کیت نادانی</p>		<p>هر چه است آن کیت نادانی ما غری کیت تو تشش کن موج و دریا اگر چه در دانا مند در غزبات عشق ستا ترا روی خود را در آینه سبک سین و کیت دریا بش نغمه در همه عالم</p>

آن کی بی شک استادانی	دوره جزاد یکیت ادا
کر چه شکر کی استادانی	بجز کی نیت پادشاه وجود
شاه و غانی کی استادانی	هر سپاه و زشکر سلطان
مین ایشان کی استادانی	گر بیای هر از هیچ جاب
مثل و عسکی استادانی	مثل در بارگاه حضرت عشق
هفت بمراد کی استادانی	با محلی که در آن فرقه
یار کی زیر کی استادانی	هر که داند که ما چه میگوئیم
ساقی نیگی استادانی	نیت اند که میرستان است

میر میران بر دسید
میرک عزد کی استادانی

همه بام جسد آدانی	مردمین حسنه آدانی
عاشق بی غنه آدانی	باوه فرشان که همه مایه
مثل شبنم آدانی	هفت دریا پیش دیده ما
در چمن میخند آدانی	نارغیان و سه دالایان
در حرم محرم آدانی	بنده کان جاب سید با
بام و می میخند آدانی	رند و ساقی کیت دپاش
پیر سید کند آدانی	کر چه بسیار عاشقان باشند

<p>درد و شب جانی بنده میکنی در خیال شده سپید افنی کرد خود چون بکبوتری می تپی موم کردی فی المثل که آهنی که بنجاک راه خود را افکنی در خرابات فنا کس کنی</p>	<p>در هوای زنی دون کیستی نهر از یوسف مصری چرا رنجهان حرص جانی دلم که تو رخائی که میری فاقبت خوش نشینی بر سرتاج شان می قومی و فایز از ملک</p>
<p>چه که را بگذار و جام می نوش نفست اسم اگر از منی</p>	
<p>دل داده تو را و جان تو را صدق دل عاشقان تو دانی حال همه جسان تو دانی تو حاکی این دآن تو دانی داویم تو را نشان تو دانی سری است در میان تو دانی</p>	<p>ما آن تو ایم دآن تو دانی در عشق تو صادقیم جانا دانی تو که هست حال جانم که در د با و بی و ک صاف بی نام و نشان کوی عشقم از هر دو جهان کناره کردیم</p>
<p>سستم و حرفه همه میخانه با همان تو دانی</p>	
<p>کز عشق نکرد کس زبانی</p>	<p>بی عشق مباحش یک زبانی</p>

آن گن دلد که عشق داد کردت دوز ساقی ما می دشمن کنیم دشمن بازم بی نام دشمنان کوی عشقم ساقی نه می بیار حالی	بی عشق گن داد داد یکموت می بخشد بیانی کز آنگاه مسند دهمانی ازمانه به کسی نشانی مطرب غزل بخوان روانی
--	---

از علم به سجده
نخستین ساقی ساقی

شاد منم عاشق تو بکجهانی هر که نذر بکنم ای نور چشم گرام من ای یار برآید زبات خواهی که میری اسای جان طرانی این علم عاقبت که کردم پیش بافتن خیال تو بکاریم بریده	اگر جان طبعی مان بسیار بدو بینم چو خودی بر سه کوی کزانی در هر دو جهان باید از آن نام نشانی ز هزار کن قصد دل به سجده خود خوشتر از این قول که کرده است بی نقش خیال تو نباشیم زبانی
--	---

در آینه دیده سید سید
آن که در دلم دایره عیانی

نفتاره می شود فانی عارف از غرقه براندازد	انجمن دانی ارسلا می شعر بند و خیال سمانی
---	---

<p> سایه ابر کوشش که جانانی خوش کلامی بود اگر خوانی جمع کردی ازین پریشان عجاست این عن کردانی </p>	<p> هر که از جان نهادهای جانان کرد یک حقیقت بر زبان گوید سز زلفش اگر بت آری جام عین می است و می جام آ </p>
<p> قول سبزه که سلطان است چه کنی گفتن ی جاغانی </p>	
<p> نغمه جسم و روح بر خوانی ظاهر این دبا صفا آنی دل و دله ارد جان و جانانی جمع یابش از پریشان کرده از نور دیده پشانی که توئی هر چه خواهی اردانی </p>	<p> عرف جام و شراب کردانی صورتها ساغری و معنی می عشق و معشوق و عاشق خوشی چون سدل فاد پریشان در نظر نور دیده خلقه هر چه خواهی نه خود طلب میکن </p>
<p> سادی ردی محمد ابد کوس می وحدت زعام سجانی </p>	
<p> هر کجی مطهرت ربانی موج و بحر حجاب رامانی جمع عیاش از پریشان </p>	<p> خوانبانی و خواه جوانی می و جامی و عاشق و معشوق دل خود را بت زلفش ده </p>

<p>نقد کفار این دآن خوانی باشش با یاران کرانی باش با خودم این دم آنی</p>	<p>نقد عارفان جان بشن گاه در یزد یار خود میوی یکه جوای این دآن گشتی</p>
<p>عارفان بخت دل بس سپهر سلطانی</p>	
<p>دین از گنجانی که بهرتن برنجانی تافت کن کعبه دوزخانی استانی هر ماه زندی هر بهشت دیشانی اگر از آن تاج ای بر مغربی تو میدانی بازشتل نشینک عالم تو سلطانی هر تهریزی که میروی حقیقت آن خودانی</p>	<p>هر بنجامانی را برای این تن گشتی به نواری خود زخانی مشهور گشتی هرای دوتقانی منکر کن سیدانی شرابش از دیش که چون نوشی گشتی بزن چشمش از کبریا عظیمش از اگر دینی اگر قضا طلبکاری همان کردی</p>
<p>حریف تو آنست که دادش خوشیابی چرا نموی میلادی که غافل زیارانی</p>	
<p>در جهان جادوان کجایانی خطی کرده کسایانی زود باشد که میزانی کی برندان رزم مایانی</p>	<p>که چه آب حیات را مایانی ایک کونی بپادشاه مایانی بر سپهری چه خانه میباری ما خنست و تو خیان محو</p>

<p>درد باید که ناله دوا یا بی کج قارون اگر دست آری</p>	<p>درد چون یس بید و اما لی زود آید که بی نوا اما لی</p>
<p>در عیش سید عالم حفا شد اگر تو داما لی</p>	
<p>دمی با خود بزرگی کتاب خود میخوانی خدای خود نیلانی بگو تا چون صلائی را که این خیال خود که یابی از آن شبانی تبیستی یابی از آن زلف شبانی حیات با دانی بی گزینی این زغانی اگر باشی که ای اندیم نهم سلطان</p>	<p>را می خنونی دیش که تو خود را نیلانی چو تو شاختی خود را چگونه عارفانی خیالی نقش میزدی که کار بست پستان اگر نقش ته آری بی محسب لعل که از میخانه باقی می جام فنا نوشی ندیم نهم سلطان اگر باشی که ای او</p>
<p>مرایب مراد که اجاب بیایا که دارد بهر عالم حسن حقانی</p>	
<p>می خور که بشم من تمام با من تو خود منی با من کو تو کی اگر ناکی منی دسمن سنی بر چشم ما بین منی ای چشم ما را روشن هر یوسف طبر تونی هم شخص هم اینی تو دنیا جان ترا حقیقتی این دغنی</p>	<p>ای درد تو دران میان منی تو یا تنی کل وجود جو دوک من جو دوک موجودانی خلوت سراسیم با خوش گوشه آید واپ هم بر توئی هم سر توئی هم سر بر سر توئی جان من را دلم شده چون بر آید این</p>

<p>کرچه که ای صرتم سلطان ملک صرتم در دیر قهر ختم مستم ز عشق تو غمی</p>	<p>کرچه که ای صرتم سلطان ملک صرتم در دیر قهر ختم مستم ز عشق تو غمی</p>
<p>سید سبزی نوکر دو بهر دو در از دیر بوی تو تو خود دون گل</p>	<p>سید سبزی نوکر دو بهر دو در از دیر بوی تو تو خود دون گل</p>
<p>هر زمان خاطر مرا شکنی شکن آن زلف چشمن که دلم خبر صدمت نداده ام بدول ا بهسد در دست جان بازیم چون مراد تو دل شکستن است سر داد آستانه در تو عبد سبزی و بازو شکنی بشکند چون تو زلف عاشقانی حیف باشد که از جفا شکنی که به تو قول دادم عاشقانی دل تو داده ایم تا شکنی که صدمه ببارد باران شکنی</p>	<p>هر زمان خاطر مرا شکنی شکن آن زلف چشمن که دلم خبر صدمت نداده ام بدول ا بهسد در دست جان بازیم چون مراد تو دل شکستن است سر داد آستانه در تو عبد سبزی و بازو شکنی بشکند چون تو زلف عاشقانی حیف باشد که از جفا شکنی که به تو قول دادم عاشقانی دل تو داده ایم تا شکنی که صدمه ببارد باران شکنی</p>
<p>نوازه شده عشق است یکای بی دیش مر شکنی</p>	<p>نوازه شده عشق است یکای بی دیش مر شکنی</p>
<p>بجز از کوه عشق تو ندانم غمی غیر این گفته تا نه غمانه نسبی که به آید مهر من و رانه نسبی خود سخن بد کند آنکس که نداند غمی</p>	<p>هر که از ذوق خبر داد و رانه نسبی عاشقانه نسبه ذوق سخن میگویم سخن و اعطای محسوس بکار بی نیاید سخن نیک توان گفت و بکن میل</p>
<p>نعمت سید ملک ملک برف که ترا نه که سسر نیاند غمی</p>	<p>نعمت سید ملک ملک برف که ترا نه که سسر نیاند غمی</p>

<p>دنيا حكایت حكایت چه میکنی دالی مجود لایت اورا باد کذار بهرت بیکران تو در مجاور مضروب در بر سه دار قافرا حاصل است شمنی تو کوئی که یار است کوئی که میل است بنایت بدین طریق ترک هوای خویش بگو در هوای او الهام دوست میرسد و مبدم بدل</p>	<p>ماصل چو بت شکر شکایت چه میکنی بی دالی دلی تو در لایت چه میکنی با بحر حدیث بنایت چه میکنی بکنند زان لب بنایت چه میکنی چون دو ستاد است بنایت چه میکنی غایت چو بت میل بنایت چه میکنی بی عشق او هوای هوایت چه میکنی ای خبر حدیث در روایت چه میکنی</p>
<p>دریاب نموده جام می بخش با همدی جنین تو حکایت چه میکنی</p>	
<p>ای خواهر در محرابی از خود صفای نیاید هر جا که دود مندی باشد دوشش دردی ما چو حیایم تو تشنه در بیابان سرور عاشقان شد مضروب بر سوار کم ساز خوشتر است او که می عشق آید که میزای اوئی یا بی ازاد نوازی ساقی بزم زمان هماره در نشید است</p>	<p>تا ترک خود بخوشی هرگز خدا نیاید بی او دل چه جوی ارا ده ای بیاید تا آب تشریف ذوقی ز ما نیاید دار قافانیده دار قافا نیاید تا گم نگردی از خود لکزد و ای نیاید در سیر انباشی از دی نوا نیاید تا روی او نبینی تصور را نیاید</p>

بی درد دلی دوا نیابی مکشسته ز خود خدای	
با فکشته بریا بر خیزد بیا بخت بر باش تا کم کنی تو خویش را با خضر رستین شو که بی او بر دار فنا بر آ دوشن باش	همک نیست که صین دنیابی از پاشین تو آ نیابی کم کرده خویش دنیابی آن آب جاست دنیابی بی دار فنا جت نیابی
بیکانه ز خویش نگر دی چون سیم آستان نیابی	
بی درد دلی دوا نیابی در صین فنا بقا توان یافت تا ترک خودتی خود نگرانی عاشق شود عقل دار ما کن بیکانه شو که در غرابات جز بر در بارگاه وحدت	بی پنج تنی شنا نیابی ناکشته فنا بقا نیابی چون ما بجهاد خدا نیابی کز غفل دنی و فنا نیابی رندهی چمن آستان نیابی ای یار صحرای نیابی
مائی خوشی چو کشت آفت در سیکه عای نیابی	

چو یارم دلبری دیگر نیایی	چنان دهر درین کشور نیایی
چو روی خوب او نمون نیستی	چو کفر زلف او کار نیایی
هر غمی سرخوشی ساقی رندی	چو چشم مست آن دهر نیایی
بیایی ذوق از یکباره می	که از صد ساغر کوثر نیایی
بیاد خرقه بفردش دمی ده	که سودائی ازین کشته نیایی
در ددل پادشاهان طلب کن	زین شکرانستان کز نیایی

غیبت آن حضور نیست
که عمری غیبت کن کر نیایی

خبری کز حال مایا بی	هر کم کرده باز دایا بی
درد و روش چو صاف دژن کن	که از آن دیر در دل دایا بی
باشن جام می دمی هدم	به ازین هدمی کجایا بی
کشته عشق و زنده جاوید	رو قاشق که تا بقیایا بی
خوش بود که چو ما درین دیا	عین مارا بعین مایا بی
هسوما که کد اسی سلطانی	یا دشمنی چو این کجایا بی

صفت را بهت آور
تا همه غیبت خدا یابی

کر صاحب نظر نظریایی	نوراد نور هر بسریایی
---------------------	----------------------

درد رانی جسد با ما	بهر مار ابراز کمر یا بی
ظاهر و باطنش کوه دیاب	منظر و منظر است اگر یا بی
جام کبیتی غایت آرد	آفتابست و در قمر یا بی
رند منی بجز ز محسوس	که ز سودا شش درد میر یا بی
کندی کر کنی بین	عالمی ست و چغیر یا بی

در اجزای آن اگر می می

حالت سده ذوق درانی

هر ذره ز عالم بنمرد آفتابی	آن آفتاب تابان ستر ز شابی
در چشم و نظر کن تا در آب سینی	ریش تو نماید منظر بی حجابی
ما سایه ایم و سایه پیدان خود بنیاشم	سایه چکونه باشد بی نور آفتابی
در ما موج می بین و بین با نظر کن	این چین با شربت این جام حبابی
مانند گفته ما خوانند و نمخوانند	تولی باین لطیفی تر نشسته و گیتی
در چشم روشن با غیری نمی نماید	حشمت که غیر منه دارد خیال غرابی

آفتاب است و در عالمی بنمرد

بی بین بنمرد عالم بود

حال او را بشیر بر دین	نقد خیر و شر چه میر می
بشیرین و ذوق بیوس	لذت نیشکر چه میر می

<p>آفتابی چو رود با بنورد جسم جان است جامه دمی هم غیر ازیت هر دست یکی است خبر ما شکان ز عقل هر سس</p>	<p>آفتابی چو رود با بنورد جسم جان است جامه دمی هم غیر ازیت هر دست یکی است خبر ما شکان ز عقل هر سس</p>
<p>کنج اسما ز نعمت آید جو کینه سیم و زنده مری</p>	<p>کنج اسما ز نعمت آید جو کینه سیم و زنده مری</p>
<p>مهر ز می سبز چ می پری نور خورشید را باد می بین لیس فی الدار غیره دیار لب او پر سه ده کمر آن است عشق است و عقل مخور است خیر و شر را این و آن بگذار</p>	<p>مهر ز می سبز چ می پری نور خورشید را باد می بین لیس فی الدار غیره دیار لب او پر سه ده کمر آن است عشق است و عقل مخور است خیر و شر را این و آن بگذار</p>
<p>نور الله بگو چه سبکی است حال این دگر چه مری</p>	<p>نور الله بگو چه سبکی است حال این دگر چه مری</p>
<p>در دی در دجور راه دلی بری باشد انجا بقای مصفا بری خوش بود که سخن آب دهانی بری</p>	<p>در پی عشق روان شو که بجای بری بسر کوئی محبت بصفا بید رفت می و میخانه ما آب و هوای دگر است</p>

ز می در م کعبه مقصود نمود		هری جو که در این راه بجائی بری	
میرانی چندی برک و توانی بجائی		نورانی طلب تا توانی بری	
عاشق و نام عاشق میری		عشق بازی و نیت کار سر سری	
عشق بازی و نیت کار سر سری		خود نیا شده عاشقی با بگری	
جام می بستن می با او بر آری		آدمی از عمر باقی بر خوری	
کی کرد صبی بریم		چون تو عیسی از دوشی خری	
دل بری کن از خیالی غیر او		کرده از عاشقان دلبری	
کی قصه را از او باشد حجاب		در دهنی کی بود چون جیدی	
تو ایستاده به شیر طوط		تو ایستاده به شیر طوط	
تا سالی منو شنیدی		تا سالی منو شنیدی	
ز بیایان ده که تا جان ابری		در درخت ایستاده به سوزان بری	
سلطت خواهی سر در زایان		سلطت خود نیت کار سر سری	
بگذر از ایامی در راه شرع گیر		کر با بیان تا بیچ پنبه سری	
پای مت بر سر دنیا کجوب		تا بر آری دست پای سوری	
نمود سانه فلک بر من		خوشرنگ از لبستان بری	
کر بایی چه از نقد		کنج قارون را بیگ کوشتری	

<p>چو سید خرم بختی را بکا که غمخوای که از خود در خود</p>	
<p>کرد بر دل سپاری دل بوی دست بکش آمدن دلبر بکیر جام می بخور غم عالم بخور عین مطلوبی و از خود بچسب جفت اندک آل صاحب دل است عش از معشوق می آرد خبر</p>	<p>جان بجان ده که تا جان چو دگر سر بپاشی که یابی سر دگر تا که از عمر عزت بر خور طالب شش و خیال دیگر خوش در اگر ره بخت یبر زرد عاشق از ره پیغمبر</p>
<p>نفت الله یاد کار سید باشد بر حلقه رندان چرخ</p>	
<p>دل به بر کس سپاری دل می هر که انانیت از اینان خوش از سه سه دور که چون عاشقان کسب سپاری جام می یابی زما جان بجان ده پس نامش مبر چون خلیل الله همه تنها شکن نفت الله را اگر یابی خوش است</p>	<p>دل به کن تا بیابی دلبری آنجان پنهان پس به از پری عقاب زینت کار سر سری به چه آری زرد ما آن را بر می حیف باشد نام جانی کبری آنانا شیت پست آذری ز آنکه وارد معجز پیغمبری</p>

دو پیش میریم و خواهم امیری

داده که بشاید نفع دهم بخیری

آن شمن بزرگیت پیش بخیری
یا سب برسان به جوان با تو میری
این بوغ من بود مرا هم بهی
شاید که بر این کشته با نیت بکبری
با دیده بافی اگر از پیش سری

که غمخیزی در غمت خود نایم
پریم ولی عاشقان را به جو نسیم
که یوسف مصری بکسیرش برود
ستای سخن میرود ای زاده محمور
از رنگ فیهش از کشته عشق

ازاد بود هر که بود به سید

ازند که او سست بر نگه میری

دل چاره زد که نور ز مهر دلی لای
با ده خوشی جان فزانی لبرن پیکری
میرد پاسو به گردیده و در بر کشوی
خانق استار خان فرنا غری غمخیز
عش تو در بان چون آتش در میری
در غم راه و خیال عارض خوش نظری

جان چه باشد که باشد عاشق جان بقی
من چه بادم که بازدم عشق نایمانگی
دیده تا دیده و جالش در خیالش بود
خسرو شیرین خوان جان باین است
هر پیش دل با محرومی دلی
دیده ترا من تا میرند عشق بر آست

سید ار داری هر سودا شمع در فلک

تا نیا بهر سر کوشش تو در کسبی

<p>کد ز کن بری با کد ز ی بر در میزدش متکفیم لیس فی الدار غیره دیار آتش در دل است و جان سوزد زدمیستم و پخیز ز جهان با من از حور و از بهشت کو ملری کن بحال ما طری خوش جامی شریف و نیک دری نیت جزوی در این سواد کوی دم گرم از آن کند اثری که رسد به پیر خبری حکیم بوستان مختصری</p>	<p>کد ز کن بری با کد ز ی بر در میزدش متکفیم لیس فی الدار غیره دیار آتش در دل است و جان سوزد زدمیستم و پخیز ز جهان با من از حور و از بهشت کو</p>
<p>بده سید خراباقم شدم از نیکش مقبری</p>	
<p>چشم ارم که ز العاف تو نام خری بسته ام از راه من بخت کوی ازین هیچ کنی انکسودند دری ساکنم در حرم کعبه نیسم رگداری این حسن ره نماید بجهان رهبری طلبش کن که توان یافت بهر کوکری</p>	<p>جز خیال تو درین دیده نمجد کوی تا که ز نار سوزد تو بستم بیان طلق بر در میخانه زدم بکشودند غیر در خلوت من راه ندارد و سحرزات تو در راه برم کرا آئی کج شای است درین گوشه ویرانه دل</p>
<p>نعت السید است در و لاجرم که ز ذوق من سیرت بی خبری</p>	
<p>چون بدو ق ناگهان مری</p>	<p>کر چه میری در اینجهان میری</p>

<p>آفتاب نه این و آن میری پیش از آن دم که دیان میری کرنو در پای عاشقان میری در نیریزی چو دیگران میری اگر نخواهی که جادوان میری</p>	<p>آب سه چنده یات برش خوش کناری بکیر این عالم زنده جاده ان توانی بود هر که مراد و کر نخواهد مرد زنده دل بهش و جان بجان ده</p>
<p>تو جان رو که بخت ن مری</p>	<p>تو جان رو که بخت ن مری</p>
<p>غلام هست غم که دارد این چنین میری ازین سودا که سر کرم جانی یافت میری نه شد بر غم ز نمی ز کشیدم از او میری در خیار او خودم نخواهم کرد تقصیر میری کجا باید خلاص آخر ضعیف از پنجه شیر میری که بستم و تو ساقی کان آخر تو آخر میری</p>	<p>میرد بر عالم که دارد این چنین میری بلک دینی بختی مریم کنج مینا چه کردند خراباتم که غم غم با ده بنوشم در غم بستم ساقی بد هم مست لایل ز دست عشق بستم با تو در جهان دامن بیا ای مطرب عشق ساز بی نوا بنواز</p>
<p>طریق نغمه لعل رو که یابی زود شود</p>	<p>طریق نغمه لعل رو که یابی زود شود</p>
<p>هوی نشستن بزار اگر راهوار داری هر اگاهیکه بدی نشان شهادت داری</p>	<p>ز سوای جهان بگذر اگر سوای ما داری مرد در ای غم ز من بگذر یک نشین</p>

<p>از این مجلس گیرالی کجوهرم کجا داری ندام را حتی از تو مرا زمت چرا داری فاش سازد وجود خود اگر عشق بجا داری کجای خوشی من بجای او که را داری بشو غواصل این دریا که در می نهاده داری</p>	<p>غزابت با دست طاقی جام می برد بروای غل غل هر کردان که منستم تو محو فدا کن جان اگر خواهی که عمر جادو این ز غلو نماز دیده خیال غیر بیرون کن سوی خود چو بختی بجزا میوستی</p>
<p>ندیم زدم سیدین از در دوش می مریفت نفی نه شود که نور خدای</p>	
<p>همه مانی و نی آری در تو کوئی می نی آری با همه شنی در شنی آری در پی پی پی پی آری</p>	<p>جام صافی پر می آری کر تو کوئی می می آری این عجیب که جام همه شنی که بر مذاق آکند صوفی</p>
<p>نشد و اگر شوی سید همچون سید می آری</p>	
<p>حاصل عمر جادوان دایر خوش نشانی است گزاشان دایر شوانی که آن نهان دایر میل اگر سویی عاشقان دایر</p>	<p>عشق جانان اگر بجان دایر مهر پاک است مهر آل عبا آفتابیت نور و سپید عقل مکن دار و عاشقان دایر</p>

<p>کرمانی توان هاری ییچ آن سبب دینار اگر خواهی</p>	<p>همه داری اگر تو بسی در میان داری</p>
<p>نوش صورت بخت خید بهر از لذت جهان داری</p>	
<p>یار بست یار این یاری چگونه یاری یاری اگر یارین باری رسید بروی نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم بهر عاشقی در دنی کاری در گذاریم در عین مانع فرد و طلب سزای خود نموشن سزای میوس رست تیغ</p>	<p>یار یکم جوان بخت داریم یار غاری ماران و هرگز از یار خویش باری دیشم نگران روشن بین نگاری مست از نیرابات ما تم و خواند کاری بر جای خوش بخت بگره خوش کنای باشد که گذرانی رندان روز کاری</p>
<p>جام جهان کالی بسان نمیشد نار و توغایه خورشید سفاکی</p>	
<p>یار با ما نمیکنی یاری بنیم ما اگر تو دل شای بر سه خاک بر شبنم تار و ز دل با زار برده باز آر رحمتی کن در میازارم</p>	<p>جور با میکنی بر باری بعد ازین کار ما و غمخواری منم و آب چشم و بیداری که نه این است شعله دل داری تا کی آزاریم بدین زاری</p>

دل و دین چشم و زلف تو بر د	این بیاری آن بطساری
دل سید که برده جان	زینهارش نکونکه داری
شکم نیک و بدی که میکاری بازیاری اگر کنی ای یار از بدی هیچ سودتوان باشد دل میازار و دل بدت آورد دل تو هیچکس نیارارد ما چنین ست و تو چنان محمود	هر چه کاری بدان که بر داری شاید از شکم دوستی کاری خود زیان نیت در نکوکاری کوش کن این نصیحت از یاری کردل هیچکس نیارارد در چه اندیشه چه پنداری
نعت اسد برای دل بدون	سر بر آورده است غیاری
سخن بایر بشنو از یاری بد کن ای عزیز نیک اندیش حضرت حق کجا بود را خنی و دیگران بار تو کشند بدش کر بسینی جمال او باری جام می را بگیر و بخشش	شکم نیکی بکار اگر کاری آنانا بی جسدای خود خواری که دل بنده اش پیازاری که کشی بار حضرت باری نقش عالم خیال پنداری که هوائی بذوق ما داری

	سید و بند را بهیچ نیست اندر اگریتاری	
مردم کردان ز خویش بخواری بسیا چون عاشق دلسوخته دانی امید که ما را تو خاطر نگذاری باشد که ها بخا تو بخاکم بسیاری ما را نبود چاره بجز ناله و زاری شاید که می جام بقار اکبف آری		آمد بدست جان عزیز از نزاری شانه منم سوخته آتش عشقت یکدم خود و عمر که بی یاد تو باشد روزی بسر کوی تو بان سپاسم گر بود کنی بر دل چاره مسکین ی دل سخا مات فنا خوش گذری
	می در قبح بانی مایید مرست ایزاد محمود و آخر بجه کاری	
عمل آور حیل چه می آری در چه اندیشه چه پنداری نیک و بد کاری آنچه برداری چه شناسی حضور بیداری خاطر پشته نیازاری که نصیبی ز عاشقان داری عمر ضایع کن بیکاری		عمر ضایع کن بیکاری سویبیت حساب خواهد بود تخم نیکی بکار و بد بگذار تو که در خواب غفلتی دایم در دآزار اگر بدانی تو طالب ذوق عاشقان یابی کارا بند کبت ای سید

در خوابات مجنون میواری کار سودازدگان ناشتی و میخواری دل بود امینی و امانت عشقش عشق او صد ره اگر میکشدم در روی کمر او رونق ایان سمان است غم من مجور و آن یار که جانم بدهش	که ببری جوان یافت چنین کاری هر کس بی کاری و سر بازی آن امانت با منی بسیار آری خونها میدهم از لب خود بهاری بستام از سر نفس بیان ناری شادانم ز غم یار چنین غمخواری
---	---

در همه مجلس بد این جان کردیم
نیت چون بیدارست و کز سر دار

خواه در خواب و خواه بیداری تا خیالش بنجواب می بینم نقش غیری خیال اگر بستم سر من و آستان حضرت ابو چون همه دو ستار یار اند بر سه چار سو پامی خوش زاهدی را چه سکنی آخر سخن عشق اگر کنی با عقل بر سه کوی ما مجاور شو	در نظر دارش چه پداری نکنم هیچ میل بیداری شرم دارم از آن که کاری هر شبی بادی و صد زاری شاید اریار او نیازی با حریفان رند بازی خبر از عاشقان اگر داری شخم در شوره زار مکاری کر طلبکار ذوق خواری
--	---

چرخ کی ویشمار آید	ار کی از هزار ششدری
دست هر جا روان یکجاست	نیت است اگر ماداری
<p>جان و جان تو بی چند آید از خدایت و قدم چه بیکوئی مکنت عاشقانی می نوش راه میخانه را غلط کردی ما چنین است و تو چنان نموز یار در خانه و تو سرگشته</p>	<p>باشش کجا و تو بی چند آری کنند و تو بی چند آری قول ما نشنوی چند آری بخطا میرد بی چند آری تو چو ما کی شوی چند آری در بدبسی بی چند آری</p>
می و جامی و سید و بنده	نیت است تو بی چند آری
<p>ماه من اشب برآمد خوشخوشی در چنین شب این چنین ماه تمام پیش من روشن شد از دیدار او خوشخوشی از مجلس با رفیق بود بس که آب دیده ام بر خاک میرفت خسته خیزش با بید وصال</p>	<p>دلبرم از در آمد خوشخوشی و ده که خوبم در خور آمد خوشخوشی آرزوی من برآمد خوشخوشی لطف کرد و دلبر آمد خوشخوشی سروانم در بر آمد خوشخوشی خوشتر است و بهتر آن خوشخوشی</p>

	نورالدخوشی عالم گرفت در همه جا رسد خوشی	
<p>بکشن کی توان دلت کویم کربان کجی سخن اینجانی کجند مقام تو است خواجی خدا را حق بگوئی مگر سبقتل و پیوستی من دو کیستم آخر باطل حق پرستی نه توحید است اگر کوئی که توحید است فرو زمانی هدم باشو بر آرزو آب فرو کجی</p>		<p>ز من توحید میرسی جواب چرخ کجی ز توحید ارغی کوئی توحید کویت خوا تو پندار که توحید است این قی کی میکوی توحید او وحداد و توحید او چه پیوستی معانی بیع تو بیان علم توحید است حدیث می چه میکوی بدو قی این جام می در</p>
	ز جام ساقی وحدت می توحید کجی مرغی نورالدشویا کرباده پیوستی	
<p>شاهی دیکونه شاهی عالی قدری جان پناهی ستانه بناده کج کلاهی دل شخی و عشق پادشاهی به زمین زود کسی برای هرگز نکشم چنین کنای جای دارم چکونه جای</p>		<p>برخت دلم نشسته شاهی قدسی ملکی ملک صفاتی بردست گرفته جام باده جان بنده و عقل خادم او ماراه روان کوی عشقم کوئی که زباده توبه کردی در حدفت سید خرابات</p>

درآمد از درم خوش با پای	که دیده این چنین شای چوای
مه اردواج پاکان در کاش	شکوت پادشاهی با پای
نهادم بر بایش بوسه دادم	نارم غیر لطفش جزدخوای
بجوای که از لطف الهی	مرآمد چنین پست و پناهی
بغیر او نکردم هیچ یلی	و کردم از او دارم کنای
نشستم بر در بنجانه مرست	ناشد این حسن جانی و جانی

طریق خست الهی را چو خست

به خوشی ای و سه راهی

درآمد غلوت خاص الهی	عجب کن درون ما کنج شای
بیاورتم بر یکی بدست آر	به کار آید سفیدی و سیای
در این دریا خوشی با ما بر	بجوای عین ما را را کای
کدای حضرت سلطان ما شو	اگر خواهی ز یابی پادشای
بغیر او بنجوید هست	بجوایست ما هر چه خواهی
خراب است دماست خرابیم	درد بر ذوق ما ساقی کوای

نشان ال دارد و نعمت الهی

گرفته نامش از همه آجای

کرم بنکر که الطاف الهی	با بخشید ملک پادشای
------------------------	---------------------

با آئینه انعام فرمود	در آن بنموده است بشما کما هی
نموده لشکر اسما باشیا	چنان سلطان چنین لشکر پای
تونی تو اگر با طاعت تو است	تداری طاعتی محض کنای
اگر نقش خیال غیر بنده ی	بزد عاشقان باشد نمای
سازندانه با ما در خرابات	که از ساقی بیای بی هر چه خواهی
<p>نغمای لطیف نغمه است کرد شربت از دایما</p>	
دوش در خواب دیده ام شاه	پادشاه خوشی و خراکای
در سدرای دلم نشسته تخت	آفتابی بصیرت مای
لطف سلطان خلاقم بخشید	منصبی باقیم چنین جای
شد گنجش بن عطا فرمود	کرش ساخت بنده رشا
بزم عشق است و عاشقان بکرت	خضرش ساقیت دلخواهی
تو مسجد اگر روی میدو	من میخانه برده ام رای
<p>آینه عدیه از می گرم خامنه نغمه الهی</p>	
آینه حضرت الهی	تعال جمال پادشاهی
دانشه علم جمله اسما	واقف ز کمال با کماهی

<p>اواز آتاب حسرت بگرفتہ رنار آبا سیہ</p>	<p>سلطان وجودی بنود در صورت مرد مہم سپاہیہ</p>
<p>سید بکرت اللہ عالم نشت تخت لہ نشاہ</p>	
<p>از دوتی بگذر کہ تیا بی کی شد گنج کنت کتر آرا طلب صد ہزار آئینہ کر تبادلت عقل خود را وید از خود بجز شعر ما کر فارسی خواند خوشی زری کی دستک زر بشار</p>	<p>درو جو دآن کی بنود شکی چون کہ ایمان چند جوئی ہو لگی آن کی را میسر کرد ہر کی خود غائی میکند خود بینی دوق اگر داری بکن تحسینی آن کیرا مہارش نیلگی</p>
<p>نیک بنود منکر ال عبا ورود نمود بخرید دینگی</p>	
<p>نیت مرا در نظر در دو جهان بچرخ وہم خیال دوتی نقش کند بر خیر در دو جهان کیو جو آئینہ شہ صد ہزار موج و جابت بحر آب زودی لہور میر خرابات عشق زندہ دلی سید</p>	<p>ہست یقینم کی نیت در آن کی شکی ظن غلط میری نیت شکی در کی ذات کی بچلاف مت صفاتش کی نیک نظر کن با در ہکان نیلگی ساقی ہر مت است خدمت خانی کی</p>

ای بستان کوس او یک صبا بجای یکی	بنای و سلام من بعد و حاجی بجای
ای بیت زین من با من خسته دل لکر	جو در جهان کنی ترک دعا بجای یکی
پرخ تو چشم من نور ندارد ای صنم	نور چشم من تویی رخ بنا بجای یکی
تا نه نوس و نخل پیش رخ تو بر خاک	چون نه چار و شب از با هم بر بجای یکی

تا بکشد یار دل سید توانی	
باز کشد و بر نشان زلف دو چرخ	

ای در میان جانها از کنار تا کی	مستان شراب نوشند و خمار تا کی
ما کشتگان عشقم بر خاک ره فاو	مارا چنین که از می در گذارتا کی
تو خیمه جانی سیراب از تو عالم	ما تیش در پاپان در اشعار تا کی
ساقی پادشاهی بر خاک ما فرو ریز	در مجلس چنین خوش کرد و خیار تا کی
در خلوت دل تو است یاری و یار خیار	تو میروی بهر در غافل یار تا کی
نقش خیال بکند دست نگار ما گهر	عاشق را نظر کن نفس و نگار تا کی

رندان و نغمه اندر دست در میان	
تو هم کوب پانی دستی بر آستان	

هر مرده که شد بجام می می	باشد جاوید زنده از می
ساقی قدحی شراب پر کن	از بهر خدا بده پیای
گوئی که زباده توبه کردی	ای مونس جان عاشقان کی

ای عقل برو زبزم ما ساغر بردست و گوش برنی بجاده زهد کرده ام طلی	ای عشق پاک جان ما میتیم و خراب دلا با رذانه حریف مت عشقم
در مجلس عشق نعمت الهی جامیت جان ناپرور می	
بی او همه عالم است لاشی مارا نبود وجود بی وی در مجلس ما میا برو می تأملی بخشد مرایا پی زنهار کو چنین کجا کی جاوید چو جان ما بود می	عالم با هم آب و میس او می اورا نبود ظهور بی می ای عقل تو زاده ای و ما رند یارب که دام باد ساقی کوئی که زباده توبه کردی هر زنده دلی که گشته است
سقیم و حریف نعمت الهی می بر کف دست و گوش برنی	
یار ما ساقی و ما همان می خلوقی حالی و جز ما هیچ مرده در دم از آنم گشته می در سینه عاقلی کو و در سینه	مجلس عشق است و سر می باز با میر خراباتم حریف گشته عشقم از آنم زنده دل کر چایی عاشقی کو و نصیب

<p>عشق مارا ره میخسار نمود عالمی سرست و غاری کریم</p>	<p>جان فدای این دلیل نیکبختی تو چنین محمور باشی تا بیکه</p>
<p>سید مارانگر که عشق او زده هستی مستی کرده علی</p>	
<p>قنای شود تو همه شیفته غایت دوق ما کجا باید زاهد و زهد و آرزوی غار کشته عشق و زنده ابد است آفتابست و عالمی سایه نور او را بنور او دیدیم</p>	<p>نوشی مستی بخت و دی بجز از او سپو ما هی ما و سابق و ساغر پر می کی میرد کسی که زود شد می هر کجا او رود رود و پی نه بیک چیز بلکه در همه شی</p>
<p>سینه سید ز سمع ابد جو دم نالی غلب کنش ازنی</p>	
<p>توئی جانما که عین هر دو جوید نبرد این بود و بودی عین خود جهان صورت و معنی عیان شد بچشم خود بدیدی حسن خود را چو تو باشی خود را زاری گشتی</p>	<p>بخوبی دل ز خود رسم خود را بود نمودی کثرت از وحدت که بود چونند برقع نهان کشود جمال خود در آشفته نمود حکوم آنچه خود گشتی شنود</p>

عجب تو خود وجود صین جوی	وجود و جود جمله موجود
	وجود هر دو عالم خود سید ناشد جز وجود فی وجود
و گرنه عشق او بود طبیب که میبود نیام خالی از جوش و جود هیچ موجودی که غیر از درد و داود ندارد هیچ بیبودی مده تو پندستان ندارد پند تو سودی و گرنه آینه بودی با او را که نبودی بسوزانم گزین خوشتر نیایی در جهان خودی	اگر نه درد او بودی دلی که میبود خیالش شش می بندم به حال که پیش آید پا و نوش کن جامی ز درد و عشق او خرابات و سرت باقی جام می بود اگر نه جام می بود که از ساقی خبر دای بسته بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی
	طالع کج سلاطین معانی است پر معنی اگر نه سدم بودی معمار که کاشود
آن روی باله می نمودی کرد رستی که می شودی بودی زمین و ز تو نبود در کاشن او که می شنودی این دیده ما کجا غنودی از آینه زنگ کی زدودی	اگر آینه عین او نبود بکشا و در سدا بجا لم او می بخشد وجود ورنه بی خنده گل نوای لب گرفش خیال او ندیدی این کفشه اگر نه کفشه اوست

<p>دیدم سید که در راه باستان ماتاه سهرود می رودی</p>		<p>کوی دولت ز کمان بردی سود سهرایه جان بردی راحت عمر جاودان بردی مزدانه نی بد که جان بردی تختش عاقلان بردی تقد کنجینه رایگان بردی نمنا سهره از میان بردی</p>		<p>در دشتش اگر بجان بردی که خریدی غش بهر دو بهان جرعه دوزخ اگر خوردی کشته عشق اگر شدی ای دل خشم که بری بچینا آمدی نزد من شدی عاشق کرکاری کرخی از عالم</p>	
<p>کاهی نیم در کوی بادی دکان خوشی در شکشادی</p>		<p>برد که خویشش بنادی در بیخ و شری چه اوستادی با ما تو کجا در او شادی هم عشق و داد خویش دادی اسر و توانست هر چه زادی راز و ی که با دستم زادی</p>		<p>هر خفت که بود در خزینه از خود بخری بخود فردشی سهرایه ما بهر دادی معتوق خودی و عاشق خود فرزند تواند بگوید عالم توسیه عاقلان بپشتش</p>	

<p>ای ترک نیم مت بنام خوش است دی همو جان نه در مدد خوش است</p>	
<p>۱۱ در جا کر از غیب میری خالت غولت را از برای تو و شب خیال روی تو در خوابم لال عاشقان بسبب چاروی عشق سرست میری ز غزبات عاشقان</p>	<p>ای ناله شدت در عاشق است در ز قدم بنوت و در عاشق است ای نور چشم در نظر عاشق است کجا نمک میریزد که بود عاشق است دل برده بغارت جانها خوش است</p>
<p>ای پادشاه همت و نیکی که ای تو دی بسد غم و ملال خوش است</p>	
<p>کما بکی گرد این جان کردی مستی این چنین سبب بر کردی کنج و کنجینه خوشی یا بی در غزبات گرد میکردی که نصیبی ز ذوق مایه ای نظری که کنی بیدیده</p>	<p>گر باین خانه جان کردی وقت آن است فغان کردی که چو ما کرد این و آن کردی خوش بود که تو هم روان کردی مونس جان عاشقان کردی واقف از سحر سکران کردی</p>
<p>نغمه ای در آکر مایه ای نغمه ای در آکر مایه ای</p>	

در سحر سکران

از جرعه جام لایزال	سستم و خراب دلا با
اثاده خراب در خرابات	فارغ زو سا کس خیا
بکد ز حدیث دی و فردا	مستوه چو حاصلات حا
در میکه در شراب در کش	ز آن جام مردق زلا
میوز چو شمع در غم عشق	خیال که خوشش بقت نا
بشکر که ز عشق نی بناله	با این همه بی زبان دلا
ماه نظرت چو کامل آید	خواهی قمرات و خواهل
من زده ام و نگار خورشید	خورشید ز ذره نیست فا

سیدت و جام برت
در مجلس عشق لایزال

خراب است در زندان لایالی	حریفان سرخوشان لایالی
در میخانه را خار بکشو	صلای میوزان لایالی
حضور شاه غیب است اینجا	نزیان همه مان لایالی
بگو ای مطرب عشق بنواز	نوازی بیدلان لایالی
بد و چشم مست ساقی ما	حیاتی یافت جان لایالی
ز سرستان کوهی عشق ماجو	نشان عاشقان لایالی
در دون خلوت بید شب و روز	بود بر می از آن لایالی

	ای از جمال رویت من جان خیالی	
در آینه نمودی قشالی شالی و نعل شکریت در هر طرزه شالی این دولت ابریا هم را بود کمالی در لب لبخوتی باشند و ما بجالی اکثر مروید با ما در قوطا بی		این منظر روشن شد از محال از چشم و نه است هر دو چشمه نیم تنه دارم چون در دام صحرای هستی صوفی و کج نهوت رویش را بخا و غلوت سریت عابدان فاش
	سبذنیال وین چو سبذنیال ای جان من که در خوشه ازین چای	
خیالش بهی که دارد خوش جمالی ازین خوشتر نمی بینم خیالی مکان را کجا باشند جمالی از او عالی تر در هیچ عالی		نماش دید، در این خیالی خیال اسرارش به چشم خیالی جز خیال او محالست مرا چون ذوق می بخشد خیالش
	غلام سید سمرت شاد کبریا بی از محنت کمالی	
که کس نبیند تا نکته است ولی موا لیا نه طلب کن ولی و لای علی		بختی آل محمد بنور پاک سیئه ولی بود بولایت کسی که تابع اوست

<p>تو میل غیب با کن باش مهربانی که دید صورت و منتهی حادث ازلی چرا بپول سیم خویش میدلی چه حاصل است از آن آج و فردا علی</p>	<p>هر چه می گزوم بر او دست در ظلم لطیف است بگویم اگر تو فهم کنی اگر تو صیرفی چار سوی صوفی قبایوش و کز نبه دیش در ویش</p>
<p>بین در آیه ما بدید سید که تا عیان نماید تو خفی و علی</p>	
<p>یا و کای محمد است و علی نفت لایزال لیزلی ذکر او کشته ام سینّه و جلی در شوی کافری و در ضلی ذوق جادید و عتق لیزلی هر خطائیکه آن بود ازلی مؤمن پاک و ختم متّلی بعد از او پیر و پیغمبر علی</p>	<p>نفت است پیر ولی نفت است و خواهد بود یا داد کرده ام بروز و شب نفت آمد را مشو منکر حق تعالی با و گرم فرمود ابدا باشد انی برادر من راضی نیستم ولی ستم بذهب بعد خوشی تن و دم</p>
<p>سید ملک نعم الله با چنین سینه چه در علی</p>	
<p>نیت درمان بغیر و ادوی</p>	<p>دارم از عشق درد دل خلی</p>

چشم بگر در نظر دارد	کرده هر کوشش رون سبلی
است مارا بی خوری دوقی	نیت ارا برآید بی سبلی
من مجنون ذاتم از خیرت	لیلی از خویش و خویش از پبلی

دشمن در دمنه چون سپه

شوان دشمن هر خبیلی

ایک هستی محال سیفه	مؤمن کافی و بی بدیله
ره سنی گرین که مذمت است	در نه کم کشته و در سیفه
رافضی کیت دشمن بوبکر	خارجی کیت دشمن سیفه
از او هر چاره دارد و دست	است پاک مذمت او بیله
دوست در صبا به ام تمام	یار سنی و ختم معزیه
دشمن حاجت از خدا دارم	این در این راه بود زیله

نقشه التسم و زال رول

پاکر خواهر ام غنی و علی

تخته عشاق میخوانم بی	عقبازی نیک میدانم بی
دیده ام آئینه کیتی غا	بر جمال خویش حیرانم بی
برسته ام ز ناز کفر زلف او	لاجرم نیکو مسلمانم بی
در دمنم در دمنم در دمنم	در دمنم در دمنم در دمنم بی

سرچه بخوانی بجان ام بی عنشین جان و جانم بی	که باین دگر بآن خوانی مرا از سر هر دو جهان برخواستم
در غرابات معان مستغرب سید مجموع رندانم بی	
بل ایازی میکنم آری بی خوش غازی میکنم آری بی زرکدازی میکنم آری بی نیک بازی میکنم آری بی وصف غازی میکنم آری بی دلوازی میکنم آری بی	عقبازی میکنم آری بی خرقه خود را بجام می مدام نشد دل در آتش عشق کداحث کار من در عشق جانباری بود من شهید و غازی من عشق او هر که را بینم بشق روی او
سیدار نازی کند من سید بام ز نیاز می میکنم آری بی	
ساغر باوه بدستم بی توبه را دیکر شکستم بی از چین بندی بستم بی باز باستان نشستم بی از وجود عشق بستم بی	ترک بستم می پرستم بی عهد با ساقی بستم بی ماتی بودم اسیر بند عقل عاشقانه در غرابات معان نیک بستم از خود و هر دو جهان

ز دوست نیراد محرومی مرا | باد و خردم باز دستم ملی

را در میان رزاق من بکا

سیدر زبان مستم

ببان خدای عشق تباران کن که تابان شو
پندندان شب و میوش می تا آن شب
الکس او بنواز دست تا یو شایین بستان
بفراد پیدایشی کن خود پنداش
حاکم ملک تا وزیر سه دارن شو
تا در نیست مجسم ندان و سرستان

من و طریق عاشقی آبان شو
آب است غلغله تنه نود و نول
این حضرت عطا ایامی چشم چمن
آورد ز دنیا به مجیب عالم کره
آید که ترسد افتاد ساز دار
ز دین خود را بگذارد و ماندان نشین

طریق نشانه در جهان ای

دور بی راهی که سرگردان شو

جان رها کن تا همه جان شوی
این دآن رمان که این دلی شوی
تا بگی سرگشته کرمان شوی
آن او باشی چو با مان شوی
کنج او یابی اگر دیران شوی
عید خوشیابی اگر قربان شوی

تا کن آمدن جان شوی
کر این دآن چه میگرددی ام
ترس کرمان کن بصر جان خرام
ماده مانی بین ای نور چشم
آن او دکنج این دیران نهاد
عید قربانی است تا آن کن خدا

جامع قرآن بخوانی حرف نرسد	اگر چه سید جامع قرآن نویسد
دل بد لیکر کردی دلبر شوی	سر ما را بشکری که بنی سهروردی
<p>کردین دریا در آبی سوی ما رو فاش تا بقایابی تمام می بخشیم جام می را بکوه تا آب که کار تو عایله شود عقل را بگذارد رو دیوانه شود</p>	<p>که چه خوش باشی لی خنجر شوی خاک شود راه او تا زبشوی که ز نانی همد سماع شوی سعی می فرما که آن برز شوی تا چون عجب عاشقی دیگر شوی</p>
بر مراد مصطفی البرجور	کر مرید آل سنیبر نویسد
<p>دل بر ریاده که تا در یاشوی ساغر زرد می در دل بخش از بلا چون کار ما بالا گرفت غیر نور او نبیند چشم تو آن یکی در هر یکی منی عیان عشق را جا بی معین هست نیست منت است که از ارشاد او</p>	<p>نزد بنشین که چون ما شوی تا دمی همدرد بود و او شوی لا با لاکش که تا بالا شوی که بنور وی او بینا شوی در دو عالم کرد می کیتا شوی جای او یابی اگر چجا شوی عارف کیتای سپتا شوی</p>

	بر دانی براسکی گردی کونیا میشتن در گردی	
چون که بان بر دری چو روی نیک و بد هر چه کاری آن بود خواه مصری شمار و خواهی		با تو طلب تو است همان شمع نیکی بجارد بر پرده دار مرد باید که مرد راه بود
	در طریقت رفیق سبب کردین رسول مگر روی	
ای درد مرو مرا دوائی ساقی تو پاک جان مانی با هم نمکنم آشنائی ای شاه سرخوشان کجائی		ای عشق پاک خوش بانی زاهد تو برد بکار خود باش ای عقل تو زاهدی دما رند سیم و خراب و لایا
	در آینه وجود سید دیدیم تجلی خدائی	
بیا ای ساقی رندان کجائی مزارم میل زهد و پار ساقی حنین محمود آخر تو چراغی بدوشش نشانی که هر دمائی		دلم گرفت از این زهر ریائی بدوشم دست میفروشان خرابات دماست خزانیم شراب صاف نادر دمی در دست

که ای حضرت سلطان آسود	که ای پادشاهی زمین که ادنی
در آئینه جمال خویش بینم	ز سی خود بینی دسم خودمانی
بآدی نعت السرد را بگو ای جان من	
می جام عطا می شد به	
دل بد ریاده که دریا دل شوی	وز وجود این دآن حاصل شوی
تو توفی بگذار و ازنا درگذر	چون گذشته از منی و اهل شوی
می محبت عشق تاقی . حریف	ذوق اگر داری پاقا بل شوی
ما ز دریا یم و دریا عین	تو چو موجی در میان جانبل شوی
جان بجایان دل بد لبر کردی	جان و جانان دلبر و هم دل شوی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بار	چون بداری این جان دل شوی
نعت السرد را بگو ای جان من	
گنج آسمان حاصل را حاصل شوی	
بر اینخواجده حافل از این دنیا چه میجوی	چو سپردی دوی دل بود در چه میجوی
و کان کرده ویران دوی تیر را بر باد	زبان کردی و سودنی ازین دنیا چه میجوی
اگر تو آبرو دجوی در آدر بحر با ما	چو آبردی مایابی در از این دنیا چه میجوی
چنان شهر خوشی ارج در غربت گرفتاری	رون شتاب شهر خود بگو اینجا چه میجوی
در این خلوت سراسی لکنجند غیر او دیگر	چو غریبیست و خاوه یه غریب را چه میجوی

از روی تشنه‌ی ناله‌ی درویش و درویش تو از روی محنتی	
چشم است از نظر که در سینه می‌نشیند نظر کن در دهان از آنجا که می‌خورد	
از روی کمال کمال می‌جوینے عین آب زلال می‌جوینے تا کی آخر طلال می‌جوینے چون تو تشنه خیال می‌جوینے از روی روزلف غالی می‌جوینے که شراب حلال می‌جوینے	که جمال و جمال می‌جوینے می‌بارا بدوق می‌جوینے آفتابی سه قام می‌جوینے کلام دل را کجا بدست آری نظری کن بچشم سهرستی می‌بارا بنوش رندان
کر تو جرای نیست آلتی نصبت در حال سیرنی	
بده آن جام جانقرا سیاه نظری کن بجمال سیاه پر کن آن جام می پاش سیاه نوش بود که کنی دوا سیاه عقل بکانه آشتی سیاه می‌تخی بود خدا سیاه	از برای خدا بیا سیاه عاشق و رند دست دو بکشیم سیاه نفس بی شراب نتوان بود سیاه درد مارا بجرده در بوی سیاه بزم عشق است و عاشقان مست سیاه در شبیم دبا ده بنوشیم سیاه

ملک السعید و بی ندم
خوش صورت خاندان

آمد آن ساقی سرست و بپوش جامی در همه کوی خراب است جهان توانی همدم جام شسته ایم و در صفت سینه در نظر نقش خیال رخ و نقش و ایم دوقی مستی اگر طلبی ای زاهد قدمی نه که بمقتو رسی در ده ما	گویند میقلبه چون بدای می درد مندی چون عاشق در دای می گید می همدم ما شو که بیانی کامی ز آن نظر صبح خوشی لورم و یکو شامی نوش کن از می شادی زندان جامی ز آنکه محروم شد هر که بیام گامی
--	--

ماله لی شنوی جان عزیز
آرساند تو از حضرت او پیغای

بر سه ما اگر نهی قدیمی دلبرم که جفا کند جاوید همدمی کرد می بدست آید شاد مانم بدولت غم او هر خیالی که نقش می بید نپرستد بت پرستان بت ساقی بزم نفت اله شو	کرمی باشد و چه خوش کریم ز سب بدلم از او ایله دو جهانش خدا کنم بدیم با غم او چه غم خورم زیم چه بود بی وجود او حدیم کریمتد ای چنین جمن آسای ز نقشش نفی
---	--

هو

<p> پاک باشی سباطن و طاهر سحر کن سپهر جد و ابا شو ای یگانه بسپارد کتا شو می و جانند همچو آب حباب آن یکی تیر بی شکی سبک کج اخلاق بر همه بیاش خود ازین پنودی خدا یا بی جان جانان سپار جانان جو با همه اسم یک سما بین تو بخوابی حجاب می بینی آفتابی با هتاب نکر خوش خیل اگر شوی آگاه حق شناسی بحق چو پوستی مرکب خود میانشان میرن شاید جان نه ایستی گذر </p>	<p> ظاهر و باطن از کنی ظاهر قره امین اهدم ماست این دوتی خیال را بگذارد صورت و معنی همه در باب در همه آینه یکی سبک مطلق بخلق او بیاش که تو فانی شوی بقایابی در و در و شش پوشش و دران جو در همه شی جمال اسماعیل که خیالش بخواب می بینی ماه دیدی در آفتاب نکر کده ام من تو را خلیل اله که ز باطل تمام و راستی جبرشند و قدر بود ویران تو زستی و نیستی بگذر </p>
--	---

در ولایت دلی کامل جو
 جام کبیتی فادیت آور
 کرزا سبهار حق شوی آگاه
 تابع دین جد خود میباش
 هر که حق را بپسین او بپزند
 چون هیت یکی است اما را
 در نظر عالی است چون سایه
 صفت و ذات و اسم را میداند
 یک وجود است اگر خبر داری
 در ظهور است مظهر و مظهر
 نور او را بنور او بنکر
 ابد اعلم از خدا میجو
 سخن عارفان خوشی میخوان
 یک حقیقت با هم بسیار است

عمر داری رحمت حاصل جو
 دامن او لیا بدست آور
 خوش بگو لا اله الا الله
 هر چه بینی باین دآن میباش
 بدنبیند همه نگو بسیند
 هیت یکی بود اسما
 سایه بنکر بنور سایه
 سبکی یکی بسب میخوان
 عین او بین اگر نظر داری
 نیک در باب با من و ظاهر
 در همه آینه نگو بنکر
 چون بیابی بطلایان میگو
 معنیش همچو عارفان میدان
 یک هیت هزار آثار است

کمرت و وحدت این چنین گفتم
 در تو حدر انکو ستم

قلب دقت و امام کامل بود

شیخ کامل و مکمل بود

گاه ارشد و چون سخن گفتی	در توحید را نگو سنی
یا فخری بود نام عبدالله	هر در روان آندرگاه
صالح بربری روحانی	شیخ شیخ من است آدانی
پیر اوسم کمال کوفی بود	کز کمالش بی کمال فرود
باز با شده ابو الفوج سعید	که سعید است آن سعید شهید
از ابی مدین ادعایت پیش	بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفاء	آفتاب تمام و همه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید	که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف و دود بود	گنیت او ابو سعود بود
بود در اندلس و راسکن	بس کرم کرده روح او بن
پیر او بود هم ابو برکات	بکمال و جمال و ذات صفات
باز ابو الفضل بود بغداد	افضل فاضلان باستعداد
شیخ او احمد غزالی بود	منظر کامل حبلا لی بود
غرقه اش پاره بود او بکرات	ترا که ساج او ابی بکرات
پیر ساج شیخ ابو القاسم	هر شد عصر و ذاکر و ایم
باز شیخ بزرگ ابو عثمان	که نظیرش نبود در عرفان
منظر لطف حضرت و ام	بندگی او علی کاتب

شیخ او شیخ کا مش خوانند	بو علی رود پارکیش دکنند
شیخ او هم جنید بغدادی	مصر مسنی و شق و شادی
شیخ او خال او سری بیقلی	حرم عالی اوسری بیقلی
باز شیخ سری بود معروفند	چون سری سر او بود کثوف
او زبوسی جواز حسان پاش	کفر کذاشت نور ایان پاش
پاش در خدمت امام جمال	بود بواب در کیش و مال
شیخ معروف را کومیدان	شیخ داود طایش میوان
شیخ او هم حبیب محبوبت	عجی طالبات و مطلوبت
پری بصری ابو احسن باشد	شیخ شیخان انجمن باشد
پاش از صحبت علی ولی	کت منظر بند کی علی
خرقه اوسم از رسول خدا	این چنین خرقة لیلیف کت
نعت الکلم و ز آل رسول	نسبت با علی است ز روح تول

این چنین نسبت خوشی تمام

خوش بود که تورا بود و سلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن	تا توانی کار کن و دکار کن
پاک باشی بی وضو یکدم بشک	جز که با پاکان و می عدم مباش
و در با اثر مجلس نقش خیال	صحبی سیدار با اهل کمال

<p>یک سرخس نوئی خلاف دین کن ره روان راه حق را دوستدار گریانی جای از زاری یا مغال گرم باش آتش خوش بر فروز معنی تو حید جا مع را یگو هر چه منی منظر اسما نگر در گنبد خفی تو اش خمین کن ره روی یهود را می سپار نوش کن از هر دو جام آب لال بود و نابودت رنشد تا پا بسوز از نهد مصنوع صانع را یگو هر که یابی دوستدار مانگر</p>	<p>سیدی کریم یا حلاک میرسان از ما سلامی و سلام</p>
<p>تاگیری دامن رهبر بدست ره پابان است تو کمره کجا دیده تو بسته در ای دراز ره روی کن در طریق نیستی رهنمائی چو قدم در راه نه کی ز کراهی توانی بازست ره توانی بردای مرد خدا بی دلیلی چون روی راه جان شاید اندر هیچ منزل نایستی که روی در راه با همسرا نه</p>	<p>کار بی مرشد کجا کرد نام مرشدی باید مشکل و اسلام</p>
<p>که تو را در دیت رود زن یگو که نه از بی مرشدی جویش باش در تو را اسریت با مرشد کو چون بیدگی گرد خاک پاشش</p>	

<p>و امن اور دیگر بنده نو هر چه هستند بید کن بروی نبرد چیت شده ره سخن بشنودنت</p>	<p>و انگلی در بندگی پامینده شو تا مریدی کردی و چون بایزید مرد سپهر مربی بودنت</p>
	<p>بی مربی کاری کرد و محام مرشدی باید بنگل و اسلام</p>
<p>ایکجه میرسی رنا و حال ما سید درویش و حق رهنام من نیم هدی ولی نادری منم</p>	<p>نقده آمد نامم آمد از خدا مردده ام از جان بیکانان رتده ام رهنمای خستق در وادی منم</p>
	<p>مقطعی را بنده ام حق و احکام میخواهی با سلامت و اسلام</p>
<p>بپشنوا اسماء الهی یا دگب ما صفات و ذات اسم خواندیم اسم هم است ایکجه میزافیش اسم در مقام جمع روشن شد چو شمع عارفان ذات وصفه دانند اسم می بجای دان و جایش عالم است جامم دمی در یاب چو آب بجای</p>	<p>زانکه هم واحد بود او اسم کثیر ما سر اعین کسی خوانده ایم کی چنین خوانی اگر دایش اسم آنچه مخفی بود اندر جمع جبر بی وصفه داشت کجا خوانند اسم بودن این مرد و مرد و با هم است تا سوال هر دورایا بی جواب</p>

<p>صورت و سعی بسم محرم شود از منی بگذرد اگر یار منی کعب توحید از دوتی برهم زن آن یکی از هر یکی او را نمود صورت و منی خود یعنی نمک روشن است این چشم با کوریت زین سبغ مضافی نام او</p>	<p>جام دمی با حد که عدم شد خشتی دوم زمستی میزنی از خودی در حضرت ادم زن کاین برداشت برقع بر کشد در صورت تو آن منی نک سایه و خورشید از هم دوریت برن است این حضرت و بشد او</p>
<p>با شاد است وجه او شد شال عبار حضرت کشم ای صاحب کمال</p>	
<p>کل کلیات در فرمان اوست در همه مصنوع صانع یابد سایه حق آفتاب کائنات در شاد است آمد از غیب الغیب ظاهر و باطن بهم پیرایه سپهر نوری نیاید در نظر روح قدسی رند در دشتام او مید هر جودش و جودی و بهم</p>	<p>از توحید کلی آن اوست آنکس ابلغ جامع یابد کون جامع سطر ذات و صفات و بھی از اسکان و جوی از جوی صورت و منی بهم آراسته جمع کرده خلق و حق با حد کر هفت دریا قطره از جام او چسبست عالم بی وجود و عدم</p>

<p>بنده اویم داد سلطان ما سورجیغ رندان میرات آفتاب او دانیاش فر نور او چشم باطا هر شده</p>	<p>بسم دجان ما یم او جان ما این چنین ساقی مستی میرات آفتابی در قمر خوش می نمک آمده منظور ما ناظر شده</p>
<p>چشم ال مراقبت باید که نظرا بغیر نکشت به</p>	
<p>آینه صد هزار اگر شده خواه شاه و خواه با تنب کوشه چشم سوی او دارد در کلهستان کلی اگر چینه کر فرد در فرشته آفتاب سایه و آفتاب بر من و تو خط موهوم اگر بر اندازد همه جا آفتاب تابان است</p>	<p>در همه آینه یکی نکرد چون بود با خدا بود همه را نفس او در خیال بیکار شیشه پر کلاب را بیند نشود از خدای خود خاسل خط موهوم میناید دو خانه از غیر او بیرون رسی نظری کن بسین که این آن است</p>
<p>کنج اسم عظم از ذات صفات آتشکارا که در اندر کائنات</p>	
<p>هر کجا کنجی است گنجی در دیت</p>	<p>کنج هر ویرانه بی گنجی کی است</p>

<p>سخت کج و صورت چون سم جام می باشد جایی پند آب نزد اسمایجو یک یک بوزل بی من و تو من توام تو هم منی در مراتب آن یکی باشد هزار آن یکی در هر یکی پیداشده اسم اعظم کج و اسما چون هم آفتابی را بسین در ذره</p>	<p>در چنین گنجی بود آن کج اسم نوش کن جایی که دریا بی شراب و حدت اسم و سمارا بدین در تو من کوئی و تو باشد منی در هزاران آن یکی را میثار قطره قطره آمده دریا شده نقد اسم را بجو دریا بسم عین دریا را نگر در قطره</p>
<p>هر چه بینی نیت الله بود نیت الله بخشن اگر بود</p>	
<p>بهر مارا نهایتی نبود هسوا و در ولایتی نبود</p>	<p>ذوق مارا چو غایتی نبود که شنیده ولی سرستی</p>
<p>کشته عارفان بجای نبود برازین خود حکایتی نبود</p>	
<p>شک ندارم هم این اسم آن دارد عشق او در میان جان دارد هر که میسی بهشتان دارد</p>	<p>هر که او محبتی چنان دارد خوش کناری گرفت از عالم ترک دنیا و آخرت بکند</p>

موتی بیان ما	سلطان چه بود کد انکبند
کوئی که بای عشق آمد	خوش باش که آن با انکبند
	ورد پیش کوی میسریم
	درمان چه بود دوا انکبند
شاکر می کن و کن جنگ	زنهار کن عینک آهنگ
کر جنگ کنی طر زانت	اشکسته شوند دست و تنگ
	بستر سخن ز نعت آمد
	صلحی کن و باز گرد از جنگ
هر کس که لباس احمدی پوشیده	دور راه خدا چو احمدی پوشیده
هر خم شرابی که درین میکده بود	مستانه بدوق بهیو ما نوشیده
	از آتش عشق در غریبات فنا
	چون خم شراب خود بخود نوشیده
دولت را که دست پائیده	با د پائیده سال آئیده
سایه دولت تو بر عالم	است چون آفتاب تابنده
	بر در حضرت لازم واد
	جلوه خلق شاه تابنده
کر زانکه ز اهل اعتباری	بگذر ز روز اعتباری

<p>کریم که جاب را بیا بی</p>	<p>بر آب کج و کر چه داری</p>
<p>مساه پاد و باد و بیدار</p>	<p>ای بار غریز در غمار</p>
<p>که بجانه روی و در بندی</p>	<p>بجیت تبان که در بندی</p>
<p>که بشه روان چه مکنی عارف</p>	<p>طلب پادشاه در بندی</p>
<p>هدای طلب میگردم</p>	<p>ماشم آن غریز الوه</p>
<p>بید استی بعلم بر ثانی</p>	<p>عالم عالم بخدا یف</p>
<p>کر بدانی که ما چه میگوئیم</p>	<p>علم خود را بعلم کی خوا یف</p>
<p>مجلس از کمال دانائی</p>	<p>مجلس از کمال دانائی</p>
<p>کر تو منقسم بعلم و ربانی</p>	<p>مجلس از کمال دانائی</p>
<p>ترب صد سال غم من بگذشت</p>	<p>قصد موری نکرده ام بخدا</p>
<p>مان خود خورده ام ز کب حلا</p>	<p>مال غیری نخورده ام بخدا</p>
<p>در خرابات فتن رندان</p>	<p>روز کاری سپرده ام بخدا</p>
<p>بخدا زنده ام بتجی رسول</p>	<p>کر چه از خویش مرده ام بخدا</p>
<p>موی هستی قیغ سر میست</p>	<p>از سر خود سترده ام بخدا</p>
<p>تا غریز خدا و خلق شدم</p>	<p>غرت کس نبرده ام بخدا</p>

	نفس خود بیا و سید خویش ذاکریه شمر دایم بخیزد	
روز و شب در خواب می بینم تو را روز و شب در آب می بینم تو را آن رحمت حق شناس یارا اسرار معانیش خدا را بکرم در د او و وفا سر را و عده خویش را و وفا سر را		چون مرا در خواب کردی رو بر روی تو ماه است چشم من پر آب فیضی که بتو رسید از ما تو نیز زمان بدستانت در دهنی شیر اگر یا بی و عده که روی بد رویی
	این نصیحت قبول اگر افتد دو لایه دان و ماد بافتد	
اسمیت از آن تو اسم دریا مانده روح و جسم دریا آن کج در این طلسم دریا عارف شود هر دو قسم دریا		لطف الف و د و لام و یک ما این صورت او و او است معنی دریا ب رموز اسم اعظم در ظاهر و باطنش نظر کن
	دریا ب رموز اسم ذات و صفاتش اسم دریا	
دوش تا روز ما بهم بودیم لذتی یافتیم که چنان کف		

بسته کی خدای خود کردم	رحمتی یافتم که چنان گشت
دست دپایش خوشی پر پیچیدم	حضرتی یافتم که چنان گشت
رحمتی کرد بر من مسکین	رحمتی یافتم که چنان گشت
گنج اسرار من عطا فرمود	قسمتی یافتم که چنان گشت
عسل آمد دمی طعم لم کرد	رحمتی یافتم که چنان گشت
نعت الله بن غسان فرمود نعمتی یافتم که چنان گشت	
غیرتش غیر دوست فانی کرد	غیر حق در وجود باقی نیست
جام شکست و بادیه خرد جز از او خود در حریف نیافت	
کر سبونی شکست با جامی	حضرت عشق تا ابد باقیست
چشم و کوشش از غایت باکی نیست	بصر و سمع دایما باقیست
نعت الله همه جهان بگرفت این چنین نعمتی جاگیر است	
نوجوانیت متلاشیل	در بهشت نظر کنی پیر است
در راه خدای پا برهنه کردو آن بار که همچو شرفانی اهل است	

کر سیر دات تا دیده غم نیست	ورفت بر آه مر بر بنده سحر
	کمر سوز لقب است بخت کامان محتاج از این است
کشم که ز باجه تو به کردم ما نیم مدام در خرابات زد نادک عشق بر دل من هر دم نشی خیال بنم مطرب بنواز ز عشاق	شنو که مرا بماند این است فردوس نیست خانه این است کشتاک مرا نشاند این است آری حکم زمانه این است بریت خوش و ترانه این است
	ما نیم و حضور نیست اند چون در دو جهان گمان است
در آینه تمام اشیا	مثال جلال او هویدا است
	در دیده مس ما نظر کن رویش بگر که نیک بد است
بر در غیر میردی حیف است ایکه کوئی که سیم و زردام عمر عاشق خوش است بهشوق ایکه کوئی که مانده ام صد سال	بعدم میردی چه آری هیچ چون میری بگو چه داری هیچ عمر بی او اگر کنده آری هیچ نفسی چند عیشا ری هیچ

این همه علم کرده حاصل

باز فرا که در حکاری هیچ

توجه خود با نیا میتوان کرد

نحو کاریت جانا میتوان کرد

ستاد در آب دریا میتوان کرد

بلف خویش کجا میتوان کرد

کهستان را تا شا میتوان کرد

نظر از چشم نیا میتوان کرد

هر مینی خواجه با ما میتوان کرد

چنان اسیر اند میتوان کرد

خبر در بر در میخانه آمد

هر اکو فی بجای جان توان داد

جواب از چشم آبی چه جویند

و در عالم را غذای آن کی کن

در آ در حلقه دندان سرست

نظر از چشم نیا بیند چوئی

خوابت دست خراپم

عالم کج بر هم میتوان زد

چو سید نعمت الله زندگسی

درین میخانه نادر اقران کرد

که در آن بکر شنایم کرد

رفته بودم بسوی بکر عظیم

بکر جو شید و روان گنج تبین

سیر خود در سر ناماید کرد

مخلصی کرد عاشقان کردد

از دیش بر زبان روان کردد

که چهل صبح از سر اخلاص

چشمه حکمت ای برادر من

دوره او بنزلی ز سر	راستی کن که مرد بگره کار
کرد بردامن دلی ز سر	باشش خاکی دلی چاک ز تو
ساکلی کو بجای ز سر	ز سر در مقام اهل کمال
رویت او با حلی ز سر	دیده او بحال او بسیند
چاه او را تنزلی ز سر	هر که بر منند عدم نشست
ایدا او با حلی ز سر	هر که چون با قیاد در دریا

کی چو سید قبول او کردد	
بنده که مقبل ز سر	

توبه از توبه میکنم ای دوست	توبه خوب ما همین باشد
هر که او توبه میکند چون ما	شک ندارم که نادمین باشد
یا چنین آیتی که می شنوی	ارخداوند نشنودین باشد
بازگشته ز او بجزرت او	بایب قابل کزین باشد

توبه از توبه میکند سید	
توبه عاشقان چنین باشد	

شاه عالم پناه دانی گیت	انگه سلطان انس و جان باشد
هر که کوید و غای دولت او	راحت روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص	بنده خضرتی چنان باشد

<p>میت ایمن ملک بیکه او</p>	<p>بر آب سال کی به شد</p>
<p>در ده و عالم بیکه بود</p>	<p>خوش را سال کی باشد</p>
<p>که دم مرده از دوش می شد سکر او شد کوه کی شد خیم او پاک خالی از می شد شکرش رفت خالی از می شد لیک آن خوشترت لاشی شد</p>	<p>شیخ الاسلام احمد جامی می او شد مثل چنین که نید باز نندی در یک جذب نه میانه فی عمل در چشم که چه تبدیل خلق خوش باشد</p>
<p>نعمه الله که میرساند خانی از خوش و باقی از دلی</p>	
<p>ایچنین نفس خالی قابل تعصیر نیست ایچنین دیوانه را خوشتر از آن بخت نیست نوجوانی که اندرین راه هم رفتی نیست در نه بود در کا و اوار هیچ رو تعصیر نیست که تفسیری خوش است اما طبع نیست</p>	<p>باسوی ابریز خیالی نیست می چیم بخوا در سر نفس لایمندی پاست شد کی رسد هر که مقصودی درین راه خدا که غمی بی مرادی آنهم از تعصیر است که چه جبار الله کلام الله تفسیرش کند</p>
<p>ایجان پدر بجالا رومی کن زیرا متو متستی از جان نیست</p>	

زین بیس مرا گل هجران نیست	بنا رفراق تو کشیدم اما
مخصوص بشیر بود یا کرمان نیست	عکس حکمت شت سلفانی نیست
آن کبر که اینهمان عهد و پیمان نیست	بگذر ز خراب جهان جان بد

بر خیزد بیا که دینی عجبی بهم
 با هست دوت قش خدایان
 هر کمالی که هست در عالم از غنیمت بگو که میداند
 جامع همه علوم بود
 شرح اسما تمام میخواند
 روی غیر ندیده دیده با غیر چون نیست دیده چونند
 لیس فی الدار غیره دیار
 چشم ما نور او با و بیند
 پیوسته شکسته باش چون ما کو کار شکستان برآورد
 ما شیم و دل شکسته چون یار
 پیوسته شکسته دوست دارد
 مطالب او چگونه باشم که حضرت او مرا بخوبی
 از ذوق سخن کجا توان کش
 که او با ما سخن نکویید

که منم بگویشکر نعت	که گزینش مسکین چه گویند
دعای دوستی بوده	بجز از بار کوهین چه گوید
نسیب چنان نبود	بسبب خود نبیگاراید
نسیب عایش بود بکمال	بسبب کرب یاراید
کسی است بحر معانی علم و عالم که هر دو قایق مشکل که است کلاه که در علوم پان عقل و جان نقراید از او کتابت شایا که کرد و چون شاید چگونه صورت آدم بیت و آید بوجه معنی روشن چنانکه میاید	کمال نفس بفرمان چنان کند تاب بگویم که الف نقطه بود در سبأ بگویم که بقدرت خدای عزوجل مر ازین دو سوال جوابی گو
من آن محسن دین را مرید و متقدم	که چون مدد خدا را بخلق بنامد
بسبح هر که رسد روح او بفراید بزرگ ذل خرد هیچ در نمی یاید بغیر نقطه صلی شیشی نمی شاید ز دست اینده ایشاید می آید	ایا لطیف سوالی که از سوال نعت زنظم و کشت از غایت خردمند بدانکه در احیت کیشی لاشی بود چو کرد از احیت بواحدی طاعت

در وجود جملہ اشیا چو نقطہ و حرف است	چو نقطہ نیست سایه که هیچ حرف آید
چو که در صورت آدم مرکب حرکت	نمود تا که هیولا شش صورت آید
هر هنوز نه استند تو این معنی	و که بید و پادانت از چه فراید
هر آنکسی که زند از کمال عرفانم	همه دقایق مشکل که هست بگشاید
یقین جان که هر آنکس کمال عرفان	
هر آنکه که خدا را بخشنی نماید	
اگر برسی ز حال میر تمور	باتو گویم که حال او چون است
کرید چپ بود رات رهبر	
راستی رشتش بقانون است	
پیش این کر مرا حجابی بود	شکر گویم که آن حجاب غامد
بود کبھی درین حسد اب تن	کنج باقیست که خراب غامد
آفتابی ز چشم پنهان شد	تا کمری که آفتاب غامد
میکده باقی است دخم پر می	جام شکست نه شراب غامد
بیسایم نواش لطف خدا	هیج باقی درین حساب غامد
نعمه الله بخواب رشت می	
باز پیدا شد و خواب غامد	
همه ذرات اکوان سرسبز	ز آفتاب حسن او تا بنده اند

روح اعظم سایه آغشته است	عالمی در سایه اش دل زنده است
جام بی می کی دهد دوقی پای مهر	تا کرد در جام با می نمید
ساقی اربخشه تودو غمنا	خوش میفرماید کورب زد
کرم باش آتشی خوش بر فرو	تا کردی سپو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یاب	لیس می کیف ضدی این ند
نفت الله در همه عالم کی است	لا تمجد مثل لا تمجد
آفتابی تو دما سایه تو	احولت آنکه یکی را بدو دید
روی او نور هم از روی تو یاب	چشم تو سرمد چشم تو کشید
این چنین خوش سخن مساند	در خرابات که گشتند
شهرتی یا دوات میگویند	نعمت الله را خدا بخشید
ما از او غیر ادنی جستم	آشنا دید و خوش را بخشید
در روی درد دل بسی خوردم	لا جرم این چنین دو بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق	جا و آن منصب بقا بخشید
می میخانه را با میمود	خوش نوا می سنوا بخشید

	سیدم چون صبح خود کردم نفت اسد را با بخشید	
صنعت خود اگر که حکمت چگونه است	چشم بهفت پرده و سحاب در هر	
	بخت چو چشم دل که بسی جمال او از چشم تر است و تو از خوش خبر	
بار او میکش و خوشی میرود	ناز او میکش و خوشی میاز همه عالم بریزد بال آری	
	می ماسی و کردارد خوش بود که ماثوی و ساز	
خلق حسن باشد هر که حسینی بود میل برین باشد هر که حسینه را نیک سخن باشد هر که لسان ویت کر غم زن باشد مرد نباشد تمام طرف چمن باشد هر که بود سوزناز	هر که حسینی بود علی حسن باشد هر که حسینه را میل برین باشد هر که لسان ویت نیک سخن باشد مرد نباشد تمام کر غم زن باشد هر که بود سوزناز طرف چمن باشد	
	حسن چمن باشد سید مرت سید مرت حسن چمن باشد	
بنمود جمال او بخواجم	کشم باشد که جالش	

<p>نقش باند نه خاش او ماند و کمال بر کاش با او نبود کسی بخاش</p>	<p>بیدار شدم ز خواب مستی نه من و نه دم نه غیر او سم از اتری فاند با</p>
<p>در باب بدوق نعمت است این دولت ذال لارالش</p>	
<p>همه را علم هست و نیست عمل دری قال و قیل و بحث و جدل بلکه تخمینر یکد کر بمشل لاجرم کار دین بود بخل که چنین کمش اند اهل دول آب بی حلال را بدل</p>	<p>علماء رندم می بسنم روز دست عمر خوش صرف کنند همه تجمل هم کنند قام عالمیان عالمان چنان بینند عمل و علم جسع کن با هم ترک این لقمه حرام بگو</p>
<p>نعمت الله را بدست آور تا شوی پاک از جمیع علل</p>	
<p>شوان یافت بی وجود کمال در تخیل دوست بود خیال</p>	<p>چون کمال همه بود بوجود هست عالم همه خیال وجود</p>
<p>موج و بحر و جاب و قطره تمام همه در عین است متماکم</p>	

<p>بهره‌دارم و هم غنی</p>	<p>بهره‌دارم و هم غنی</p>
<p>در محلی که یس پائیس</p>	<p>سد و سرات مستطک</p>
<p>سببم بشر چو سازم گاه شمس و که قمر سازم قدزین از آن که سازم زانکه من خاک را چو سازم</p>	<p>کیبای ولایتی دارم قلعی و زاج باشد در و طح در فانی کنم نگاه سخن نزد من خاک و زر کی باشد</p>
<p>هر چه سازم بقیه عیش</p>	<p>بهره‌دارم و هم غنی</p>
<p>ای پنهان چه گیتس دارم آینه خویش پیش دارم من بدهد به خویش دارم</p>	<p>پرسند من چه کیش داری از شاهی و ابو حنیفه ایشان همه بر طریق خدند</p>
<p>در علم نبوت و ولایت</p>	<p>از جمله کمال شش دارم</p>
<p>که با ایران که بتوران میروم</p>	<p>هر کجا شهرت افطاع من است</p>
<p>صد هزاران ترک دارم در صبر</p>	<p>هر کجا خواهم چو سلطان میروم</p>

<p>طاعت تمام می پائیم کیسه خداییز در پائیم تا زمانی از او بمانیم</p>	<p>در عبادت و سر بسج خیم می گیر و بسج من ریز از خدا خوش فراقی حوام</p>
<p>غیر از در طهر نمی آید خون نور خدای غنام</p>	
<p>یکی را جام بخشم دیگری هم و کرا نیان بیاری پر ز گندم بکش این ز اسعد و درد</p>	<p>شنیدم ساقی سرست بخت اگر جام می آری پر بری می بخشم این شاد است از چه افاد</p>
<p>صراط مستقیم است ای که گفتم طریق نغمه اند را مکن کم</p>	
<p>آن نور حال او پیداشده در عالم ذات و صفتش با هم پیداشده در آدم خوشر بود از صدفان یخبرده ز جام جسم با شیم عشق و از هر دو جهان بیستم کردل بر دو دو جهان ما را نبودا تم در گوشه مخانه با جام میم بدم فانی شود باقی شو بجز تونر مش و کم</p>	<p>پیداشده در عالم آن نور حال او پیداشده در آدم ذات و صفتش با هم یکجورده ز جام جسم خوشتر بود از صدفان از هر دو جهان بیستم با شیم عشق او ما را نبود ما تم کردل بر دو دو جهان با جام میم بدم در گوشه مخانه بگذر تونر مش و کم فانی شود باقی شو</p>

در مرتبه جسم است در مرتبه روح
در مرتبه جان است در مرتبه جان

در مرتبه ساقی در مرتبه زندان	در مرتبه جام است در مرتبه باده
در مرتبه مبنده در مرتبه سلطان	در مرتبه شاه است در مرتبه درویش
در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان	در مرتبه فرعون در مرتبه موسی
در مرتبه عکین در مرتبه شادان	در مرتبه حمز در مرتبه سرت
در مرتبه صف است در مرتبه فغان	در مرتبه نوره در مرتبه انجیل
در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان	در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب
در مرتبه قطره در مرتبه عمان	در مرتبه آب است در مرتبه کوزه
در مرتبه جوان در مرتبه انسان	در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است
در مرتبه زندان در مرتبه بستان	در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت
در مرتبه تم در مرتبه سبحان	در مرتبه طه در مرتبه شمس
در مرتبه جوی است در مرتبه باران	در مرتبه دریا در مرتبه چشمه
کز ذوق اینخواهی این کشف با بر خوان	این مرتبهها با تو از ذوق پان کردم

هم بسی و هم جانی هم ای هم ای
هم سید و هم بنده خلق که میگردان

وصل از غرقه مار که یافت
عارفانه خوشی می نوشد سبحان

<p>آفتابان رهو که چو شید بجان خوش بود رندی که چو شید بجان می رندی ده که نوشید بجان</p>	<p>عاقبت رندی بنزدان انجم می در پوشش و مات خجرا می براد کردی حیضی بود</p>
<p>بر که هر سید را خرد ناش او شدی که نشوید</p>	
<p>هی قیوم و قادر سبحان روز آدینه در مه شعبان ماه در حوت و مهر و میزان رفته در کوبان که ناکامان آمد از غیب بنده رحمان مرحمانی شنیدم از باران</p>	<p>از قضای خدای عز و جل نیامت گذشته بود از روز یازدهم بود ماه وقت شریف پنج و هشتاد و هفتصد از سال میر بران دین غلیل آمد خیر مقدم بر آمد از خالم</p>
<p>کب او باد علم ربانی حاصلش باد عمر جاویدان</p>	
<p>که ای حضرت او باش و پادشاهی کن کن مخالف او و هر چه خواهی کن رضای او طلب و توبه از نهای کن می شبانه خورد خواب صبحا می کن</p>	<p>چو پادشاه دو عالم که ای حضرت چو در طریق بر دست موافقت شوی بزد اهل ارادت توئی نهایی تو که امید داری بصبح روز وصال</p>

<p>بکشید ز دنیا با چون بکشید ز دنیا با چون</p>	
دست در دست زن جوان	دست در دست پسر مردان
ملک توران گذار و خوش میگان	آتش در وجود ایران نرس
<p>در خرابات روح می بینا طلعه بر ملک سلیمان زن</p>	
نیم شب ملک سلیمان گرفت	چشم کش قدرت یزدان بین
مای نه و چرخ بر زرد کاب	دست نه و ملک بریز نگین
<p>ملک خدا میداد اینجا کراک زهره که گوید که خنان با خن</p>	
کشت بودم تو را که کندم کار	چون تو جو کاشتی برو بدو
هر چه کاری بد آنکه برداری	خواه کندم بکار و خواهی جو
شخم نیکی بکار و بد بگذار	بختنای نیک ما بکرد
نیک و بد هر چه میکنی بایی	سخن بد بگو و هم مشنو
<p>حوش بود از روی بوی ب در بد و زخ میروی میرو</p>	
دا حدت یکی است از دوجی	احدیت یکی است از نهم دو

<p>چون لی در لی کی باشد واحدیت طلب کن از انا غرق کثرت شود جابجاست</p>	<p>بهر وجه آن یکی میگو احدیت ولی ز ذات یگو غرق کثرت شود جابجاست</p>
<p>محرم راز لغت است خوش بگو لا اله الا هو</p>	
<p>آنکسی خوش بختی و خوش میرو بگذرد از این فقیر و خوش میرو</p>	<p>نیک و بد را بطف خود بوزان این نصیحت قبول اگر نکنی</p>
<p>دست در شش نمی دونن دم خراشگر و خوش میرو</p>	
<p>خوش است حالتی که باد پائیده که است سایه من آفتاب تا بنده تو را است خطه دارا امراست دارند چه جای روشنی آفتاب تا بنده بین تو مرمت حضرت کشانده بیا و کوشش کن آواز آن خواننده هزاره و نباید یکی غماینده از آنکه سید خود را بجان شد مبنده</p>	<p>منم که هست من بفرخدا نیجوید سر اسبای طوبی چه العات بود تو را است دینی عقی مراست حضرت بهو ظلمت او روشنت دیده ما بردی او در میان کشت و م باز ز لطف خود کرم ساز چو انوار اگر یکی بزار آینه مساید و مرد که شاه جانی مرا غلام بود</p>

سرکه است من هر خدا میجو
خوش است حال که با دین

خوار با بنوازد جلف سازنده
هزار آینه پنجم یکی نماینده
تورات خطه دارا مرآت دارند

هر از ملر عشاق و انوا سازم
بر طرف که نظر میکنم دیده خود
نور است که در غل و مرآت غرض

خلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب کار که سلطان مرا بود

بنده را داد حی پائینه
تا چه آید ز سال آئینه
ساز ما را نواخت سازنده
ماه رویند و دل نوازنده
خوش بود دولت خزانده
رحمت حضرت کثینده
در همه آن کی نماینده
کرمی کرده است پائینه
از وی آب حیات زاینده
جذب او مرا ربانینه

نود و هشت سال عمر خوشی
کر چه سال است بالقرن
نعمه اله خدا با بخشید
ز آفتاب جمال او ذرات
در ترقی است ذوق با جاوید
خوش در معرفت کشوده با
آینه صد هزار می بینم
این غایت نکر که حضرت او
دل ما چنان است یا بحر می
بیکش عشق او روان چکنم

	لور سید پورا و دیدیم آفتاب نوشت تا بنده	
اسرار می بود بخت		در روزه و در زکوة و در حج
	اما سیدی که در غارت برست که تا تو کس نکشت	
بنمود جمال خویش آن ماه بر هر برکی نوشته آمد		در خواجه باغ صیقلی دیدم دو جهان چو کدر خنی
	آن برگ و درخت و میوه و گل مراش حلال نفت الله	
محرم عارفان را پی بر شد دقت و پیر نورانی که بنودش هیچ رو نمانی میر عبد است تا دانی سید منذ مسلمان مادرش شاهزاده سامانی روح محض لطیف و روحانی جبرع میبود از پریشانی		نفت اللهم و زال رسول قره العین میر عبد الله پدرا و محمد آن سید باز سلطان اولیای جهان پر کمال کمال دین یحیی پدرش شمشاد وجد موی دیگر آن جبر خسته بقا سید الحان که صالح بود

مختصر بود عالم فانی	میر حاتم که نزد است او
کان احسان و محبه عرفانی	باز سید علی عا بقدر
نفس در که سخن رانی	ابرهم آنکه روح می بخشد
بود سید علی کا شانی	پادشاه حاکم دانش
در جهان یافتند سلطان	میر محمد که بندگان درش
آفتاب سپهر سبجانی	شاه سادات سید اسماعیل
کشت اورا که جمله راجانی	ابی عبد الله آنکه روح امین
مغرب کفر و دین را بانی	باز امام محمد باقر
آنکه زین العباد میخوانی	پیر او علی ابن حسین
نور چشم علی عمر آینه	باز امام تجت حسین شهید
والی مکت سماینی	آن وصی رسول بار خدا
کوری خا رجی و مروانی	آنکه باشد در مدینه علم
آشکارا ست نیت پنهانی	نور دهم جد من رسول خدا
با د یارب بلند ارزانی	هست فرزند من خلیل الله

شکر پادشاه بی باشد یکدمی نیکیت نادانی	شکری صورت او
شاه جانی نیکیت نادانی	
سیدم بی شکیت نادانی	کو کسی را شکی بود بخدا

	<p>از خدا این دآن طلب چکنی از خدا بجز خدا چه میونی</p>	
<p>از شه و از کها چه میجوئی از کها پادشا چه میجوئی دو کو دوسرا چه میجوئی تو ازین بیوفا چه میجوئی به ازین خود دوا چه میجوئی غیر مارازما چه میجوئی</p>		<p>حضرت او از او طلب میکنی او از او جو که جستجو این است و حده لاشه یک له میگو دینی اینجان چه میگردی درد در دوشش دای درد دل است غرق دریای رحمتی شب و روز</p>
	<p>ذات باقی طلب چویدا از خدا و بقا چه میجوئی</p>	
<p>از هیچکس بغیر خدا هیچ فتنی دل بسته ایم و ده که چه عالی است همتی هستیم از خدای بر این خلق رحمتی جامی و یاقینی و حضوری و صحبتی باری زمانیاث کسی هیچ رحمتی</p>		<p>منت خدای را که ندارم هیچ باب در پای نکل نشسته و بر سر و قافش بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان ماییم و سرخوشان خرابات کوی عشق روزی نشد طول دل بنده زما</p>
	<p>داریم نعمه الله و در خلق بی نیاز ایمان من که است چنین خوب</p>	

بعضی طلبند مال جهانی بعضی چونند تک پستی	
زاده خوانان نان و سرکه	رندان خواهند جام و سیاهی
گیرم که حیات را بیا بی	بجز آب بگو و کرد چو داری
ستانه بیا دباوه میوش	ای یار عزیز در غماری
عقل هر دم دم ز جانی میرند	لاجرم آواز او باشد بیهی
هر زمان شش خیالی میکند	نقشبازی میکند با هر کی
شیر محبوب را کن پیدا	کرد عید است در همه اشیا
را حق را بسویش از همه خلق	این نصیحت قول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما	ویده زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ازل	زندگی با قسم ما ز خدا
ارضعات خود آریابی فنا	حضرت باقی تو را بخشد بقا
خزعات او نیاید در نظر	کر بسینی نور چشم ما با
بهر غیب روشن شد دل ما	منور شد نورش منزل ما
تجلی کرد بر حضرت او	چو خوش لطفی که آمد حاصل ما
بر نفس آئینه از غیب نباید با	گر نظرداری بین آئینه کستی نما
این چنین علم شریفی نمیکند تعلیم تو	ذوق اگر داری قدم نه روی درویش

درد جاوید میدهد مارا	نور خورشید میدهد مارا
ملک جمشید میدهد مارا	هر پانی که او با بخشید
همت مایه چنین فرمان دهد پادشاه	قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر
شکر همت بیاید تا بکیر و شهر	قلعه دل که بگیری جاودان امین شو
خان هوا نامولع بهوانیا	و خانی من اگر مانم ثم دعا نیا
جامان بنی فی الجهم کاکان نیا	ولادت کردنی ماء مانان آن
ز آن شفا خانه نصیبی می طلب	درد مندانه طبیبی می طلب
خوش دوائی از حبیبی می طلب	درد دروش خوشنشین همچو
آنچنان که هر ازین در طلب	درد بیضا بحسب طلب
طالب و مطلوب را از طلب	عین با جونی بعین ما بگو
جنت المادی برای او طلب	این بهشت از آشنای او طلب
بشنو و بهر رضای او طلب	زاهدانه که هیچونی بهشت
معنی صا و ای سپر دریاب	صا دو نقطه بهمدگر دریاب
که تو در ماضی دگر دریاب	معنی نازکش پان کردم
نظری کن بحشمت ما در آب	همه ستمکنند موج و جاب

عین آیم و آب میجویم

عین را بعین دریاب

آن بلا خود را برد مطلوب
 قتلای بهش چون ایوب
 مجروح که جامع ات صفات است
 او جی جاودان بقای حیات است
 جانت آئینه دار طلفت است
 که نظرگاه خاص حضرت است
 دل بند خاص خدمت است
 دل نزل نزل نعمت است
 با سمای ذاتی شاخوان است
 مقید در آن ضمن هم آن است
 بر همه نور ما منور است
 پادشاه تمام کشور است
 جود افعال را آنو جی نحو است
 استار ابرس امید از لطف است
 این دآن از عشق و می داریم دوست
 آینه بیدوست کی داریم دوست
 او جمیل و جمال دارد دوست

هر بلایی که باشد از مجرب
 در بلا حسبر کن که تابا شی
 انسان کمال است که مجرای ذرات است
 او چشم حیات و همه زنده اند از او
 دل تو خلوت محبت است
 آینه پاک دار و دل خایه
 دل آینه دار حضرت است
 دل منظر حضرت الهی است
 زبان دل و جان بفرمان است
 چو تعظیم مطلق بجا آوری
 بر همه صورتی مصور است
 بنده حضرت خداوند است
 در حقیقت فاعل افعال است
 لطف او بر این دآن نادی بود
 جام می از بهر می داریم دوست
 دوست را در آینه بینیم ما
 همه عالم جمال حضرت است

هم محب خود است و هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق و معشوقست
هر چیز که آن مایع دنیا است	پیکانه زناست بشنود این دنیا
گر کسندم در هر گاه کرد	بر مایحوی جوار با است
جام همی را کرد و میگوئی روت	در یکی خوانی بخوان گان جل است
از حباب و موج دریا آب جو	غیر آبی در نظر دیگر که است
یوسف کل برین بریان است	این چنین خوش گسائی آن است
لاجرم هر طلی گایه ساغ	او همی تالده که او جانان است
با محبت عشق او دریا بر ما شنید است	شمه آبی چه باشد عشق در ما شنید است
عارف در یاد لی گروم ز دریا میتر	هفت دریا خوشی اما بر ما شنید است
سوس عالم بر خیال یاز است	بر خیال عشق خود اظهار است
کرکی نمی دگر خود صد هزار	و حقیقت هر کی اشما نیست
عشق را بر عقل لایق نیست	غیر او معشوق و عاشق نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست	ز دمان قول صادق نیست
بقدر حوصله جام میدهد بیا	اگر چه باده فغانه را نه است
بیا که مجلس شربت و عاشقان	خین مقام خوشی در همه دلاست
همه عالم تر است و او جان است	شاه تیر و میر او جان است
جام کیتی نمانش میخوانند	بحقیقت هر آنکه او آن است

جست نفس دوزخ جان است	ترک دوزخ کجاست آن است
آتش آتش نماید آتش آب	دو تنش در بشت پنهان است
این غلظت و نور جسم جان است	این هر دو محاسب عارفان است
گر کشف شود عطای اینها	مار بجدا یقین همان است
اگر خنجه بزرگی بشکل حیوان است	شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست	قبول حضرت حق هر که شد بزرگ است
دلیل ما بجدا حضرت خداوند است	مراد ما همه از خدمت خداوند است
هر چه مکرم عین نعمه اله است	سیر که نعمت ما نعمت خداوند است
از ربی ذوق اگر داری خوش است	این چنین ذوق ربی آری خوش است
ذوق یاران از ربی خوش بود	حال پرستان منجاری خوش است
حاشا نعمه الله را صفائی دیگر است	خوش سربازی خوشی سنانائی دیگر است
از سر اخلاص این برای او بخور	ز آنکه خوان نعمه او را نوائی دیگر است
حکم عدل نام آن شاه است	باطن شمس و فلک هر ماه است
رند مست است زاده شیار	بنده بنده گان درگاه است
دل تو بارگاه اله است	خلوت خاص نعمه اله است
دل مرغبان و دل بیت او	کروت زرج جگات آگاه است
بد آنکه حضرت اعلیٰ نمیتوان داشت	ز ذات او بجز اسمائیتوان داشت

هر آنکه ممکن است دانستم	ولی حقیقت او را نمی توان دانست
میان این سخن چو پاکت	طره را بجمع کرد و در پاکت
سخن از محفل بانگ می شنیدم	سخن از عقل پور می شنیدم
ایمان که نمودند بوجهی چه توان گفت	موجود ز وجود بوجهی چه توان گفت
غیر از آن تو چه که غیر نه نباشند	گر همین وجود بوجهی چه توان گفت
است اسم حضرت ذات	مع قطع نظر از آیات
باز باشد چو اعتبار نماند	اسم آن ذات جامع شد
ذات احدیت است این ذات	بی اسم وصفه کجاست آیات
کشم او را بشروط لاشی	یعنی مطلق از این حکایات
کشم که عبارتی ز وحدت	کویم بطریق استعارت
خون آتش عشق او را زوشت	هم عقل سوخت هم عبارت
عربی او اگر که اری هیچ	غیر او هر چه دوستداری هیچ
در پی دیگری اگر کردی	بعدم میردی چه آری هیچ
عشق اگر در جان نباشد چو باشد هیچ	
در نباشد در او در مان چه باشد هیچ	
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش	بجسور خورشید کرمان چه باشد هیچ
روح او جان جلد ارواح	(تن او اصل جلد اشباح)

خانه روشن بنور مصباح است	روشن از نور او بود مصباح
عاقلان که چه بسی درنده اند	در همه بایستی خفا گفته اند
دو برشان همچنان خاشاک است	تا غنچه آری که خانه رفته اند
ظاهرو باطن ارچه ضد اند	عارفان هر دورا کی دانند
این دو هستند ذات هر دو یکی	بصفت آن کی دو گردانند
عقل نقی ماسوی الله میکند	عشق اثبات الله میکند
لا و آلا هر دورا بر هم شکن	کاین نصیحت نعمه الله میکند
صبری نسیم تاستم او چه میکند	با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی می کنند و ما	دم در کشیده تاستم او چه میکند
عاقلی کی بباستان ماند	آن سر کل کجا نماند
همه دلی کی به چو ترک نشی	این چنین کی با نجان ماند
ایریش دمنی با افشانند	بر سر کوه برف را بنشانند
آفتابی بافت برف که خفت	انچنان برف شرف هیچ نماند
نور او را بنور او بینند	هر چه بیند همه بگو بینند
هم از او گوید و از او شنود	نه چو احوال کی بد بینند
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود	همه کس خدا عطا فرمود
قایت خاک که او بخشید	هر کی یافتند آن مقصود

حق تعالی درسی با کبشود	شده آن کجسرا با بنمود
شده کج خزانه جودش	لبرم او منشار مافرمود
همه عالم کی بود موجود	مد همه بناید آن مقصود
نمده سیدم بجان بشنود	دولت یار و عاقبت محمود
بسنده آخر کجا خدا کرد	در خدایت چون جدا کرد
بست و هرگز خدا شود نشود	لیکن از خویشتن فدا کرد
هر که او بایزید یاری کرد	هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز	لین بر او که خویش خواری کرد
همه عالم ز خضر تشش موجود	ای تخمین بوده است و خدا بود
هر چه خواهی چو ما آزاد میخواد	تا بیا بی ز خضر تشش مقصود
در جمله مرتبه بر آید	در مرتبه همه بناید
دین طرذ که این همه بر آید	در دعت او نمی قرارید
در عین تو او نگو بناید	حالی بصعادت تو بناید
کرنیک و بد است از تو بر تو است	آن نور تو را چو او بناید
هر چه در غیب و در شهادت بود	همه ایا ربندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات	در چنین آینه با بنمود
به صورت که ما را رو بناید	بین تا نور حشمت را قرارید

توان دیدن اگر لطفش هست
 هر جا که خورشیدش مارا بود
 هر جا که گاید از او نبود بلا
 ناظر و منظور آنجا کی بود
 هفت دریا غرقه اندر بحر او
 یک هویت اول و آخر بود
 ظاهر و باطن یکی کوید مدام
 کون جامع جمله اسماء بود
 که هر در سیم از ما بسجود
 شد علم قدر عظیم بود
 حکم حاکم بقدر استعداد
 شد آل محمد روضه رضوان بود
 نعت الله از زیارت که تا بی مراد
 جمله آئینه یکدیگر بود
 آینه روشن است نزدیک آی
 نفس ناقص غیل خواهد بود
 که توکل کند و ایا بد

حجاب از دیده ما برکشید
 آن طایفه بود که آن والا بود
 خوش بلانی از چنان بالا بود
 بود و اسم نابود آنجا کی بود
 بلکه اسم و رسم دریا کی بود
 آن حقیقت باطن و ظاهر بود
 در هویت هر که او ناظر بود
 عین عین عین جد ما بود
 زانکه عین ما از این دریا بود
 خوش بزرگی که او عظیم بود
 بود از حاکم حکیم بود
 اینچنین خوش مشدی و خطه مان بود
 زانکه قبرش قبله حجاب انبیا بود
 خواست حق است و خواهد بود
 کور ازین رمز ما بعید بود
 در سخاوت ذیل خواهد بود
 در نه دایم علیل خواهد بود

هر که او را خدای نام ترسد	از من دو ذکر بجا ترسد
رستم از ذات او تا آید	رلم از دیکری چرا ترسد
صل عین ذات او ترسد	و تو کوئی رسد که ترسد
تا به عام ای که مگری	عاشق غیر که مگر ترسد
صوفی با صفا و فا دارد	لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصرف او	که در این ره امام ما دارد
هر که او بر خاک این درگاه	روی خود بر جفت المادی بنا
کرده آه از درنا حایفه	حق تعالی خوش روی بر روی
خشت نقل از تابش پرده نثار	خانه عاقبت کز تپان فثار
عقل غمزه آه و لیلی گریخت	اگر لیلی بود همچون فثار
سست او خدا با بخشید	انجمن نعمتی خدا بخشید
دینی و آخرت با میداد	ترک کردیم خود با بخشید
خلقش خوش خدا با بخشید	عشش توانی میز با بخشید
هر عالم با عطا فرمود	پادشاهی باین کدا بخشید
مطلب خدات طالب خود	چه جای خیال نیک یا بد
موجود بر عرض کدام است	غیری او را چگونه یا بد
آتش غرورش برافروزد	غیر خود را سبک نفس سوزد

<p> این سخن را یا بیاموزد بلکه با اسماستی را نکر سحر را می بیند و در دیان نکر آن یار که با من است بگر گماشته روشن است بگر هر چه پنی باطن و ظاهر نکر از کرم هر خیر را کن خبر عارفانه تر آتش بشمار بحقیقت بود بنام چهار صورت لطف الهی می نکر از کرم هر خیر را کن خبر کن انکار منکر ز شمار همه چند یکی کند اقرار اختیار اولین یک کردیم دل نمی داریم و دیگر یکجدا نه یار با ندونه اغیار نه مست با ندونه هشیار </p>	<p> لیس فی الدار غسیره دیار در همه آینه اسما نکر خوش با با ما در این دریادار آن دلبسته مست بگر در دیده مست ما نظر کن عارفانه اول و آخر نکر این آن با همه کز یکسوین یک وجود و مرآتش بسیار علم و قدرت ارادت و جفا آینه برادر و دروی کن نظر مجمع مجموع اسما را بن منکر که می کند انکار زانکه هر کو موجودات تمام باغیر از یار اول کن نمگیریم یار تن کی داریم و دیگر تن نمی باشد دو نه دار با ندونه دیار نه جام با ندونه با ده </p>
--	--

کز ت سوتل نزد نام	داده بکیر گشته ظاهر
عینش می بین و باش ظاهر	نیرت داری ز غیر بکنم
اول مجموع عالم دانش	عقل کل لوح قضا می خوانش
خازن کج آسمی دانش	صوبت ادا دم سنی بود
خاطر او ز خود مرعاش	عقل را نایب خدا دانش
ی قلا به عقل می خوانش	هر کتا بیک عقل بنویس
می نوش چو عارفان و پیش	از جام جاب آب می نوش
در راه خدا یگان میگوشتش	کوئی بکنم چه چاره سازم
هر دزد این آب سبوتی آب نوش	خوش آبی تی آید در چشمش
یکمهر کانی بخرا ما مفروش	کهر که خود آب آید چشمش نبرد
خوش بود نیز در عمل خاص	عمل و علم هست کار خواص
شوان یا فتن بعلم خلاص	در نباشد چنین که ما کفیتیم
ذوق خواهی با جان در حق	خوش سماعی و عارفان در حق
همه قصان ملی از آن در حق	اسم عین است حجم در روح چهار
خود بسند و خود نماید محی	در آینه وجود مطلق
زرق بهرات و بحر زرق	مایم جاب و آب و دریا
همان با شرب طالب متعال	کربا بی کمال اهل کمال

تا بد مقلب کمال کمال	چون کالات را نیت نیت
بجز نور جان او ندیدیم	بی نشی که بر دیکه کشیدیم
با غم بدان اول دیدیم	بگردش قطه چون پرگار کشیدیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم	با کدای خودیم و شاه خودیم
پادشاه خود و سپاه خودیم	کلب کلب با کلب خویشیم
خاک آن راهم براه افاده ام	رو بجا ک راه او بنهاده ام
بند فرمان فطر استاده ام	گر گوید جان بدو بدست اراده ام
پیش رندان جهان منصب نامی دارم	در سب پرده میخانه مقامی دارم
در غرائب معان جایی نامی دارم	کر چه در صومعه پیر معان پر شدیم
جز نادگری کجاست ما نیم	زند که حریف بارت ما نیم
در دیکه هم او دوست ما نیم	جایم و شراب و درد و جانیم
بگذر ز حدوث و ز قدم هم	بگذر ز وجود و ز عدم هم
اسم و صفت و جام و جسم هم	این همه هویت است در با هم
بدانیده است بر من محرم هم	آنچه که مخفی بود از عالم و از آدم
در کج دلم کنجد در کون کجا گفتم	مخفی که یکنجد در سخن موجود است
بنموده جمال ای عزیزان	یک عین با خلاف اعیان
از عین جمال خود با عیان	در هر عینی نموده حسنی

از آنحضرت میخواستیم باران	خدا یا تشنه ایم و جمع یاران
که بر یاران ما باران بسیاران	بجای مصطفی و آل یس
ما غری ده بیت عاشقان	ساقا از روی لطف یکران
می برندی ده که فیض یکران	می بزا در کوهی ضایع شود
دوستان را سلام ما برسان	ای صبا که روی تبرستان
که چو تن ساکن است در کمان	ما بجان پیش آن غریب انم
از آن عالم بیلا تر کند کن	از این عالم به آن عالم سفر کن
بجز او عبسین او نظر کن	چو جسم جان را کردی در شش
می بین مسدود را خبر کن	در صورت معنیش نظر کن
بر دور که سیدم کند کن	خواهی که بسی بنفت اند
اختیار خود فدای یار کن	هر کزین و غنا یار کن
رو بصفوی خانه و آن کار کن	صوفیانه کربانی این خیال
عاشقانه خوش درین دریا نشین	بگذر از خوف و رجاء با نشین
حالی با ما بحال نشین	قصه ماضی و مستقبل کو
جمله شایسته آیات من	خوش بگو اسم و اسم ذات من
نوراد در دیده ذرات من	در زمین پنهان میکن نظر
معنیش در صورت و آیات من	خوش بگو اسم و اسم ذات من

<p>مخفیست در دوسه مراتب چمن باش غارغ از خان و پازین و مبدم در یکدمی بانشین خفی را مظهر خدا می بین دیده بحث و هر دورا می بین</p>	<p>جمله مرا تستند و دوی ذکر حق میگوی و در غلوت نشین حاصل عمر ایغریان یکدم است باره مینوش و جامرا می بین نفت الله را نکو بشناس</p>
<p>بنت صفات بد اگر از خود جدا بیازد چون نغمه الله زمان باشی و سلطان زمین</p>	
<p>با بخل کسبند او که طمع بشنود یا فقه تعظیم از خلق حسن و آن من میراث من از قدمن هرگز نشود یکانه آن دو آندم که اثر من اند از تو قرار می یافد از قرب به ام از بندگی خدست او بهش کینک از دور یکی فاشت او من تانوا البسر حتی شققوا چون با کن غیر آن چون مجو</p>	<p>غیبت و فاقمی و حرص حسد این چهار من حسینی مذمهم ای یارین علم تو باشد از قیل و قال تا تو نسوی یکانه او بایش تو یکانه دو عالم خنک چشی که بید حضرت او بود و شد و همچون این سید مصطفی فسرمود بقوا و تقوا جان و دل را دوست میداری و دینی و دین دینی از دین مجو</p>

غیر او عالمش چه میخواست	عالم حق حق است تا دایم
هر چه آن را طلب کنی آید	طالب حق حق است در عالم
عنوت خود و چو نیرای کنی	خانه تاریک کر روشن کنی
کی سخن با ما زیر اهن کنی	کر یا پی یوسف کل پرین
در کشی ز تفتی عطایابی	کر میری ز خود بقایابی
کر فردی مبر تاییابی	هر که مرد او دگر نخواهد مرد
کر ما ز اسبوی دین آری	در ره حق اگر گوین آری
کتر از مقبلی و دیار	در عقید بسوی دیاری
این چنین عارفی به از بخشی	کر تو عارف شوی شوی بخشی
هر چه گیری از او با و بخشی	هر چه گیری با و از او گیری
عرض خود در سر زبان کرد	رقی نخواهد در زمان کردی
از زبان زبان زبان کرد	باز کوئی زبان چنین گفتند

دارنده چو ترکیب چنین خوب است
 باز از صیب نغذش اندر کم و کاست
 که خوب نیاید این صور عیب که رشت
 و خوب آید شکستش بهر چرست
 ترکیب طبایع از گشتی کم و کاست
 صورت بستی که طبع صورت گشت

<p>کاین عالم را انصوری کامرواست افاده به ام آتش درخش ما تو پنجه نه چوانی این آتش ما</p>	<p>پرورده بجاست تا بداند ن از آتش عشق منم دلکش ما پردانه پر سوخته داند ما</p>
<p>داد به جهانی دل و هم دست ما بر خواست ز غم هر که گشت ما</p>	
<p>چو بسته بود کسی که پیوست ما آنکه ز وجود خود خبر کن همه را لطفی کن در ارجانه بدر کن همه را در بجا در آ و عین ما را طلب ورود در دولت تو را طلب از جور و جفا اگر نالم عجب از دست شما اگر نالم عجب نشی خیالیت که بنید سجواب کآن آب حیات را نموده بحباب لعل همه آتش آتش همه را زلف همه سنبل سنبل همه را لوریت که آفتاب تا بنده از اوست</p>	<p>ما بجز خیم و محبان چو حجاب در جام جهان ما نظر کن همه را کشتی که خیال غیر باشد در دل در دیده ما نور خدا را طلب سلطان سده پرده توحید بگو از رخت پا اگر نالم عجب از حضرت پادشاه عالم تمام عالم چو ارباب نماید سرب در بحر محیط چشم ما را بنگر چشم همه گریست در کس همه را رویت همه لاله آتش دانه همه را عشق است که جان عاشقان زند ما را دوست</p>

هر چیز که در غیب و ساد است	موجود بود ز عشق و پابنده ازاد
تا بر ما سار نشانه است	گویند غلام و چاکر در که است
نگار و بهشت و جوار و است	زیر که برون کون منزله است
در پای محبت هر چه ساغر است	عالم تمام کوشه کشور است
ما از سر زلفش سودا زده ایم	خوش سودانی که دانا بیز است
کشم خفت کشت که بن است	کشم دوزخ کشت زندان است
کشم که سر پرده سلطان و کون	کشا که بجز در دل ایران است
در دیده و نقش خالیش پید است	نوریت که روشنائی دیده است
در هر چه نظر کند خدا را بسند	روشنتر ازین دیده و گردیده است
ایدل طریق عاشقی راه کی است	در کشور عشق بنده و شاه کی است
تازک دورنگی کنی در ره عشق	وقف نموی که نغمه آید کی است
صبح و هر و مبس و کلز کی است	مستور و عشق عاشق و یار کی است
هر چند درون خانه را نمی نگریم	خود دایره و نقطه و پرگار کی است
میخواه عشق او سرای لست	و آن زردی در دول و دانی است
عالم تمام در جمله اسماء اله	پیدا شده است و از برای دل است
در مذمت محب و محبوب کی است	رغبت چه بود راغب و مرغوبیت
کویند مرا که عین اورا بطلب	چه با بی طلب طالب و مطلوبیت

ما سیم چنین تشنه و دریابا است	اگر چه تشنه و تشنه و دریابا است
عشق آید و بخت بخت دل	عشق آید و بخت بخت دل
ناخورد و خواب مستی خندان است	ناخورد و خواب مستی خندان است
مستی که ناز می بود او محو است	مستی که ناز می بود او محو است
اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است	اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است
کر جاده خلق بر کشند از سر من	کر جاده خلق بر کشند از سر من
طاعت سیر جمل بجز و سیر است	طاعت سیر جمل بجز و سیر است
عارف نشوی بخلق بندگان	عارف نشوی بخلق بندگان
همه نیکند هیچ خود بد نیست	همه نیکند هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم	جز یکی نیست در همه عالم
توحید پوشش همه شرک و توحید است	توحید پوشش همه شرک و توحید است
ارو شده و اتحاد بگذر که احد	ارو شده و اتحاد بگذر که احد
دیدم زندگی که سید زندان است	دیدم زندگی که سید زندان است
در گنج بقا که در گنج فناست	در گنج بقا که در گنج فناست
سخت دل من شکر شاه است	سخت دل من شکر شاه است
اوید من باشد و من بنده او	اوید من باشد و من بنده او
این شکر حرف نام این شاه است	این شکر حرف نام این شاه است
اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است	اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است
عشق آید و بخت بخت دل	عشق آید و بخت بخت دل
ناخورد و خواب مستی خندان است	ناخورد و خواب مستی خندان است
مستی که ناز می بود او محو است	مستی که ناز می بود او محو است
اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است	اگر چه تشنه و تشنه و تشنه است
کر جاده خلق بر کشند از سر من	کر جاده خلق بر کشند از سر من
طاعت سیر جمل بجز و سیر است	طاعت سیر جمل بجز و سیر است
عارف نشوی بخلق بندگان	عارف نشوی بخلق بندگان
همه نیکند هیچ خود بد نیست	همه نیکند هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم	جز یکی نیست در همه عالم
توحید پوشش همه شرک و توحید است	توحید پوشش همه شرک و توحید است
ارو شده و اتحاد بگذر که احد	ارو شده و اتحاد بگذر که احد
دیدم زندگی که سید زندان است	دیدم زندگی که سید زندان است
در گنج بقا که در گنج فناست	در گنج بقا که در گنج فناست
سخت دل من شکر شاه است	سخت دل من شکر شاه است
اوید من باشد و من بنده او	اوید من باشد و من بنده او
این شکر حرف نام این شاه است	این شکر حرف نام این شاه است

<p> بجمع دوستی و یک بشاش این گفت یک ساره آزاره من است این منم مجده از او میگویم میانه قام وقف یاران من است فرمانبر ساقی خراباتم از آن در دول پتزار دوران من است کفر زلف تو که جانم بگذاشت در د تو ندیم دل شیدا می شست خود بر همه عاشقی و فارغ ز همه باران خاتیش با باران است کو تیکه منم یار تو ای سید من دل چو کبوتر است و شاه باز است بر شاه اگر از روی معنی نگر معمودی میکند بخونی چیست میثاق عاشقان بیل است با او بر دل تو همه دری بکشد است در بند کیش ز عالم آزاد شدیم </p>	<p> تا در یابی که نام و لغزه من است عرش و ملک ستاره همراه من است این کجاست تمام ذامه من است هر دزد که دست جان و جانان من است ساقی خرابات بفران من است وین دردی هر دو دنیا آن پیش کفرش خوانند نور ایمان من است در د تو نهان آشکارا می شست زایشان که توئی پیش تو چه جامی شست باران چو بارش با باران است آری آری و طغیان آن است تا لمن نبری که شمشیر شاه باز است بر تو در حق ز روی شاه باز است با اسخ از ذوق بخونی چیست تو در طلب جام و سبوی چیست در گوشه دل کج خوشی بنهاد است مقبول غلامی که چنین آزاد است </p>
--	---

یا ریکه دوش نهالی با خبر است	اورا با همیشه عالی در است
ناشنه لیم بر لب بحر محیط	وین طرف لب بحر زناشته تر است
مردود بود کسی که مردود دوشی	مقبول بود کسی که مورد دوشی
چود چود داد و دود دوشی بود	هر چود که دست بودی ز بود دوشی
رب الارباب رب این عرب است	و ز حضرت اجاب همه محبوب است
در صورت و معنی نظر کن تمام	آدریابی که طالب و مطلوب است
آینه حضرت آبی دل توست	کنجینه کنج پادشاهی دل توست
دل بحر محیط است در او دریم	در تحیف چنین که خواهی دل توست
کنجینه کنج پادشاهی دل توست	و آن منظر الطاف آبی دل توست
مجموعه مجموع کلمات و جود	از دل طلب که هر چه چو دل توست
و صل خود معین و عالم این است	بر حال خود همیشه عالم این است
در آینه ذات مثالی دارم	مثال مثال پشالم این است
در دیده ما هر دو جهان آینه است	جانان چو ناینده و جان آینه است
عینی است که باطن ناینده بود	هر چند که ظاهر آن ناینده است
نه شجالی بشکاین علم من است	و آن لذت او در این ناینده است
صل ارچه بیشت در این راه بود	یوسف شاست عارفی برین است
در کاشن با ناله بل چه خوش است	نوشیدن مل بسوم گل چه خوش است

کونی چو خوش است طاعت از بهر خدا	می نوش پسین که خوردن مل چو حلا
ذات صفت فیل همه آن است	بود همه خلق نبرهان دست
جمیع عالم در پیشانی او	در ترنم جمع پیشین دست
حالم بر ندان بشل جام می است	ساقی و حریف و جام می جود می است
دریا و جاب و موج آب است بر ما	خود جام جاب غالی از آب گی است
درباع خلاف نبی چایه است	آن چایه لطیف در باره است
آن به که در اول زبان چایه است	آن که در آخر آن چایه است
در باب پاک که نارنگانه سخن است	دانش این سخن برای چو منی است
در صورت و مخفی نظر کن تمام	تا دریابی که یوسف پیر منی است
این علم مدح با پانی در گشت	وین جوهر علم از گانی در گشت
ذوقی ندید حکایت محمودان	سرستار از ذوق پانی در گشت
که را غناد و غنا و دست تراست	در فقر و در فقر مراد دست تراست
که منع عطا کند من آن میجو اس	و رزاکو عطا دهد عطا دست تراست
لکودن با قفس چه کردن توان	که باطل و کفر حق چه بروردن توان
کونی صنم کشده رلیا قدام	این با قفس تو عین مگر کردن
ذاتیکه نیر زمانه فرداست و در جفت	درست که اندرین سخن شوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را	معلوم خود و عالم خود شوان گفت

آن ذوق معانی زبان شوان یافت	ناخبر و همراه ذوق آن شوان یافت
از سفره دولت عاقلان شوان یافت	این لذت عاشقی که بیاوریم
غیر تو ز آیینم زواید غیرت	در آینه کمره نماید غیرت
غیرت بخندار که در آید غیرت	در خانه دل که غلت خست و است
انند که بته بود بخت و برشت	عشق آمد قتل حبش برت و برشت
سجده غلام زواید برجت و برشت	چون دید که پاوشه در آمد سرست
بنی کفر ره قلندری شوان یافت	بید و طریق حیدری شوان یافت
در حضرت مابصری شوان یافت	بی رنج فنا کج بقا شوان دید
در وی غیری کجا نماید هیاهات	خوش آید این مظهرات و شفا
جایب جان غبار آفات	هر ساغومی که ساقیم می بخشد
جانی دارد که آدمش میخوانند	این شش خیال عاشق میخوانند
چون اوست تمام فاش میخوانند	روحیت که روح اولش میگویند
معنی سخن محتاج میدهند	نفس و خیالی است که عالم خوانند
هندولی خیال را میدهند	این طر فک حقیقت این عشق خیال
توحید خواص عارفان میدهند	توحید عوام عاقلان میدهند
خوش توحیدی موحدان میدهند	توحید و موحده و موحده دریاب
از ملک حدود و ز قدیم مرتند	رندان ز وجود و ز عدم مرتند

می میوند و بدم دم رسد	باشند دام صدم جام شراب
باکل چو قرین شود کلاش خوانند	آبست که در پیشه شرابش خوانند
ایل بهر بصیرت آبش خوانند	از قید کل دلی چو محبس و کرده
نه خوش نفعان خیره خندانند	در دول خسته در دمنان دانند
سیرت در آن سینه که سنانند	ایست بقدری تو کو هر محرمی
وز عشق تو خانان بر انداخته اند	در پای تو سروران سه انداخته اند
خود را بخرابات در انداخته اند	رنده آبش چشم سرت خست
پرده جان عاشقان بوشه اند	از آتش عشق شمع افروخته اند
آشنایی با شست آموخته اند	در بحر سینه خود دل میوزد
خود را بمیان آن در انداخته اند	یکجا نام آب کل برده اند
از ما و شما بهانه رسا شده اند	خود میگویند و باز خود میشوند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند	کلب و ملکوت با هم آمیخته اند
آنکه در گنج خود آویخته اند	کردن طلسمی کمال و کمال
کاین کرد و غبار را بر انگیخته اند	خاک در میان کمر چیده اند
کاز زلف صبر در جهان ریخته اند	یا ماه رخان خطه مانده اند
چمنت ماتی بجز گاه دهند	هر ماهی که از حضرت سائده اند
از خود کند تا خود تاه دهند	خرای که کمان معرفت در پای

در خوش گذشته دوستی کند	رند آن باشد که میل هستی کند
می خوش کند مدام دوستی کند	در کوی خرابات معان رندان
نام از بود قیراشیا کند	بی اسم کسی در رک مسا کند
او را که آله خبر با ما کند	عقل از چه مصی و مرنکی باشد
کنجینه و کنج پادشاهی یا بند	کر علم بتعلیم الهی یا بند
انعام خدا لایستایی یا بند	طالب علمان علم چنین کر خوانند
می میوشد مدام او نان کند	درویش که اسرت به جان کند
ای یار عزیز من بگو جان کند	یار که محب حضرت جانست
معنی کلام عارفان را داند	یار که مدام این سخن را خواند
در ذات نامینده ارشواند	آتشینه اگر چه نماید مثال
با وصل تو سوره ماتم هیچ ماند	در عشق تو شادی و غم هیچ ماند
کز نیک و بد بشنم کم هیچ ماند	یک نور تجلی تو ام کرد جان
در دایره محمدی خواهد بود	هر دل که بدوق سیرده خواهد بود
او طالب سراج محمدی خواهد بود	آن یار که مذهب حسینی دارد
کرز آنکه طلب کنی بجان میاید	شکر که از اغای مطلق آید
از خواجه شرد غنا میزاید	من شمر میجویم و آن خواچه غنا
وز دیدن او نور بصیر افزاید	آب است که جان را از او می باید

هر نفس که اورا بدی بر باد	هر سو که روان شود حیاتی بخشد
ای یار دوتی هم ز تویی خواهد بود	تا با تویی بود دوتی خواهد بود
در ملک کی بجاد دوتی خواهد بود	چون تو ز تویی دزد دوتی دارستی
وین مانی ما حجاب ما خواهد بود	ایدت حجاب ما خواهد بود
چا با ما همه خدا خواهد بود	چون مانی ما را برافشد یقین
و لذت مطهرش بریم بنمود	تا قدرت حق دمی معیسی کم شود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود	بگذشته هزار و مفصل چل تمام
در صورت مار نور معنی بنمود	این لطف کر که حق بوسی بنمود
هر حسن که بود آن تجلی بنمود	آئینه اعیان خود و دوزی پاش
صد دل بی زلفان بر باد	انسان خوشی تخی شیش آید
حق بنده حق مردمان بناید	آن نور دو چشم نغمه الله بود
این هستی تو هیچکاری ناید	هستی گیت آنکه هستی شاید
کز هستی تو هیچ دری نکشاید	رویت تراز هستی خود همچون ما
در هر عینی عین با بناید	عینی ظهور عینها بناید
در وی نظری کن که نور با بناید	در جام جهان نماند کمال
دل داده باد و دلبرش میجوید	بلبل مست است دلی کل میجوید
بشنو بشنو که اوز او میکوید	این قول خوشی که نور نسید نشنوید

<p> بلبل سخن از زبان گل میگوید در یاب رموز غمت است دلی چون یوسف با دود چمن می آید میخوب دلم نمره زبان میگوید آفرید که کار وصل رسا آید از شمشیر چو سیراجی کوشش کند بی او ماران لوریا را بخود پیوسته چو صورت تکی بهند بی بلبل و گل ردش بتان نبود کرمانی و لی بهم نسا زد می مکن بخودش بوده جودی نمود کمر زانکه نه او کوش در بانی بخشد یعنی که ظهور کرد اعیان نبود جانانه در آینه جان کرد نظر تقوی که در او اسم الهی نبود تقوی چنان ز خلق خالی نیست آن یا فقیر این دانش نبود </p>	<p> مست و حدیث گل و دل میگوید جز دیت دلی سخن ز گل میگوید بوئی ز زینجا سوی من می آید فریاد که بوی سربین می آید دین مرغ از این شش جبر است آید پرداز کند بدت شش باز آید بی آینه مثال هویدا نبود بی بودن ما ظهور اودا نبود بی جام شراب ذوق تسان نبود آواز نی و رقص حرفان نبود سجود و سجود هیچ بودی نبود از خود مارا گفت و شنودی نبود کنجی که زحق بود سپهران نبود از سادده دلی آینه جانان نبود یا مقبس خبر رشا هی نبود شاید که کسی بان مایه نبود سرمایه بود و هم زیانش نبود </p>
---	---

در کتم عدم ست و خراب افتاد	اورا خبر از نام و سانس بود
برخت ولایت آن لی شاه بود	خورشید محمد علی ماه بود
نور که از این هر دو نصیبی دارد	میدان یقین که نغمه آمد بود
هر چو منی کز آف و آستان نبود	محکمه از ایمان من ایمان نبود
در دهم چو من یکی و نهم کاف	پس در همه در یک سلطان نبود
برخت ولایت آن لی شاه بود	باطن شمس است و ظاهر ماه بود
نور که از این هر دو نصیبی دارد	روشن نگردد که نغمه آمد بود
در بحر محیط هر که اد غرق بود	فارغ ز وجود غرب و شرق بود
انکس که نشسته بر لب دیگ	با غرقه بحر مایه می فشرق بود
داند عالم اگر نکو و اصل بود	کآن حکم که سبیل بود و سهل بود
علی که عمل طلب کند از عالم	کز آنکه عمل نمیکند جمل بود
با حکمت انصیر طوسی چه بود	با خرقه ما کتان روسی چه بود
کونی که بقتل میتوان رفت این راه	با دین محمدی جموسی چه بود
شاه جهانیم بدائی چه بود	و اصل محمد ائیم بدائی چه بود
یار که در آئینه ما در نکرد	جید که بجای خدائی چه بود
زند که زهر دو کون یکتا کرد	در کتم عدم داله و شیدا کرد
سرد قدم ساقی مرمت نهد	بیرخت با کبر دانه و اکر کرد

<p> یاری که چو مالک الهی دارد هر چند که ای حضرت سلطان است دل میں صحبت نگاری دارد چون میل مت درین کرد بر خاک درش هر که مقامی دارد یا ریکه بود عشق او بدنامی محبوب جان خود آید بخشید هر قدر که در خزانہ عالم بود بودش بکمال خویش بودم بخشید او طالب من که ظاهرش کردم در هر آنی مرا عطای بخشید کنجی که نهایتش خدا میداد یک قطعه بذات خود هویدا کرد زین هر سه یکی الف هویدا هر آنی که در نظر میکند تمثال خیالات و لکن ذلتش صد جان فدای لهر آن خواهم کرد </p>	<p> در هر دو جهان هر چه خواهی دارد از دولت عشق پادشاهی دارد با ساقی مستی بسه کاری دارد گو یا که هوای کلخداری دارد در هر دو جهان جاده قاصی دارد بد نام کوه که نیک نامی دارد سر عرش بیار محرم بخشید سلطان بکرم بچو عالم بخشید افش بکرم شد شودم بخشید من طالب او که تا وجودم بخشید شاهی جهان بیکدانی بخشید سلطان بکرم بسینوایی بخشید زان قطعه بدم دو قطعه پدید کرد دین طرفه که درد و کون کیا کرد تمثالی حال او نظر میکرد در آینه تمثال با می شمرد هر جز که کشته دلبران خواهم کرد </p>
--	--

فرمان بردم و آنچنان خواهم کرد	عارف گوید که می برندان محبت
با عقل سپان عشق وی شو نکرد	در مجلس تبرک می توان کرد
ادراک وجود هیچ شیء نکرده	چون است حقیقت وجود حق
عشق آمد در راه زنده رزاقی شد	این عقل برود که عشق عطا می شد
سلطان خرابات بخود ساقی شد	میخانه چو گرم گشت و رندان کال
در سلطنت ذات او همه فانی شد	عالم همه پر نور سبحانی شد
در هر دو جهان عالم ربانی شد	یار که غایت الهی در پاش
وز آب حیات جمله جانها می شد	این وجود و عشق لاشی می شد
باقی ببقای اوست فانی کی شد	کویند و فانیست سید عاش
پسیرم لبندی شد و کفر ایمان شد	تا در وی دردم سبب در پاش
تنزل شد و دل جان شد جان جان	جان دل تن هر سه جهان بود
در کوزه شکست بحر ساقی باشد	که قطره نماند آب باقی باشد
آمد و خورشید شمع عراقی باشد	عطار بصورت از خراسان گرفت
در خلوت او خود نهان باشد	ای دل براد و پای جان باشد
آسوده رقال این آن باشد	در بحر محیط حال باید بود
شک نیست که مال شاه باقی باشد	در ملک اگر شاه عراقی باشد
باید که یکی همیشه ساقی باشد	که میخوابی که زنده کان جسیع شوند

<p> دانش علم دین شریعت باشد کر علم و عمل جمع کنی با اخلاص سازند هر چه سازشکو سازد من آینه ام که می نمایم او را میخانه و ذوق در کشایم و در در کوی خرابات معان رنند لوتی به جام می مشکیتیم و در رنند از حریف نغمه صد جویم عمری بخمال تو گذاریم و در باز که بجان دول همه شاقیم توحید در باشد و الحاد و در از شر شیرین نخی میکویم توحید در باشد و الحاد و در تو عمر بباید میدی ای محمد بر خیر خوش از سر عالم بگذر توان ز قدر کربش اما ز قضا فرزند عزیز قره العین پدر </p>	<p> چون در عمل آوری طریقت باشد از بهر رضای حق حقیقت باشد ایابی ساز چون بنواز او خاقی من که او مرا می سازد لب برب جام می نمایم و در سرست بخاک ره شادیم و در با ساقی خویش عهد بستیم و در در کوی خرابات نشینیم و در جان را بهوای تو سپاریم و در بی تو نفسی صبر نداریم و در خربزه و در باشد و آزاد و در خسرو و در می باشد و آزاد و در خود بنده و در باشد و آزاد و در در یاب و ده عمر تو بر باد و در دین جام نجیم که اندر جم بگذر بگریز ولی بجزرت سحر چاهوای خود برد عمر بسر </p>
---	--

مستول بدیگران و یاران محروم	به میل پدر دارد و نه مهر پسر
در مردانه درشت برکی و بهار	بامیه بسیار و درخت بسیار
آنجا که در آن درخت آن میوه	در هر لایه بین درختی پر بار
ای یار بسیار جام و گامی بردار	کامی ز لب جام مدامی بردار
کامل نشین و عاشقانه برخیز	دور راه در آیی و چست کامی بردار
مجنون و پشیمان تو ام بستم گم	خود میدانی آن تو ام بستم گیر
هر میر و پای و شکیری دارد	من مهر و سامان تو ام بستم گیر
نشین نشین و ز همه عالم برخیز	عالم چه بود ز بود عالم برخیز
در کتم عدم بیاد با ما نشین	از بود وجود خوشی تنم برخیز
حکمی که از او محال باشد پریز	فرموده او کرده از وی کویز
آنکه میان امر حکمش عاجز	در مانده ز دل حکما کج او میرز
بارش سفید میر غنات هنوز	و اندر طلب و لبر ز پات هنوز
بارش سفید و چشمهای سیش	اندر سر او مایه سودات هنوز
ممكن ز وجود هستی دارد و بس	نشی ز خیال خویش می آید
بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد	یعنی رخ خود بجای میخارد و ب
ما عاشق و ز ندیم ز طامات پسر	از ما بجز از حال خرابات پسر
از زاهد و مشایخ کرامات طلب	ستم ز ما کشف و کرامات پسر

در دام پاهایم می صاف بپوش
 می نوش تو چنانکه شوی مست خراب
 بر ده شتاب دیگر از پوشش
 مرنی ز سر زلف نگارم کف آ
 کوه دل که با اند نفسی و سرارش
 معشوق جلال می نماید شب و روز
 مخلوق خدا بند کومیدارش
 هر آینه که در نظر می آری
 این جام و شراب جیم جان در پاش
 بر نی نظر کنی کوی می پشش
 کهم که دلم کف که ویران کنش
 کهم جانم کف که در حضرت من
 مجموع هر حرف یک الف میخوانش
 نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف
 ترسان ترسان میروم برارش
 آسان آسان اگر بیایم وصل
 شباش لطیف و باتیم میاش

در دور و بود خوش گن از غم فروش
 در کوی معنات بکشند ووش بدوش
 دانی که شایسته یعنی پوش
 انکه نشین خوشخوشی می پوش
 کوه کوش که بشنود زن کفارش
 کوه دیده که تا بر خور دار دیدارش
 تعظیم همه برای او میدارش
 آن آینه را تو در بر میدارش
 آن غیب و شاه و جهان در پاش
 در صورت و معنی این و آن در پاش
 کهم عقلم کف که دیوان کنش
 جانی چه بود تا سخن از جان کنش
 یا اصل الف نقطه میدانش
 یک نقطه کج معانی قرآنش
 پرسان پرسان خلق عالم خبرش
 بوسان بوسان لب من خاکش
 چون قلب مدام در تنم میاش

جام می ذوق نعمت اندیشه
 کر معنی نریل بدانند حافظ
 او کرد و نزول و ترقی کردیم
 مفعول کی فعل کی فاعل کی
 برادر حجاب تا غانی بحجاب
 در جام جهان نظر کن بحال
 هر آینه که در نظر می آید
 از دولت عشق محفل کشته پامال
 ندوی و نه فردا و نه صبح است بشام
 بنشین بدر خلوت دل ای کمال
 زیرا که اگر غیر در آید بوباق
 در ملک یکا یکی دوئی را چه محل
 آنجا که کلام شاه ترستان است
 تا غم عشق او هم آواز شدم
 زان راه عدم نیز بسی پیویم
 در کوی خرابات بسی نوشیدیم
 تا رهبر ندان جهانی باشیم

جاوید ذوق در ستم میباش
 نریل عشق دل بخواند حافظ
 تحقیق کجا چنین تواند حافظ
 ما راست یقین اگر تو را باشد شک
 در باب ضمیمه کسم نیک
 تا شش خیال او غایب بحال
 مثال جالبش نماید مثال
 استقبال و ما ضمیمه آمده حال
 این شده عزم زنده و هوشیار
 گذار که غیر او در آید در دل
 آسان تو دشوار شود محل
 با حضرت ادم و توتی را چه محل
 بنزد دو حدیث مندی را چه محل
 صد بار زاده بر عدم باز شدم
 رازی بودم کنون هرگز نشدم
 تا جگر شراب میکده نوشیدیم
 رندان قبا ی عاشقی پوشیدیم

رستم بخرابات و خراب افادم
 رانی بر دم بچشد آب حیات
 جان دل خود فدای جان کردم
 اما دیدم که گریه کردم خاش
 در کوی معانیت و خراب افادم
 سر بر در میخانه نهادم دیگر
 در کوی خرابات خراب افادم
 در بحر محیط کشتی میراندم
 در کنج فاجع بقایا فدا ایم
 خود را بجزا شناختم ایعارف
 تا ما نظر از اهل نظر فدا ایم
 ما در تیم را بدست آوردیم
 ما فدا ایم آنچس ما فدا ایم
 گنجی که نیافت هیچکس در عالم
 در مجلس انس همه می فدا ایم
 عالم حکیم که از دو عالم بهتر
 تا خانه دل خلوت او ما فدا ایم

تو بیکستم بشراب افادم
 تشنه بودم روان بدر افادم
 کاشم که کر محرم جانان کردم
 هرگز نبرد با دگر دشمن کردم
 تو بیکسته در شراب افادم
 رندان بدوق در شراب افادم
 رندان بدوق در شراب افادم
 کشتی نیکت و ما در آب افادم
 در ملک عدم وجود را فدا ایم
 آگاه حذارا بجزا فدا ایم
 از سر وجود خود خبر فدا ایم
 دریای محیط پر کبر فدا ایم
 کم کرده خود را بجزا فدا ایم
 وای فدا ایم نیک وای فدا ایم
 در پرده عشق محرمی فدا ایم
 در غیبه خوش عالمی فدا ایم
 غیر از نظر خویش براند فدا ایم

چون هر چهره بگویم اومی بگویم	بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
من در عشق جان فدا شده ام	سر بر بر کوی دوست انداخته ام
خود را بخود و خدای خود را بجناب	بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا مرگ عشق در میان ناخته ام	سر از سر و شش نفس انداخته ام
تا عارف خلوت دل و سر دهم	بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
شبا زم و شاه باز بشناخته ام	در عالم عاشقی سینه انداخته ام
کوفی چو شناختی بگویم با تو	بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا معشوق از نیام آخته ام	با و سر و دست عقل انداخته ام
بیرخت آب و گل من این معنی را	بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا آتش عشق او برافروخته ام	خود دل خود بر تنش سوخته ام
دلسوخته ایم و کار آتش بازی	آموخته ایم و نیک آموخته ایم
شما نظری کن که شیران تو ایم	کرنیک و بدیم هر چه است آن تو ایم
فرمان تو را کمر بجان می بندیم	زیرا که همه بنده فرمان تو ایم
ماسوخته ایم و بار ماسوخته ایم	وین خرقه پاره بار ما و خدایم
هر شعله که ز آتش ز سر شوق جلد	در ما گیرد و از آنکه ماسوخته ایم
هم جام جهان نای عالم ما شیم	هم آینه روشن آدم ما شیم
هر یک نفسی از دم ما مرده شوی	میدان یقین کاین دم و آن دم ما شیم

آن صورت الطاف الهی ما
ما محرم راز حضرت سلطانیم
آنکشت زمان بود جان رفیق
کوئی که برقت تکریم از جهان
ما دیر دشمن و پادشاهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخش
در کرم خدم قلندر چالاکیم
در کوی خا جام بقاییم
جو هر آبت و کوهش در رفیق
سج است و جاب نزد ما هر دو یکی
در کرم خدم سریرشای داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
والله بخدا که ما خدا میدانیم
سرپوش فکند ما خبر روی طبق
ما محرم راز حضرت سلطانیم
نهی قضا هر چه نوبد محل
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم

هم جاسر و جامه دارشای ما نیم
دانند و اسرار کجای ما نیم
پیدا بودیم باز نهان رفیق
رفیق ولی بنور ایمان رفیق
ملکی از ما تا با ما هم بخشیم
مجمع خزان اتری بخشیم
در ملک وجود مالک افلاکیم
در مجلس عشق ساقی لولاییم
در یاب پان ما که سریت عظیم
بگذرد و دنی کی سانش بدو نیم
و آن مملکت ناشای داریم
چون گنج معارف الهی داریم
اسرار کد او پادشا میدانیم
سریت درین طبق که ما میدانیم
احوال درون و بیرون میدانیم
بر لوح قدر منقش میخوانیم
جز است روی و نیک خوئی بخشیم

آشنا که بجای ما به هیب کردند در نهند و نه من و دگران می خنم دین نوع و کر کرد و اسلام و کر آن شاه که اوقیم ناراست خوان ملک و جهان سخر اوست بی	کردست و به یجز بخونی نکسیم از صدی و دجالش نمی نم این سر زمان است عیان نمی نم در ملک و ملک صاحب نیست و نه ان آن را رسان گرفت و نه را رسان
--	--

« مفردات »

آفتاب آن و ما متاب این است عشق است که کو هر خطی است سه کل چون که نند بر سر بهر چو میگردم نور طفت شاه است تو را چکار که در غریبت یازگجاست چون ز راه ملت نیرسم بملک است شامه با ستایل راز می گفت هر که رود را غیر او بر تافت چون بگرد شد او و عریا شد مقصود من توئی حکیم گفت بشت بجای هر طور و هر خیز	ظاهر و باطنش با این است عشق است که سحر سحر است آن که هم بلای دست است بهر طرف که روان می شود همه راه است بخور ز خوان را دوت که نعمت است میغم گوی لات شد به نغمه است حدیث عاشقی را باز می گفت پر تو تو را و بر او بر تافت آفتاب خوشی بر او بر تافت عرب تا دم بهایت بشت کرده در عقل است غایت
---	---

در حقیقت بنده و سید کی است
 ذره نیت که خورشید در او میدرخشد
 خواجه دیدم که می آمد ز کج
 پیرهن یوسف و بوبو میرسد
 آفتابیه ز غیب پیدا شد
 ماه ذره ایم و او خورشید
 در سرقند مانده تا چند
 که تورا غم هست تا دیند
 همه پاسبان آن دلارامند
 انجمنی که اهل عرفانند
 گردانده من نمیگروم
 نام نیک است یا کار بشر
 از خیالات این و آن بگذر
 تا توانی دلی بدست آور
 الف و لام و ما هر چاره
 این غرقه چاره وصل بگذار
 هر چه داری عشق او در باز

که تورا شکست مارا بی شکست
 قطره نیت در این بحر که او با نیت
 که چه کجی بود یا بود کج
 در عجبش نیز هم او میرسد
 نورا در همه هویدا شد
 ما چو جابیم و خورشید
 خوش روان شو چو جان آینه
 رو بروان نه میان دیند
 مرغ روانه تمام در دامنند
 بتلای بلای الوانند
 بر من اندوه گرد میگرد
 نام نیک بخیریه که بشر
 همچو ما از سر جان بگذر
 این چنین حاصلی بدست آور
 اسم هست این خدوف ای بار
 و آن خلعت پادشاه بر دار
 تا کند او بروی تو در باز

خیمه
 بیت در کج
 مار در آن

برویم با نسیاز بدرگاه بی سازه	بخواست سازه بکره لطف که
در آتش محبت خود را بسوز خوش	چون سوزی در آتش بسوزد آتش
که جوهر جان ما بود پاک	ما را نبود نه میبکس باک
در وصف کمال و قدرت گفت	لولا که ما خلقت الا فلاک
آینه روشنت در عکال	بنماید جمال او بکمال
عشق چو کان و عالمی گویم	سخنی عاشقانه میگویم
خانه دل عاقلی میکن	رت خود را زیارتی میکن
تا ده خوش آفا بی بر همه	کرینید و در نینید بر همه
ویران شده از ریش ده ده	از یک طلب کند که ده ده
می برزد آن ده برآمد می ده	شیش پایش پای ناچنانده
عشق او در همه بود ساری	خواه در مصر و خواه در ساری
اگر در خلق حق را در نیابی	بیابی خانه اما در نیابی
بنی بیتا سد و باش علی دان	اگر از در نیابی در نیابی

شنبه روز خوش باشد همه کار

و لیکن صید کردن از همه به

یکشنبه بنا آغاز میکن	و کریم مهر داری و دوشنبه
سه شنبه قصد میکن با حجامت	برش از هر هفت مرهم همی

<p>جاشنه بجور از رخ پیره ز هر بابیکه خواهی از که و چه بکن تزویج و دوزخش میدهد</p>	<p>هوای سرب سربست براد خویش میوام اگر بانی عددی</p>
	<p>که غیر از انبیاء و اولیاء کس نداند سحران هم از مرد که</p>
<p>بقول بهترین هر دو عالم در کفشار خوب در روی خرم هم از روح نبی آن روح اعظم دلی سخت و کفنی در غل محکم که بگزینند جنت بر جهنم تو دانی بعد ازین والله اعلم از بعد امام میدان که علی است</p>	<p>بند زده جنت چار است دل نرم و کف بخند آگاه نائل دوزخ نیز چار است باردنی و دیگر تخ کوئی مردم عاقل همین است عرف شنید گفت با تو ای دل کورت آینه اخلاص است</p>
	<p>از بعد علیت یارده فریدش بر جای رسول نموده ولی است</p>
<p>الاشباه معقود بانه خاتمه</p>	

بهر از آنکه علوهست رفیع مرتبت حضرت سحاب قدوسا لکین کشف او را
 عارف معارف حقانی چون برادر بانی کلین عریقه ریاست هر هر جلد و
 و بنایف بحر الحق و بحر المذنی سحر ناب و دهنش و نور جود و شمس
 شریعت و طریقت حقیقت آب پر بزرگوار لای قاصد او بهشتیست که
 بهای و در بهشتی که خلق امتیاز بر بختش و طبع این کتاب سحاب قدوسا کشف این
 جا که خود را بقال ضرا و کلبه تان حضرت مولد محمد کاظم بن احمد بن زید بن
 بر دهم محمد محمد حسین و تعلیقه اهر را شرف قیم سه بهینه احضار فرودند
 و فرمودند که این خدمت بزرگ را بابت همت مندی که در معرض نمودم با کمال
 تشکر و شمار باین خوب را بر سید و دانشمند استیغای خود است شید
 بنیم انما سر قدسی هاس انصرفت منول و شمس شمس و کبلی قلم و بزر را ندیم
 چون در این کتابت صفحه آخر تاریخی بودی امام کتاب با بر رسید
 سر و دین است و در دین رشته شمس و دین و بر شمس
 (قطعه)

شکر که این کتاب حمید که به کام جان از در
 کشت بر دست این فیض رقم با به عیش و شادی و
 سحر طبع است که هر دای که هر همت ممت

<p>از چاه از شمع جوار طبع هست پیر شده در راه اندر غایت حدیث تا نام سریش غیبی کشت مظهر نعمت اله از مظهر کلک رد نقی رتم جای</p>		<p>لذت از نعمت بیج دلی در بر کشت میر لیلی لاله در باشد لیلی کای های قضای پادلی کشته غایر بعضی و علی بر تاریخ ضم پد و علی</p>
	<p>دجیر علم و کمال و جود تا سحر باشد از خون علی</p>	
<p>بیخ علم شهر نورانی المکرم مقام برزف</p>		

